

نام رمان: آخرین شعله شمع

نویسنده: پریسا غفاری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به نام هستی بخش

فصل اول:

راهی ام کن

-مرخصی شما...بلند شو دیگه...انگار دلت نمیاد بری!

-مرخص؟؟

پرده اتاق را کنار زد و نور با تمام حجم بی وزنش، توی اتاق کوچک اما شیک و خصوصی ام چنبره زد.

چشمهامو کمی باز و بسته کردم هنوز تاب این روشنایی ناگهانی رو نداشت...باید عادت می کرد ..کم کم

و نرم نرم...درست مثل خودم که باید عادت می کردم نرم نرم و کم کم...

-فکر می کردم باید چند روز تحت نظر باشم
طور خاصی نگاهم کرد.

سر جایم نیم خیز شدم. نگاهش هنوز با همون نامهربونی روی تنم می چرخید.

-درد دارم یه کم..

حس کردم پوزخندی روی چشمهایش نشست اما هنوز به لبش نرسیده بود که ویریه پيجرش حواسشو پرت کرد و چند ثانیه نگاه سردشو ازم دور کرد.

-بلند شو..بلند شو کم ناز کن...دردت طبیعیه...ناسلامتی یه عمل سخت داشتی ولی نترس خوب میشی..چشمت هم دنبال مسکن نباشه که هیچ خوب نیست بهش عادت کنی. عادت! چه کلمه آشنایی! ولی باید عادت می کردم...

-میشه کمکم کنید بلند شم؟

با بی میلی به سمتم اومد...نگاهم زوم اون تپله های نامهربون توی صورتش بود...انگار دنبال حرفهایی می گشتم که خودمو مستحقش می دونستم..پیش پیش ، پی سرزنش اطرافیان بودم. شاید به همین خاطر همه حرکاتش به نظرم ملامت بود و شماتت..حتی رنگ روشن چشمهایش هم انگار از آتش نفرت درونش تلولو گرفته بود!

دستشو زیر بازوم انداخت و گفت:(کارهای ترخیصتو همون وکیله برات انجام داده...یه ماشینم پایین منتظرته که برسونتت خونه ت...)

اشتباه نمی کردم ...لحن سرد و یخی اش تنم رو می لرزوند. دستم رو کنار کشیدم و روی دمپایی های آبی اتاقم سر پا شدم.

-خودم می تونم

-چه عجب!

به سمت در خروجی رفت...

-معطل نکن..باید اتاقو خالی کنی

زیر لب غرید: (حیف.. حیف آدمایی که سلامتی‌شون معطل پول پرستایی مثل اینند!!)

با من بود!! شنیدم!! درو نبست، کوبید!!

زحمت کلمه کمی بود برای تلاش نفس گیرم، وقتی خودمو به وسایل داخل کمد رسوندم و لباسمو عوض

کردم. وقتی اون صورتی روشن بدن نما رو از تنم کندم و اون بافت دونه درشت قهوه ای رو به تنم کردم. به تنم زار می زد... یعنی در عرض دو روز اینقدر کم حجم شده بودم یا فقط به توهیم بیمار گونه بود. به توهیم آبی از به قهوه ای تیره که دلش غنچ می رفت برای ناز کردن و... آه... ولی به پای قضیه توهیم آبی می لنگید؛ نازکشی نبود!! بی حوصله از بی حاصلی توهیم، به آبی شالم قناعت کردم و روی سرم انداختم...

-زنده ای تو؟ خوبی میگم؟

از حضور ناگهانی و لحن تند مهمان ناخوانده اتاقم، دستم افتاد و شالم نقش زمین شد... ریتم نفسم که طبیعی شد

پوزخندی رو لبم نشست؛ از اینکه شال آبی هم روی سرم ننشست چه برسه به اون رویای آبی!!

-گفتم حالت خوبه؟

-بلد نیستید محترمانه تر صحبت کنید، هیچ! بلام نیستید در بنزید حداقل؟؟؟

-به ساعته پایین منتظرتم

-کف دستمو بو نکردم که کسی منتظرمه

خواستم خم بشم تا اون آبی پخش و پلا روی زمینو بردارم و به سرم بکشم اما خم تازه ام مانع میشد.

-بذار خودم بهت بدم..

-لازم نیست میتونم خود...

اما می دونست که حرف مفت زده ام. به سمت اومد و شال رو برداشت و بی حوصله و بی توجه به دستهایم که معطل گرفتنش بودند ، روی سرم انداخت.

-بریم تو ماشین، بر می گردم باقی وسایلتو میارم.

-وسیله ای ندارم

-چه بهتر!...هر چی خرت و پرته بذار همین جا بمونه می ندازن سطل آشغال...

با قدمهای آهسته به سمت در رفتم.

-پرستاره نگفت منتظر مید..می گفت یه ماشین منتظرته که...

حرفمو قطع کرد.

-از بس عنق بود نمی گذاشت آدم حرفشو کامل بزنه! خودم می رسونمت ..سر راه هم باید

یه سری دارو و خرت و پرت برات بگیرم که زودتر سرپا شی

-لازم نیست ..هر چی لازم باشه خودم می گیرم...

-کاش سفارش می کردم تو اتاق عمل ، یه دو سانت هم از زبونت بر می داشتن!

نگاه تندى بهش انداختم. حس کرد اما به روی خودش نیاورد.

-خدا ذلیل کنه این پسر و ...ببین چه به روزمون آورده!

انگار داشتم کوه می کندم. به نفس نفس افتاده بودم تا خودم رو تو رختخواب بی رنگ و روی این سالهایم جابجا کنم.

-نفرین نکنید زندایی جون...تقصیر اون چیه...

-خدا ذلیلش کنه...برم برات یه کم آب میوه بیارم...به خدا نمی دونستم امروز مرخص میشی...هاله می گفت تا چند روز بستری هستی...و گرنه خودم میومدم دنبالت نه اینکه این مردک دراز زیر بازو تو بگیره بیاره...خدا رحم کرد حامد خونه نبود و گرنه واسه همینم کلی دادار دودور داشتیم...

-بشینید زندایی من الان چیزی میل ندارم بی حال و اخمو نشست.

-حالا می خوای چیکار کنی عزیزم؟

-فعلا که دراز به دراز خدمت شما هستیم.

به زحمت لبخندی گوشه لبش نشست.

-خدای من شاهده که همیشه خواستم خدمتگزار خوبی برای شما باشم...از پوست و خونم نیستید ولی جگر گوشمید..هم تو، هم توکا...ولی انگار موفق نبودم....

تیله های قهوه ای چشمهایش برق گرفت و سریع سرشو پایین انداخت. به زحمت سر جام نشستم و دستاشو گرفتم...

-زندایی تو رو خدا نگید...چندساله زحمت من و توکا رو دوش شماست...شما همی تونستی
مثل بقیه قبولمون نکنید یا جدامون کنید ولی نکردید با تماممشغله هایی که داشتید ما رو
روی تخم چشمتون نگه داشتید...دیگه وقتش بود ما هم کم کمزحمتو کم کنیم...زندایی به
من نگاه کنید بیست و شش رد کردم ...خرس گنده ای شدم واسه خودم...توکا هم
همینطور...اونم سال بعد کنکور داره

...هاله و حامد هم بزرگ شدند ..می بینید بچه های دیروز دیگه بچه نیستند...دیگه وقتشه
روی پای خودمون بایستیم...شما هر کاری باید می کردید ، کردید اونم به بهترین نحو...
حرفهام فایده نکرد. قطره اشک مهربونیش چکید.

-من به حضور شما عادت کردم ...دلم طاقت دوری نداره....

-زندایی حالا که ما هم دور نشدیم...بعدشم دور نمیشیم.....بیخ ریش خودتیم!

-بلند شم...بلندشم برم تا اینجارو سیل برنداشته..

-راستی زندایی جون، هاله و توکا کجان؟ امروز که مدرسه ها تعطیله..پنجشنبه ستا...

-رفتند بهشت زهرا...می دونیکه عادت دارند هر پنجشنبه برن سر خاک داییت...دو ساله

گذشته اما هنوز دل نکندن این دخترا....

به سمت آشپزخونه می رفت که آه کشید...

-دختر، پدریه دیگه....

دلم گرفت. تو این هفت هشت سال، دایی پدری رودر حق من و توکا تموم کردهبود....

صدامو بلندتر کردم که زندایی بتونه صدامو بشنوه....

-حامد کی بر می گرده؟ چیزی بهش نگفتید که؟

طول کشید تا جوابشو بشنوم. با یه لیوان آب پرتقال به سمتم اومد. کنارم نشست و بی رمق گفت: (نه نگفتم... نمی تونم بگم. نه به اون نه حتی به این دو تا....مگه میشه اصلا به کسی گفت...)

دلم نمی خواست بحث های قدیمی دوباره سر باز کنه.

-نگفتید حامد کی برمی گرده؟

-دیروز تماس گرفت ، گفت تا سه روز دیگه کارش تموم میشه...می گفت جنسهای صاحب کارش تو گمرگ بندر گیر کرده...پی اوناست...

اخمهاش تو هم گره خورده بود...حرفی روی دلش بود که هی تا سر زبونش میومد اما دوباره عقب می نشست...

-زندایی چیزی شده؟

-نه مادر..چی بشه آخه؟

-راجع به توکاست؟ هاله ؟ یا حامد؟

-نه عزیزم چی می خواد بشه آخه استراحت کن....داروهاتو خوردی؟

-زندایی خواهش می کنم ...یه چیزی می خواین بگید ولی نمی گید ...جریان چیه؟

کمی دست دست کرد و بعد گفت: (می دونی که به بچه ها گفتم رفتی آپاندیستو عمل کنی .. یعنی به حامد هم همینو گفتم....اما...اما موندم جریان اون همه پولوچه جوری می خوایم توجیه کنیم)

نفس نگرانمو رها کردم و با لبخندی کنج لبم گفتم: (همین زندایی؟؟)

-کمه به نظر تو.؟؟؟...آخه دختر، من یه معلم باز نشسته ام با چندرغاز حقوق....دایی ت هم خدایاמרز یه کارگاه خیاطیداشت که به یمن شیرین کاری های حامد فروخت و شازده به اسم سرمایه گذاری ،دو روزه همشو تو این شرکتهای هرمی دود کرد و رفت...داییت موند و خونه نشینی و دو سه تا سگته ناقص و بالاخره یه سگته کامل...

نفسی تازه کرد و ادامه داد: (مردم نمی گن این دختر جوون از کجا اینهمه پول آورده؟؟ نمی گن اون که تا دیروز با پولتدریس خصوصی داشت اموراتشو به زور می گردوند چی شد یه دفعه از این رو به اون رو شد؟)

-زندایی جون! کدوم پول؟ از این رو به اون رو شدن نداره که...تو این زمونه مگه

۴۰ - ۵۰ تومن پول زیادیه؟؟

-واسه امثال ما که حقوق یه سالمون به زور به هفت هشت میلیون می رسه ،زیاده!

-مطمئن باشید کسی قرار نیست چیزی بفهمه...

-غریبه ها نفهمن...حامدو چیکار کنم که بدتر از اون عموی خیر ندیده ش شکاک بار

اومده...تره به تخمش می ره حسنیبه باباش! اونوقت این شازده راست راست پا گذاشته جای

عموی خدا بیامرزش که تا بود خون زنشو تو شیشه کرده بود. حالا هم ، تیر و ترکه ش شده
 بلای جون من و شماها... فردا هم بلای جون زنش!.. تانفهمه چه خبره ول نمی کنه...

-میگم وام گرفتیم

-از کجا... آخه کجا اینقدر وام میدن...

- میگم از خونه پدربیمون بهمون ارث رسیده...

-اینکه بدتره... نمی گه تا حالا کجا بودن... نمی گه اونا که بی خیالتون شده بودن از کجا سرو
 کله شون پیدا شده...

-اصلا بیخود کرده بخواد اینقدر پرس و جو کنه... مهم اینه که این دو اتاق بالا رو براش خالی
 می کنیم تا اونم با خیال راحت دست زنشو بگیره بیاره... دیگه چی می خواد از جون ما...

-فدات بشم.... فدای هر دوتون بشم که به خاطر این خیر ندیده شرمندتون شدم

-زن دااایییی!! ما همیشه زیر دین شمایم... چه حرفیه آخه...

-بلند شم برم.... تو هم بخواب یه کم... می رم پایین .. دو سه ساعت بخواب... بیدار شدی یه
 تک زنگ بزن نهار تو بیارم بالا... تا اون موقع اون و وروجکها هم اومدن دیگه... یه فکری هم
 می کنیم بعدا... بخواب عزیزم....

-باشه چشم... ممنون....

کیسه داروهامو زیر و رو کردم.... منتظر داروهای عجیب غریب بودم اما فقط آنتیبیوتیک و
 مسکن بود... یکی از مسکنها را بالا انداختم (لاتی شده بودم واسه خودما!! بالا انداختم!!).

ساعدمو روی چشمهام گذاشتم و فشار دادم. عادت داشتم. انگار اینطوری روی دغدغه های ذهنم خطی به حجم ساعدم می انداختم و می تونستم بخوابم.

-الهی من فدات بشم ..چه زود برگشتی؟ بچه ت کو که الهی خاله فداش بشه..

-نمیری توکا که تازه می خواست چشمم گرم شه

از زیر ساعدم نگاهش کردم که تند و تند، بندهای کتونیشو باز می کرد تا خودشو به من برسونه.

-فدات بشم

اینبار ساعدمو برداشتم و نیم خیز شدم. هاله زودتر از توکا خودشو به من رسوند.

-پس دختر تو کجا گذاشتی؟ زردی گرفته بود موند بیمارستان؟ آروم و با احتیاط بغلم کرد و گونه شو بوسیدم.

-بلا تو این چیزا رو از کجا می دونی؟ چندتا شکم زاییدی اینقدر حرفه ای شدی؟ توکا از شر

بندهای چند متری کفشش خلاص شد و در حالیکه همدیگرو در آغوش می کشیدیم ، به جای هاله گفت:(از بس سرش تو کار خاله خان باجیا و شمسی خانوم و قمر خانومه! نمی دونی با چه ولعی فصل اسمشو نیار زیستمونو قورت می ده!)

-بمیر ببند اون قنادی رو!

-خودت می گی قنادی، بذار یه کم دیگه نقل و نبات بریزم برای یه دونه خواهرم

-آدم فروش ندید بدید! تا دیروز سر امتحان ادبیات ، منم برات مثل ترلان بودم هر چی نوشته بودم کپی کردی ! چی شد یه دفعه اون شد یگانه خواهرت! ...وای به حالت شوهر کنی و شوهرت به من نگه نون زیر کباب! نامردم اگه بذارم کباب از گلوش بره پایین!

-وای بسه ...ترلان تازه مرخص شده ها..باید استراحت کنه سرم به سمت زندایی چرخید..

-اوه مامان ..مگه عمل قلب کرده.یه زائده کوچولو داشته برداشته..از دندون کشیدنم راحت تره والا به زحمت کامل نشستم.

-خانوم دکتر بعد از این ! بی زحمت از کوه کاه-نسازی! دندون کشیدن!!

-توکا جان مادر ، تلفن طبقه بالا را قطع کردی؟

-آخ آره ...دیروز سیمشو کشیدم..موبایلم هم خاموش کردم که درس بخونم و این مایع نرم کننده حوله و لباس هی مزاحمم نشه جیغ هاله رفت بالا:

-با منی توکا؟؟ بازم به من گفتی مایع نرم کننده ???نگفتم به من از این دری وری ها نبند!!

یکی بشنوه می مونه روم و تا قیام قیامت منو همینجوری صدا می کنن

توکا چشمهاشو ریز کرد و با شیطنت گفت:(اونوقت دقیقا کی قراره صدای ماروبشنوه؟) رو کرد به زندایی و ادامه داد:(

طبق محاسبات من تنها کسانی که می تونن صدای مارو بشنون افرادی هستند که ممکنه در حین مکالمه ما به حیاط همسایه بغلی رفت و امد داشته باشند..بازم طبق تحقیقات محلی من غیر از دکتر خرسند که موقتا تا پایان درسش خونه مامان بزرگ مرحومش اتراق کرده ، کسی تو اون حیاط رفت و امد نداره...منظورت اون جوون خوش تی...!) -لال شی توکا!!

-چرا جوش میاری هاله جون؟..نگران نباش پنجره اتاق ما بسته ست ..آقای دکتر هم امروز تا شب بیمارستان...

-تو اینارو از کجا می دونی بلاچه؟ جلوی حامد دهنو باز نکنی یه وقتا؟

-نه زندایی جون خیالتون راحت ! من اسرار محرمان پیش نامحرمان فاش ننمایم!

هاله به سمتش خیز برداشت و گفت:(اسرار؟؟؟!)

توکا با فرزی خودشو انداخت توی دستشویی و درو قفل کرد.

-اینجا مَواله ها!!یه نفره ست ...اگه خوش نداری به خرسند سفارش کنم بعد اینکه رفتید زیر

یه سقف یه دونفره دبش براتون بسازه...

هاله با حرص محکم به در دستشویی کوبید.

-لال شی که جز چرت و پرت هیچ مزخرفی بلد نیستی!

به سمت من و زندایی که محو تماشاشون بودیم و می خندیدیم برگشت و کنارمنشست.

-مامان حرفاشو جدی نگیریدا...بین من و افشین هیچی نیست

چشمهای زندایی گرد شد.

-افشین؟؟افشین کیه دیگه؟

-همین دکتر خرسند دیگه...بنده خدا اومده تخصصشو بگیره و برگرده شهرشون زندایی

به زحمت لبخندشو جمع کرد و گفت:(خودش گفته؟) -پس مادر بزرگ مرحومش گفته!!

-اونوقت دقیقا چی گفته؟

-گفت خانوما بی زحمت آرومتر و رجه وورجه کنید و اون صدای موزیکتون هم کم کنید
اومدم دو ساعت کپه مرگمو بذارم و برگردم بیمارستان...شب شیفتم...کی بشه این تخصص
تموم بشه برگردم شهرم از دست شماها راحت شم

زندایی محکم روی دستش کوبید و به چهره خونسرد و حق به جانب هاله خیره شد.

-هاله؟؟ به اسم درس خوندن میاید بالا آتیش می سوزنید؟ چقدر گفتم وقت و بی وقت
صدای اون کوفتیو بلند نکنید؟ چقدر گفتم اینقدر هر و کر نکنید!

-مامان به ما چه که پنجره ها دو جداره نیستند و دیوارا هم از پرده نازکتره!! توکا که تازه

برگشته بود با لحن خاصی گفت:(صحبت پرده بود انگار، دقیقا کدوم پرده اونوقت؟؟یعنی پرده

کجا دقیقا هاله جون؟؟؟)

لحن توکا و تیکه مثبت هجده اش ، لبخند زندایی رو به شلیک خنده تبدیل کرد.

هاله با اخمهای گره خورده تصنعی ش گفت:(لال شدن هم یکی از راهکارای مبارزه با آدهان
چرت و پرت گوئه ها !! بد نیست امتحان کنی!) با تعجب پرسیدم:(آدهان؟؟؟) توکا سری به

افسوس تکون داد :

-جمع مکسر دهنه!!! نه ادبیاتش قویه ، هر چپندری رو به دایره لغات مملکت اضافه می کنه. هر چی از ذهنش تراوش کنه فردا تو لغت نامه ش چاپ می کنه این بشر!

-از چپندره‌های تو که بهتره توکا خانوم!!

زندایی از خنده فارغ شد و گفت: (تک زنگ زدم دیدم جواب ندادی اومدم بالا...اون گوشو بزن تو پریش...نیم ساعت-دیگه هم نهار حاضره...اگه پایین نیاید بیاید کمک بند و بساطو بیاریم بالا ..همینجا کنار ترلان نهار بخوریم....دست بجنید!!هر و کر بسه دیگه...ترلانم گرسنه ست...) -آره زندایی جونم...الان میام کمک

و همزمان یه بوس صدار از گونه زندایی گرفت و همراه هاله و زندایی که داشت قربون صدقه ش می رفت ، رفتند پایین.

خندیدن باعث شده بود به زخم فشار بیاد. نگران شدم مبادا خونریزی داشته باشه...به زحمت گردنمو کج و راست کردم و

یه دیدی انداختم..نه مشکلی نبود....یعنی وقتی به اون ۵۰ تومان فکر می کردم همه مشکلات آسون می شد...از دو روز پیش حساب چند هزار تومنی ام به حساب ۵۰ میلیونی ارتقا پیدا کرده بود ..تو نمونه ما پول زیادی نبود اما برای من و توکا یه جزیره گنج بود....

ویبره گوشیم که صداش به تنهایی دو سه تا موزیک قاشق چنگالی را حریف بود ، تکونم داد.

شماره جلفزی ب بود . با تعلل دکمه کال را زدم.

-سلام خانوم تهامی

-سلام....شُ..

-کامروا هستم...خاطرتون هست؟

-ا...اوم...

-پدر سهیل...شاگردتون...

-آ..بله.شناختم..ببخشید...خوبید شما؟ سهیل جان خوبند؟

-بله...راستش غرض از مزاحمت....می خواستم یه چند جلسه دیگه با سهیل کار

کنید...امتحاناتش شروع شده و

-باشه چشم...فقط باید با موسسه هماهنگ کنید خودشون

-بله...ولی واقعا لازمه؟ آخه چرا باید یه درصدی از حق التدریستونو به اونا بدیدوقتی میشه

اینکارو نکرد...

-بهرحال این قانونه...درست نیست که...

-سخت نگیرید..حالا یه این بارو روی منو زمین نندازید...

چنان درد بدی توی پهلوم پیچید که ناخود آگاه بهم بالا رفت...

-چیزی شد؟ حالتون خوبه؟

-بله...

-چی شد؟

این درد تازه یادم انداخت که من دارم دوران نقاهت می گذروم و بهتره وعده وعیدی به کامروا ندم.

-راستش دکتر کامروا من کسالت دارم... تازه از بیمارستان مرخص شدم... یه عمل جراحی مختصر داشتم... یهو درد گرفت... شرحنده.. فکر کنم بهتره با موسسه هماهنگ کنید یه نفر دیگه رو بفرستند چون من حداقل تا سه روز دیگه نمی تونم سرپا شم....

-خیلی متاسف شدم... یه نفر دیگه که اصلا حرفشو ننزید... حالا مشکل چی بود ؟ عجب گیری بودا!!

-چیز خاصی نبود... حالا سهیل جان کی امتحان ریاضی دارند؟

-هفته آینده... سه شنبه... فکر می کنید بتونید تا اون موقع سلامتیتون را ...

-بله..بله...

-بسیار خب... پس فکر کنم بتونید حداقل یکشنبه و دوشنبه را برای سهیل وقتبذارید

-بله حتما... با کمال میل..

-بسیار خب من یکشنبه صبح آقای رحیمی راننده مون را می فرستم دنبالتون... امری نیست؟

-باشه ممنون... نه... به سهیل جون سلام برسونید

-چشم... شما هم خوب استراحت کنید ...

و گوشی را قطع کرد. مثل همیشه بدون اینکه خداحافظی کنه... پارسال بود که برای اولین بار از طریق موسسه به آدرس خونه دکتر کامروا فرستاده شدم.... یک آپارتمان چند صدمتری تو یکی از بهترین نقاط شهر توی یک برج مسکونی توپ... یک خونه مجلل اما سرد و یخ... یک پسر یازده دوازده ساله که کلاس ششم بود... ساکت.. گوشه گیر و خجالتی! و خاتون، آشپز لاغر و دو تا خانوم جوون خدمتکار که هر هفته نوبتی و شیفتی کار میکردند... خاتون، یک جورایی مثل مادر بزرگ سهیل بود و یکی از اتاقهای اون آپارتمان چند صد متری محل زندگیش بود. اما خدمتکارا صبح زود میومدند و عصر قبل از اومدن دکتر می رفتند... خود دکتر هم از اون تیپ هایی بود که وقتی می فهمیدی متاهله، آه از نهاد هر دختر دم بختی بلند میکرد... مرد متشخصی بود اما بی اندازه رک و جسور به نظر میومد. گاهی موقع مکالمه های اجباری مربوط به درس سهیل، طوری دقیق و موشکافانه نگاه و براندازم می کرد که می ترسیدم ناشناخته های وجودم را هم کشف کنه. ولی از نگاهش هیچ حس بدی به آدم القا نمی

شد... ذاتا دقیق بود انگار! وقتی برای اولین بار به خونه شون پا گذاشتم ریز ریز مشخصات منو از موسسه درآورده بود و برای اطمینان با خودم چک کرد. از این همه وسواس خنده ام گرفته بود اما همین بود... کنجکاو و نگران و همیشه هم تنها دغدغه اش را آرامش پسرش عنوان می کرد..

-اوووو کجایی؟ تو فکری؟

-هیچی توکا جون... دکتر کامروا زنگ زده بود برای یکشنبه میرم خونشون

..پسرش امتحان داره

برقی از شیطنت توی چشمهایش درخشید و با لحن خاص و کشداری گفت: (خانوم مهندس! اونوقت خودشون میان دنبالتون یا راننده شون؟ اونوقت شما بعد از یک سال و خورده ای که از آشناییتون می گذره و با توجه به تیپ فوق العاده و هیکل یک و زندگی یک تر! نمی خواین یه کم به خودتون برسید و با این موهای یکی درمیان تیره روشن نرید به استحضارشون؟؟؟)

-شروع کردی توکا؟؟ می دونی چقدر با این آقای جذاب جنتلمن تفاوت سنی دارم که هی تو می بری و می دوزی!

-حداقل دوازده سیزده سال...زیاد نیست که...

-بعد اونوقت پسرشو کجای دلم بذارم؟

-اونو که قراره بفرسته بره اونور آب پیش مامانش...مگه نگفته یه ساله دنبال کاراشه...بچه افسردگی گرفته از دوری مادرش...چند وقته جدا شدند راستی؟ -نمی دونم تو آمارشو بهتر و دقیق تر داری

-سه ساله؟..آره سه ساله..

-سفره رو بنداز اینقدر چونه نلرزون!

-ازما گفتن..بیا موهاشو رنگ کنم برات

-همون یه بارم گول تورو خوردم که موهای خوشرنگمو سپردم دستت...منتظرم کامل دریاد رنگیارو کوتاه کنم

-آه..آخه چقدر تو نوستالژیکی هستی!!..موهای خودم!! یه کم به روز باش یه کم متنوع باش..رنگ به رنگ شو...می ترشی آخر....

-در این مورد ترشیدن باهات موافقم توکا جون...

صدای هاله بود ، نخود آش! به سمتش برگشتم که با اون قیافه حق به جانب داشت ظرف و ظروفو وسط سفره می گذاشت.

-تو این دوره زمونه هر چی رنگارنگ تر باشی، هر چی مصنوعی تر و لوکس تر به نظر بیای خاطرخواهت

بیشتره...مگه ندیدی خود پسرا هم دنبال قرتی بازی های دخترونه اند..ابرو بردارند و اپیلاسیون کنند ..اینا تازه شروع قرتی بازیشونه...

-همون بهتر بترشیم...

-نشد یه بار فک شما دخترا تکون بخوره اما صحبت ازدواج و خاک بر سری و پسرا نباشه...
هاله به سمت زندایی برگشت.

۱- مامان...خب مگه تو خلقت ما دخترا غیر از عشق و عاشقی و تولید مثل چیزدیگه ای هم مد نظر بوده ؟ نکنه بوده ما بی خبریم؟

توکا با دلخوری گفت:(راست میگه زندایی...وقتی یاد دردهای ماهیانه م می افتم که هر بار فقط و فقط به خاطر چرخه تولید نسل مجبورم تحمل کنم ، بیشتر به حرف هاله ایمان میارم...)

- شما جوجه های تازه زبون باز کرده چه می فهمید زن بودن و زن موندن و مادر شدن یعنی چی؟ - یعنی چی مامان؟

چشم غره ای به هاله رفت و رو به من گفت: (می تونی بیای جلوتر یا غذاتو بذارم تو سینی برات؟)

- نه نه اومدم... دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدید...

- نوش جون...

هنوز لقمه اول را قورت نداده بودم که صدای ویبره گوشیم بلند شد. اینبار منو از جا پیروند اما بقیه را سخته داد.

- آه.. ترلان این ویبره رو خاموش کن. بذار همون آهنگشو بزنه بدبخت! قلبم اومد تو دهنم با این صدای ناجور!

سری تکون دادم و بی توجه به اعتراض هاله، گوشیم برداشتم... شماره را شناختم. نمی خواستم جواب بدم اما نگاه های کنجکاو هاله و توکا مجبورم کرد دکمه کال را بزنم

-بله؟

-علیک سلام

-سلام

-حالت چطوریه ؟ درد نداری که؟

-نه .. ممنون...

-می خوام بینمت...

می خواستم بگم تو که همین چند ساعت پیش منو دیدی اما نمی تونستم. باید وانمود می کردم یکی از دوستانمه.

-خیلی هم خوبه...باشه..

لحن تصنعی ام چندان باور پذیر نبود اما بهتر از هیچی بود...چشمهای توکا روی لبهام قفل بود و کوچکترین بی احتیاطی همه چیز رو بهم می ریخت..

-فردا عصر میام دیدنت و

گوشیو قطع کرد.

-کی بود؟

نگاهم رو صورت کنجکاو توکا نشست.

-یکی از همکارای موسسه بود ..می گفت فردا عصر میاد ملاقاتم...

و همزمان نگاهم با نگاه زندایی گره خورد و خیلی زود مطلبو گرفت.

-وای چه حیف شد...

-چطور زندایی جون؟

-با خودم قرار گذاشتم فردا عصر برم یه کم لباس برای خودم بخرم...چلهزمستون داره میاد

و من لباس گرم آبرو مند ندارم....

رو کرد به توکا و هاله و ادامه داد: بدون توکا و سلیقه ش که اصلا نمی تونم خرید کنم... تو چی هاله تو هم باهامون میای؟) ایول زندایی!! توکا را تو عمل انجام شده گذاشت.

– آخه مامان اصلا جمعه بعد از ظهر جایی بازه؟ بعدم پول مول از کجا آوردی؟

– می خوام گوشواره فیروزه ای که یادگار مادرمه بفروشم... بعدم آره بازه... اینجا تهرانه ها... تعطیلی غیر تعطیلی نداره...

– حیف اون گوشواره نیست یادگاریه ها

– حیف منم.. حیف تویی ... بیا می خوام واسه شما دوتا هم دوتا پالتوی مناسب بگیرم..

توکا با احتیاط گفت: (اما زندایی ترلان تنهاسی مونه .. همکارشم که می خواد بیاد.. یکی باید باشه از همکارش پذیرایی کنه؟)

با عجله گفتم: (اتفاقا زندایی جون منم یه کم پس انداز دارم ... برای منم یه چیزی بگیرید.. توکا هم سائز منه

دیگه....) رو به توکا ادامه دادم: (غریبه نیست که... خانم مددیه دیگه.. خودش از خودش پذیرایی می کنه .. تازه منم تا فردا سرپا شدم...) – باشه.. ولی...

– ولی و اما و اگر نیار دیگه توکا...

– باشه آبجی...

نفس راحتی کشیدم. و نگاه قدردانم روی چهره خندان اما نگران زندایی نشست

چک رو روبروم گذاشت و بی تعارف گفت: (شانس بهت رو کرده... اینم چک دوم...)
بلند شد و لبه پنجره اتاقم نشست و با دقت حیاط همسایه را کاوید.

نفس سنگینم رو بیرون دادم و چک رو برداشتم. دستهایم نبض گرفته بودند.

چک دوم نشونه طبع طماع و عقل ناقصم بود... بی منطق تر و چرب و چیلی تر از چک اول....

- چرا چشمت دیگه اون جسارت روزهای اولو نداره؟ چرا رنگت پریده؟ تو که خیلی مطمئن بودی؟ تو که خیلی برای آینده خواهرت نگران بودی!

نگاه تیزش از پوستم گذشت ... از کالبد روحم گذشت.

- از قضاوت اطرافیانت واهمه داری یا درگیر باید نبایدهای خودتی؟ چرا ساکت

نمی شد؟ چرا من ساکت شده بودم؟ چرا حرفی نداشتم؟ - زندایت از چک

دوم خبر داره؟

....

- نداره... حدسم درست بود!!.. نگران اونی؟ بفهمه هم که مشکلی نیست.. کار خلاف نیست

که... یه جور کاره اما یه کوچولو متفاوت تر!

- نگران نیستم

- پس بالاخره زبونت باز شد... پس این قیافه رو به خودت نگیر... کم کم به شرایط جدید

عادت می کنی و کم کم هم یاد میگیری مسیر خودت را بری و به های وهوی اطرافت توجه

نکنی...

آره باید عادت می کردم....باید به کرده هایم عادت می کردم..با اینکه عظم نهیب میزد که هیچ جای کارهام غلط

نیست اما این دل وامونده مرتب نیشتری بر روحم می کشید و سرزنش پشت سرزنش حواله قلبم می کرد.

فقط.....

نگاهم که قفل جای سوختگی اتو روی موکت بدرنگ قهوه ای اتاقم بود ،به زحمت بالا کشیده شد .سرم سنگین بود یا بار دلم که طول کشید تا کت و شلوار خوش دوخت و مارکدار سورمه ایش رو رد کنه و به یقه و زیر گلوبرسه. دل نگاهم پی مکث و تعلل روی اون لبهای به-هم فشرد و خوش فرم بود اما گذشت؛ گذشت از هرچی دختروته و دل بازی بود و به مردمکهای خندونش آویزون شد.

فقط یادت باشه اون مرد خیلی محترم و خاصه...

درست بر عکس خودت

ناخوداگاهم بود که دل بازی هایم را انکار می کرد و روی رویاهای دخترانه ام چنگ می کشید.

شاید اینجوری به نظر بیاد..دلیلی نمی بینم که بخوام نظرتو در مورد خودم معوض کنم....

لبخند توی چشمهایش به لبش هم سرایت کرد.

دنيا دوروزه ! آسون بگیر بذار بگذره..

و خواست از اتاق خارج بشه که برگشت و با همون لبخند خراش دهنده ش ، گفت:(
راستی....تا آخر ماه خونه رو خالی کن..نمی تونم هر دفعه اینهمه راه بکوبم و پیام اینور
شهر...اون گنجشگ کوچولو ؛ خواهرت ! اونم زودتر تو جریان بذار...)
و از اتاقم خارج شد .اما عطر یخ و تندش هنوز زیر مشام بود.هنوز بود ...هنوز نگاهش با من
بود...

هنوز اون صدای گرم و اون لحن نابود کننده سردش با من بود....یعنی تا وقتی این زخم
چندساعتی روی بدنم بود ، او هم با من بود....

-به من نگاه کن ترلان؟

روبروی آینه ایستاده بودم و رژلب کالباسی رو با حرص روی لبهای نازکم می کشیدم.صدای
حامد توی گوشم بود اما تمام حواسم را داده بودم به لبی که هر بار موقع آرایش به نازک
بودنش غر می زدم...نیم میلی کلفت تر و حجیم بودن به کجا بر می خورد آخه؟ و هر بار
صدای مادرم توی گوشم می نشست که :هر گلی رنگ و بوی خودشو داره و به خلقت خدا
ایراد نگیر...

بعدم می خندید و می گفت:(تازه پونزده شونزده سالته اینقدر پی قر و فر وچشم و ابروتی!!
بذار بزرگتر بشی کلی قیافه ت عوض میشه...بعدم هر علفی بزیخودشو پیدا می کنه !)

-با توام ترلان!! کجا شال و کلاه کردی؟

با اخم نشسته بین ابرو هام به سمتش بر می گردهم -چیه

صداتو انداختی رو سرت! دارم می رم سر کارم

-با این حالت؟

-با کدوم حال؟ یه آپاندیس عمل کردیم و تموم شد...چهار روز گذشته ها!

-زنگ بزن قرار تو کنسل کن

-مردم مگه مسخره من و توآن!! بچه مردم امتحان داره باید برسونمش...

-مهم نیست...پس حداقل چند ساعت دیر تر برو

زل زدم تو چشمهای میشی رنگش که حالا به نظرم تیره و سیاه میومد؛ که حالا هیچ برقی از محبت نداشت.

-پس کارم داری؟ حرفتو بزن زودتر..من عجله دارم..قراره راننده شون بیاد دنبالم...

-داری یه کارایی می کنی که من ازش بی خبرم...از وقتی برگشتم دارم یه برقی تو چشمات می بینم که قبلا نبود...جریان چیه؟ شالمو روی سرم انداختم و بی حوصله گفتم:(همین؟)

با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند و سرش را خم کرد و زل زد به نگاه فراری امکه می ترسید دست صاحبش را رو کنه.

-همین!! مگه کمه؟..جریان چیه؟...با من روراست باش

سرمو بالا گرفتم و نگاه رسوامو کنار زدم و با اعتماد به نفس گفتم:(طلب رو راستی داشتن ، شجاعت می خواد و منطق! که من هیچکدومشو توی تو نمی بینم) و خواستم کنار برم که بازویم کشیده شد.

-اتفاقا تو آدم شناس ناشی و کارنا بلدی هستی!

-دستمو ول کن....

-بگو چه خبره....دیشب دیدم داری با مامانم پچ پچ می کنیدی..صحبت خونه بود...یه همچین چیزایی

دستمو به شدت از میون انگشتهاش بیرون کشیدم و با حرص گفتم:(آره صحبت خونه بود..دارم دنبال خونه می گردم-که از اینجا بریم...) احساس کردم روی سرش یک سطل آب یخ ریختم...مات شد و با من و من گفت:(برید؟؟ ..یعنی..یعنی..یعنی چی؟)

زل زدم توی تاریکی چشمهای بی محبتش و با غیظ گفتم:(مگه نخواستی اینجا رو خالی کنیم که دست زنتو بگیری بیاری اینجا..مگه نگفتی مفت خوری بسه...مگه صداتو ننداختی روی سرت که یا توکا رو بدید به من یا خونه رو خالی کنید که من دست یه زن دیگه رو بگیرم و بیارم زندگیمو بکنم....مگه هوار نکردی مگه درو به تخته نکوبیدی که حق نون و نمکی که تو دامنمون ریختید اینه که نمکدون نشکنیم..مگه نگفتی بی دعوا و هوارهوار رامونو بکشیم و بریم دنبال زندگی خودمون..مگه نگفتی اگه صحبت توکارو انداختی وسط فقط برای حفظاً بروتون بوده که مردم نگویند یه پسر عزب تو خونه ست و یه دختر جوون تنگ دلش...نگفتی از سر لطف حاضری از خواسته های دلت بگذری و منت رو سرمون بذاری و خواهر جوونمو عقد کنی...مگه نگفتی اگه قبول نداریم زودتر کوله بارمونو ببندیم و باعث آبرو نشیم....) نفس تازه کردم و با صدایی که خشدار شده بود با تمام توانم داد زدم:(خب ما هم داریم میریم زندگیمونو کنیم بدون آقا بالاسرهایی مثل تو ...تو که دلت تیره و چرکینه....)

انگار مسخ شده بود بی حرکت و با دهان باز زل زده بود به من. چشمهای میشی رنگش تنها گواه هم خون بودن ما بود؛ درست همرنگ چشمهای من به همان سردی و به همان بلاتکلیفی! پلک نمی زد. انتظار این همه ناگفته تلنبار شده را نداشت. قامت بلندش بدون ذره ای حرکت رو برویم بود. به عمد به اون سینه های فراخ و ستبر که مدیون ارث بی منت پدری اش بود، تنه زدم و کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.. زندایی از صدای جروبحت ما روی راه پله ها جمع و گرفته نشسته بود.

نفسی تازه کردم و به زور لبخندی زدم.

-زندایی جون... فدات شم غصه نخور یا... بی خیال... منم برم الانه که آقای رحیمی برسه... راستی توکا زنگ زد گفت بعد مدرسه میرن کتابخونه تا شش هم نمایان... منتظرشون نباش... فعلا

و از کنارش گذشتم. درد بدی توی پهلوم پیچیده بود... می ترسیدم دچار عوارض بعد جراحی بشم... با اینکه خیالمو راحت کرده بودند ولی باز می ترسیدم..

-اوضاع چطوره؟

از حضور ناگهانی کامروا جا و تگون خوردم.

-ترسوندمتون؟

اگه توکا بود جواب میداد : پَ نَ پَ یه تیکه از رقصم مونده بود آخرشو اومدم!!

-بله... کمتر پیش اومده این موقع روز خونه باشید...

دستی به سر سهیل کشید و جواب سلامش رو با لبخند مردونه و شیکش داد و لبه تخت سهیل نشست.

-خانم مهندس راضی هستید از اوضاع سهیل یا نه؟

-بله البته....داریم خوب پیش می ریم

-خوبه....وقت استراحتتون کیه؟

-نیم ساعت دیگه کلا تمومش می کنیم...برای امروز کافیه .بیشتر مباحث سختو با هم کار

کردیم..بقیه بمونه برای فردا....

-چه خوب...پس میشه لطفا قبل از رفتن یه سری به من بزیند

-بله

-تو کتابخونه منتظرتون هستم

با تردید لبخندی زدم . او هم متقابلا لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

نمی دونم حرفهای صد من یه غاز توکا بود یا درخواست نامتعارف امیر کامروا ، که باعث شد

نیم ساعت باقی مونده را ده دقیقه ای جمع کنم و از اتاق سهیل بزنم بیرون. تمام فکرم

مشغول حضور ناگهانی و کتابخونه خلوت و کوچیک دکتر بود.در تمام یه سالی که متناوبا به

خونه ش رفت و امد می کردم حتی یکبار هم از من برای صحبت در جای خلوت و دنجی مثل

کتابخونه ش ، دعوت نکرده بود.

-تشریف می برید خانوم مهندس؟
به سمت خاتون برگشتم.

-آقا رفتند یه دوش بگیرند گفتند اگه زودتر کارتون تموم شد تو کتابخونه منتظرشون بشینید...اینم یه قهوه دیش برای شما....

چرا حس کردم چشمهای خاتونم یه جوریه..غمگین بود یا امیدوار؟ حتی اینم نمی تونستم تشخیص بدم...اصولا گاهی قوای عقل ناقصم بیشتر از حس های دخترونه ام می شد...دلم می خواست حاشیه ها را بگذارم کنار و به نتایج تفننی این جور درخواستها برسم .یعنی اگر حاشیه را می گذاشتم کنار ، به این نتیجه می رسیدم که مثل همه دخترهای دم بخت و رویایی، اولین احتمال، احتمال یک پیشنهاد محترمانه ازدواجه!! اما سریع این فکر را پس زدم..یعنی بعد از سی ثانیه! نهایت سرعتم همین بود دیگه!....اصلا دلیلی برای این فکر وجود نداشت!!

از خیالات خودم شرمنده شدم و اخمهامو توی هم

کردم و گفتم:(اگه اشکالی نداره همینجا منتظرشون می مونم)

مبل راحتی ارغوانی رنگ روبروی پنجره قدی هال رو نشونم داد و گفت: (پسفرمایید بشینید و این قهوه رو نوش جان کنید تا آقا تشریف بیارند)

سری تکون دادم و نشستم. جای خوبی بود حداقل بهتر از اون کتابخونه کوچک بود. یک مبل ارغوانی راحتی هم درست روبرویم و یک میز گرد، بین مبل های کنار پنجره بود. قهوه را روی میز گذاشتم و به منظره بیرون نگاه کردم. یک بالکونی کوچک و سبز...پر از گلدون ...چه طبع لطیفی!

-خسته نباشید

برای بار دوم از حضور ناگهانی ش یکه خوردم.

-معذرت می خواهم

خودم خجالت

کشیدم.

-هی شمع من نیست بخوام همراه هم بری م کتابخونه؟

بدون تردید اما با دلشوره عجیبی جواب مثبت دادم.

نفهمیدم چه جوری از اون کتابخونه و از اون خونه زدم بیرون...تمام بدنم می لرزید....تو اون سرما قطره های درشت عرق از تیره پشتم می لغزیدند و پایین می رفتند. موهای لخت کنار شقیقه م نامرتب روی گونه ها و پیشونیم چسبیده بود....چطور چنین چیزی ممکن بود؟ باورم نمی شد. با قدمهایی که یکی درمیان می لرزیدند بهر جون کندن بود خودم را به سر خیابون اصلی رسوندم.می خواستم نفس تازه کنم اما انگار مجال این کار رو هم نداشتم.باید دور می شدم تا اونجاییکه امکان داشت دور می شدم. از کجا؟ از خونه غریبه ترین مرد زندگیام که به طرز بی رحمانه ای پوسته تلخ ترین حقیقت روزگار تنهایی ام رو برایم شکافته بود یا از خود حقیقتی که با تمام وجود انکارش می کردم...واقعیت نداشت..دروغ خنده داری بود که به جای سیزده به در امروز شنیده بودم!

قفسه سینه م به طرز محسوسی بالا پایین می رفت. توی سرم طبل می کوبیدند.

انگشتهای لرزونم رو برای اولین ماشینی که نور چراغش چشمهای خیسم رو نشونه گرفته بود ، دراز کردم.

-مُس...مستقیم

حتی نفهمیدم ماشین چی هست و راننده کی هست. خواستم سوار بشم که دستهای تنومندی منو به عقب کشید.

-برو آقا..برو...

ذهنم یاری نمی کرد...این صدا چقدر آشنا بود...راننده چیزی گفت و رفت.حتی نمی فهمیدم دری وری گفته یا قربون صدقه رفته.

-بیا بریم ببینم...

همراه اون کشیده شدم...همون کت و شلوار مارکدار سورمه ای بود...همون بود..همون عطر تلخ و سرد...

-کوری نمی بینی طرف مورد داره ! داری سوار ماشینش میشی!

نمی دونم با اراده خودم سوار ماشینش شدم یا به زور سوارم کرد. پالتوش رو از صندلی پشت برداشت و روی شونه هام انداخت.

-الان بخاری هم زیاد می کنم....

-سردم نیست

-پس عمه ناصرالدین شاهه داره می لرزه

سرم به کندی به سمتش چرخید. با همون چشمهای نافذ و نامهربونش به صورتم زل زده بود. ابروهای پر و منظمش در هم نشسته بود و با جدیت براندازم می کرد.

-میشه منو برسونی یه ...یه....

-یه چی؟؟

-خونه....نه...نه....یه مسافرخونه ..یه مسجد...یه...

-یه جای دنج و آروم...؟..

نمی تونستم با این حالم برم خونه...نمی تونستم....نمی شد...

-آروم باش....بهتر میشی...آروم...هیش..چشمهاتو ببند و به هیچ چی فکر نکن...

و راه افتاد.

حس می کردم یک کاغذ مچاله شده ام که از لای پرونده های قدیمی بایگانی شده ، گوشه ماشین کیان افتادم...جمع و مچاله و لرزون....با اینکه درونم می سوخت اما هنوز آتش نگرفته بودم. چرا تموم نمی شد؟چرا این لرزش لعنتی تمومی نداشت...هوای اطرافم داغ بود ...پراز گدازه ..داغ و سوزان...برای بلعیدنیک جرعه هوای تازه و خنک ، با دستپاچگی شیشه ماشین را پایین کشیدم.

-چیکار می کنی ترلان؟؟

-هوا..هوا می خوام...

-باشه..باشه...بذار بخاریو کم کنم....

چند جرعه چند لیتری نفس کشیدم...

-هنوز داری می لرزی بذار شیشه را بدم بالا...

حرفی نزد همون مولکول های راه یافته به ریه م کافی بود.

-سردم نیست

-می دونم...می فهمم...عصبیه...

لعنت..لعنت...لعنت به جنسیتیم!!..حالا...درست همین حالا باید اتفاق بیفته...یک هفته مونده به

موعد مقرر!!..حسش می کردم...خروج مایع داغ از بدنم....با وحشت گفتم:(پیاده میشم)

نگاه متعجبش چشمهامو نشونه گرفت.

-چی شده؟

-باید پیاده شم....

-تموم بدنت داره میلرزه...حتی نمی تونی بدون لرزش حرف بزنی اونوقت کجا می خوای

بری!!؟

می ترسیدم رسوا شم...می ترسیدم رسواتر شم..می ترسیدم این مایع رنگی مایه خجالت ،

روکش یکدست کرم ماشین وکیل نابغه این روزهایم رالکه دار کند...سعی کردم کمی

بچرخم تا سنگینی بدنم روی نیمه تنم بیفتد شاید فرجی بشه و رسوایی دخترونه ای بار نیاد.

-چی شده؟ خوبی؟

-خواهش می کنم نگه دار..باید پیاده شم....همین الان...همین جا...

سریع نگه داشت و قفل مرکزی را زد.

-پس چرا درو قفل کر...

-آروم..

به سمتم چرخید و نگاه موشکافانه اش را روی تک تک عضلات و اعصاب صورتم چرخوند.

-بذار حدس بزنم...دوره ماهانه ت ناغافل شروع شده آره؟

تمام صورتم گر گرفت. لعنت به تو! اینقدر تیر به هدف زدن دیگه نوبر بود!!!

-جلوتر به داروخونه ست...

از شدت شرم نمی تونستم حتی نگاهم را بچرخونم.

پاش را روی گاز گذاشت.

-لطفا همین الان نگه دارید...

درخواستم بیشتر شبیه ناله بود.

-روز داغونی را پشت سر گذاشتم..لطفا داغون ترش نکن...

اینبار عاجزانه نالیدم:(لطفا)

از گوشه چشم نگاهم کرد و با غیظ گفت:(دو دقیقه تحمل کن می رسونمت

جایی که بتونی....) حرفش را نیمه تموم رهاکرد. پوف کلافه ای کرد و ادامه داد:(راحت

بشین لطفا..به درک که) باز هم حرفشو خورد.

بر خلاف حرفش ، خودم را کاملاً از رویه صندلی جدا کرده بودم و فقط قسمتی از رانم روی صندلی بود و تقریباً زیر داشبورد فرو رفته بودم.

-ترلان راحت بشین..این چه وضعشه آخه؟

-تورو خدا اصرار نکنید...داروخونه نمی خوام فقط منو برسونید خونه...

نیم نگاهی به من انداخت و با حرص لبشو به دندون گرفت. اینقدر حالم از این وضعیت مفتضح بد بود که کم کم گرمی اشک را روی گونه هام حس کردم...باید حق حق می کردم اما یک کم پوست کلفت تر از این حرفها بودم.

-نگاش کن تورو خدا!!..

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که ماشین را نگه داشت.

-بیا پایین...

شوک خونریزی بی موقع به قدری زیاد و اعصاب خورد کن بود که نه تنها خودم لرزش بدنم را فراموش کرده بودم که اعصاب تحریک شده ام هم دیگه پیغامهای یکی در میون به مغزم نمی فرستادند و یکدست و متحد پیغام وای وای رسوایمی فرستادند!!

-اینجا کجاست؟

-دفتر کارمه..پیاده شو...

باتردید به مرد مصمم روبرویم نگاه کردم.

کلافه غرید: (نترس سرکار خانوم...منشیم هنوز تو دفتره...هنوز که معطلی...مثل اینکه زیادم به دستشویی احتیاجی نداری!)

با تردید و خجالت پیاده شدم و با اصرار پشت سرش قرار گرفتم و وارد ساختمون سه طبقه روبرویم شدم.

-آسانسور اینوره

چه خوب که آسانسور داشت!

صدای موزیک ملایم توی آسانسور هم نمی تونست از استرس و فشار عصبی ام کم کنه.

هر طبقه دو واحد داشت. واحد روبروی آسانسور با یک تابلوی طلایی به عنوان دفتر وکیل پایه یک دادگستری خسرو کیان تزئین شده بود و واحد سمت دیگر مطب یک پزشک بود که ظاهرا بسته بود.

-زنگ واحد را زد و چندی بعد مرد بلند قامت و جا افتاده ای در را باز کرد.

-سلام خسته نباشید

مرد کنار رفت و گفت: (شما هم خسته نباشی پسرم) -

ایشون خانوم مهندس تهامی هستند ...

-خشنودم سرکار خانوم

به زحمت لبخندی زدم ..احتمالا از همکارهای وکیلش بود خیلی باکلاس و ریتمیک حرف می زد...!! نفسی تازه کردم و به اجبار دستانی که با فاصله از پشتکمر ، به داخل هدایتم می کرد ، وارد شدم. دلم می خواست تمام هیکلم چشم می شد و پشتم را چک می کرد مبادا رسوایی

رنگینم بیش از انتظارم، دامن بی خبری ام را در ملاء عام گرفته باشد!! نکته چیزی باشه؟ نکند اتفاقی یا به عمد نگاه کیان به پشت لباسم بیفته.. وای نه!!... با اون همه استرس مجالی برای نگاه دقیق و جزیی به اون دفتر مبله نبود.. در کل به نظرم دفتر شیک اما مرموزی بود. مرموز!! مرموز از اون جهت که هر چی چشم سُراندم تا منشی تراشیده و دماغ عملی دفترش را بینم کسی را ندیدم... دنبال یه ذره آرامش بودم تا قرار بگیرم تا این لرزش دستهای لق و لوقم کم بشه.. یک منشی در اون شرایط همونقدر موثر بود که یک آینه قدی می تونست موثر باشه و خیالمو

از پشت لباسم راحت کنه.. اما.. به واقع دستشویی از همه چیز اولی تر بود..

- آقا خسرو منشی دفترند خانوم تهامی...

واقعا؟؟؟ اصلا شبیه منشی ها نبود!!... عجیب بود که تو اون هاگیر واگیر ذهنم پی تشابه اسمی وکیل و منشی که هر دو خسرو بودند، کشیده شد! تشابه اسمی!!! بازم تشابه اسمی!! این مضاف و مضاف الیه مزخرف داشت روانی ام می کرد.

ذهنم بی پروای موقعیت کنونی ام دوباره برگشت.. برگشت به همون سیاه چاله ای به اسم کتابخونه که دکتر کامروا با بیرحمی تمام، هویتم را به خلاء کشید!! - مطمئنم تشابه اسمیه!

- خانوم ترلان من اصراری ندارم حرفهامو باور کنید اما به این آگهی توجه کنید.. این آگهی

هفته پیش منتشر شده... ببینید این عکسو می شناسید؟

- نه.. ابد...

- خب طبیعیه اگه شناسید این عکس از یه دختر سه ساله گرفته شده...

بلند شدم با دستهایی که می لرزید.

-خانوم مهندس به حکم وظیفه انسانیم باید شما را در جریان قرار می دادم...این روزنامه را با خودتون ببرید..شاید بهشماره تلفنش احتیاج پیدا کردید با تمام قدرتی که تو دستهای لرزونم باقی مونده بود ، روزنامه را پاره کردم -اجازه بدید توضیح بیشتری بدم

غریدم اما صدایم شکسته بود ..شکسته هایش خراشی به وسعت گذشته ام روی گلویم می انداخت -تشابه اسمیه والسلام.

و فرار کردم...از ترس سقوط ناگهانی خروار خروار خاطراتی که گذشته مرا ساخته بود ، فرار کردم.

صدای کیان دوباره منو به دفتر مبله و شیک وکالتش برگردوند.

-خانوم مهندس حالتون خوبه؟

با لبخند شیطننت امیزی کنج لبهای خوش فرمش ادامه داد:(تا شما دست و روییبه آب بزیند منم یه قهوه مادر زن پسند برای سه تامون آماده میکنم تا خستگی

(....

لعنت به تو! نایستادم تا افاضاتش را کامل کنه... داشت به ریش نداشته من می خندید و با طعنه می فهموند کسی غیر از دوتا مرد هیکلی و یه زن لاغر مردنی تو این واحد نیست.

-دستشویی کدوم سمته؟

-یه دستشویی که همین روبروست یکی هم مخصوص خواصه تو اتاق کارمه...تشریف بیارید

و منتظر نشد تا عکس العملی نشون بدم و خیلی محترمانه با هدایت دستش در مقابل چشمان آقا خسرو منو به اتاقش برد و در را بست. به تقلا افتادم که بگم همونجا خوب بود.

-همونجا می رفتم دی....

-اینجا بهتره...راحت تری...

با نگاه معترضم داشتم قورتش می دادم.

-انگار حالت بهتره و اون لرزشهای عصبی تموم شده....

فقط نفس عمیقی کشیدم تا خودم را کنترل کنم.

-منم تا به اندازه ای جنتلمنم...اینقدر که عقم میرسه پشت در دستشویی نایستم ! میرم بیرون راحت باش.

و از اتاق خارج شد.

با عجله محتویات کیفم را زیر و رو کردم .می دونستم همراه هست عادتکرده بودم دو سه تا زاپاس توی کیفم نگه دارم.

برداشتم و با عجله پریدم به سمت دستشویی و در را از داخل سه قفله کردم.

خداروشکر هنوز به مرحله رسوایی نرسیده بود. نفس عمیقی کشیدم و بعد از پشت سر گذاشتن اونهمه تنش ،بی اختیار پاهایم شل شدند و پشت به در روی زمین سر خوردم. نفهمیدم چه مدت گذشته بود که صدای وحشت زده کیان همراه با ضرباتی که به در می کوبید بلند شد.

-ترلان صدامو میشنوی؟

با ترس از اونهمه وحشت موجود در صدایش ، تکونی خوردم و بلند شدم.

-بله

زمزمه ای بود در حین باز کردن سه تا قفل در!

-باز کن این لعنتیو بینم

دکمه های پیراهنش اولین چیزی بود که دیدم. کمی عقب رفت. حالا می تونستم علاوه بر اون دکمه ها بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش را هم بینم.

-حالت خوبه؟

خواستم قدمی بیرون بذارم که به خاطر سر شدن پاهایم تعادلم را از دست دادم اما بر خلاف انتظارم هیچ بازوی تنومندی مانع سقوطم نشد و محکم روی زمین افتادم. زانوهایم اینقدر درد گرفته بود که بی اختیار نالیدم. نگاهم به گلوله های آتشی افتاد که بی دلیل گر گرفته بودند و متوجه دستش نشدم که با خشونت زیر بغلم جا گرفت و بلندم کرد و روی اولین صندلی نشوند.

-عادت داری هر دستشو بیست و چهار و پنج دقیقه طول بدی؟ چهل

و پنج دقیقه!!!

-را..راستش...فکر ..کنم ...

آب دهان خشکمو به زور قورت دادم و اضافه کردم: (از حال رفته بودم)

کنارم زانو خم کرد و صورتش را مقابل چشمانم کشید و با تردید گفت: (حتما فشارت افتاده...همیشه اینجور مواقع حالت خراب میشه ؟) اینجور مواقع را با تاکید ادا کرد. با حرص گفتم: (نخیر...) خواستم ادامه بدم که با لبخند خاصی گفت: (آقا خسرو ، بنده خدا رو فرستادم دنبال نخود سیاه تا بتونم با فراغ بال به این در بدبخت لگد بزنم و صدامو بندازم روی سرم که خانوم مهندس چهل و پنج دقیقه تودستشویی اتاق من چیکار می کنن!..)

خواستم بلند شم که با فشار انگشتهایش روی شونه هام گفت: (بشین یه آب قندی چیزی برات بیارم...) - لازم نیست خوبم

-واقعا؟

-اوهوم...می خوام برم خونه

-تو که تا یکی دو ساعت پیش دنبال یه جای دنج...

-الان خوبم....باید برم خونه...

-بسیار خب...ولی ...

ایستاد و دستهایش را در جیب شلوارش کرد و گفت: (ولی امروز نه، فردا) متوجه منظورش نشدم و در حالیکه بلند می شدم گفتم: (یعنی چی امروز نه ، فردا؟)

-یعنی اینکه..امشب بهتره خونه نری...زنگ بزن خونه تون یه بهونه ای جور کن و بگو جایی هستی ...

-متوجه نمیشم..می فهمی چی می گی شما؟

-روشنه..واسه امروزت بسه دیگه ...سنگ که نیستی ! واسه امروز به اندازه کافی داغون

هستی !ختم کلام؛ امشب نمی تونی بری خونه تون والسلام!

پوزخندی زد و چشمهای متعجبم را بهش دوختم

-منو دست می ندازید؟...اصلا..اصلا شما یکهو از کجا پیدات شد؟ اصلا از چی خبر داری؟ یه

جوری حرف می زنید که انگار میخونید چه اتفاقی برای من افتاده!

هان؟ می دونید؟

-زوده تا بفهمی من چی می دونم و چی نمی دونم..

ترس ناآشنایی با تمام ابعاد ناشناخته و شناخته شده اش ، از شش جهت اصلی و فرعی

وجودمو فرا گرفت و تنمو لرزوند.

-متوجه نمیشم

-اگه حالت خوبه، بلند شو بریم..بعدا متوجه میشی

-من بچه نیستم که هر طور امر کنید اطاعت کنم

با غیظ فک هایش را روی هم سایید و از بین دندونهای چفت شده اش با صدایخفه ای گفت:(

حتی اگه بدونی ممکنه همه تلاشهاش نقش بر آب بشه؟ ممکنه کسی سد راحت بشه و تمام

دردسرهایی که کشیدی بی نتیجه رو هوا بمونه؟)مهلت نداد جوابی بدم گوشه آستینم را

گرفت و به سمت در کشید.

-می ریم خونه یکی از آشناها که سالهاست ایران نیست و خونه ش را سپرده به من...هر از گاهی به خونه سر می زنم و بهش رسیدگی می کنم...اونجا امنه....بعدم تو زنگ می زنی به خونه تون و می گی به خاطر امتحان شاگردت و استرسی که داشت مجبور شدی پیشش بمونی و فردا بعد از اینکه رفتی موسسه بر می گردی خونه...اوکی؟

گاهی وقتها اینقدر هجوم ناباورانه هایت زیاد میشه که تا چند لحظه و یا حتی تا چند ساعت سلولهای مغزت هنگ این حمله ناگهانی هستند و من درست از دو ساعت قبل و بعد از اون ملاقات غیر منتظره-در کتابخانه هنوز هنگ این هجوم بودم. با اینحال ناخوداگاهم به رسم عادت مقاومت در برابر عناصر ذکور آشفت و تونستم دستم را از بند انگشتانش آزاد کنم.

-هی!...من هیچ جا نیام
لحظاتی بی حرف نگاهم کرد.

-بسیار خب....اصراری ندارم...به اندازه کافی عاقلی مثلا....می رسونمت خونه تون..ولی هرچی پیش اومد پای خودت و اون عقل ناقص

با عجله سر تکون دادم و این جمله تهدید آمیز آخرین جملاتی شد که بین ما رد و بدل شد.

-مواظب خودت باش

سری تکون دادم و به سرعت پیاده شدم. به دور شدنش نگاه کردم. بر خلاف تمام تهدیدهایش حالا که سر کوچه مون ایستاده بودم ، احساس امنیت بیشتری می کردم. حالا که خون گرم رفته رفته جای اون همه سردی و استرس را می گرفت ، حس می کردم توان بدنی ام داره کم و کمتر میشه. حالا که ضربان قلبم آهسته تر شده بود ، به شدت احساس خستگی

می کردم...دستم را به دیواره سیمانی کوچه باریک خونه مون گرفتم و آروم آروم به سمت در خاکستری خونه رفتم.

-الهی بمیرم حالت خوبه؟ این چه رنگ و رویی

نگذاشتم حرف زندایی ادامه پیدا کنه و با عجله انگشت اشاره مو روی بینی م گذاشتم و گفتم:(هیس!الان بچه ها میریزن این....) هنوز حرفم تموم نشده بود که قامت حامد هویدا شد .

-می خوام باهات حرف بزنم

-علیک سلام

-سلام....تو کا و هاله تو اتاق شما خوابن...بیا پایین شامو بخور حرفامون هم بزنیم

همیشه از این تیپ گفتگوی اقا بالاسرانه ش متنفر بودم. یک قدم دیگه روی پلهها بالا رفتم و با تحکم گفتم:(خیلی خسته م ...نه میلی برای شام دارم نه حرف زدن...باشه برای فردا) یاد فردا افتادم سهیل منتظرم بود اما می شد دوباره به اون خونه برگشت ???قدم دیگه را برداشتم که اینبار زندایی ملتمسانه دست زیر بازویم انداخت و گفت:(ترلان مهمه...)

آلارمهایی توی مغزم داشت هشدار می داد. به سمت زندایی چرخیدم تا در نگاهش ناگفته ها را بخوانم که حامد با حرص گفت:(رنگت مثل میت شده!) و بعد با پوزخند ادامه داد:(به خاطر عمل آپاندیسته نه؟) خواستم با تمام حرصم تو روش داد بزنم و بگم : نه به خاطر جای نداشته کلیه ایه که برای بی غیرتی و نامردی تو به حراج گذاشتم! از شر چشمهایی که به بهونه آبرو داری و مردونگی ، ناپاک روی خواهرم نگردند ، این رنگ و رو را پیدا کردم!

اما هنوز حرمت غرور دخترانه ام مانع می شد که استیصالم را اینقدر با صدای بلند ؛ به روی خودم فریاد بزنم!!

چند قدم بالا رفته رو پایین برگشتم و رو به زندایی همدم گفتم: (حالا شام چی داریم زندایی؟)

این یعنی صلح! این جمله تکراری و روزمره یعنی آماده ام حرف بشنوم و حرف بزنم. زندایی لبخند مهربونش را به رویم پاشید و گفت: (همون که دوست داری الویه درست کردم) حامد در حالیکه داخل می شد با همون تمسخرش اضافه کرد: (البته بدون خیارشور و نمکه که برای جنابالی که تا آخر عمرت باید تو رژیمباشی مشکلی پیش نیاد) پس کاملاً در جریان بود...اما تمام خشمش همینبود؟؟!! یعنی محاسبات من و زندایی و انتظاراتمون اینقدر غلط بود؟؟ اصلاً از کجا فهمیده بود؟ و چطور بر خلاف پیش بینی های ما هنوز طوفانی نشده بود؟؟ زیر نگاه های نگران زندایی و تیز و برنده حامد چند لقمه جویده نجویده پایین دادم.

-الهی شکر..دستتون درد نکنه زندایی جون

-همین؟

نگاهم به سمت حامد چرخید.

-بله همین...مشکلی داری با غذا خوردن من؟

-نه...قبلنا که در صحت و سلامت بودی کامل تر غذا می خوردی ...

-الانم در صحت و سلامتم....اصلاً تو چی می خوای بگی؟

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: (بیا بریم تو حیاط باهات حرف دارم) -سرده بیرون..همینجا حرفاتو بزن...

نگاه معنی داری به زندایی انداخت. زندایی بلافاصله گفت: (من میرم بالا شما راحت باشید....حامد یادت نره چه قوی دادیا)

-قول دادم نزنم لهش کن این دختر سرخود و سرتقو!

اول فکر کردم شوخی می کنه ولی وقتی نگاه برزخیشو بهم دوخت فهمیدم داره پاشو خیلی درازتر از گلیمش می کنه.

-خیالتون راحت زندایی هیچ کس نمی تونه همچین غلطی بکنه و رو دخترهایالوند دست بلند کنه

کلمه الوند را با تاکید و غلیظ ادا کردم...باید به خودم ثابت می کردم که دختر الوندم..باید تکرار می کردم تا هیچ تشابه اسمی مزخرفی منو سست نکنه....منو از ریشه هام جدا نکنه!

زندایی با تردید سری تکون داد و از اتاق خارج شد و من مطمئن بودم روی دومین و یا سومین پله با دلشوره نشسته و بالا نمی ره.

-همچین می گه الوند هر کی شناسه فکر می کنه پهلوان محل بوده نه یه لات چاقوکش که حالا به یمن همون نامردهای دور و برش معتاده و معلوم نیست تو کدوم جوب و زیر کدوم پل می خواد بیفته و ریق رحمتو سر بکشه

نه انگار پاهاش خیلی خیلی درازتر از قبل شده بود و دیگه تو هیچ گلیمی جا نمی شد!!!

-خفه شو....خفه شو حامد....

ایستادم. همزمان با من بلند شد. با همون جثه ریز هم می تونستم رو در روی هر مرد و نامردی بایستم .چشمهای داغم روی سر و صورت ناجوونمرد حامد می گشت و بی خیال از سوزش اونهمه حرارت اهدایی، با پوزخندی لب باز کرد:

–واقعیته دیگه...مگه واقعیت نیست؟؟...

زانو هام داشت شل می شد..این اولین و مهمترین راز زندگی من بود که هیچکس غیر از دایی و زندایی نمی دونستند. قرار نبود هیچ کدوم از بچه هابفهمند... سالها این واقعیت را به تنهایی بدون اینکه توکا بفهمه به دوشکشیدم...توکا فقط ۵ سالش بود و من ۱۴ ساله ،وقتی مامان برای همیشه خوننش را ترک کرد و ما رو برد اهواز پیش اقوام خودش. با سیاست پدر بزرگ و مادر بزرگم همه خیال کردند شوهر تک دختر شاطر محله ، برای سفری راهی غربت شده و تااون موقع زن و بچه هاش مهمون حاج شاطر هستند...یکسال بعد مادرم با یک مریضی مختصر برای همیشه چشمهاشو بست.۱۵ سالم بود و شدم پر از جای خالی!! هیچ لبخندی لبخند نبود و هیچ جایی آغوش مادرم نبود حتی آغوش پرلطف

مادر بزرگ پیرم که داغ مادرم اون را هم از من گرفت.پدرم هیچوقت دنبال ما نیومد...نیست شد و نابود....بعدها فهمیدیم گوشه زندونه...فهمیدیم آزاد شده و هنوز تیزی دستشه...فهمیدیم معتاده....پدر بزرگم وانمود کرد الوند از غصه جوونمرگی زن جوونش مشاعرش را از دست داده و بستریه و دیگه صلاحیت بزرگ کردن بچه هاشو نداره.. می گفت اینطوری شرف داره به اینکه بفهمند معتادو عوضی و در به دره....پدر داشتیم و پناه نداشتیم .. دایی هادی دایی بزرگم که کاملاً در جریان بود از زیر بار مسئولیت ما شونه خالی کرد و گفت من دختر جوون دارم می ترسم معاشرت با این بچه ها واسه اونها بدآموزی داشته باشه...آخه ما تیر و طایفه یه معتاد بودیم..اونم یه مرد بد دل و شکاک که نزده به همه

انگ می چسبوند چه برسه طرف مشکلی هم داشته باشه... دو تا عموی سن و سال دار داشتم که کلا از ما فاصله گرفتند... اینقدر سرشون به زندگی و بچه های جوونشون گرم بود که جایی برای ما نداشتند. پدر بزرگ مادر بزرگ پدری هم که عمرشون خیلی پیشترها تموم شده بود... ما مونديم و یک پدر بزرگ و یک داییمید که ما رو گوشه چشمش گذاشت و به خونه ش آورد. ۱۶ سالم بود و پر از حسرت و پر از بغض اما مادرانه ها و پدرانه های زندایی و دایی کم کم روحمون را جلا داد... براق و درخشنده نشدیم اما سرپا شدیم. سرپا شدیم.. کم کم که توکا بزرگتر شد بهش گفتم که بابامون یه معتاد در به دره که قرار نیست هیچ وقت سهمی تو زندگی ما داشته باشه! قبول کرد اما هیچوقت باور نکرد... یکبار سرو کله ش پیدا شد. یه مرام نامرد خودش یه پولی بابت ما از دایی حمید گرفت و دایی شد قیم ما و پدری که دیر یا زود به خاطر جابجا کردن خرده مواد به حبس محکوم میشد برای همیشه از سرنوشتمون بیرون رفت.. توکا پر از عشق به پدری بود که در خاطراتش آغوش گرم و لبهای خندون و شکلات دستش را به تصویر می کشید و من پر از نفرت بودم به مرد خشتی که خلوت های مادرم را به گند کشیده بود و نوجوونی مرا به تنهایی و حسرت... حسرت داشتن مادر.. حسرت داشتن پدر... حسرت جزئیاتی که برای بقیه عادی بود... تو اون روزهای نوجوونی دلم امنیت نازیدن به داشتن یک پدر را می خواست.. اینکه گاهی پشت در مدرسه منتظرم باشه اینکه جمعه ها صبح زود نون تازه بگیره و با قلقلک از خواب بیدارمون کنه.. اینکه کنار دستش بشینم و نرم نرم رانندگی یاد بگیرم... اینکه با تیزی اخمش رژ لبم را کمرنگ کنم.. اینکه به پسرهای همسایه بدبین باشه... اینکه هر چی دلم هوس کرد برام بخره نه اینکه نه تنها هوس های شکم نوجوونی امرا به زبون نیارم که حتی دستم به سفره نره و تا

اونجا که می تونم کمتر بخورم.....خواسته ها و حسرتهایم به قدری بود که به اندازه تمام
حجمش از پدرم متنفر بودم.....

-لال شدی پس؟

-کی این مزخرفاتو تو سرت چپونده...بابا الوند من گوشه تیمارستان مرد...اونم همون سالی
که ما اومدیم خونه تون....

پوزخند صدا دارش سمفونی مرگ بود برای من.

-کی این مزخرفاتو تو سر تو چپونده؟؟..اینقدر بابات خوش آوازه بوده که همه می شناسند
طرفو! گذشت اون موقع که بچه بودیم و سرمون تو کار خودمون بود...الان تو محل راه برم
همه نشونم می دند که فلانی ها پسردایی دخترهای الوند مفرنگ!

-بس کن حامد...

استرس های امروزم به یک طرف و جنگ اعصابی که حامد میدون دارش بود ، به یک طرف ،
رمق را از تنم می مکیدند و می بردند.

دستهایش به کمر زد و کمی به جلو خم شد.

-بس نکنم چه غلطی می کنی؟

نه انگار واقعا قصد جنگ داشت!! حالا اون پوزخند گوشه لبش داشت محو می شد و شراره
های آتش چشمهایش روشن!

چند سانت استخون بلندتر می خواستم تا چهره به چهره ش بایستم و روی صورتش تف
بندازم . که یادش بیارم تو پسر جوونمردی مثل حمید هستی !! که یادش بیارم دور از

چو نومردیه که اینقدر بی ملاحظه باشی! که رو کردن رازهای دخترونه و شرم آور زندگی کسی که می تونست مثل خواهرت باشه نه پوزخند داره نه شراره افکنی! اما اون نامرد بود! حداقل برای منِ مرد ندیده هیچ مردی مرد نبود!

هنوز حرفی از دهنم خارج نشده بود که گوشه صورتم سوخت و ناگافل به طرفی پرت شدم و دو دوستم تکیه گاهم شد تا نقش زمین نشوم.

-چند روز نبودم بی صاحب شدید؟؟؟ سرخود میری کلیه می فروشی؟ خم شده بود و گرمی نفسهایش از کنار گوشم روی پوست ملتهب صورتم می پاشید.

-بلند شو وایسا!

صاف ایستاد و غرید:

-یه ماه نباشم چیکار می کنی؟؟ خودتو می فروشی آره؟؟

نفهمیدم بلند شدم یا جستم!! تمام رگ و پی باریک و کلفت وجودم، یک سره شاهرگ شد و جریان گرفت. با چنان شتابی سینه به سینه ش قرار گرفتم که لحظه ای جا خورد و یک قدم عقب رفت.

-چه غلطی کردی؟ چه زری زدی؟

نعره زدم طوری که حتم داشتم بچه ها بیدار می شوند. اما مهم نبود...مهم نبودم!! من لرون خسته که میدون ناعادلانه نبرد تن به تن زمینش زده بود!!

-نامرد بی غیرت! بی صفت آشغال!

هنوز مبهوت صدای نعره من بود که در باز شد و زندایی وحشت زده خودشو انداخت توو.

-خود فروشی شرف داره به داشتن آقابالاسری مثل تو که خودش معلوم نیست تو چه لجنی دست و پا می زنه !!

انگار یک تکونی خورد. ولی جبهه را از دست نداد و با غیظ قدمی به سمت برداشت که طفلی زندایی خودش را انداخت بینمون.

-آروم..آروم...تورو به روح بابات آروم!

-تو دخالت نکن ماما که هر چی می کشم از بی عرضگی های توئه!

زندایی هاج و واج کمی عقب نشست و من از فرصت استفاده کردم و ناگافل پاسخ سیلی ناحقی را که خورده بودم دادم و محکم توی صورتش خوابوندم و تا بیاد بفهمه دومی را هم زدم و در مقابل شوک دلپذیرش غریدم:

-بی حساب!

و به سمت در رفتم و خواستم برم بیرون که دلم راضی نشد حرف آخر را بهش نزنم. برگشتم به سمتش که از شدت عصبانیت می لرزید و می دونستم به آنیمکنه بهم حمله کنه اما از چه رویی بهم مجال می داد نمی فهمیدم.

-نمی خواستم زندایی بفهمه اما می گم که فکر نکنی همه مثل خودت خرن!

واسه هر کی آقابالاسری واسه من وخواهرم نیستی ! آقابالاسری که سالی دو سه بار گند بالا میاره و شب و روزهاشو به اسم جنوب و بندر رفتن ، تو بازداشتگاه می گذرونه! واسه ما یه نره گاوم نیست چه برسه آقا!! الانم با وثیقه کدوم نامردی بیرونی خدا عال ِه! و خواستم در را باز کنم که اصابت شی ای به سرم آخرین چیزی بود که حس کردم.

صداها نامفهوم بود اما دردی که کنار شقیقه م حس می کردم حسابی مفهوم بود!

-بلند شو عزیزم..دخترم....

-برید کنار خانم ..بذارید....دکتر کارشو بکنه....

-صدای منو می شنوی خانوم؟ گفتید اسمش چی بود؟

-ترلان آقای دکتر..

-ترلان صدامو داری؟

داشتم کم کم هوشیار می شدم...یادم بود ..نامردی حامد را به یاد داشتم..نامردی عضلاتی که

به جبر روزگار قسمت قوی و پر زورش نصیب عناصر ذکور شده و با همون مزیت می

کویدند...پرت می کردند..می شکستند...دل می شکستند استکان جهازی زن می

شکستند...مصیبت و درد پرت می کردند...گلدون یادگار مادر پرت می کردند....غرور و

عزت نفس می کویدند و در وبه دیوار می زدند...

-می شنوم...

چشمهامو باز کردم...معلوم بود اوضاع بی ریخت بوده که منو رسوندند اورژانس!

-منو می بینی؟

چراغ قوه ریزش را توی چشمهام انداخت و چرخوند...توقع نداشت با این گلوله نور تیز ، که

خونه کرده توی چشمهام روی ماهشو بینم!!

-خوبی ترلان خانوم؟ درد داری؟

بالاخره اون ماسماسکو کنار کشید و تونستم روی ماه...!!! ماه؟ ماه کم بود برای اون چشمهای خمار مشکی و محصور شده پشت اونهمه مژه سیاه و اون ابروهای گره کرده و خوش فرم مشکی!!!

-من دکتر درخشان هستم کشیک اورژانس...ضربه ای به سرت خورده که خوشبختانه باعث پارگی نشده اما چون باعث بیهوشیت شده باید تا فردا اینجا بمونی و یک سری عکس و اسکن ازت بگیریم...

واقعا هم درخشان بود...من حاضر بودم تا ده روز هم اونجا بمونم اما همین آقا دکتره به کارهای من رسیدگی کنه..یعنی میشه؟

-بله..ولی من خوبم..فکر نکنم لازم باشه

زندایی حرفم را نیمه کاره گذاشت و گفت:(آره دخترم می مونیم ..بهتره...حرفگوش کن)

نگاهم دوباره به دکتر افتاد که با اون لبخند دختر کشش داشت به موندن ترغیب می کرد....منم دختر بودم ..حساس و رویایی...احتیاج نبود از من خواستگاری کنه...اینقدر جذاب و دلفریب بود که خودم پیش پیش تو ذهنم مراسم خواستگاریشو چیدم و جواب بله را هم دادم..ندیده و نشناخته...

-ترلان خانوم...یه ربع دیگه این سرم تموم میشه...بعد از اون میریم برای اسکن...

تو هم میای یعنی؟ تو ومن؟؟؟ منو تو؟؟؟

برای اون اوضاع قمر در عقربم ، شارژ بودن روحیه طنزم نوبری بود ! شایدم لنگه کفشی بود
در بیابون تلخی های دور و برم!!

نگاهمو ازش گرفتم و جلد سرسخت و لجوج زنانه ام خط سیاه کشید روی تمام طنازی های
دل جوونم!

-زندایی جون....لازم نبود که پیام...

سر زندایی به شرم پایین افتاد.

-خدا ذلیل کنه...

حرفشو خورد تا دکتر و پرستار بیرون بروند.

-اینقدر ترسیدیم که نزدیک بود سخته کنم...نفهمیدم حامد چه جوری بلندت کرد و چطور
رسوندت اینجا...به دروغ گفتیم خورده به در کابینت که باز بوده...ناشیانه و دم دستی بود
و گرنه پای پلیسم ...

-باشه..باشه..زندایی مهم نیست...حالا خودش کجاست...

-نمی دونم غیب شد یکهو

- بچه ها کجان؟ بیدار شدند دیگه؟

-آره....خونه اند..حامد نداشت جم بخورند...الانم زنگ می زنم بهشون..خیالت راحت..ولی
متوجه چیزی نشدند خدا روشکر...فکر کردن مثل همیشه دعواتون شده و به جون هم
افتادید...

و بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

لعنت به تو حامد!! این چیزارو از کجا فهمیده بود؟..کی راپورت منو بهش داده بود؟؟؟کیان می گفت صلاح نیست بری خونه!!..یعنی اون گفته؟...اصلا اون از چی خبر داشته؟ اصلا چه صنمی با حامد داره بخواد باهاش حرف بزنه؟..اصلا چه نفعی داره؟؟؟ اصلا چه خبر بود؟؟؟ دوباره یاد حرفهای اون کتابخونه کوچیک و دنج خونه دکتر افتادم...یعنی کیان در جریان بود؟ پس اون موقع، اونجا پشت در خونه دکتر چیکار می کرده؟؟

دوباره ذهنم نشست روی همون صندلی ای که روبروی میز تحریر ساده اما شیک کتابخونه دکتر بود.....روبروی مردی که دقایقی، ساکت و بی حرف مشغول مزه مزه کردن جملاتی بود که قرار بود گوش من شنوایش باشد.

چقدر درد داشت!!! چقدر تلخ و حقیقی!!! و چه لرزش و چه کوبشی به دستها و قلبم داده بود...چه عقربه های کند گذر بی مسئولیتی که حتی برای دل دختری مثل من حتی توی اون شرایط زجر آور، قدم تند نکرده بودند!

-خانوم مهندس تو این مدتی که به این خونه رفت و امد داشتید تا حدودی با هم آشنا شدیم...

خودم را روی مبل چرمی جابجا کردم و با استرس بی جهتی به چشمهایش زل زدم.

-چیزی شده جناب دکتر؟

-راستش...راستش....حتما می دونید که من چه تخصصی دارم؟

-نه..متاسفانه..من زیاد راجع به اطرافم کنجکاوی نمی کنم.

-صفت خوبی نیست...بهر حال...من توی پزشکی قانونی کار می کنم...

تمام تنم نبض گرفته بود... نام پزشکی قانونی به خودی خود دلهره آور بود اما اینکه چه ربطی به من می تونست داشته باشه بیش از بیش عصبی ام می کرد... اولین سناریویی که توی ذهنم اومد مرگ پدر لاقیدم بود... پدری که هیچ خبری ازش نداشتم و نه - ده سال بود که وانمود میکردم توی تیمارستان مرده.

-خ.. خبری از.. از...-

نفسی تازه کردم و دوباره لب باز کردم: (بیخشید میشه واضح تر بگید که شغل شما چه ارتباطی به من داره؟)

از پشت میز تحریر کوچکش بلند شد و چهار پایه بلند و چوبی کنار قفسه ها را روبرویم گذاشت و نشست. مستقیم به چشمهای نگروم خیره شده بود.

-درباره پدر و مادرت چی می دونی ترلان خانوم؟ گیج شده بودم..-

-منظورتون چیه؟

-راستش نمی دونم چه جوری باید شاید بهتر باشه از اینجا شروع کنم ...

نفسش را با صدا به بیرون فوت کرد و ادامه داد: (پنج شش هفته پیش وقتی داشتم روی یه کیس کار می کردم مجبور شدم برای اطمینان بیشتر به سوابق گذشته مراجعه کنم و نظر همکارای متخصصم را در مورد های مشابه مطالعه کنم و خیلی اتفاقی به یه پرونده رسیدم که مربوط به یه دختر سه چهار ساله بود به نام ترلان تهامی ... به نظرت چند تا ترلان تهامی تو کشور هست؟ چند تا شون ممکنه نام پدرشون الوند و نام مادرشون موهبت باشه؟)

ناخوداگاه بلند شدم و ایستادم...نگاه خیره و متعجبم از روی لبهای دکتر کنار نمی رفت...
-بشین لطفا...

بی اراده و مسخ شده نشستم.

-نام مادرت موهبته درسته؟

به نشانه تایید به زحمت سری تگون دادم...هنوز مبهوت و هاج و واج از ادامه داستانی بودم
که نشنیده می دونستم یه زلزله است!

-چیزی از دوران بچگیت به خاطرت میاد؟

نمی تونستم لب از لب باز کنم....چی قرار بود بشنوم؟؟ من از چهار سالگیم تنها دعوا مرافه
های پدر و مادرم و

عروسک خرگوشی بنفش پا گنده م را به یاد داشتم..اما پرونده پزشکیقانونی!!؟؟

-ترلان می دونی گروه خونیت چیه؟

سکوتم اختیاری نبود...

-گروه خونیت ب هستش درسته؟

باز هم به زحمت کوه کردن سر سه م نی ام را تگون دادم.

ترلان قصه ما وقتی سه چهار ساله بوده از یه بلندی مثل چند تا پله پرت میشه، سرش می
شکنه و طحالش به شدت آسیب می بینه و خونریزی می کنه....پدر و مادر وحشت زده ش

دخترشونو به بیمارستان می رسونند و مطابق عرف برای این قبیل مسائل پرونده قضایی هم تشکیل میشه تا مطمئن بشن اتفاق بوده نه عمد....پدر و مادرش هر دو داوطلب خوندهی به دخترشون میشن...چیزی که تو این پرونده جالب بود گروه خونی پدر و مادر بوده که هر دو اُ بودند و از لحاظ پزشکی امکان اینکه فرزند متولد شده از دو گروه خونی اُ، غیر از اُ باشه ضعیفه یعنی احتمالش هست اما ضعیفه ...متوجه منظورم هستی؟

سکوت کرد....هنوز پیغام نهایی به مغزم نرسیده بود. انگار منتظر بقیه حرفهایش بودم.
-قضیه خونریزی طحال باعث شده بود خیلی اورژانسی و بدون اینکه به پک سل های بانک خون دسترسی داشته باشند از یکی از اعضای خانواده ت خون بگیرند ..به علت مسائل قضایی و به خاطر همین سوء ظن حاصله از احتمال ضعیفی که حالا به وجود اومده بود خانواده ترا تحت فشار می گذارند تا چیزی که باید رابشنوند...

باز هم سکوت و سکوت

همانطور که آهسته آهسته مغزم به تقلای تجزیه و تحلیل افتاده بود، خونم بیشتر و بیشتر منجمد می شد.

- حتی با وجودیکه میشه حاصل پیوند دو گروه خونی اُ فرزندی با گروه خونی متفاوت باشه اما پرونده تو فرق داشت...طبق تحقیقاتی که انجام شد معلوم شد.....

میون حرفش غریدم:

-یه قصه ست فقط!

-قصه نیست خانوم ترلان! واقعیت‌ه و من متاسفم که مسائل خصوصیتون را به این شکل و اینجا و تو این زمان بازگو کردم..البته برای این کارم دلیلی دارم که بعدا راجع بهش حرف می زنیم...فقط شما در جریان این موضوع بودید یا نه؟ تمام عضلات صورتم سر شده بود!!! حتی پلکهایم بی رمق و سرد میل افتادن داشتند.

صدایی از ته حلقم به ناله بلند شد:(فقط تشابه اسمیه!)

نیم خیز شد و بدون اینکه کاملا از چهارپایه اش جدا بشود ، آنرا به سمت من کشید و دوباره نشست...اینقدر نزدیک بود که

به حکم ناخودآگاهم پاهایم را جمع تر کردم و خودم را به پشتی مبل فشار دادم تا به طور اتفاقی تماسی نداشته باشیم.

بی توجه به عقب کشیدنم کمی خم شد و دست دراز کرد و از بالای گوش سمت راستم ، تای شالم را عقب داد و با دو انگشت فاصله ای میان موهایم ایجاد کرد . خونهای منجمد شده تنم به آنی گر گرفت..این تماس ، این نزدیکی برای من عادی و معمول نبود.

زمزمه کرد:(این جای شکستگی خیلی قدیمیه....ترلان قصه ما هم از بالای گوش سمت راست دچار شکستگی شده بود....اینم تشابه؟) سرم را عقب کشیدم..بلند شد و روزنامه ای به دستم داد

-کسی به دنبال شماست...این روزنامه مربوط به هفته های گذشته ست..

آگهی جستجوی دختری هم نام من و آخرین عکسش دختر مو

خرمایی سه ساله ای بود که من به یاد نمی‌آوردم... بیشتر عکسهای من مربوط به پنج سالگی ام بود و من با اصرار، شباهتهای بین این دختر سه ساله و من پنج سالگی ام را انکار کردم....

اینقدر آشفته بودم که حتی متوجه نشدم شماره ای تو آگهی درج شده یا نه... و در نهایت با تمام قدرتم به خودم شربت انکار خوراندم و از اونجا فرار کردم.

-ترلان مادر؟

تکونی خوردم... پرت شدم به حال.. روی همین تخت.. نه روی اون صندلی داغ!

-خوبی؟ درد داری؟ گریه می کنی؟ بشکنه دست اون خیر ندیده...

صورتتم خیس شده بود و من نفهیده بودم... با تردید به چشمهام دستکشیدم... نه؛ این رطوبت داغ کار همین چشمها بود.. سقف اتاق چیکه نداشت! -نه... یعنی آره.. یکم درد دارم... بچه ها خوب بودند

-بمیره الهی

-کی زندایی؟

-کی؟؟؟ نه آقا شوکت بقال سر کوچه!!

داشت مسخره می کرد... همیشه هر جا و هر وقت کم می‌آورد پای ننه آقا شوکت بقال سر کوچه را می کشید وسط.. طفلی زن مومن و خوبی بود اینقدر خوب بود که همیشه اسمش را جایی به کار می برد که سمبل بدی باشه تا به طرف بفهمونه داره مسخره می کنه.

-معلومه دیگه این حامد عوضی!

زندایی و فحش!!! کم کم داشتیم همگی لات می شدیم!

-غیب شده...خونه هم برنگشته...به بچه ها گفتم حالت خوبه به حامد هم خبر بدن اوضاع
خوبه...ولی..

سکوت کرد...انگار پشیمون شد.

-ولی چی زندایی؟

-هیچی بابا..تموم نشد این سرم؟

-ولی چی؟

-هیچی عسلم...تو کا..تو کا و هاله مثل دو تا میر غضب نشستند پشت در خونه که مبادا حامد
از راه برسه و اونا نباشند که پیرن بهش! می ترسم حامد بره خونه یهبلایی هم سر این دو تا
بیاره!

غلط اضافی می کرد!

-شما برید خونه...من خوبم...یعنی فکر و خیال اونا داغونم می کنه برید که منم راحت تر
باشم...

-مگه میشه تنهات بذارم

با لحن خاصی که از من تو اون حالت و با اون درد ناجور روی سرم بعید بود ، سر خم کردم و
لوس و بچه گونه گفتم:(زندایی بذار یه کم تنها باشم شاید بخت منم باز شد ..ندیدی چه
عسلی دکتر کشیک بود؟؟؟؟آخه باید من چند لحظه تنها باشم تا اون بتونه خواستگاری کنه

بالاخره یا نه؟؟؟) بالاخره را طوری گفتم که انگار شش ساله یارو معطل یک فرصت برای خواستگاریه!!

چشمهای غمگین زندایی خندید...همون هم بس بود..برای دلی که می دونستم بعد از شنیدن اون وقایع تلخ از زبون من ، مچاله شده و درد داره.

-ای بلا پس چشمتو درویش نکرده بودی!

به زحمت نشستم و گفتم:(آره...زندایی جون..بری خونه خیال هر دو مون راحت تره...منم که تو خیابون نموندم...همراه هم احتیاج ندارمبرو قربونت برم...) پوفی کرد و مردد بلند شد.

-میرم اما یکی دو ساعت می مونم و بر می گردم

-عزیز من به ساعت نگاه کن داره نصفه شب میشه..می خوای دوباره نیمه شب برگردی و راه بیفتی تو خیابون...منم اون موقع خوابم دیگه...بمون صبح بیا...

-حالا ببینم ..اگه دلم قرار گرفت می مونم صبح میام...

و بوسه ای روی صورتم نشوند و برای لحظه ای چشمهایش پر و خالی شد.

-ترلان جان...تو اون ساک کناری مانتو و یه مقدار پوله...

انگار تازه یادم افتاده بود به خودم نگاه کردم...مانتو تنم نبود! ساعت خواب!! همون تی شرت گل و گشاد آبی نفتی و رنگورورفته م تنم بود....و خوشبختانه شلوار لی ام.

-فرصت نشد لباسو تنت کنم.فقط مانتویی که کنار آشپزخونه انداخته بودی چپوندم تو ساک و اومدیم اینجا...

-باشه ممنون

-تلفنم را هم می دارم اینجا کنارش...شارژش تموم شده یه طرفه است ولی حداقل ما می
تونیم بهت زنگ بزنینم که...

-برو زندایی...خیالت هم راحت..

با هزار زحمت راضیش کردم بره...می دونستم برسه خونه یه کشمکش حسابی هم با توکا
داره که می خواد راه بیافته بیاد اینجا اما توکا عادت نداشت روی حرف زندایی حرف بزنه و
این خیلی خوب بود.

- زنده ای؟

دکمه مانتوی چروکم را بستم و از گوشه چشم نگاهی بُرنده نثارش کردم.

-پشیمونم که چرا محکم تر نزدم که بمیری!

رو در رویش ایستادم. چشمه‌هاش می خندید اما من بی حوصله بودم و خسته. -حامد به اندازه

یه پشه هم برام ارزش نداری....با لودگی هم نمی تونی گندهاییکه به زندگیم زدی را رفع و

رجوع کنی...

بلافاصله رنگ نگاهش عوض شد. یخ شد و تلخ.

-من گند زدم؟؟؟ من مجبورت کردم کلیه تو بفروشی دخترهٔ ...

-دخترهٔ چی؟؟؟

قدمی به سمت برداشت و به عادت همیشگی ش میچ دستمو گرفت و فشرد تا بفهمونه چقدر
قَدَر قدرته آقا!!!

-ول شدی؟ سر خود شدی!

سعی نکردم میچ دستمو آزاد کنم اما با غیظ گفتم: (هر چی هستم به تو ربطی نداره...هیچوقت
نداشته...آخر همین هفته از

خونه تون می ریم....دیگه نمی خوام حتی سایه تو نزدیک خودم یا توکا ببینم...خرفهم شد؟؟)
آخر جمله مو داد زدم و همزمان میچ دستم را رها کردم و ازش فاصله گرفتم. دوباره به سمت
هجوم آورد که احتمالا هلم بده که در اتاق باز شد و کیان با اخمهای درهم هویدا شد.

حامد ایستاد و به خیال اینکه کیان اشتباه اومده با قلدری گفت: (فرمایش؟ فکر کنم اشتباه
اومدید!)

کیان داخل شد و در را پشت سرش بست و با همون اخمهای گرفته ، رو به من کرد و گفت:
(حاضری ترلان؟بریم؟) حس کردم ریز به ریز سلولهای حامد از هم جدا شد طوریکه به لحظه
تمام بدنش شل شد اما سریع خودش را جمع و جور کرد و نگاهش طوفانی شد.

-آقا کی باشن؟

بی توجه به درجه آمپر غیرت مزخرفش که داشت بالا و بالاتر می رفت ، خونسرد گفتم: (به
تو چه!) چنان با سرعت خودش را به من رساند که خودم شوکه شدم و نتونستم از انگشتهای
قدرتمندی که یقه مانتومو محکم چنگ می زد ، فاصله بگیرم.

-رم کردی یارو!

این گویش لات مآبانه مال وکیل خودمون بود!!!

همزمان چنگی به لباس حامد انداخت و با یک حرکت اون را از من جدا کرد و غرید: (همین الان هم می تونه ازت شکایت کنه ...روشنه که کسی اون داستان مضحک کابینت را باور نکرده! پس بکش کنتر ..این جا بیمارستانه ، نه دخمه سیروس ساتور رفیقت که بخوای لات بازی دریاری!) سیروس ساتور!!!

حامد هم مثل من خشکش زد....کیان قدمی به سمت حامد رفت و به نشانه تهدید انگشت اشاره ش را چندین بار به سینه حامد کوبید و گفت:(پاتو از زندگی این دو تا دختر می کشی کنار ،یک! دو ...همین الان گورتو گم می کنی می ری همون پاتوق سیروس ساتور و می کوبونی تو دهنش تا دیگه دنبال فک و فامیل تو راه نیفته و توی بی غیرت بشینی و ر دلش و اراجیفشو راجع به دختر عمه هات باور کنی...سه: ترلان خودش مرد ، آقا بالاسر نمی خواد ...چهار:من وکیلخانوم مهندس...از این به بعد هر زر مفتی بزنی برات کیلو کیلو پرونده ردیفی کنم و ماه به ماه می خوابونمت توزندان...افتاد؟؟)

حامد هنوز از شوک حرفهای کیان سراپا نشده بود که کیان ازش فاصله گرفت و به سمت من برگشت.

-خداروشکر که حالت خوبه...می تونست بدتر بشه که نشد

و همزمان به پشت سرش نگاه تندى انداخت.

-بریم

و دستش را با فاصله پشت من گه داشت و مردد همراهش خارج شدم.

-اولین کار عاقلانه عمرت را کردی!

-منظورتون چیه؟

-همین که به من زنگ زدی!

-اوهوم

-بی حوصله ای!

-اوهوم

-شماره منو حفظ بودی؟ آخه از گوشی خودت زنگ نزدی!

-نه فرشته ها شماره تونو آوردند زیر بالشتم گذاشتن! خب معلومه با اون شماره رند

مزخرف!

در ماشین را باز کرد.

-معلومه حسابی شاکی هستی! یکی دیگه زده ، تیر و ترکشش ما رو گرفته!

هم می دونستم هم نمی فهمیدم چرا عصبانی هستم...از حضور حامد که صبحزود به هوای ترخیص کردنم اومده بود شاکی بودم یا از تلفنی که دور از چشم حامد به کیان زده بودم؟..از حرفهای رد و بدل شده بین اون دوتا کفری بودم یا از نگاه حق به جانب هر دو تاشون! هر کدام به دلیلی خودش را سرور و آقای من می دونست...یکی به حکم همخونگی و هم خونی!! - یعنی اون شباهت میشی چشمهای من و حامد تصادفی بود؟؟؟ نه نه...دکتر فقط

دچار سوء تفاهم تشابه اسمی شده بود! – اون یکی غریبه تازه آشنا شده که دم به دقیقه کنارم ظاهر می شد هم، به حکمِ.. به حکمِ... نمی دونستم....!

– چرا معطلی ؟ سوار شو!

دستش هنوز روی طاق بالای شیشه دری بود که جنتلمن وار برایم گشوده بود.

نگاهم به نگاه منتظر اما مثل همیشه سردش نشست. سوار شدم و همزمان گفتم: (ممنون)

در را بست و به سمت دیگر ماشین رفت و سوار شد.

– درد نداری که؟

– نه... چیز مهمی نبود که اینقدر دادار دودور داشته باشه و یه شب علاقم کنه

–خوبه...

به نیمرخش نگاهی انداختم. برای اولین بار تو مدت آشنایی مون متوجه ته ریشورتش

شدم... یادمه همیشه مورچه روصورتش بُکسوبات می کرد از بس ششتیغ بود!

–چیه؟

نگاهمو سریع گرفتم و صادقانه گفتم: (اولین بار که تو کوچه کلیه دیدمتون....) حرفمو نیمه

گذاشت و با عجله و تعجب پرسید: (کوچهٔ کلیه؟؟؟!!)

–همون خیابونی که تو ولیعصر و انجمن حمایت از بیماران کلیوی توشه اسمش معروف شده

به کوچه کلیه

–آهان...نمی دونستم...خب می گفتمی ..اولین بار که منو زیارت کردی...؟

انگار نفس زیادی قورت داده بودم که احتیاج به رها کردنش داشتم و با صدا نفس اضافه را بیرون فرستادم و رویم را به سمت پنجره چرخاندم....ترافیک بود و ایستاده بودیم....انگار قل خوردم به همان روز...به همان ساعت....

به زور جلوی اشکهامو گرفته بودم و بی هدف راه می رفتم از این خیابون به اون خیابون از این کوچه به اون کوچه....ده صبحبعد از شنیدن زمزمه های حامد کنار گوش زندایی ، وقتی بغض بی کسی و تنهایی داشت خفه م می کرد ، وقتی پای دردونه زندگی م -توکا- به میون اومد، وقتی نقشه مردونه نامردی مثل حامد به گوشم نشست ، وقتی چشم ناپاکش دنبال تنهاخواهرم می گشت...زدم بیرون!...اتوبوس...مترو...پیاده رو...پل هوایی برقی و پل هوایی ساده...ویتترین گردی و پیاده روی....ساعت نزدیک شش غروب بود...هوا تاریک شده بود که خودمو تو همون کوچه دیدم...چند نفری علاف و بیکار اونجا وول می خوردند... وقتی از شدت گرسنگی دنبال یه ساندویچی بودم ، چندتا آگهی خرید و فروش کلیه توجهم را جلب کرد...ایستادم و همزمان دو نفر نزدیکم شدند.

-خواهرم فروشنده ای یا خریدار؟ با هر گروهی بخوای تو بهترین بیمارستانهای خصوصی داریم

اول متوجه منظورشون نشدم .

-خانوم شما بیا یکم اینطرف تر سر قیمت به توافق می رسیم...والا ما هم دنبال یه کار خیریم...یه درصدی هم این وسط گیر زن و بچه مون بیاد گناه نداره که....

بعد از چند ثانیه که دوزاریم افتاد با تعجب و بی اختیار لب زدم:(کلیه هم دلال داره؟)

انگار به یکیشون برخورد با غیظ گفت: (دلال یعنی چی؟ ما واسطه کار خیریم... بیا برات بگم تا حالا چند نفرو از زیر اوندستگاهای تهوع آور دیالیز کشیدیم بیرون... چندنفرو از درد بی درمون کلیه نجات دادیم؟؟...)

سری به طرفین تکون دادم و شونه ای بالا انداختم و نشون دادم بی طرفم و خواستم به راهم ادامه بدم که یکی با سرعت خودشو به من رسوند و آویزون بند کیفم شد. برای لحظه ای ترسیدم اما وقتی به چهره زرد و رنجورش نگاه کردم کمی آرومگرفتم و او هم بند کیفم را رها کرد. زن جوونی بود.

از قیافه تون معلومه شکر خدا سالمید... خانوم تو رو به امام حسین اگه گروه خونیتون با rh منفیه به من بفروش.. هر چقدر باشه میدم... یعنی راستش بیشتر از دوازده تومن ندارم...

-دوازده میلیون!

-کمه می دونم ولی به امام حسین قسم که همینمهمینم از....

حرفشو خورد و با شرم سرش را به زیر انداخت...

-نزول گرفتم... نزول گرفتم که این درد کوفتیو تموم کنم..... به خدا یه دختر سه ساله دارم... شوهرم یه کارگر ساده ست.. نمی رسونیم مجبورم منم کار کنم... ولی به خدا هیچ جا به بیماری که هفته ای سه روز و هر بار چهار ساعت زیر دستگاه دیالیزه و تا چند ساعت بعدش بی حاله کار نمی دن... تو رو به جون مادرت اگه فروشنده ای به من بفروش ..

چشمه اشکم که چند دقیقه ای بود به واسطه حس شدید گرسنگی ام متوقف شده بود با شنیدن درد نامه زن جوون مقابلم ، پشت پلکهامو فشار می داد تا روون بشه و جاری.

-خانوم من اصلا فروشنده نیستم...شرمنده

مدتی خیره نگاهم کرد تا صدق حرفامو باور کنه..فکر می کرد دنبال یک قیمت بالاترم.

-پونزده تومن می دم...

مقاومت پلکهام درهم شکست و قطره اشکم روی گونه م افتاد.

-به خدا فروشنده نیستم..گروه خونی م به شما نمی خوره نمی تونم کمکی بهتون

بکنم...شرمنده...

قدم تند کردم و از اون چشمهای ناامید فرار کردم. حال بیماران دیالیزی وحشتناک بود...یک

روح فولادی لازم بود و یک جیب پر از پول تا کمتر اذیت بشوند...شنیده بودم که آب

خوردنشون هم جیره بندیه و نمی تونن زیاد آب بخورن...شنیده بودم که سوزنهایی که توی

ساق دستهایشون فرو می کنند بسیار کلفت و دردناکه...شنیده بودم در دو جهت مختلف فرو

می کنند و هنوز زخم این جلسه خوب نشده ، جلسه بعدی میرسه و دوباره همون رگ ناسور

و زخمی بیشتر می خوره..شنیده بودم اگه رگشون باریک بشه مجبورن به گردنشون

بزنند...شنیده بودم زیر دستگاه حالت تهوع می گیرن...شنیده بودم تا چند ساعت بعدش

هنوز سرپا و سر حال نیستند...شنیده بودم..شنیده بودم...و واقعا شنیدن کی بود مانند

دیدن...

با غصه جانکاهی که به گلویم چنگ میزد راهمو با سرعت پیش گرفته بودم...کاش سی چهل

تا کلیه داشتم و حراج می کردم...اصلا چرا حراج؟ هدیه می دادم...

-خانوم..خانوم....

نگاهم همراه بدنم به پشت سرم چرخید....یکی دیگه..این دلالتها دست بردار نبودند
انگار...اما این یکی قیافه ش تومنی صد من با اونها فرق داشت...لباسهای شیکی تنش بود و
عطر گرون قیمتش از همون فاصله چند قدمی هم به مشام می رسید...عطر شناس نبودم اما از
تلخی و سردی بوی عطر و وسعت بو پراکنشش معلوم بود از همون گرونهاست که از ما
بهتروند دارند.

بخصوص که صاحب این عطر هم اینقدر شش هفت تیغه و اتو کشیده و جنتلمن بود که
معلوم بود آدم حساییه..البته از همون آدم حسایی های فرهنگ لغات قشر ضعیف!
دستی لای موهای حالت دار و مرتبش کشید و قدمی نزدیک تر شد.

چشم و ابروی فوق العاده ای نداشت اما لبهاش بسیار خوش فرم بود بخصوص کنار اون بینی
استخوانی و عمل نکرده.

قدم دوم را برداشت و حالا درست روبروم بود.درشت بود و بلند.مجبور شدم سرم را بالاتر
بگیرم تا بتونم صورتش را رصد کنم.

-عذر می خوام مزاحم شدم....بنده خسرو کیان هستم وکیل دادگستری...

و همزمان کارتشو از جیبش بیرون کشید و به سمتم دراز کرد. بی اختیار کارت را گرفتم و
منتظر بهش چشم دوختم...یعنی یکجور سی و چند ساله احتمالا یا بیست و هشت نه ساله
خوش پوش و خوش تیپ و البته آدم

حسابی از یک دختر ریقوی دراز معمولی چی می خواست ؟ که تازه چشمهاش از شدت گریه
وَق زده و دماغ کوچولوش حالا قرمز و باد کرده شده بود و از طرفی به زور و زحمت بوی
یک اسپری چهار هزار تومنی در پیت عرق خفه کن را می داد!

-راستش ..روراست بگم که نه وقت شما هدر بره نه من از کار و زندگیم بیفتم... هنوز نگاهم به اون صورت مردونه اما غریب و یخ روبرویم بود.

-موکل من بیمار هستند و حاضرند برای خرید کلیه از یه جسم سالم ، پول خوییپردازند...
آ...پس قضیه همین بود!..چه خوش خیال که فکر کردم خواستگاره!!

-من فروشنده نیستم آقا ..خیلی اتفاقی اومدم اینجا....

و خواستم برگردم و به راهم ادامه بدم که ناگهان حرکتش شوکه ام کرد ! بازومو گرفت !!!
یارو آدم حسابی بود اما به اندازه ارزن هم آدم شناس نبود! چنان با غیظ به سمتش چرخیدم
و بازومو کشیدم بیرون که انتظار داشتم برای لحظه ای ؛ حداقل! عقب نشینی کنه اما با
پرویی زل زد تو صورتم و با لحن دستورمآبانه ای گفت:(

بایست و حرفمو تا آخر گوش کن!) جبهه مو حفظ کردم و اومدم چهار تا قلنبه بارش کنم که
بلافاصله گفت:

(معلومه از قشر کم درآمد جامعه هستی پس قیافه الکی نیا و خوب گوش کن اگه کلیه ت
سالم باشه و به موکل من بخوره حاضره ۵۰میلیون بابتش پول بده...چک روز!....شماره مو
داری تا دو روز دیگه منتظر زنگت هست اگه جوابت مثبت باشه میام دنبالت بریم دنبال یک
سری آزمایش اگه اوکی بشه پول خوبی دستت را می گیره...تو این دو روز خوب فکراتو
بکن....بای) و بدون اینکه اجازه بده صحبت تحقیر کننده ش را تلافی کنم به سرعت از کنارم
گذشت ورفت.

یعنی امروز فقط همین را کم داشتم! داغون بودم خجسته ترم شدم!!!!

حس می کردم پاهام توان نگه داشتن تن و بدن ۴۰-۵۰ کیلویی منو نداره. نفسم ریتم یکی درمیون شش و هشتی گرفته بود و بینی ام از شدت تحمل اشکهای بی قرارم می سوخت... اولین چیزی که به ذهنم رسید پاره کردن اون کارت مزخرف بود... تو دستم بود... اما... پس چرا الان نبود... افتاده بود از دستم یعنی؟ به زیر پاهام نگاه کردم... نبود... من که چند قدم بیشتر جابجا نشده بودم، پس کجا بود؟ لعنتی ای زیر لب گفتم و از اینکه از همین اندک تخلیه روانی هم محروم شده بودم با حرص لگدیروی زمین خالی پروندم و روی اولین سکویی که میشد نشست، نشستم. باید تجدید قوا می کردم... نگاهم ناخوداگاه به لباسم افتاد... یک بافتنی شل شده قهوه ای معمولی و یک جین ساده و از اونها ساده تر کیف و کفشم! خب معلومه که داد می زنه من از قشر کم درآمد!! از اون لیسانس مهندسی های تحصیلکرده بی پول و بی شغل درست درمونِ امروزی مثل هزار هزار مدرک گرفته بیکار! از همونها که به ضرب و زور یک دانشگاه حسابی قبول شدیم و فارغ شدیم و ناحساب و بی حساب ریخته شدیم کف بازار و جامعه ای که دخل و خرج مدرک گرفته هاش و شغل های مورد نیازش با هم نمی خوند.

جامعه ای که اینقدر مدرک گرا و مصرف گرا شده بود که اصلا برای تولید و سازندگی به کارشناس و کاربلد

احتیاج نداشت... مدرک هم که شده بود پُرِ مجلس خواستگاری! والسلام. نفسم را از هوای سنگین دود آلود و سرد تهران پر و خالی کردم و بلند شدم قبل از اینکه انگ گدایی هم بخوره رو پیشونیمون و یک خیّر از همه جا بی خبر، دوزار پول بگذاره کف دستم! که این دیگه واسه امروز من تیر آخر بود!

- کجایی ترلان؟ دو ساعته دارم صدات می کنما... قرار بود یه چیزی بگیا!

به خودم اومدم. تو ماشین گرم کیان مچاله شده بودم و سرمو به گوشه شیشه چسبونده بودم... داشت ریز ریز برف

می بارید... هنوز چند روز به شروع زمستون مونده بود اما بارش برفش نعمتی بود!

- ترلان؟

- بله.. چی می گفتم؟

- وقتی منو اولین بار دیدی...

- آهان...

یادم نمیومد چی می خواستم بگم، با عجله و بی تردید پروندم:

- وقتی اولین بار دیدمتون فکر نمی کردم حتی دفعه دومی هم در کار باشه چه برسه به چندین و چند بار!

حرفی نزد و فقط سری تکون داد.

- سرکار خانوم میشه یه خواهشی بکنم ازتون؟

احترام گذاشتنش پر از تمسخر بود. با تعلل نگاهم به سمتش چرخید.

- حرفهای منو جدی بگیر!.. وقتی گفتم صلاح نیست بری خونه به خاطر همونفامیل دیوونه تون گفتم... دوست

ندارم چند به چند وقت تن آش و لاشتو از اینور اونور جمع کنم... روشنه؟ نگاهم هنوز میخ

اون نیمرخ استخونی سرد بود. چرا نمی گفت روح آش و لاش؟... چرا گفت از اینور اونور؟!؟!

چرا؟ چرا کلماتی انتخاب می کرد که با گفتنش حس آشغال بودن پیدا کنم... چرا اینقدر بی رحم؟؟ از همون

برخورد اول هم با حرفهایش آدمو تحقیر می کرد... باید ازش متنفر میشدم ..اما هنوز خنثی بودم.... سر بودم از ناملایمات اطرافم !و هنوز آمپر قرمز نشده بود.
به زحمت گردنمو چرخوندم و به منظره برف خورده بیرون نگاه کردم.... اشک تا پشت پلکم اومده بود اما وقت بارش نبود.. نه حالا و نه کنار این مرد.

-می برمت خونه تون..... دو ساعته وسایل خودت و خواهرت را جمع کن...
بی معطلی میون حرفش پریدم: (من هیچ جا نمیام) عصبی و تیز نگاهم کرد.
-تو غلط می کنی!

جا خوردم و برای لحظه ای زبونم بند اومد و او ادامه داد: (دو سه روز خونه من می مونید تا بتونم یه جای خوب براتون پیدا کنم)

نمی فهمیدم لطفه یا زوره؟ محبته یا قدرت نماییه؟....

-گفتم که من هیچ جا نمیام خودم هم تا آخر هفته یه جای مناسب پیدا میکنم...

-انگار خوششت میاد توهین بشنوی!

-متوجه نیستید؟ من چه جوری باید خواهرمو توجیه کنم که کجا می خوام ببرمش!! اصلا چی باید بهش بگم؟ -قبلا باید فکر اینجاشو می کردی

-حالا نکردم ، چیکار کنم؟

-خیلی ساده همه واقعیت را برایش تعریف کن... کار خلاف شرع که نکردی کار غیر قانونی هم انجام ندادی..از چي نگرانی پس؟

-ببینید بالاخره من همه ماجرا را برایش تعریف می کنم اما..اما..نه الان ..و چه جوری خونه شما موندن را

توجیه کنم؟؟؟بهتره بعد از اینکه خونه پیدا کردیم از خونه زندایی اینا ببریم...

پشت چراغ قرمز طولانی شریعتی بودیم. به سمتم چرخید. نگاهش بی ملاحظه و تند بود.

-یه کم به عقل ناقص رجوع کن!!..حامد خیلی خطرناکتر از اونیه که تو و زندایت فکر می کنید...یه مشت

رفیق فابریک خلاف و چاقو خورده و چاقو کش داره دو سه جین دوست لات و قاچاقچی داره...سه چهار تا

دوست گرمابه و گلستان دزد و بی ناموس داره....دلت نمی خواد که یه شیینصفه شبی یا اصلا یه بعدازظهر که خواهرت داره آسه آسه تو کوچه قدم می زنه یه ماشین کنارش ترمز کنه و دو تا غول حروم خور بکشنش تو ماشین!!..

تنم یخ کرد. ولی محال بود حامد بخواهد از اینکارا بکنه.

-محاله حامد اینقدر پست باشه اون توکارو دوست داره اذیتش نمی کنه..دیگه اینقدر هم بی غیرت نیست!!..تازه مگه آدم ربایی به همین کشکیه! اصلا مگه میشه؟دیگه دوره این کارا گذشته!

-ا؟ که اینطور!...پس اینهمه آدم ربایی و هزار تا کثافت کاری دیگه لابد قصه ست!..پس بی زحمت یه توک پا برو تو کلانتری برو تو دادگاه ها و بین چه خبره!

نفسی تازه کرد و با تحکم بیشتری ادامه داد: (بر فرض حامد دلش نیاد توکارو بترسونه، اما تو چی؟ بی خیال تو که نمیشه! تویی که قصد کردی توکارو از چنگش دریاری! اگه برات یه برنامه ردیف کنه که یه مدت کوچولو از شر مزاحمتها راحت شه یا یه جوری تو منگنه بذارتت که به خواسته هاش تن بدی ؛ چی؟)

کمی صاف نشستم. درد روی شقیقه م داشت خودنمایی می کرد. نمی دونم کیان هیجان داستان را بالا برده بود یا بدن یخ کرده من داشت به تقلای گرم شدن می افتاد و تبم را بالا می برد.

-ببینید....

صدام گرفت. با تک سرفه ای صافش کردم.

-ببینید حامد گاهی به دور از چشم زندایی م پاش به بازداشتگاه باز شده ، یه کمهم بد عنقه و خیلی هم شکاکه ولی این وصله ها خیلی گنده تر و ناجورتر از اونیه که به حامد بچسبه...درسته من دل خوشی ازش ندارم ولی پسردایی منه!

با حرص پاشو روی پدال گاز فشار داد و به محض اینکه چراغ را رد کرد ، گوشه ای کشید و ایستاد. ترمز

دستی را چنان با خشم بالا کشید که برای لحظه ای فکر کردم حتما کنده میشه.

به سمتم چرخید ؛ با تمام هیكلش نه فقط کمر و گردن!

-انگار سرکار علّیه خیلی پَرتن!

بی حرکت نگاهش می کردم. حرارت بدن یخ زده ام کم کم بالا می کشید.

-سیروس ساتور را میشناسی؟ معلومه که نه! پاتوق پسردهایی محترمت اونجاست...کافیه سه

ثانیه از کنار اون دخمه که ظاهرا بساط چایی و قلیون داره رد بشی! خود به خود دو واحد لات

بازیِ کاربردی پاس می کنی!

کلماتی بی اراده و جویده جویده از دهانم خارج شد: (اینارو از کجا می دونی؟) پوزخندی زد

و گفت: (خانوم کوچولو من وکیلیم... به یمن چندسال وکالت ادم شناس شدم...درثانی وقتی

ازت خواستم به دریافت چک دوم هم فکر کنی افتادم دنبال کس و کار و خونواده ت..باید

می شناختمت..نمی تونستم همینطوری پای یه غریبه رو به خونه زندگیم باز کنم که....اینکه با

کی می ری کجا می ری و کیا دور و برت هستند...)

نفس بلندی کشید. با اینکارش به یاد آوردم که بهتره منم یه نفس عمیق بگیرم...داشتم از

خفقان واقعیت حرفهایش می مردم.

-بیچاره زندایی م

اینبار نیشخند زد و گفت: (لابد این رو هم نمی دونی که زندایی جونت در جریان کارهای

پسرش هست!)

بهت زده به گوشه لبش که هنوز می خندید خیره شده بودم.

-بله خبر داره...یکی دوبار هم پاش به کلانتری محل باز شده ..یعنی باهاش تماس گرفتند تا به سندی چیزی جور کنه و به قید وثیقه مثیقه آزاد شه..اما خب به روی شما نیاورده..مادره دیگه!

نفسم تنگ شد و همزمان سرم تیر وحشتناکی کشید طوریکه ناخودآگاه در را باز کردم و سرم را بیرون گرفتم...

-خوبی؟

صداش نگران نبود..عادی بود انگار داره حال و احوالپرسی می کنه.

در را بستم و بدون اینکه نگاهش کنم ، زمزمه کردم:(خوبم)

-حالا هر چی می گم بگو چشم...می ریم خونه، بیرون منتظر می مونم تا تو و توکا وسایلتونو جمع کنید بعد یگراست می برمتون خونه خودم...البته یه کم تو خیابونا می چرخیم تا خیالم راحت باشه رفیق رفقای حامد یا خودش دنبالمون نباشن...در ضمن با این وضعیت هم دیگه نمی تونی بری خونه شاگردت..تماس بگیر کنسلش کن...اصلا شاید احتیاجی هم به تماس نباشه..دیشب اینقدر با حال خراب زدی بیرون که نگفته و ندونسته معلومه قرار نیست دیگه برگردی

اونجا...یادم باشه که راجع به اون قضیه هم باید مفصل با هم حرف بزنیم...دوست ندارم کسی که قراره برام کار کنه چیز مخفیانه و پنهونی داشته باشه.... دوباره نفسی گرفت..سکوت کرد و سه باره نفسی گرفت.

-دو سه روزه یه جای خوب و مناسب با پولی که داری پیدا می کنم یه مقدار هم اثاث می ریزیم توش تا قابل استفاده بشه...اونم از پول خودت....بینم چقد داری؟

با اینکه می دونست باز هم برای تحقیر کردنم سوال می کرد.

-صد تومن

لبخند خاصی زد و گفت: (۵۰ که می ره برای رهن یه خونه کوچیک پنجاه متری و سط شهر و یه خورده

اثاث..یخچالی گازی تی وی لباسشویی و غیره اگه کم نیاد تازه...می مونه چک دوم همون پنجاه تومنه ،که قراره بره تو بانک و ماه به ماه سودشو بگیره..قراره بمونه برای توکا و خرج درسشو و جهیزیه و آینده ش خلاصه...ای دختر فداکار!...محاسباتم درسته خاله ریزه؟)

دلم می خواست زمین منو ببلعه...کجا رفت اونهمه غروری که یک روز بهش می نازیدم...با خفت عجیبی که ته دلم حس می کردم سری تکون دادم.

-یادت نرفته که برای چی چک دوم را گرفتی!

رگ و ریشه ام داغ شد.پمپاژ شدید خون را توی وجودم حس می کردم.

-با این همه تفاسیری که برات چیدم، انتظار دارم کمی با ملاحظه تر رفتار کنی...نصف زندگی تو متعلق به

خواهرته و نصف دیگه ش مال صاحب چکه البته تا پایان زمان قرارمون ...پس لطفا ادا اطوار های

خودخواهانه ت را کنار بذار و هر چی می گم گوش کن....

کمی مکث کرد تا اثر حقارت بار کلامش را تو تک تک اجزای صورتم ببینه...

-خوبه....

تا جایی که ممکن بود سرم را توی گردنم فرو کردم. نمی خواستم حتی اتفاقی گوشه چشمم هم به اون مرد بیفته.

مردی که خیلی اتفاقی کارتش را توی جیبم پیدا کردم و خیلی آگاهانه و انتخابی بهش زنگ زدم....

خوب یادمه؛ همون روزی که اتفاقی کارتش را پیدا کردم:

اونروز غروب وقتی برگشتم خونه ، نه تنها آروم نشده بودم که از شدت خشم و غصه گلویم خشک خشک شده بود و پشت سر هم سرفه می کردم با هر سرفه انگار ، یک رد چاقو توی گلویم می کشیدم. نمی دونم درد اون سرفه های خشک و تیزبود یا عجز و خشمم که در نهایت چنان اشکم را سرازیر کرد که تا آخر شب که همه بخوابند نمی تونستم دو کلمه حرف بزنم.

-ترلان تورو خدا حرف بزن!

با تعجب از صدای خفه توکا که از زیر پتو سرش را بیرون آورده بود ، به سمتش چرخیدم.

-تو هنوز بیداری؟

از صدای چند رگه و کلفت خودم تعجب کردم.

-مگه میشه خواهرم های های گریه کنه و من بخوابم؟

-میرم یه لیوان آب بخورم.

سریع خودمو به آشپزخونه رسوندم و سعی کردم یک داستان پیدا کنم و این بی ملاحظه گری ام را رفع و رجوع کنم...وقتی برگشتم، سر جاش نشسته بود و مغموم گردنش را کج کرده بود.

کنارش نشستم و مردد از اینکه حرفامو باور می کنه یا نه ، شروع کردم:(امروز تو موسسه با یکی از بچه هایی که تو کلاسهای نیمه خصوصی شرکت می کنند ، حرفم شد...از اون بچه خرمایه هاست که به عشق یکی از دخترهای اونکلاس ، تمام درسهاشو نیمه خصوصی و با همون دختره برداشته...دختره از همه جا بی خبره اما پسره از اون هفت خطه است..چند روز پیش حس کردم داره برای دختره مزاحمت ایجاد می کنه و داشت تعقیبش می کرد که بتونه دم خونه ش هم پلاس بشه..دیدم و جلوی پسره رو گرفتم و حالشو جا اوردم...امروز پدرش اومده بود موسسه ، منم کلاس نداشتم ولی مدیر زنگ زد به من و منو کشوند اونجا...یارو هر چی از دهنش دراومد بارم کرد..حرفهای قلمبه و تحقیر کننده..بی پولی من و امثال منو به رخم کشید خلاصه هر چی لایق خودش بود به من گفت...منم جواب دادم ولی بازم نتوستم حالشو جا بیارم آخر هم به اجبار و تهدید مدیر موسسه که دلش نمیومد لقمه چرب و چیلی اون یارو پولداره رو از دست بده ، مجبور شدم کوتاه بیام وو...اون چیزی که بیشتر آتیشم زد عذرخواهی م از اون پدر و پسر بود.....)

نفهمیدم این داستانو از کجا دراوردم اما اینقدر اعصاب خورد کن بود که دوباره اشکم سرازیر شد. توکا با خشمی که سعی داشت پنهون کنه ، دستهای لرزونم را گرفت و با دلجویی گفت:(اشکال نداره عزیزم...تو خودت مگه همیشه نمی گی بیرون کار کردن یعنی یه زره فولادی روی اعصابت کشیدن...یعنی حرف خوردن و مقاوم بودن....مگه نمی گی همه

همینطورند... خب اینم یکی از همون تیر و ترکشهای اعصاب خورد کن بوده و تمام... دیگه اینهمه گریه نداره.. گور بابای اون یارو و پسر عوضیش!.. اونها هم یه جا می خوان ضربه این عوضی بازیهاشونو بخورند...

اشکال نداشت.... نداشت؟؟؟ بی پولی و بی نام و نشون بودن توی جامعه ای که همه گرگ شد ه بودند ، اشکال نداشت؟

-خدای ما هم بزرگه... بی پولی که نشد عیب!... حالا تو هم به خاطر کارت مجبور شدی از یه کچل چلمن عذرخواهی کنی ، خیالی نیست که ! فکر کن از گوسفند عذرخواهی کردی ، به اینت!

و همزمان با خنده به پشتش اشاره کرد. از لودگی و فهم و شعورش خنده مگرفت.... یک تیکه جواهر بود که دلم میخواست با تمام توانم ازش محافظت کنم.... اما نا توان بودم... همین باعث شد دوباره بغض بیخ گلوم را بچسبه.

-حالا یارو کچل بود؟ یا گناهشو شستم؟؟؟

متوجه دریای غصه ای که پشت چشمهام خیمه زده ، شده بود و هنوز داشت لودگی می کرد.

-وای نکنه خوش تیپ و خوشگل بوده از اون دلت سوخته!

-بسه توکا....

-نکنه طرف.. همون پسره منظوره... نکنه چشمتم گرفته بودتش و وقتی فهمیدی پای یه ضعیفه دیگه در کاره خونت جوش اومده و داغ کردی!!! هان ؟ قضیه اینه؟ به من بگو... من طاقتشو دارم...

هر کاری می کردم دیگه نمی تونستم لبخند بزنم....یک آلارم توی سرم روشن و خاموش میشد....توکای

مهربون و با کمالات من و حامد بد دل و شکاک و یه کم خلاف! تازه فهمیده بودم که گاهی پاش گیر کلانتری وبازداشتگاه میشه....وباز آلارم جیغِ کر کننده!

نه..نه...حامد با توکا یه جا جمع نمی شدنند..محال

بود...محال....خانم کوچولوی من که برای پزشکی خیز برداشته بود ، خانم دکتر با مسئولیت

و درخشان فردا هرگز با حامد یکی نمی شد....سفید و سیاه هرگز جمع نمی

شدند!....ناخوداگاه دستهامو روی گوشم گذاشتم.انگار می خواستم ازدست اون آلارم درونی

راحت شوم.

-چی شد؟ حرفام مغزتو خورد؟ ساکت شم یعنی؟

بلند شدم و ناخوداگاه گفتم:(بی پولی! از همه بدتر بی پولیه که آینده رو تاریک می

کنه...نمی دارم اینجوری بمونه....) و به سمت همون بافت قهوه ای که عجیب هم رنگ این

روزهای زندگی من شده بود ، رفتم و به تن کشیدم.

-کجا؟

-می رم تو حیاط یه هوایی بخورم...بخواب...

-چی شد یهو؟ یه جوری راجع به پول حرف زدی که نگران شدم....نکنه بری بانک بزنی

نصفه شبی؟؟..دیروخته می ترسم نرسیده به بانک خفاش شب خفتت کنه!

سری تکون دادم و بدون ذره ای لبخند گفتم: (تو کا سرم داغه...درد می کنه یه کم هوای خنک حالمو جا

میاره...بخواب منم همین پایینم تو حیاط...یه ربع دیگه هم تو رختخوابم...نترس یه ربعه بانک که هیچی وقت نمی کنم از تو جیبم هم پول بردارم) و همزمان دستهامو تو جیبم کردم و آستر جیبم را بیرون کشیدم. که یعنی ببین تو جیبم هم پول نیست! که ناگهان کارتی از جیبم بیرون افتاد.

تو کا که انگار قانع شده بود، سری تکون داد و دراز کشید و زمزمه وار گفت: (منتظرما! زود اومدیا) و به

عادت همیشه سرش را زیر پتو کرد و متوجه بهت من از دیدن کارتی که فکر می

کردم تو خیابون انداخته ام و در واقع به جیبم انداخته بودم، نشد. دو زانو زدم و روی زمین نشستم...تو تاریکی اتاق، نور کم جون چراغ خواب درست مثل پروژکتور صحنه های تاریک تتاثر روی ستاره صحنه نشسته بود...درست روی نام و تلفن و کیلپایه یک دادگستری خسرو کیان!

با تردید کارت را برداشتم و لحظاتی به کارت زل زدم...انگار خود کیان روبرویم جان گرفت...می تونستم تک تک اعضای صورتش و حتی جزئی ترین خصوصیات ظاهری اش را به یاد بیارم...حتی اون رینگ پلاتینی یا استیل یا نقره ای یا هر کوفتی!!! که باریک و ساده اما شیک، توی انگشت حلقه اش جا خوش کرده بود.

چه دقتی!!! از من بی توجه به اطرافم اینهمه وضوح تصویر بازسازی شده، بعید بود.

کارت را توی جیبم انداختم و گوشی موبایلم را برداشتم.... به جای حیاط به سمت آشپزخانه رفتم و در رابستم و مثل بچه های خلافتکار که کار اشتباهی را مرتکب می شوند ، نفسم به شماره افتاد... الان موقع ش بود.. باید بهخودم ثابت می کردم که واقعا هر چه در توان دارم برای خوشبختی توکا انجام داده ام... باید جلوی یکی شدن سفیدی و سیاهی را می گرفتم... نمی گذاشتم حامد با زمزمه هایش کم کم علاقه و دل بکر و روح دست نخورده توکا را به سمت خودش بکشد و مشکل صد برابر پیچیده تر بشه... باید جدا می شدیم باید دور می شدیم... هر چه زودتر بهتر!... کم کم ریتم ضربان قلبم طبیعی تر شد.. این حرفها دل پر آشوب و مرددم را آرام تر می کرد... به کیان و اون پنجاه تومن به چشم یه فرشته نگاهمی کردم که می تونست سرنوشت توکا را از سرنوشت افراد این خونه جدا کنه و این مهمترین انگیزه من بود... بی تردید و مطمئن و بی توجه به ساعت ، شماره موبایلی را که با خودکار کنار شماره ثابت روی کارت ، نوشته شده بود گرفتم.

-بله بفرمایید؟

صدای گرمش لحظه ای منو به شک انداخت... صاحب اون کارت خیلی یخ و سرد بود و این صدای گرم و ...

-فکر کنم اشتباه گرفتم...

و خواستم قطع کنم که همون صدای گرم با لحنی سرد گفت: (خیلی زودتر از این منتظر تماس بودم...) و سکوت کرد.

خودش بود . اشتباه نگرفته بودم ولی انگار اشتباه کرده بودم. ضربان قلبم اوج گرفت. پشیمون شدم و سریع تماسو قطع کردم. به ثانیه نکشید که خودش زنگ زد. ... گوشیم رو سایلنت نبود

و از ترس اینکه توکا رو بکشونه آشپزخونه، بلافاصله با تمام قدرتم دکمه قرمز صفحه کلید موبایل قدیمی ام را فشردم طوریکه نه تنها تماسو قطع کرد که کلا گوشیمو خاموش کرد. با خاموش شدن گوشیم نفس حبس شده ام رها شد....حالا قطره های ریز عرق را روی شقیقه ام حس می کردم. نفسم ریتم تندی گرفته بود و مثل آدمهایی که خطر از بیخ گوششون گذشته بود و تازه عمق فاجعه را درک می کردند ، تنم از ترس اگر ها و شاید ها ، خیس عرق شده بود ...بی اختیار اون بافت بدرنگ را از تنم کندم و کفآشپزخونه دراز کشیدم و اجازه دادم قلبم ریکاوری کنه و آروم بگیره.

-تو اینجایی؟

از صدای وحشت زده توکا مثل برق گرفته ها نشستم.

-چی شده توکا؟

هنوز هم داشت با تعجب نگاهم می کرد.

-تمام شبو اینجا خوابیدی؟ تو این سرما ؟ بدون لحافی پتویی کوفتی چیزی؟ تمام شب؟؟؟؟!!
کش و قوسی به بدنم دادم... و با تعجب به چشمهای گرد و عصبی توکا خیره شدم.

-یخ نکردی؟

یخ؟؟ تمام تنم خیس عرق بود انگار کنار تنور خوابیده بودم.

-نه..نمی خواستم بخوابم ...نفهمیدم کی خوابم برد....

با حرص پوفی کرد و گفت:(دارم میرم...) با تعجب گفتم:(کجا؟؟) چشم و ابرویی حواله م کرد و گفت:(حالا که جای خوابتو ازم جدا کردی منم دیگه نمی تونم این خفتو تحمل کنم و

دارم ترک می کنم قرار ما سه روز دیگه محضر سر کوچه!!!!...) نگاه پر تمسخرش را رویم چرخوند و اضافه کرد: (دارم ولت می کنما، مثل اینکه عین خیالتم نیست!!... پس مجبورم برنامه رو عوض کنم و برم مدرسه....صبحونه هم نخواستیم!..مرد هم مردهای قدیم! یه نون سنگک داغ حداقل توی سفره مون می گذاشتن! والا) و با ناز و ادا ایشی گفت و به سمت درچرخید.

-اما امروز که گفتم تعطیلید!

دوباره برگشت و گفت: (وای خاک به سرم می گن دروغگو کم حافظه میشه ها!!

با دوست پسر قرار داشتم رو شد وای!!)

خندیدم و گفتم: (تو غلط کردی با هفت جد و آباد دوست پسرت!...واقعا داری میری مدرسه؟)

-آره بابا....دیروز بهمون گفتند کلاس ما به علت پاره ای از تعمیرات تعطیله...رادیاتور مادیاتورش هنگ کرده بود...ما هم از خدا خواسته...ولی دیدم حالا که کلاس نداریم بهترین موقعیته که بریم کتابخونه و یه دلی از عزای اون کتاب متابها در بیاریم...از اون غیر درسی ها....یه رمان عاشقونه مثلا....از اون عاشقونه ها که پسر پرنسه و دختره کوزت!-نه از اونا که پسره خلافه و دختره ساده و پروانه ای!...

دوباره به سمت اومد و دوزانو کنار منی که هنوز وسط آشپزخونه روی موکت نشسته بودم، نشست و آهسته گفت: (صبح زودی صدای حامد میومد باز داشت با زندایی و هاله بحث می کرد...دلم به حال هاله سوخت...گفتم بریم مدرسه کنج حیاط از سرما و بی کلاسی یخ بزیم بهتره تا اینکه هاله مجبور باشه این سرخرو تا شب تحمل کنه...)

بی اختیار پرسیدم: (چی می گفتن؟ موضوع چی بود؟)

-چی می خواستی باشه؟..یه کله داره از صبح هوار هوار می کنه که چرا زندایبیراش آستین

بالا نمی زنه؟..هی هم می گه همتون می دونید من چه مرگمهورلی برام سوسه میاید....

-کله صبح یاد زن گرفتن افتاده؟؟؟

لبخند خبیثانه ای زد و گفت: (حتما خوابی چیزی دیده حالی به حالی شده!) -توکا؟؟

مودب باش یه کم...یه کم عفت کلام!

-گفتم حتما رویا دیده دیگه، هوایی شده همین!...چیزی نگفتم...

بعد بلند شد و گفت: (کار هر روزشه..صبح و غروب نداره که....راه می ره غر می زنه..گیر می

ده به همه

چیز..به این هاله بدبخت از همه بیشتر....یکی دوبارم شنیدم به زندایی می گفت اگه خودش

نره جلو مجبوره خودش دست به کار بشه و دست همه را بذاره تو پوست گردو...می گفت

می خواد عروSSH راجیاره بالا جای ما....آخه خره کی به تو زن می ده با این دل خجسته و

شکاکت!)

حالم بد شد..دوباره همون آلارم دیشب شروع شد..با صدایی بلندتر و جیغ تر!

-من برم دیگه..بای بای....

سری تکون دادم و توکا رفت...با عجله بلند شدم..دوش گرفتم و رفتم پایین...فکر می کردم

حامد هم رفته...اما هنوز خونه بود.

-صبح به خیر

-سلام عزیزم صبحت به خیر...بهتر شدی ؟ دیشب اینقدر بی حوصله بودی کهوقتی رفتی بالا گفتم بذارم تو حال خودت باشی و مزاحمت نشم...الان بهتری؟ ناخوداگاه بی توجه به ملایمت زندایی ، چشم غره ای به حامد که روبروی تلوزیون نشسته بود و به ما زل زده بود ، رفتم.

-سلام کردن که بلد نیستی! حداقل کوچیک بزرگ حالیت باشه که اینطوری برای بزرگت چشم درشت نکنی!

و نگاه ازم گرفت و زل زد به برنامه صبح به خیر ایران ، صبح به خیر سلام...صبح به خیر تهران ، نمی دونم یه همچین چیزایی..الحمد.. تمام کانالها شده بود یک دست و یک شکل ، همه صبحها برنامه زنده صبح به خیر و غیره داشتند...همه با هم سر یک ساعت برنامه پزشکی و همه با هم سر یک ساعت برنامه های مذهبی قبل از اذان و اخبار و برنامه زنده عصر داشتند..کار و بار مجریها حسابی گرفته بود...و خلاصه تا آخر شب همگی فرمت متحدشون را حفظ می کردند.

دلم می خواست خرخره ش را به دندون بگیرم...از فکرش هم عقم گرفت! مدتی بود دیگه عیان و رو در رو برای هم خط و نشون می کشیدیم...

-تو که خیلی چیزا حالите چرا کله صبح صداتو می ندازی رو سرت هوار هوار که من زن می خوام

پوزخندی زد که دلم می خواست هرچه آبرو و حیا بود را بگذارم کنار و نظر مثبت هجده توکا رو بهش منتقل کنم...

- برای اینکه اونی که باید بشنوه بشنوه!... بشنوه که یا باید اینجارو خالی کنه و بعداز یه مدت مفت خوردن بره دنبال زندگیش یا کوتاه بیاد و کم کم دل خواهرشو نرم کنه تا بتونم مردونه پا بذارم جلو....

بعد با حرص اضافه کرد: (می دونی که می تونم دو سوت دلبشو بدست بیارم دخترهای شونزده هفده ساله با دوتا قربون و صدقه و عشق منی جون منی زیبای خفته! دلبشونو می بازن... اما من اینقدر نامرد نیستم... اینقدر هم خر نیستم... چون عمر این عشق و عاشقیا دو ماهه ولی من اونو برای تمام عمرم می خوام.... حالیه..؟)

هیچوقت اینقدر مستقیم و بی رودربایستی و بی پرده حرف نزده بود... اینقدر روشن حرف زد که حالم منقلب شد.. انگار همین الان شب عروسی توکاست و دارم دامادو به سمت حجله بدرقه می کنم. دستم را به سمت در گرفتم تا نیفتم.

- ترلان خوبی مادر؟ خیر نیننی پسر!

زندایی غروند کنان به ستم اومد. لحظاتی چشمهامو بستم تا این دَوَران وحشتناک تموم بشه و در همون چند لحظه فهمیدم که چه حامد دردسر باشه چه نباشه ، چه عزمشو جمع کنه و دل توکا رو بدست بیاره چه نیاره ، چه چشمش دنبال توکا بمونه و بعدها خراب شه سرمون چه نمونه و نشه ، چه آدم حسابی باشه و چه نباشه ، چه مرد باشه و مردونه رفتار کنه و چه نامرد و بی مرام ! هرگز هرگز حاضر نیستم نعش توکارو روی شونه هاش بگذارم... این یک حس دلی بود... یک دلیل و برهان کاملاً حسی و بی منطق اما محکم و قوی که هیچ جوړو با هیچ منطقی نمی تونستم از این موضع کوتاه بیام... همون لحظه تصمیمهایی را گرفتم.

چشمهامو باز کردم و تیز و برنده توی چشمهای خندون حامد نگاه کردم.

-یه بار مرد باش و پای حرفی که می زنی وایسا...

با کنجکاوی به دهانم چشم دوخته بود.

-اگه ما بالا را خالی کردیم و رفتیم سراغ زندگیمون، نامرد عالمی اگه راه بیفتی
دنبالمون...کات..کات..نمی

خوایم دیگه دور و برمون ببینمت...شیر فهم ؟

پوزخندی زد به این معنا که قویی الکی نیا.

با همون جسارت گفتم: (مردی یا نامرد؟ پای حرفت هستی یا نه؟) و به سمتش رفتم و دستم
را دراز کردم. یعنی اگه مردی بزن قدش!

با بهت مدتی صورتم را کنکاش کرد و بعد دوباره پوزخندی زد و همانطور که دستم را به

نشانه عهد و پیمان می فشرد ، گفت: (شکم خالی و فلان فندقی!) دستم را به سرعت از

دستش بیرون کشیدم و بی توجه به زندایی از اتاق زدم بیرون و یگراست رفتم بالا و همون

قهوه ای کلفت را به تن کردم و کیفم را برداشتم و زدم بیرون....روی نیکمت پارک روبروی

مدرسه توکا نشستم....پارک خلوت بود و به جز چند تا پیرمرد خندون ، جنبنده ای نداشت.

موبایلم را توی دستم گرفتم و روشنش کردم. و آخرین شماره را گرفتم....

-به به...

آب گلویم را قورت دادم و به زحمت گفتم: (بابت اون پیشنهادتون تماس گرفتم....) و در

حالیکه سعی می کردم به روی خودم نیارم که اون چطور منو دراولین تماس دیشب شناخته ،

اضافه کردم: (همونی هستم که دیروز کارتتون را

....برای خرید کلیه....)

-بله سرکار خانوم به جا آوردم...یعنی شما تنها کسی بودید که این درخواستِ توام با پیشنهادو

حرفش را قطع کردم و بی حوصله از شنیدن باقی حرفهایش ، پرسیدم:(انتخاب من دلیل خاصی داشت؟) از صدای خنده بلندش که حتی ندیده هم می توانستم رگه رگه های تمسخر را ازش بشنوم، عصبی و متعجب شدم.

-شرط می بندم رشته تحصیلتون یا خودِ ریاضیه یا از تخم و ترکه ش!
مدل حرف زدنش و کلماتی که استفاده می کرد ، به شدت اذیتم می کرد.

-ساکتی؟...معلومه خیلی اهل منطق و برهانی!-دنبال چراها!....

سکوت کرد و منم فرصت کردم نفس قورت داده شده از حرصم را خالی کنم.

-انتخاب شما صرفا یه تصادف بود....هر دومون در یه موقعیت مکانی و زمانی واحد قرار گرفتیم...من به دنبال خرید کلیه و شما احتمالا بی دلیل و اتفاقی اونجا بودید...از روی ظاهر تون به این نتیجه رسیدم که تن و بدن سالمی دارید...چشمهای شفاف و پوست یکدست و خوشرنگ! قد بلند و اندام مناسب!

راه رفتن موزون و قدمهای وزین! موهای لخت با رنگ طبیعی!..ناخن انگشتهای دستتون مرتب و منظم..تمیز و یکدست...همه در یک نگاه یعنی تن و بدن سالم...و انگشت بدون حلقه یعنی احتمالا مجرد و فقط می مونه سنتون که طبق قوانیناگراهدا کننده یه دختر مجرد باشه ، باید حتما بالای بیست و پنج باشه که تونستم تخمین بزنم اگه بالای بیست و پنج نباشید کمتر

هم نیستید... این شد که خواستم بخت موکلم را امتحان کنم و همانطور که قبلا هم گفتم ظاهر تون نشون می داد از قشر کم درآمد هستید و یک خرید و فروش چرب و دندون گیر می تونست یه معامله دو سر بُرد برای هر دو طرف به وجود بیاره...

دهانم از تعجب باز مونده بود اما چشمهام از خشم ریز و تنگ شده بود....دلم می خواست یک جواب درست و حسابی و درخور حرفهای گزنده اش پیدا کنم ..اما حیف که همیشه آستینم از جواب خالی بود....

-نظرتون چیه؟...چیزی که از قلم نیفتاد که؟ تجرد و سنتون را اشتباه نگفتم که؟ سکوت کردم ..از بی جوابی !

-فکر کنم بهتره حضوری همدیگر را ببینیم...باید یک سری آزمایش بدید تا معلوم شه اصلا این معامله قابل انجام شدن هست یا خیر؟....

بازهم سکوت! اینبار از سر بدبختی بود.از سر تنهایی...در دل دعا می کردم که معامله جور شود و در ظاهر اخم گره زده بودم که مردک قبیح از خود متشکر مرفه! چه برای خودش می بره و می دوزه!

اما ته دلم می دونست که آینده توکا به این معامله بستگی داره.

-ساعت سه بیا به آدرسی که برات اس ام اس می کنم...دیر بررسی رفتم و داغ یه معامله تپل می مونه روی دلت!

و گوشی را قطع کرد...چه مکالمه ای! بی سلام بی خداحافظی و پر از تحقیر!

گوشی را توی دستم فشار دادم با نهایت قدرتم... اینقدر محکم که کف دستم تیرکشید و ناخودآگاه گوشی را رها کردم.... یک توپ بدمیتون با پره‌های تیزش توی گلویم گیر کرده بود... نه می‌تونستم قورتش بدم نه بالا بیارم... درد داشت. فقط درد داشت و راه نفسم را تنگ می‌کرد.

خم شدم و گوشی را از روی زمین برداشتم...

صفحه گوشیم روشن خاموش شد و شماره کیان افتاد.... یک شماره رند اما به شدت تهوع آور...! از نگاه کردن به اون یازده عدد شروع شده با صفر و ختم شده به صفر با اعداد یک شکل و از همه مهتر دو تا صفر وسط کار، مثلیه زن باردار دلم عق زدن می‌خواست... حالم را نمی‌فهمیدم اما می‌شناختم.... یک حس سرخوردگی و پرازخشم!

به آدرس نگاه کردم... درست اون طرف شهر بود... حداقل دو ساعت زمان می‌خواست تا برسم... ظاهراً که آدرس یک کافی‌شاپ بود....

نفسم را رها کردم و بلند شدم.... می‌تونستم از همین حالا قدم زنان و پیاده تا اون سر شهر گزکنم و راس ساعت برسم.... دوباره صفحه گوشیم روشن خاموش شد. یک پیام دیگه از همون رُند مزخرف!

" نظرم عوض شد اگه بیکاری و همین الان آماده‌ای، می‌تونیم بریم آزمایشگاه

..کارمون جلو می‌فته!"

بیکار بودم و بی‌حوصله... چه بهتر که کارمون جلو بیفته!

نوشتم: (آدرس آزمایشگاه؟ و ساعت؟) -

کجایی؟

نوشتم: (کجا پیام؟)

گوشیم زنگ خورد. با اکراه دکمه را فشار دادم و تماس برقرار شد.

- یکی از قرارهام کنسل شده و الان وقتم آزاده... بگو کجایی پیام دنبالت.. اینطوری زودتر به کارهامون می رسیم .. ضمناً باید یک سری فرم هم پر کنی .. فرمهای بیمارستانی و مددکاری و غیره و غیره.... همشون همراهمه... می تونی تو ماشین پر کنی....

پوفی کردم و با اکراهی چند برابر بیشتر ، آدرس دادم. انتظار داشتم به خاطر دوری مسیر نظرش تغییر کنه ولی بر خلاف انتظارم گفت: (چه خوب.. همون نزدیکی هستم ده دقیقه دیگه اونجام)

از پر کردن فرمها و رفتن به آزمایشگاه و دادن آزمایشهای اولیه و رفتن نزد متخصص و تمام این رفت و

برگشتها ، تنها چیزی که به ذهنم مونده ، خونسردی و آرامش عجیب کیان بود.. انگار ایمان داشت که انتخاب من انتخاب صحیحی بوده.. بیشتر رفت و امدها را خودش به تنهایی انجام می داد مگر مواردی که حضورم ضروری می شد... نتایج آزمایشات هر دو طرفمون به طرز باورنکردنی ای با همدیگر سازگار بود.. تمام کارها را با درایت و صبر و با نظم خاصی پیش می برد و برای آدمی مثل من که در زندگی شخصی ام چندان منظم نبودم کمی سخت و خسته کننده بود و از همه مهمتر طوری برنامه ریزی می کرد که به خواست موکلش اصلا هویتش را فاش نکند نمی دونم چقدر این مراسمات و انتظارات طولکشید... وقتی به خودم اومدم

طبق قرارمون بهم اعتماد کرده و قبل از عمل، چک توی حسابم ریخته شده بود و دو روز به روز عمل باقی مونده بود که کیان یک ملاقات دیگه را ترتیب داد ...

-چی میل دارید؟

نگاهش را که دقایقی بود روی چهره درهم می چرخوند به سمت گارسون گرفت و بی حوصله گفت: (برای استارت تر بی زحمت سوپ مخصوصتون....بعد از اون تصمیم می گیریم...) و محترمانه ردش کرد.

-چته؟

-نگرانم....

-می ترسی؟

-نترسم؟ قراره باقی عمرم را ناقص زندگی کنم

حرفی نزد .دست به سینه به پشتی صندلیش تکیه داد و دوباره رصد کردن صورتم را از سر گرفت.

-سردته؟

-نه

-پس چرا اینقدر بی رنگ و رو شدی!

سری به طرفین تکون دادم و نگاهم را به سمت اکیپ پر سروصدا و خندون دخترپسرهای سه تا میز اونطرف تر کشوندم و سعی کردم با اینکار تحمل نگاه هایدقیق و سنگینش را برای خودم آسونتر کنم.

-تولد یکیشونه

نگاهم دوباره به سمت کیان چرخید که داشت همون طرف را نگاه می کرد -می شناسیشون شما؟

-نه...

-پس تولد؟

-کور که نیستم دارم اون کیک تولد را وسط میز می بینم

از خودم و بی توجهی و بی دقتی م حرصم گرفت و بیشتر از اون به خاطر سوال احمقانه ام! گاهی بی نهایت بیشعور و کور می شدم!

-بفرمایید سوپتون..امری باشه؟

کیان سری تکون داد و مرد بلند قد فرم پوشیده رفت.

-هیچ جای تهران سوپ شیر به این خوشمزگی پیدا نمی کنی!

باز هم یک سوال احمقانه و بی فکر دیگه: (از همه جاش شیر خوردید مگه؟) چنان با صدای

بلند خندید که اون اکیپ پر سرو صدا هم برای لحظه ای ساکت شدند و به سمتمون

برگشتند.

من احمق!! حرف زدم!! این چه جمله بندی ناقص و مزخرفی بود!! اون هم مقابلیک مرد جوون!
سرم را با نهایت انعطاف پذیری ممکن، توی کیفم فرو کردم ومثلا ریلکس و بی خبر به
جستجوی گوشی م مشغولم!

-کجا گذاشتم این گوشی رو؟

و شلیک خنده دوم!! دیگه نمی تونستم وانمود کنم ریلکس و عادی ام... صورتم گر گرفت و با
چشمهایی که گرد شده بود به مرد مقابلم زل زدم..

نفسی گرفت و گفت:(نه...ولی تو بیشتر رستورانهای تهران غذا خوردم) با عجله
سری تکون دادم و اولین قاشق از سوپ شیر را تو حلقم فرو کردم.

-داغه!

دیر گفت !...و من با تمام وقار به جا مانده ام در عرض این چند دقیقه گذشته ، سعی کردم
بدون دلک بازی مضاعفی لقمه سوزاننده داخل دهانم را فرو بدهم....

-سوختی؟...خوب شد..حداقل یه کم رنگ گرفتی!

خودم هم حس می کردم حرارت همون یک لقمه صورتم را قرمز کرده.

کمی طول کشید تا سوزش لب و دهنم برطرف بشه.

-اتفاقی افتاده؟

- نه ، چطور؟

-اینجا و این قرار ؟

-آهان....مطلبی هست که فکر کردم بهتره باهات در میون بذارم

با کنجکاوی به او خیره شدم. شاید در این چند هفته گذشته این اولین بار بود که مستقیم و خیره نگاهش می کردم. چشمهایش توجهم را جلب کرده بود. انگار تاحالا متوجه گیرایی اونها نشده بودم. همیشه به نظرم معمولی میومد!!!والا!

-تو این چند وقت ناخواسته و البته بیشتر خواسته ، از تو و زندگی اطلاعات مفیدی جمع کردم..اینکه تو چه شرایطی و با چه کسانی زندگی می کنی، اینکه حامد پسر مجردی که زیاد دم پر تو و خواهرت می گرده کیه و چه کاره ست ..اینکه کارت چیه و کجاها میری و میای...خلاصه همه چی..اونم به طور کامل و مستند!..

نگاهش طوری شده بود که دلم می خواست بی درنگ بلند شوم و نگذارم ادامه حرفش را بزنه اما ته دلم مطمئن نبودم که درست پیش بینی کرده ام یا نه.

نگاهش مثل یک خریدار بود..اعصابم داشت کش می اومد...طاقت این جور نگاه ها را نداشتم.

-خب؟

سرش را کمی پایین تر گرفت و بیشتر نزدیکم شد و با صدای آرومی مثل پچ پچ گفت:(خواسته ای ازت دارم که در ازای قبول کردنش ، مبلغ ۵۰میلیون دیگه نصیب میشه....) بعد راست نشست و مدتی در سکوت به چهره بهت زده من که معلوم بود انتظار چنین حرفی را نداشته ، زل زد و بعد اضافه کرد:(فکرتو خراب نکن...کار بدی نیست..نه خلافه نه غیر قانونی و غیر شرعی!) از شنیدن کلمه شرع بلافاصله ذهنم

ناخوداگاه به سمت مسائل مثبت هجده کشیده شد. انگار دست دلم رو بود که بلافاصله با پوزخند گفت: (آخه کجای دنیا یه کار چند ده هزار تومنی را با یکچک ۵۰ میلیونی راه می ندازند.. نکنه فکر کردی پری

دریایی هستی و تافته جدا بافته که تخیل صیغه چند ده میلیونی تو ذهنت نقش بسته؟ هان؟) تمام تنم از تاثیر تحقیر کننده کلماتش و از شرم رو شدن فکر بچه گانه ام ، جمع شد... حس کردم مثل یک دستمال کاغذی خیس شده در حال فروپاشی و نازک شدنم...
-بین خانوم ترلان خانوم!..

سکوت نابهنگامی کرد طوریکه از جمع مچاله شده وجودم به بیرون سرکی کشیدم تا بینم چرا حرفش را قطع کرده... همه جا امن بود و امان ، غیر از دهلیز چپ و راست من بدبخت!
-بین خانوم ترلان خانوم!.. بلافاصله بعد از عمل یه چک به مبلغ چک اول می ریزم به حسابت یا اگه خواستی دستی تحویل میدم... و از شما می خوام که

دوباره سکوت! تمام وجودم گوش شده بود که هزینه این دست و دلبازی چیست؟ اما سکوتش شکستنی نبود... طاقتم تمام شد و با درموندگی ناخواسته ای گفتم: (می خواین چیکار کنم؟)

انگار عنوان کردنش برای خودش هم راحت نبود. نفسی تازه کرد و یک قاشق از سوپ سرد شده مقابلش به دهان گذاشت و گفت: (می دونی که این ۱۰۰ میلیونی تونه زندگی تو و خواهرتو زیر و رو کنه... با

چک اول تنها می تونی به خونه مستقل نقلی وسط شهر بگیری ولی چک دوم می تونه سود خوبی برات

داشته باشه....می تونی بذاری بانک سودشو بگیری..می تونه خیالت رو از بابت به جهیزه آبرومند برای توکا راحت کنه....نگو که هیچوقت به این مسائل فکر نکردی...نگو که گاهی دخترها به خاطر همین اجبار عرفی بی دلیل و بی منطق ، به خاطر نداشتن جهیزیه بهترین خواستگارهاشونو رد نکردند..نگو که نشنیدی ..حتیشاید خودتم تجربه کرده باشی...بهر حال تا این سن حتما خواستگار داشتی

...بدریخت نیستی ...تازه خیلی هم جذابی پس حتما خواستگارهای خوبی هم داشتی توی دانشگاه توی درو همسایه تو محل کار...اینارو گفتم که بدونی این پول یعنی این چک دوم خیلی کمکنه...بیشتر برای آینده توکا و حتی خودت...) مثل شیطان داشت وسوسه ام می کرد...تمام حرفهایش عین حقیقت تلخ روزگار یکی بود یکی نبود زندگی ام بود...
-ولی شما نگفتی برای چی....

حرفم را قطع کرد و در حالیکه به گارسون اشاره می کرد ، گفت: (جوجه می خوری؟) هنوز جوابی نداده بودم که گارسن بالای سرمان ظاهر شد.

-دو تا چلو جوجه با تمام مخلفات

گارسون سری خم کرد و رفت. دفعه اولش نبود که بدون اینکه نظرم را بخواهد غذا سفارش می داد...یکی دوبار دیگه در طی همین چند هفته رفت و امدمانهم همین کار را کرده بود..مهم نبود..مهم حرفی بود که با تعلل و حاشیه چینی به تاخیر افتاده بود.

-میشه رو راست حرفتون رو بزنید لطفا

-البته که میشه...اما بنا به دلایلی باید قبلش مطمئن بشم که امکان پذیرشش از طرف تو بالای هفتاد هشتاد درصده...

شاکی و معترض گفتم:(با چیزی که حتی حدس هم نمی تونم بزنم چه جوری موافقت کنم؟؟؟)

- پس شاید بهتره بمونه برای وقتی که ذهنت آمادگی کافی داشته باشه تا حداقل بتونی حدس بزنی...اینطوری کمتر شوکه میشی

رسما داشت با اعصابم گرگم به هوا بازی می کرد...بی طاقت و عصبی بلند شدم و همزمان گفتم:(ازبابت پیشنهاد پنهونیتون ممنون...همون اولی کافی بود) و خواستم از میز فاصله بگیرم که مچ دستم را گرفت.بدون اینکه به روی خودم بیارم خوشحال شدم که تیرم به هدف خورده و الانه که کنجکاوی ام را برطرف کنه. با خشونت دستم را آزاد کردم و با حرکت سرِ او که به صندلی ام اشاره می کرد ، نشستم.

-بعد از عمل خواست باشه که کمتر جوش بیاری برای فشار خونت خوب نیست بخصوص با یه کلیه کمتر!

مکثی کرد و در مقابل نگاه منتظرم لب باز کرد:

-می خوای بری برو ولی اول نهار تو بخور بعدا برو

یعنی دلم می خواست گردنش را بشکنم.چنان نگاه تند و تیزی حواله اش کردم که لبخند شیطننت آمیزی زد. از اون لبخندهای منحصر که تو این چند هفته اصلا ندیده بودم.

-شوخی هم حالیت نیست؟

آخه مردک عصا قورت دادۀ جنتلمنِ مرفه بی دردِ از دماغ فیل افتاده ! من چه شوخی ای با تو دارم؟؟؟!

-این چک از حساب خودمه و ربطی به موکل پرونده خرید کلیه نداره....کاملاً شخصیه نمی دونم چرا ، اما بدنم منقبض شد. عضلات فکم قفل شد و تمام هیکلم چشم و به دهان کیان خیره شد.

انگار می دونستم چیزی باید بشنوم که نباید قبول کنم. ولی چاله چوله های زندگی م خیلی بیشتر از

هنجارهای باید نباید گُنِ توی ذهنم بود.

-خلاصه ش اینه که می خوام پاره وقت برام کار کنی...هر وقت که من خواستم....

باید می پرسیدم چه جور کاری ؟ و اینکه هر وقت من خواستم یعنی چی؟ اما هنوز فکم زبونم را در حصار خودش نگه داشته بود.

-قبلاً هم گفتم جای نگرانی نیست کاملاً قانونیه قفل زبانم باز شد

-این کدوم کار قانونی و پاره وقتی که پنجاه میلیون می ارزه؟

-شاید قیمت بالایی گفته باشم ولی واقعیت اینه که من حاضرم خیلی بیشتر از اینها هزینه کنم اما نتیجه ای که می خوام رو بگیرم...در ضمن این مقدار پول دستمزد سه ساله ! پس خیلی هم غیر معقول نیست.

-میشه لطفاً برید سر ...

- پس لطفا میون حرفم نپر و بذار تا آخر جمله هامو کامل کنم....می خوام یه روزایی ، یه ساعاتی، یه

وقتهایی وقت و بی وقت..شب و نصفه شب ، کله ظهر یا سپیده صبح ، هم صحبت یه مرد باشی..همراهش، کنارش و یا حتی حرفها و خاطراتشو یادداشت کنی ...با محبت با ملایمت و مهربونی....تفسیر اشتباه نکن...این مرد هیچ آسیب جسمی ای به تو نخواهد زد...با اینکه چندان هم ناتوان نیست اما شرایطش جوریه که همیشه یه پرستار مرد کنارشه....گاهی هم خودم کنارش هستم...در واقع تو خونه من زندگی می کنه...و من دارم این پنجاه تومن را بابت خرید اوقات تو هزینه می کنم...یعنی بعد از قبول این چک دیگه هیچ اختیاری در حیطه زمان بندی زندگی خودت نداری..دارم وقتت رو ازت پیش پیش می خرم....می دونم برات خیلی سوال برانگیز شده اما به مرور متوجه حساسیت من روی این موضوع میشی...این آدم بدون شک مهمترین آدم زندگی منه...

هنوز مبهوت و بلاتکلیف بودم. لب زدم:(چرا من؟)

-ساده ترین دلیلش اینه که دختر جوونی که برای آینده خواهرش چنین فداکاریبزرگی رو می کنه بی شک یه دریای وسیع توی سینه ش داره می تپه ...و من اون گوهر ناب رو می خواستم همون محبت، همون رحم وهمون عشق!..تا نصیب اون مرد بشه..

با صدایی که به زحمت خودم می شنیدم گفتم:(اون مرد کیه ؟) -فرض کن عموم

-آ..آهان....بعد...

هنوز سر بودم...هنوز قضیه دستگیرم نشده بود..

- یعنی من..من ..باید با عموی شما ازدواج کنم؟

چنان پوزخند محکمی زد که از یک پس گردنی هم محکم تر و غافلگیر کننده تر بود.

- کی گفته باید زنش بشی؟؟..خوابی شما؟؟ گفتم می خوام هم صحبتش بشید..مثل یه پرستار اما نه با وظایف تعریف شده پرستارها..خودش یه پرستار داره...روشنه یا هنوز هم نگرستی چی می گم؟

با تردید سری تکون دادم و گفتم: (راستش برام گنگه ..نمی فهمم دقیقا چیکار باید بکنم)

-پس قبول کردی؟..به مرور می فهمی..مطمئن باش چیزی از دست ندادی که هیچ ، با این معامله سود هم کردی!

-من..من..

اصلا نمی فهمیدم چرا دارم به این مرد اعتماد می کنم...چرا؟صرفا به خاطرهمون آشنایی مختصر؟ یا به

خاطر شغلش ؟ انگار تو ناخوداگاهم نوشته شده بود وکلا قابل اعتمادند!! اما یعنی راجع به همشون صدق می کرد؟؟یا شاید هم به خاطر اون نگاههای همیشه سرد و بی تفاوتش بود که دلم بی دغدغه بهش اعتماد می کرد.

-بلند شو می رسونمت خونه تون...راستی بهتره بدونی که این پول دستمزد حداقل سه ماه و همانطور که قبلا گفتم ، حداکثر سه سال توئه ، اگه قرار به ادامه همکاری شد مجددا سر یه مبلغ دیگه با هم کنار میایم...رواین مساله تاکید کردم که بدونی فکریایی که توی ذهنت جولان میده از اساس خرابه و این دستمزد برای سه سال دستمزد عجیب غریبی نیست

!..چک دوم هم بعد از عمل بهت می دم...می تونم برای تضمین و اعتماد که مبادا یکهو نیمه کار ، کارو رها کنی ازت سفته بگیرم...اونم سه برابر مبلغ چک...اما ترجیح میدم برای نشون دادن حسن نیتم بدون این کارها با هم کنار بیایم...

-حالت خوبه؟

-آره عزیزم...می بینی کهبادمجون بم آفت نداره....

توکا در آغوشم کشید و هاله گوشه چشمهای اشکیشو پاک کرد و در حالیکه منتظر بود جای توکا را بگیره ، گفت:(بشکنه دست این نابردار...اصلا بمیره ازدستش راحت شیم) هاله را در آغوش کشیدم.

-عزیزم...همیشه بین خواهر برادرها از این مسائل پیش میاد.

خودشو از بغلم بیرون کشید و با تعجب گفت:(یعنی همه خانواده ها دیوونه اند...!!! حرفا می زنی ترلان!! بیا کرور کرور خواهر برادر بهت نشون بدم که از گل نازک تر به همدیگه نگفتند!)

می دونستم حق داره.کاش می تونستم هاله را هم با خودم ببرم...کاش....اینقدر ذهنم درگیر وقایع اخیر بود که حتی نمی تونستم درست فکر کنم ، درست حرف بزنم..دلداری دادنم هم به هاله مثل زنهای بیسواد سیصد سال پیش بود!!

-توکا جون...

رو کردم به هاله،

- هاله جون... قراره یه مدت ما از اینجا دور شیم... من و توکا... می دونم سخته اما شرایط یه جوریه که....

نمی دونستم با چه کلمات و جمله هایی قانعش کنم که خودش به فریادم رسید:

- می دونم... می فهمم ترلان.. عزیزم.... کار خوبی می کنید... فقط کجا می رید آخه؟ توکا هنوز با بهت نگاهم میکرد.

نفس آسوده ای کشیدم.. یک مرحله افتادم جلو... حالا خان دوم:

- راستش قراره دو سه روز منزل یکی از دوستانم بمونم و بعدش.. بعدش یه جایموقت پیدا کنیم... یه مدت از جو خونه دور باشیم بهتره... بهر حال من و توکا کم کم باید بار زحمتمون را از دوش این خونه برداریم...

به اعتراض لب گشود: (وای چه زحمتی.. اصلا کجا؟ با کدوم پول آخه؟) خان سوم:

- از طریق اون موسسه ای که توش کار می کنم تونستم یه مقدار وام بگیرم... با همون پول می تونم خیلی از مشکلاتمون را حل کنیم.. نگران نباش عزیزم...

اینبار قبل از اینکه هاله لب باز کنه ، توکا به حرف اومد: (چه با عجله!! چرا من از این جریانات و تصمیم گیری های جنابعالی خبر نداشتم؟ منو آدم حساب نکردی یا گفتمی بچه ست هنوز؟ اصلا خونه کدوم دوستت می خوایم بریم؟ من که همشون را میشناسم.. کدومشون؟) سرم داشت تیر می کشید... توکا بدجور موضع گرفته بود.

-بین عزیزم...چند هفته ای هست که دارم رو قضیه وام و خونه و این جور چیزا کار می کنم اما مطمئن نبودم جور بشه ..واسه همین صبر کردم خیالم راحت بشه و وام قطعی بشه تا بتونم این موضوع را مطرح کنم...در ضمن این دوستم هم شما نمی شناسی...

-فکر مدرسه منو نکردی؟ فکر نکردی سال آخرم و کنکور دارم...فکر آینده منونکردی اصلا انتظار نداشتم با جبهه گیری و مخالفت توکا مواجه بشوم...برام اینقدر غیرمنتظره بود که تنها یک مطلب تو ذهنم بالا و پایین می شد؛ دلیل مخالفتش وربطی که می تونست به حامد داشته باشه..ولی محال بود که حتی به اندازه یک صدم هم علاقه ای به اون آدم مزخرف داشته باشه....ولی ناخوداگاه روی اعصابم رژه رفت و بی درنگ سرش فریاد زد: (نمی بینی این پسر صبح تا شب رو مخ هممون راه میره..؟ کری نمی شنوی چه دری وریا بهمون می گه ..به ذهنت فشار بیار ..اگه یادت نیاد یادت بیارم که من دیشب کجا بودم و چرا بودم....احمقی یا خودت را زدی به حماقت؟ اون گلدونی که تو سر من خورد می تونست منو بکشه..خیلی اتفاقی!..می تونست وضعیتم بدتر از این باشه...تو می تونی جایی زندگی کنی که امنیت جانی نداری؟؟؟ می تونی؟؟؟ من نمی تونم....)

درد سرم و جبهه گیری توکا اینقدر حالمو بد کرده بود که تمام اون عذابی که برای این صد میلیون کشیدم و قرار بود بکشم به آنی جلوی چشمم جون گرفت.

از صدای داد من زندایی سراسیمه خودشو به بالا رسوند و تو همون چهارچوب در به نمایش روبروش خیره شد.

-فکر می کنی من به فکر درس و دانشگاه تو نیستم؟؟؟ برعکس...تمام فکر و ذکر من یگانه خواهریه که دارم...

ناگهان بغض بدی بیخ گلویم شکست...اینکه اگه اون مزخرفاتی که دکتر کامروا گفته باشه صحت داشته باشه من همین یک دونه خواهر را هم ندارم..اصلا کسیرا ندارم...بغضم ترکید و مثل بادکنک سوزن خورده ، خالی شدم و روی زمیندوزانو نشستم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

دستهای لاغر توکا دورم حلقه شد. نگاه خیسم را به چشمهای روشنش دوختم و بعد نگاهم را به سمت موهای مجعد و خوش فرم طلایی رنگش سر دادم...چرا تاحالا به این موضوع توجه نکرده بودم که پوست گندمی من با پوست سفید توکا سنخیتی نداره، موهای لخت و خرمایی من با اون گندم زار آفتاب خورده و تاب دار، چشمهای میشی من با چشمهای عسلی خیلی روشن اون شباهتی نداره!

بغضم دوباره ترکید و بی دلیل زار زدم...بی دلیل من خودش آبتن یک دلیل بزرگ و وحشتناک بود که بی وقفه انکارش می کردم.و اینقدر درگیر مساله حامد بودم که بیشتر و بیشتر به پستوی ذهنم می فرستادمش و برای فرداها پس اندازش می کردم.

-عزیزم..عمرم...ترلان غلط کردم...معذرت می خوام....توروخدا بسه....به خدا غافلگیر شدم...

باید این نمایش را هر چه زودتر جمع می کردم...دیو دوسر تو ماشین منتظرمبود.

-توکا جون مهم نیست..یه کم دلم پر بود....نگران مدرسه نباش...قرار نیست مدرسه نری...هر جا ساکن شدیم برات سرویس می گیرم که بیارتت همین مدرسه و برت گردونه..خیالت تخت...

بلند شدم..زندایی با چشمهای گریون کنار چهارچوب در روی زانوهای نشسته بود. به طرفش رفتم و در حالیکه هنوز فین فین می کردم سعی کردم بخندم و با لودگی جو را عوض کنم.

-وای عزیزم...دم در بده بیاید تو تورو خدا....

حتی تبسم هم نکرد...

کنارش دو زانو نشستم.

-زندایی حال کردی از این نمایش خیمه شب بازی دو تا دخترات...؟؟

-کجا می خوای بری؟

-زندایی فدات شم اخماتو باز کن بابا رفتنمون-موقته حالا فعلا..

بعد به سمت توکا چرخیدم و گفتم:(یه ساعت فرصت داری تا هر چی ضروریه جمع کنی...کتاب متابات یادت نره.....) وبا اشاره چشم بهش فهموندم عجله کن قضیه جدیه!

توکا دست به کار شد.

-هاله ذلیل نشی بیا کمک دیگه..حتما باید باهات تند حرف زد؟

هاله با اشاره توکا به اون اتاق رفتند و من نفسی تازه کردم و با صدایی که اون دوتا وروجک نشنوند ، گفتم:(همون وکیله داره برامون دنبال جا می گرده..اصلا از اول قرارمون همین بود...مرد قابل اعتمادیه...زن هم داره...حلقه دستشهیالتون راحت...الانم تا حامد نیومده بریم بهتره...بذار بفهمه چه گندی زده...ضروریاتو جمع می کنیم...نگران نباشید...با همون پنجاه تومن هم خونه اجاره می کنم هم وسایل زندگی...سه چهار روز دیگه که مستقر شدیم بهتون زنگ می زنم...خیالتون راحت...)

قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید را بی معطلی پاک کرد و با صدای بغض آلودش گفت:(نمی تونم..نمی تونم ولتون کنم به امون خدا...به خدا دیگه شبها هم نمی تونم راحت بخوابم...نمی تونم...باید خودم براتون دنبال خونه بگردم...یه جای مطمئن که بشه دو تا دختر جوونو به امون خدا ول کرد...جامعه شده پر گرگ، آخه من رو چه حسابی شماهارو)

-زندایی فدات شم...مطمئن باش من اینقدر بزرگ شدم که کاری نکنم که خودمو توکارو به خطر بندازم...بعلاوه مگه شما می تونید به دور از چشم حامد واسه ما دنبال خونه بگردید...هر جا هم که بریم حامد نباید از جامون مطلع شه..اینو قول بدید.....واسه همین فعلا نمی تونم ادرس بدم...می ترسم تعقیبتون کنه و آرامشمون را بهم بزنه...

-خونه که پیدا نکردی هنوز ..کجا داری شال و کلاه می کنی پس؟

-خونه یکی از دوستانم...راستش زندایی ..راستش یه مطلبی هست که شما هم باید بدونید چون به گردنم حق مادری دارید...من کارم را عوض کردم..دیگه تدریس نمی کنم...قراره از یه فرد مسن از یه خانواده پولدار برای یه مدت بهطور نیمه وقت پرستاری کنم...

نگذاشتم اعتراض کنه و بلافاصله اضافه کردم: (هم در امدش بهتره و می تونم از پس مخارج و اجاره خونه بریام هم کارش نیمه وقته و می تونم بعد از ظهرها که توکا خونه ست کنارش باشم هم خانواده مطمئن هستند.... خلاصه اینکه حالا حالاها خیالتون راحت باشه همه چی امنه)

نفس عمیقی کشید و با همون صدای خش دار گفت: (خدا لعنت کنه این پسرو! به خدا اینجوری نبود... خیر نبینن اون رفقای نابابش...)

- راستی زندایی متوجه شدید که حامد از کجا قضیه کلیه را فهمیده؟

- آره... اون یارو رفیقش... فریدون... اون.. اون ظاهرا تورو اتفاقی.. البته می گه اتفاقی اما می دونم اینطوری نبوده.. حتما تو نخت بوده و تعقیبت می کرده... خلاصه تورو تو بیمارستان دیده و پرس و جو کرده و قضیه را فهمیده و به اون یکی آشغال.. همون سیروس نمی دونم چی چی خبر رسونده اونم به حامد گفته که کجایی که ناموست داره تیکه تیکه خود فروشی می کنه... خدا لعنتشون کنه... حامد دیشب مثل یه گدازه آتشفشانی بود... ولی معلوم بود بیشتر اداست.. بیشتر می خواست بدونه چقدر کاسب شدی.. بی غیرت شده دیگه.. چشمش دنبال پولت بود که اون قرشمال بازی را در آورد.. منم گفتم ده دوازده تومن گرفتی... مثل این گرگهای تو کارتون چشماش برق زد...

- پس الان بفهمه رفتیم ...

-قیامت میکنه...خون منو و هاله رو تو شیشه می کنه...

-پس بهتره شما هم خونه نمونید یه دو روز برید دایی هادی اینا...

-خدا نگذره از این داییت که هرچی اخلاق بد داشته یکراست رفته تو خون حامد...زن عموی بدبختش کم نکشید از دست عمو هادیش!

-حالا پشت مرده بد نگیم بهتره...برید اونجا یه دو سه روزی دور باشید....

-همچین می گی برید اونجا انگار بغل گوشمونه..اهوازه ها!!

-می خواین همین الان دو تا بلیط قطار براتون جور کنم؟

-الان؟؟

-آره...یکی از دوستانم تو آژانس مسافرتیه..

تو هم با اون دو ستات!

بلافاصله گوشی را برداشتم و شماره ستاره را گرفتم. خواهر یکی از همکارام بود.و در مقابل چشمهای متعجب زندایی برای فردا صبح دو تا بلیط رزرو کردم.

-زندایی اگه پول کم داری من تو حسابم...

-نه عزیزم...سر برجه تازه حقوقمون را ریختند...ولی هنوز زنگ نزدیم بینم اصلا خونه هستند یا نه

-پس ما تا وسایلمون را جمع می کنیم شما هم برو یه تماسی بگیر....

از ماشین پیاده شد و با همون اخمهای همیشه گره کرده اش ، جواب سلام توکای متعجب را داد و ساک ها

را از دست ما گرفت و عقب گذاشت. توکا با چشم و ابرو تعجب خودش را بهگوش من رساند.

-سوار شید لطفا...

نمی دونم چرا ولی انگار در مقابل چشمهای مبهوت و گرد شده توکا ، کمی معذب بودم. از اینرو بعد از

اینکه توکا در عقب را باز کرد و نشست خواستم کنارش بنشینم که کیان با لحن سرد مخصوص خودش

گفت: (راننده شخصیت نیستما...بیا جلو بشین)

لحن تند و صمیمی اش بیشتر از قبل توکا را متعجب کرد. بی هیچ پاسخی کنارش نشستم.

-معرفی نمی کنی؟

این صدای نامهربون و تند مخصوص توکای سرکش من بود.

قبل از اینکه جوابی بدهم، کیان آینه را روی صورت توکا تنظیم کرد و با لحنی صد برابر ملایم تر و مهربون تر که در تمام اون مدت تجربه نکرده بودم ، گفت: (سلام عرض شد توکا خانوم!..بنده وکیل

خواهرتون هستم....می تونی هومن صدام کنی) بی درنگ با چشمهای گشاد شده به سمتش چرخیدم. بی تفاوت ماشین را روشن کرد و گفت: (چیه؟ آدم دو اسم ندیدی تا حالا؟

دوستای نزدیکم هومن صدام می کنن..همینطور افراد خونواده....) بعد نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند خاصی زد و گفت: (شما هم هومن صدام کن موردی نداره عزیزم) قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم توکا با لحنی نامطمئن و طلبکار گفت: (آقا هومن شما تا حالا کجا

تشریف داشتید که بنده زیارتتون نکرده بودم؟ ظاهرا خیلی هم با موکلتون صمیمی هستید!) بعد منو

مخاطب حرفهایش قرار داد و ادامه داد: (شما چه گلی کاشتید که وکیل دار شدید آبجی بزرگه؟)

نگاه عصبی و تندى حواله کیان کردم و به سمت عقب برگشتم و گفتم: (توکا جون جناب خسروکیان برای

قضیه وامی که گفتم کمکم کردند...از این طریق بود که با هم آشنا شدیم...حالا سر فرصت برات خیلی چیزا رو تعریف می کنم...- سر فرصت؟؟ آهان! دست به سینه و معترض به پشتی صندلیش تکیه داد .

-تو این فاصله که شما بیاید با چند جا صحبت کردم...تونستم دو سه جا رو براتون پیدا کنم...الانم می ریم ببینیم چطورند...

یعنی با این خبر انگار دنیا رو به من داده بود، نمی دونستم به این توکای طلبکار و عصبی چه طوری باید

قضیه تو خونه کیان موندن را توضیح می دادم...

–عالمه...اگه اینطوری بشه می تونیم بدون اینکه مزاحم اون دوستم بشم یکسر هخونه خودمون مستقر بشیم....

می دونستم منظورم را فهمیده اما با بدجنسی گفت: (کدوم دوستت؟ چه مزاحمتی؟) با حرص گفتم: (خانم خسروی دیگه قرار بود بریم دو سه روز خونه اونا تا خودمون یه جایی رو پیدا کنیم....)

–خانوم خسروی!! آهان، این خانم خسروی همون خانمی نیست که واسطه این وام شده بود؟ لعنت به تو!!

سری تکون دادم و خودم را مشغول تماشای بیرون نشون دادم.

–به نظرتون اینجا خیلی گرون نیست؟

همانطور که از پنجره بیرون را تماشا می کرد با بدجنسی و بی تفاوتی گفت: (یعنی گرونه براتون؟ باشه بریم بعدی ها را ببینیم)

با حرص پوفی کردم و گفتم: (اینجا وسط شهره یا شمال شهر؟ این خونه نقلیه یا پنت هاوس؟!)

حس می کردم مورد تمسخر واقع شدم . لبخندی توی چشمهایم نشست بود که حالم را بد می کرد. به

سمت توکا که با دهان نمه باز مشغول دید زدن گوشه گوشه آپارتمان چند صدمتری بود، رفتم و در

حالیکه بازو شو به سمت در ورودی می کشیدم با حرص رو به کیان گفتم: (عجله کنید وقت نداریم!)

- با قدمهایی صبور و وزین به سمت در کشیده شد. نمی فهمیدم منظورش از این بازیها چیه. زودتر از او سوار ماشین شدیم. مشغول مکالمه با تلفنش بود و در همانحال سوار شد.

- هر دو تا آدرس را برام یا اس ام کنید یا وایبر.....بله..بله....ممنون.....انشالا که سر قیمت به توافق می رسیم....بله.....قبلا هم عرض کردم دو تا خواهرند....خیالتون راحت....كاملا تضمین شده اند.....بله..ممنون..منتظرم..

تماس را قطع کرد و به سمت توکا چرخید.

-چطور بود ؟

توکا نگاهی به من انداخت که گردنم به سمتش چرخیده بود و بعد رو به کیان گفت: (گاهی با دیدن اینجور

خونه ها فکر می کنم حتما پول درآوردن کار راحتی که اینا می تونند خرورار پول تو کیسه هاشون جمع می کنند!)

-راحتییعنی اگه بیفتی تو مسیرش پول برات پول میاره.....

مثل این معلمهای نگرون ، با لحن تذکر دهنده ای میون حرفاشون پریدم و از ترس اگر ها و نبایدها ،

گفتم: (ولی مهمه که پول از کجا میاد....باید پاک باشه و گرنه دودمان آدم بر باده!)

-نترس حاج خانوم....توکای ما خودش اینارو می دونه...

توکای ما؟؟؟؟؟

یک آلارم بد صدا ، دوباره بیخ گوشم زنگ خورد. به سمتش برگشتم. بی تفاوت و خونسرد صفحه گوشیش را باز کرد....

-آدرس ها اینجاست

و بعد گوشی را به سمت من گرفت.

-اینا که همه شمال شهره!!!...آقای کیان....

نفسی تازه کردم و با حرص اضافه کردم:(ما-واقعا بودجه مون به این خونه ها و به این متراژها نمی رسه!)

-بله احتمالا..

توکا میون حرفش پرید و گفت:(به نظرم بهتره بریم مرکز شهر و چند تا بنگاه ببینیم اینطوری زودتر به نتیجه می رسیم..هرچند که هنوز ترلان جون قابل ندونستند و نگفتند چقدر بودجه داریم)

حق داشت معترض باشه...جواب می خواست. خواستم جواب بدهم که کیان بی توجه به طعنه توکا لب باز کرد:

-اولا وقت نداریم و تا شب باید یه جای مناسب پیدا کنید که هیچ ، باید اثاث همبریزید توش....یعنی کار حداقل یه هفته را تو دوازده ساعت انجام بدید وگرنه

بعد به سمت من نگاهی کرد و با لحن خاصی ادامه داد: (و گر نه مجبورید بر خلاف میل خواهرتون چند روزی مهمون خونه خانوم خسروی باشید!)

با اعتراض و بی حوصله گفتم: (می گید چیکار کنیم؟) می دونستم یک نقشه جایگزین داره این بشر!!

چشمهاشو کمی ریز کرد و بعد از تعللی چند ثانیه ای گفت: (نمی دونم... ولی... ولی... راستش) به سمت توکا چرخید و گفت: (توکا خانوم رگ خواب خواهرت دست توئه! یه کاری کن با این پیشنهادی که می گم کنار بیاد).

با حرص چشمهام را روی هم فشار دادم... و در آنی هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا به این مرد

اعتماد کردم... چرا پا به این مسیر گذاشتم... چرا اینقدر ابله و بیشعورم؟؟ -چه پیشنهادی؟

به ظاهر روی صحبتش با توکا بود.

-یکی از آشنایای دورمون سالهاست ایران زندگی نمی کنه و خونه زندگیش را سپرده به من و یه خانوم و

آقای مسن که سرایدار اونجا هستند... من گاه گاهی به اونجا سر می زنم و به اموراتشون رسیدگی می

کنم... تمام بچه هاشون هم خارجند غیر از یکیشون.....می تونید مدتی اونجا ساکن شید..

-نمی دونم خواهرم چقدر شمارو می شناسه ولی من چرا باید با کسی که اصلا نمیشناسم همدست شم و خواهرم را به کاری که می دونم درست نیست تشویق کنم؟؟

ایول!!! یعنی دلم می خواست پیرم بغلش.

فکر می کردم از اینکه محاسباتش بهم خورده ، جا بخوره ولی خیلی خونسرد گفت: (کاری بود که از دستم بر میومد!) و گوشی ش را روی داشبورد انداخت و بی تفاوت گفت: (خب...) رو به من نیم نگاهی انداخت و ادامه داد: (با توجه به قرار داد جدیدت، بهتره تو محله ای ساکن بشی که به محل کارت نزدیک باشه... بنابراین من شما رو می برم همون اطراف... چندتا مشاور املاک هست... منم می رم دنبال

کارم...اگه مورد مناسبی پیدا کردی به من زنگ بزن که با هم بریم ببینیم...تنها راه نیفتادید دنبال یاروها اینطوری هم شما راحت ترید هم من به کارهام می رسم...) هنوز جوابی نداده بودم که توکا گفت: (چه کار جدیدی؟) بی حوصله گفتم: (بذار پیاده شیم برات توضیح می دم)

می دونستم قانع نشده بود ولی ترجیح داد سکوت کنه. اما بعد از مکثی دوباره لب باز کرد:

-انگار ناراحت شدید آقا هومن؟

از آینه نیم نگاهی به توکا انداخت و گفت: (ناراحت؟؟ از چی؟؟) -همین که گفتم ...

میون حرفش پرید و گفت: (خیر ابداء...بهتره همیشه همینطوری باشی و همینطوری فکر کنی..تو منو نمی شناسی...اتفاقا خواهرت هم همین طور فکر می کنه چون منو نمی شناسه اما

بنا به دلایلی ترجیح داده به من اعتماد کنه....خیلی ها ممکنه تو زندگی تو و خواهرت بیان و برن و هیچ کدومشون هم لایق اعتماد نباشند....) بعد پوزخندی زد و با لحن هشدار دهنده ای اضافه کرد: (اصولا هیچ مردی قابل اعتماد نیست مگر اینکه خلافتش ثابت بشه) -من منظورم

...

نمی دونم چرا توکا به تقلای ماست مالی کردن حقیقتی که به زبون آورده ، افتاده بود. و یکبار دیگه کیان حرفش را نیمه گذاشت.

-بهبتره برای پیدا کردن خونه زیاد عجله نکنید....رو پیشنهاد من هم فکر کنید.....زود هم ناامید نشید ! ولی ممکنه تا آخر شب اینقدر خسته بشید که فکر کنید مجبورید دست از پا درازتر برگردید خونه دایی تون!

هوم

ن

-تویی عمو؟

کتم را از تنم کندم و همزمان روی کاناپه ولو شدم...

-سلام عمو..

صدای قیریژ قیریژ صندلی تمام اتوماتیک زیر پایش نزدیک و نزدیک تر شد.

-شیری یا روباه؟

چشمهامو روی هم فشار دادم و بعد از چند لحظه باز کردم.

-نه شیرم نه روباه...خسته ام فقط!...

می دونستم مدتهاست چشم انتظاری کشیده و باز هم می تونه خستگی منو تاب بیاره و سوالی نپرسه اما دلم آرام نمی شد. صاف نشستم و توی چشمهایی که یک روز قبله زنی بود و حالا فقط یه روزنه بود ، خیره شدم.

-مقاومت می کنه...راه نیاد....ولی تا شب تسلیم میشه مطمئنم.

-چطوره؟

-کدومشون؟ بزرگه؟ ..از من و شما بهتره!

-وقتی تلفنی صحبت می کردی شنیدم داری میری بیمارستان، چی شده بود؟

-آهان....پسردایی الدنگش با گلدون زده بود تو سرش...بیهوش برده بودنش بیمارستان...ولی امروز صبح مرخص شد..مشکلی نبود...

-که اینطور....تو چیکارا کردی؟

-یه تلاش نفس گیر و شاید بی نتیجه

-یعنی قرار نیست به این راحتی دم تو تله تو بدن! آره؟

لبخند بی جونی زدم.

- نه ... به این سرعت، نه....

- تو که می گفتی رگ خواب دخترا توو دستته!

- عمو به خدا لهم!...

- نکنه داری کم کاری می کنی!

- عمو؟؟...

لبخندی زد از اون لبخندهایی که فقط من می دیدم.

- مامانت زنگ زد....

نیم خیز شده بودم که بروم دست و رویی به آب بزنم که دوباره نشستم.

- چیکارم داشت؟

- می گفت سه روزه خبری ازش نگرفتی... داری بی معرفت میشی هومن!

- خسته ام بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

و دوباره بلند شدم.

- یک ساعت پیش هم امیر زنگ زد ، می گفت هر چی به گوشیت زنگ زده در دسترس

نبودی!...

بی حوصله خودم را به دستشویی رسوندم و زمزمه وار گفتم: (اون چی می خواست دیگه؟)

- نگراناش بود... می گفت دیروز خیلی بهم ریخته بود...

-خودم باهاش تماس می گیرم حالا....

و زیر لب غرولند کنان گفتم: (با اون فرم خبر دادنش!)

-هومن !!

به معنای واقعی پریدم...

-چی شده عمو؟

-گوشیت خودشو کشت!

نفس آسوده ای کشیدم.

-بیا بگیر....خودشه؟

نگاهی به صفحه گوشی انداختم...خودش بود..لعنتی!

-نیم ساعت چرت هم به ما نیومده!

-نیم ساعت!!!؟؟؟ مرد حسابی ساعت هشت شبه!! چهار ساعته ولویی!!

با وحشت به ساعت نگاه کردم....زنگ گوشیم قطع شد...نگاهم به نگاه همیشه منتظر عمو نشست.

-بهشون گفتم دنبال خونه بگردند منم می رم دنبال کارام..خبری شد بهم زنگ بزن....

صدای نامفهومش مثل همیشه مفهوم مفهوم و رسا توی گوشم نشست:

-بابا دمت گرم!

نگاهم شرمنده شد...

-الان میرم دنبالشون...به خدا بد جور خسته ام...کارم از یک طرف سر و کله زدن با این
جونورا هم از یک طرف....

شماره ش را گرفتم...عمو با همون نگاه شماتت گرش به بلندای ارتفاع ویلچرش ، بالای سرم
ایستاده بود.

-سلام...

لحنم دوباره سرد شد...ناخوداگاهم می گفت این دختر را باید با سردی و بی تفاوتی جذب
کرد و توی تله انداخت.

-به ساعت نگاه کردی؟؟...می خواستی تا نصفه شبم بگردی ! وقت بود حالا!

به جای اون ، من نقش طلبکار را به عهده گرفتم.

-...یه مورد پیدا کردیم...گفتم بهتون بگم...میشه بیاید ؟

لعنتی!! چه جوری با اون پول و با اون شرایط خونه پیدا کرده بودند....به دو تا دختر جوون به
این راحتیا

خونه نمی دادند که!! شایدم من خیلی پرت بودم !

-کجا؟

-همونجا که پیاده مون کردید منتظرتونیم

-اومدم

می تونستم پیاده برم اما باید به نقشم ادامه می دادم. سوویچ را برداشتم و رو به عمو گفتم:

می گه یه

مورد پیدا کردند..برم دو سه تا عیب بذارم روش و منصرفشون کنم....فعلا) و با عجله از خونه

زدم بیرون.

-ممنون که زحمت کشیدید و اومدید

نگاه گذرایی به توکا انداختم. ظاهرا تلاش خستگی ناپذیری را برای برطرف کردن کدورت

دل من شروع

کرده بود. صلح طلب تر از خواهرش بود.

-زحمت نبود...

زنگ آپارتمان را فشار دادم و نگاهم را به انتهای خیابان دوختم...با نگاه غیر دقیقم مشغول

متراژ فاصله دو

تا خونه بودم...حدود هفده هجده تا واحد با هم فاصله داشتیم...از اونجایی که تازه به این

محل اومده بودیم

هیچ شناختی هم روی همسایه ها نداشتم.

-بله؟

-آقای ادهم آدرس واحد شما رو دادند..جهت اجاره

-آ..بله ..بفرمایید بالا...باز شد؟

-بله

اشاره ای به ترلان کردم و جلوتر از اونها وارد شدم...ظاهر امر که یک آپارتمان سه طبقه شش واحد بود.

اولین در باز شد و مرد جوانی ظاهر شد.

-خوش اومدید....طبقه آخره..واحد های سمت چپ متراژشون ۴۰ متره...در واقع سوئیده...
و همینطور که حرف می زد با عذرخواهی مختصری پیش افتاد و ما هم مثل جوجه اردکها پشت سرش.

خسته از این بازی بی نتیجه با اعتراض گفتم: (آسانسور نداره جناب؟) جواب سوالم واضح بود.

-نه قربان..

-خیلی بد شد...

نگاهی به پشت سرش و بخصوص به ترلان انداخت و گفت: (ماشالا خانوما جوونند و آسانسور لازم...) میون حرفش پریدم و با سردی مخصوص خودم گفتم: (جوونای امروزی واسه دو تا پله هم آسانسور می

خوان) حرفی نزد. هنوز به طبقه آخر نرسیده بودیم که پرسیدم: (شما پسر صاحب خونه هستید یا...) اینبار اون بود که حرفم را نیمه می گذاشت.

-بله..ولی خب پدر و مادرم مدتی که عمرشونو دادن به شما و این ملک هنوز انحصار ورثه نشده...خواهر

برادرهام خارج از کشورند و یه کم کارهای قانونی ش بیشتر طول می کشه...

-بقیه واحد ها هم پس مستاجرند

-بودند..الان خالیه فعلا....ولی سپردم به بنگاه....

-پس خودتون و خانم بچه ها فعلا تنها...

-خانم بچه کجا بود برادر من؟ تو این وضعیت اقتصادی داغون!

پس مجرد بود و داشت دو تا فنچ تازه پا گرفته را به خلوتش نزدیک می کرد.

تمام!!!

از نظر من همون بی آسانسوری مهر بطلانی بود بر پایان این جستجو...

به طبقه آخر رسیدیم و قبل از اینکه به در کلید بندازه با لحن خاص و موزیانه ای گفتم:(برادر من...از اونجا

که خواهر من کسالت دارند نمی تونند بدون آسانسور سر کنند....و ..برادر من شما با این اجاره های کلانی که قراره از این واحدها گیرتون بیاد ، تو دهکهای بالا که چه عرض کنم تو

ابر دهکها جا دارید...برید دنبال خانواده...) و رو کردم به ترلان که با دهان نیمه باز نگاهم می کرد...توکا هم آماده بود تا بپرسه چه کسالتی!!؟

-بریم و قبل از اینکه یکی از دو خواهر اعتراضی بکنند از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم.

تلخ بود که داراها هم از نداری و وضعیت بد اقتصادی دم بزنند و ول ول گشتن را به گردن اوضاع اقتصادی بندازند..مردک معلوم نبود با چه نیتی ...

-یه آپاندیس بوده دیگه...خوب میشه...نمی خواد تا ابد بمونه که....

داشت خیال توکا را راحت می کرد...هنوزم درگیر مخفی کاری های خودش بود. -ولی قیمتش خیلی مناسب بود

-اول نفس تازه کن بعد حرف بزن
ایستاد و نفسی گرفت

-آقای کیان از لطفی که در حق من و خواهرم دارید ممنونم ولی ...

با حرص به سمتش چرخیدم

-ترلان واقعا نفهمیدی یارو ...

-نمیشه از قیافه مردمو قضاوت کرد

-قضاوت؟؟ از قیافه؟؟...پنج شش واحد آپارتمان خالی و یه پسر مجرد و یک عالمه دوست
جور واجور و

هزار مهمونی رنگارنگ پنجشنبه به پنجشنبه و هزار کوفت و غلط دیگه.....تو از دست اون
پسردایی ت

خودتو آواره نکردی که بیفتی دست یه مشت شکم گنده بی درد و چشم ناپاک!
جونم دراومد تا این دیالوگ را بدون بد و بیراه گفتن به خود یکدنده و پسردایی الدنگش به
انتها برسونم...

-راست میگن ترلان جون!

حضور توکا را به کل فراموش کرده بودم. به سمتش برگشتم. طوری به من زل زده بود که
انگار سالهاست

منو میشناسه...از اون تیپ قیافه های اروپایی بود که هر مرد شرقی بلوند ندیده چشمش یک
دل سیر تماشا می خواست.

ترلان کلافه بود...تو این مدت آشنایی اینقدر خوب کنکاشش کرده بودم که بیشتر حالاتش را
می شناختم. گوشه شالش را بین ناخنهای ساده و یکدستش ، می سایید.

-خب؟

با همین کلمه ساده و بی جون ، چنان پاتکی به اون همه دغدغه و کلافگی ش زدم که اگر
چاره داشت خرخره مو می جوید.

-بر می گردم خونه زندایی م

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و گفتم:(برگرد..فکر خوییه) توکا
به تقلا افتاد:

-ترلان!!...

با حرص گفت: (میگی چه غلطی کنم ؟ ساعتو دیدی؟) به

جای توکا گفتم: (به پیشنهاد من فکر کن)

چنان با غیظ به من توپید که بی اختیار نیم قدم عقب رفتم.

-آخر شبی خواهر جوون و خوشگلم را ببرم تو یه خونه که نمی دونم کجاست ، مال کیه، کیا

توش هستند، چه خبره، کی...

میون حرفش پریدم:

-امنیتشو تضمین میکنم

پوزخند زد...درد داشت...هنوز به من اعتماد نداشت...اما خوب بود...از اینکه با وجود گذشت

چندین هفته

از آشناییمون هنوز به من اعتماد نداشت راضی بودم....ولی از اینکه می دیدم اینقدر تو قالب

حمایتگرش فرو رفته که فراموش کرده خودش هم به اندازه توکا به حمایت و امنیت احتیاج

داره ، برای لحظه ای دلم

سوخت....تا زمانی که صحبت خودش بود دل به دریا می زد و پا به پام میومد اما وقتی صحبت

خواهرش می شد ، مثل یک مرد پا می کشید و می غرید.

-خیالت راحت باشه...اونجا یه پیرمرد پیرزن تنها زندگی

می کنند...سرایدارند...خطری ندارند...اتفاقا خیلی هم آدم حسابی هستند.

با تردید گفت:

کجاست؟) - سه تا

خیابون اونطرف تر

- بهشون زنگ بزن... گوشتیم بذار رو اسپیکر بذار منم مکالمه ت رو بشنوم.

خداروشکر... داشت کوتاه میومد... گوشی را برداشتم و همانطور که اشاره می کردم به سمت

ماشین برویم ارتباط را برقرار- کردم. باید در انتخاب کلماتم دقت می کردم.

- سلام خاله ملی... هومنم... خوبید شما ؟

- سلام پسر... خوبی عزیزم؟

- قربون شما... عمو علی چطورند؟ خوبن؟

- ای خوبه..

- پاشون چطوره؟ سفارش کردید دیگه نباید ایستاده نماز بخوندند یا نه؟

(به عمد این صحبت را پیش انداختم... تا بفهمه هنوز هم آدمهای نمازخون باخدا پیدا میشن)

- آره.. عزیزم... تو چطوری خانوم چطورند؟ کی بر می گردند؟ با

عجله حرفش را نیمه گذاشتم.

- خاله جون.. غرض از مزاحمت... می خواستم دو تا از اتاقهای بالا را آماده کنید .. دو تا مهمون

دارم که از

شهرستان اومدند.. دخترهای یکی از اساتیدم هستند... می خوام یه مدت اونجا باشن...

-باشه به روی چشم عزیزم...حتما...پس خانوم به خاطر همین مهمونهای عزیز هم که شده زود بر می گردند انشالا...

-بله...تا ده دقیقه دیگه اونجام..فعلا...

و گوشی را قطع کردم..نمی تونستم حتی از قیافه شون حدس بزنم چه برداشتی از این مکالمه داشتند.

-بریم؟

هر دو نگاه خاصی داشتند...می دونستم کلمه خانوم و برگشتن و این جور چیزها ذهنشون را در گیر کرده...باید رفع و رجوع می کردم.

-خانوم همون صاحب خونه هستند...چندین سال خارج بودند..تا همین پارسالکه برگشتند..به خاطر تنها پسرش.....الان هم رفته خونه خواهرش و همونجا موندگار شده...

با اعتراض گفت:(شما که گفتید خارجند!)

-وقتی خونه نیستند یعنی نیستند حالا چه اینجا چه خارج!...اتفاقا بهتره که باشند...زن مهربونیه شاید بفهمه شما اونجا بید برگردند برای شما هم بهتره.

سریع در را زدم و سوار شدم..باید مکالمه را کوتاه می کردم

-یه روزی تا روی شونه هام می رسید

نگاهش پر از ستاره های خاطره انگیز بود!

همانطور که روغن بچه را روی سر بی مویش ماساژ می دادم تا از شدت خشکی ترک نزنه و زخم نشه ،

گفتم: (پس از اون جوونای دوران شاه بودی که مو بلند می کردند و شلوار پاچه گشاد پا می کردند!)

-همه مون مثل هم بودیم...لاغر..شونه های باریک و یه کله گنده که خرمن مو بود و با سشوار سه برابر دیده می شد!

-برعکس امروزی ها...یه شکم گنده و یه کله کچل....

-تو مگه امروزی نیستی !! این چیزا رو به تو نمی بینم

-نهمن هیچ چیزم به امروزیها نمی خوره...مامان که دیدید، همیشه میگه تو یه پیرمردی در قالب یه جوون!

کارم تموم شد و روبروش نشستم....چه غمی بود تو این چشمهای ستاره بارون!

چه حکایتی بود تو این

صدای خش دار نا مفهوم و چه رنجی بود پشت اون پوسته ناسور و زخم خورده!

ناخودآگاه آهی کشیدم.

-عمو جون...دختر را بردم خونه مون!...یه چند روز اونجا باشن ..کم کم نقشه مون میفته رو

...

هنوز حرفمو تکمیل نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد.

-بله؟

-سلام عزیزم

-سلام مامان ..خوید؟ قهرید هنوز؟

-آره چند روزه یه زنگ هم نزدی بایدم قهر کنم.....نکنه یه سر به من بزنی معلوم بود بقیه مکالمه قراره به کجا کشیده بشه...کاش می شد برای چند لحظه دود شد و رها شد.

-یه کم سرم شلوغ...

-بهانه همیشه...سر نمیزنی می گی سرت شلوغه..دیر میای میگی ترافیکه...

-شرمنده...

-...نیم ساعت پیش ملی زنگ زد می گفت دو تاهمون بردی خونه!

-خودم می خواستم بهتون زنگ بزنم...

-جریان چیه؟

-خاله ملی نگفت؟

-چرا گفت...می خوام از زبون تو بشنوم

-از دخترهای یکی از اساتیدم هستند چند روز مهمونمون...

-لازمه منم برم خونه؟

خدا روشکر که خودش این سوال را کرد. اصلا نباید پایش به اونجا باز می شد و گر نه هرچه بافته بودیم پنبه می کرد.. ولی نباید طوری جواب می دادم که کنجکاو بشه.

-نه... احتیاجی نیست.. خود خاله ملی می تونه..

-خب چه بهتر.... منم یه مدت دیگه پیش خاله ت می مونم.. دست تنها نمی تونه ...

-چطوره؟

-کدومشون؟

-تحفه شو میگم... شقایق!

-نمی دونی چه ملوسیه...

نفسی به بیرون فرستادم و لبخندی کنج لبم نشست.. کمرنگ بود اما بود... این هم به لطف هوس چرانی

پدربزرگ مادری ام بود که سر پیری زن جوون گرفته بود .. زن جوونش موقع به دنیا آوردن خاله بیتا

مرحوم شد و مادرم شد مادرش!.. یه خاله جوون که فقط سه ماه از من بزرگتر بود و حالا فارغ شده بود..

-خوش به حال باباش دیگه... سهند چطوره؟

-صبح میره شب میاد... میگه تو این فصل کار و بار مغازه رونق داره همیشه زود کرکره را پایین کشید

مخصوصا که به عید نزدیک میشیم..

-اونم با اون اخلاق چرتکه اندازش!

-باشه پسرم..صدای گریه دختره دراومدمن برم بینم چه خبره...بیتا هم سلام می
رسونه...فعلا...

گوشی را قطع کرد..هیچوقت خداحافظی نمی گفت.این اخلاقش را با تمام جزئیات به ارث
برده بودم.

به سمت عمو برگشتم.یک لحظه منظورش را نفهمیدم اما می دونستم که مدتهاست فکر و
ذکرش شده این ماجرا..

-به خواهرش گفته؟

-اینقدر باید نباید داره که فکر نکنم حالا حالاها به توکا حرفی بزنه...

بلند شدم و دوباره نفس تازه کردم.این روزها عجیب دلم تازه شدن می خواست.

-باید چند روز بگذره...یه کم فکرش راحت شه....تا بیفته به تکاپو و جستجو....چرخه توی

آپارتمان زدم....بزرگ بود ..شیک مبله شده بود و پر از چراغهای هالوژنی و ال ای

دی بود اما همیشه به نظرم تاریک میومد...

-باید پرده ها را عوض کنیم....ضخیم تر بگیریم....نمی خوام بعد از اومدنشون حتی به اندازه

یه ارزن هم از بیرون دید داشته باشه...

یک نفس تازه دیگه!! پس قرار بود تاریک تر هم بشه...

-باشه عموجون..فردا می فرستم دنبالش...

و به اتاق خودم رفتم...لبه تخت نشستم و انگشتهامو لای موها یم سر دادم...همین جای چند وجبی تنها جایی بود که حس بودن به من می داد..اینکه هستم و حس می کنم...اینکه نفس می کشم و اکسیژن مصرف میکنم...چقدر خسته بودم...خسته و بی قرار...بالاخره این بازی تموم میشد و این شو نه های تنومند که آبتن هزار هزار شکوفه میوه خنده بود ، زیر تند باد دلچسب زمستون امسال ، خالی و بی بر و برگ می شد...ثمر نمی خواستم..رهایی می خواستم.

-بله؟

-خواب بودی؟

-سلام...صبح به خیر

-آ...صبح به خیر....

-نه داشتیم حاضر می شدیم ..توکا مدرسه داره...

-واسه همین موضوع زنگ زدم...بهتره یکی دو روز مدرسه نره...

-امکان نداره...از مدرسه ش نمی گذره

بی حوصله بودم. گاهی از سادگی بیش از حد این دختر اعصابم یک روز کامل بهم می ریخت.

-گوشی را بده به خودش

-سلام صبح به خیر آقا هومن بر

عکس ترلان و من پر از انرژی بود.

-صبح به خیر....یه خواهشی ازت دارم تا آخر هفته قید مدرسه تو بزن...مطمئنا حامد برای

اینکه پیداتون

کنه پشت در مدرسه تون کشیک می ایسته..

سکوت کردم تا نظرش را بشنوم.حس می کردم برعکس خواهرش که با تلخی و سردی

جذب میشه ، این گنجشک نوپا با مهربونی و نرمش.

-اما...

-به صلاحتونه

-باشه چشم...

-تو همین محله یک مدرسه عالی هست که قبولی دانشگاهتو تضمین میکنه...

-اما من نمی خوام مدرسه مو عوض کنم

صدای جیغ صد در صد زنانه و اورجینالش ، گوشم را خراش داد...لعنت به جنسیتتون و این

موهبت الهی که نصیبتون شده!

-چرا جیغ می کشی ! متوجه شرایطتون نیستی یا خودتو زدی به بچگی

-نه متوجه نیستم..چون هیچ کس با من هیچ حرفی نمی زنه..اصلا نمی دونم دلیل اصلی آواره

شدنمون چیه...داستان چیه..

-گوشیو بده خواهرت

چند ثانیه ای طول کشید تا گوشی به دست ترلان رسید. با لحن محکم و دستور مابانه ای گفتم: (همین امروز جزء به جزء قضایا رو برای توکا می گی) خیلی خونسرد جواب داد: (فعلا نمی تونم) پوفی کردم و لحظه ای سکوت کردم... نمی تونست... فعلا اینقدر در گیری ذهنی داشت که مجالی برای جبهه گیری های احتمالی توکا نبود.

-راضی شده تا آخر هفته نره مدرسه... فعلا همینم خوبه... هفته بعدم می ریم پرونده شو می گیریم و همینجا ثبت نامش می کنیم... خودت مجابش کن حوصله بچه بازیهاشو ندارم... امروز استراحت کن... عصری میام دنبالتون....

-تا کی قراره اینجا باشیم؟ بهتره به جای استراحت بریم دنبال خونه بگردیم....

-ترلان کله صبحی با من بحث نکن... مثل دخترای خوب به حرفهای من گوش کنید.... در ضمن زیاد هم با

خاله ملی و عمو علی هم صحبت نشید.. گوش شنوا پیدا کنند دیگه ولتون نمی کنن....

-بحث چیه؟ انگار متوجه وضعیت ما نیستید؟؟

-خونه از این بهتر می خوای؟

-منظورتون همین جاست؟؟

-یه قرارداد می بندیم و برای یک سال سوئیت طبقه بالا را اجاره می کنی..چه اشکالی داره؟

-سوئیت طبقه بالا؟

-آره...البته الان خالیه احتیاج به تمیز کاری و حتی رنگ آمیزی داره ولی وقتی مرتب بشه خیلی هم مناسبه

-والا..

-بین...اونجا یه خونه امن و جا داره...یه حیاط بزرگ و از همه مهمتر نزدیکیش به محل کار جدیدت!

-تا صاحبخونه رو نبینم نمی تونم قبول کنم

-بسیار خب ترتیب اون رو هم می دهم فقط یه کم زمان می بره...

سکوت کرد و این نشانه خوبی بود.

-حداقل موضوع کارت را بهش بگو و دلیل ارتباطت با من...

-می گم..می گم....

-راجع به اون شب...همون شبی که از خونه شاگردت زدی بیرون...باید با هم حرف بزنیم

-اتفاقا منم خیلی دلم می خواد بدونم شما اونجا چیکار می کردید

-اتفاقی اونجا بودم

-باشه باور کردم...

-بعدا صحبت می کنیم...هر کاری داشتی بهم زنگ بزن..

و به عادت همیشه بی خداحافظی تماس را قطع کردم. و بلافاصله شماره خونه دنج و مرتب کنج حیات را گرفتم.

-صبح به خیر خاله ملی

-سلام پسرم خوبی؟

-بدک نیستم...از مهمونهای ما چه خبر؟

-ماشالا چه دخترهای با کمالاتی هستن...بعد از نماز رفتم صبحانه رو آماده کردم...منتظرم بیدار شن و ...

-خاله شما زحمت نکش...خودشون میان پایین صبحونه شونو می خورند...زیاد دور و برشون نباشید بهتره..نمی خوام معذب شن...با کلی اصرار به جای هتل اومدن اینجا...تنها باشن بهتره...

-اوا..مهمونن..مگه میشه؟

-خاله جون زیاد اهل صحبت کردن و گرم گرفتن با غریبه ها نیستند...بذارید راحت باشند و گرنه شال و کلاه

می کنند و میرن....در ضمن یه وقت سر صحبت رو درمورد خانواده ها باز نکنید...رو مسائل شخصیشون خیلی حساسند بهشون بر می خوره شرمندگیش می مونه واسه من...

نفس تازه کردم....شاید با این حرفها می تونستم واسه دو روز نمایشنامه ناقصرا سرپا نگه دارم ولی بیشتر از این امکان نداشت.

-باشه پسرم..هر طور صلاحه..چشم

*
*
*
*
*
*
*
*
تر
لا
ن

-توکا اینجوری غمبرک نزن

بی حوصله از لبه تخت بلند شد و گفت: (ما اینجا چه غلطی می کنیم؟)

کنار پنجره رفتم و به منظره زیبای حیاط نگاه کردم...باغ نبود اما اینقدر باغچه با اندازه های مختلف داشت که از بالا بیشتر دار و درخت دیده می شد.

-یه مسائلی هست که ممکنه ناراحتت کنه اما باید بشنوی و دلم می خواد درکم کنی...می خوام همراهم باشی نه مقابلم نه سوهان روحم....

دوباره نشست و به تاج تخت تکیه داد. هنوز نگاهم به بیرون بود و به پیرزن دلنشینی که با وسواس برگهای خزان زده را جمع می کرد و به عنوان کود پای باغچه ها می ریخت.

نیم نگاهی به توکا انداختم. زانوهاشو تو بغلش جمع کرده بود و با اخم به من زل زده بود.

-قول می دی بعد از شنیدن حرفهام ناراحتم نکنی

-مگه چی می خوای بگی

دوباره نگاهم را به بیرون دوختم.

-از اون خونه زدیم بیرون چون حامد ...چون حامدحامد اونی نبود که ادعا داشت...سالی چند دفعه پاش به زندون و بازداشتگاه باز میشه و به ما می گفت بندرم...ماموریتتم ..سفرم...

چشمم به دهان بازش افتاد...چشمهایش گرد شده بود و این شوکه شدنش مرا بیشتر می ترسوند..مبادا علاقه ای این وسط شکل گرفته باشه؟؟؟..این مبادا و اگر و آنگاه داستان حامد و توکا ، خوره ای بود که تک تک سلولهای روحم را خام خام می جوید.

-شوکه شدی؟ انتظارش را نداشتی؟ از اخلاقیهای گندش معلوم بود یه ریگی به کفشش هست

-باورم نمیشه...

-باور کن.....

-کی اینارو بهت گفته..نکنه برایش پاپوش...

با غیظ به سمتش چرخیدم.

-برو از زندایی پیرس! در جریان همه کارهای پسرش هست...رفیق رفقاش همه دزد و سابقه

دارن...

-واقعا؟؟

-تو کا یه جوری به من نگاه نکن که انگار دارم از خودم قصه در میارم!....از همه وحشتناک تر
.....

نمی دونستم صلاحه این حرف را بزنم یا نه....حامد با تمام عیوب اخلاقی از نظریبایی شناسی
دنیا

دخترانه ها ، یک مرد جذاب بود. گندمی و قد بلند با شونه های پهن...چهره ش مردونه و
سخت بود و همین هم جذاب ترش می کرد .تو کا توی سن بدی بود ...می ترسیدم ...می
ترسیدم علم به خواسته شدن حتی از جانب آدم بزهکاری مثل حامد ، احساساتی را توی دل و
روحش به غلیان بندازه...می ترسیدم . . . می دونستم دخترها تو این سن و سال حتی می توند
عاشق یک پیرمرد بشوند...یک مرد زن دار و یا یکی از دوستان پدرشون...اینقدر تو رویای
زن بودن و ناز کردن غرقند که هر لبخندی هر دست حمایتگری هر محبت پدرانه ای که
حس امنیت و خواستن را بهشون القا کنه، می تونه اونها را جذب کنه و حس عاشقی را تجربه
کنند...حتی خشونت می که به نظرشون به خاطر خواسته شدن باشه هم می تونست اونها را جذب
کنه....

چی؟ از همه وحشتناک تر چی دیگه؟ دیگه از این بدتر هم هست مگه ؟ حامد؟؟ حامد که
نصف مدرسه ما براش می میرن خلافه!

-متاسفانه دخترها بیشتر توی رویا زندگی می کنند تا با رویا....اون هم رویایی که خودشون
می سازند که هیچ قسمتش واقعی نیست...

-خب؟

-از همه بدتر این بود که حامد می خواست زن بگیره..

پوفی کرد و بی حوصله و بی قرار گفت: (اینو که فقط حافظ نمی دونست...بقیهش را بگو...)
بی قراری و اعصاب خرابش بیشتر نگرانم می کرد.

-قسمت وحشتناکش این بود که می خواست با کمک تو به یکی از دوستان نزدیک
بشه..چشمش یکی از همکلاسیهاتونو گرفته بود...زن زن که می کرد منظورش یکی از
دوستهای شما بود...

با دهان باز زل زده بود به من.

حتما بعدترها براش اصل قضیه را روشن می کردم ..اما نه حالا...شاید چند سال بعد...نمی
دونم!

-دوستم!! الناز؟؟؟

-اسمشو نمیدونم...بهر حال..

-خدا لعنتت کنه الناز! اینقدر چشم و ابرو و ادا اومد تا این پسره عاشقش شد!

از پنجره فاصله گرفتم و بهش نزدیک شدم...حس کردم برق اشک توی چشمهاش
نشسته...دلم می خواست همونجا بیهوش بشم.....

-این موضوع ناراحتت کرد؟

نفس عمیقی کشید و بی معطلی گفت: (نه...به اینم..خلایق هر چه لایق) و خواست بلند بشه
که بی اختیار مانع شدم و کنارش نشستم و دستم را زیر چونه ش بردم و نگاهش را شکار
کردم.

-چرا بهم ریختی؟

از جوابی که قرار بود بشنوم می ترسیدم اما باید می دونستم.

-هیچی...یه کم حس ضایع شدن دارم...

-چطور؟

-بابا ول کن مهم نیست...

-توکا!!..من و تو غیر از هم همدی داریم؟؟ حرف بزن..

-نمی خوام فکرهای اشتباه بکنی

-نمی کنم..

-خیلی موقع ها میومدم مدرسه دنبالمون..من و هاله که می شناختمش می دونستیم از روی

بددلی و شکاکیشه که راه به راه میاد دنبالمون تا مبادا چپ بریم راست بریم..اما بقیه

همکلاسیهامون که نمی

دونستند...خیلی هاشون برام داستان درست کرده بودند که خاطرخواه منه که میاد دم

مدرسه...حامد هم از این تیپهای دختر کش داره و نصف مدرسه با حسرت به ما نگاه می

کردند...من وهاله هم بدمون نمیومدم بذاریمشون سرکار...اما حالا که شنیدم چشمش دنبال

یکی دیگه بوده حس می کنم خیط شدم..بخصوص جلوی اون الناز ذاکری خودشیفته که یه

جوری رفتار می کرد که یعنی حامد به خاطر اونه که میاد دم مدرسه، نه به خاطر من و

خواهرش...کلا از این حرصم گرفته..اگه حامد بره خواستگاریش بدجور ضایع میشیم..

نصف وجودم نفس آسوده طلب می کرد و نیمه دیگه هنوز نگران بود.ولی از اینکه مرتب

دروغ می گفتم از خودم بدم می اومد.

-من که نگفتم الناز...بعد هم خدا رحم کنه به اون کسی که بخواد گیر حامد بیفته سری تکون داد و خواست بلند بشه.

-هنوز حرفم تموم نشده.....کارمو عوض کردم..دیروز شنیدی از کیان...فرصت نبود زودتر بگم..یعنی بعد از بلایی که حامد سرم آورد اینقدر عرصه برام تنگ شد که فکرم درگیر چیزهای دیگه شد....

دستهاشو توی دستهام گرفتم و به چشمهای منتظرش زل زدم.

-می دونی که برای راحتی تو حاضرم هر کاری بکنم...آینده تو اینقدر برام مهمه که حاضرم از همه چیز

بگذرم..حتی حاضرم از من متنفر بشی ولی آینده ت امن و روشن باشه...اولین قدم برای داشتن یه آینده

روشن ، جدا شدن از اون خونه و خانواده بود..مدتهاست که دارم براش برنامه ریزی می کنم اما به خاطر

مسائل مادی توانش را نداشتم اما خدا-خواست و کیان سر راهم قرار گرفت..تونستم به کمک اون یه وام ۵۰میلیونی بگیرم...

-چقدر؟؟؟!!

تقریبا جیغ زد.

-آروم..هیچ کس مبلغ این وام را نمی دونه...و همچین وام سنگینی بازپرداخت سنگین تری هم داره به همین خاطر مجبور شدم کارم را عوض کنم....

کارم سخت بود...ادامه دادن و گفتن سخت بود و سخت تر از اون برداشت توکا از حرفهام بود و قضاوتی

که حتی اگه به زبونش نمی رسید لابلای پستوهای ذهنش جا خوش می کرد.

-این کار هم پیشنهاد کیان بود...وقتی دید زیر بار قرض و قسط قراره له و لورده بشم ، پیشنهاد این کارو داد...یه عموی ناتوان داره..ظاهرا مریضه..پرستار داره...اما تنهاست و
-خب خب؟

نه ذهنم نه روحم نه دلم هیچکدوم یاری نمی کردند...جمله ها و کلمات پَر در آورده بودند و رفته بودند و من گنگ و مستاصل مونده بودم.

-قراره چی کار کنی برای این عموی پیر و تنها؟

کلمه تنها را با چنان تمسخری ادا کرد که تا ته فکرش را خوندم.

-قراره خاطراتش را بنویسم...برای مدت سه سال...قرارداد کاری بستیم....

پوزخندی به حجم حماقتم زد....

-منو احمق فرض کردی!

-عین واقعیته

-پس خودتو احمق فرض کردی! چرا کیان باید پیشنهاد کاری به این اندازه حقیر و مسخره و .. مسخره و مضحک و غیر واقعی به تو بده؟؟ تو مهندس مملکتی مثلاً!! تو کله این آقا چی می گذره؟ نگفت دیگه چه چیزایی از تو می خواد؟؟ -آروم....عموش با خودشون زندگی می کنه....قراره هفته ای چند ساعت برم اونجا و خاطرات عموش رو بنویسم...ظاهرا مهمترین آدم زندگی کیانه..البته بعد از زن و بچه ش حتما دیگه....

-بچه هم داره؟

-نمی دونم...شاید...سنش نباید کم باشه...

-فوقش سی و سی دو...

-نمی دونم...ببین توکا من شناخت زیادی از این آدم ندارم اما چندین جلسه ملاقات به خاطر وام و این جور

چیزها تا حدودی اعتمادم را جلب کرده....نگران نباش...اینقدر ها هم چشم بسته و کورکورانه جلو

نمیرم...ظاهرش که قابل اعتماد به نظر میاد...زمان میبره تا بفهمیم کارمون درست بوده یا غلط

-می دونی چه حسی دارم؟

-متاسفم اگه حس بدی داری

-آره..حس دختر فراری ها رو دارم...همون قدر تنها و ترسیده ..همونقدر بی آینده....

بغلش کردم... منم دقیقا همین حس را داشتم ولی می تونستم به خواهرم اطمینان بدم که کارها داره درست پیش می ره.

-بهت قول می دم آب توی دلت تکون نخوره... به روح مامان قسم زندگی ای برات فراهم می کنم که شبهاش با امید و امنیت چشم ببندی و روزها با لبخند چشماز کنی... مطمئن باش خطری ما رو تهدید نمی کنه... مطمئن باش اگه به اندازه ارزن هم از جانب کیان احساس خطر کنم قرارداد کاری را بهم می زنم... خدا بزرگه.. همونی که این ۵۰ تومن را جور کرده راه بازپرداختش هم هموار می کنه خیالت راحت

راحت... فقط به من زمان بده..... و... به خاطر من از خیر مدرسه قبلیت بگذر! بگذار یه مدرسه بهتر برات پیدا کنم..... قول می دم برات بهتر بشه..

از توکا فاصله گرفتم.. چشمهاش میل بارش داشت ...

-عزیزم... توکا تو جون منی... تنها دارایی من... دلمو غصه دار نکن...

لبخندی زد.. به اندازه یک دنیا آرامش توی دلم سرازیر شد.

بلند شدم و گفتم: (بریم یه چرخی تو این خونه بزنیم... کیان می گفت طبقه بالا.. یه سوئیه که اگه تمیز بشه قابل اجاره کردنه... بریم ببینیم)

بلند شد و با ذوق گفت: (از این بالاتر هم مگه طبقه ای هست?... ظاهرا دو طبقه ست خونه)

-حتما روی پشت بومه... بزن بریم...

-نوش جونتون

نگاه مهربونی داشت از همون نگاه های گرد و مخصوص پیرزنهای کارتونی! -ممنونم...راضی به زحمت نبودیم...

-مهمونهای هومن رو تخم چشم ما جا دارند مخصوصا با این همه کمالات...

توکا لبخندی از روی شیطنت زد ...از تعریف خاله ملی تعجب کرده بود...هیچوقت خودش را قبول نداشت..

-ممنونم..شما لطف دارید...اجازه بدید خودمون جمع می کنیم..

-نه نه...اصلا شما بفرمایید استراحت کنید خودم

-صبح به خیر

هر سه نفرمون به سمت صدا برگشتیم.

-عزیزم کاش یه ساعت پیش که زنگ زدی ، می گفتی داری میای چایی را برات داغ نگه می داشتم...

سرسری لبخندی تحویل ملی خانوم داد و نگاهش به سمت ما چرخید. نمی دونم چرا ولی حس می کردم نگرانه..

-چیزی شده؟ عصر منتظرتون بودیم....

کمی دست دست کرد و در حالیکه نگاهش بی قرار تر شده بود ، گفت:(عصر یه قرار کاری دارم...) پشت میز نشست و رو به توکا گفت:(اشکال نداره دو سه ساعت پیش خاله ملی

باشی و من و خواهرت بریم جایی؟ توکا بی تعلل گفت: (فقط دو سه ساعت!) نگاهش به سمت من چرخید.

-می تونی سریع حاضر شی؟

باید می پرسیدم چی شده ، اما مثل یه زن شوهر پرست مطیع که سی سال از عمرش را پای مردش گذاشته و چشم بسته قبولش داره ، بلند شدم و رو به توکا گفتم: (کاری داشتی بهم زنگ بزنی...زود بر می گردم) و به

طبقه بالا رفتم و همون بافت قدیمی قهوه ایمن را به تنم کشیدم و سریع برگشتم.

-خاله ملی مواظب این خانوم کوچولو باش..خیلی امانته!

توکا با اخم تصنعی به کیان زل زد.

-من کوچولو ام؟

- گنجشکها پور هم که بشند هنوز همونقدر کوچولو اند ، که بودند!

و همین..

و همین قدر ساده همراه شدم و همین قدر بی مقدمه پا دراز کردم و فصل

جدیدی روبرویم گشوده شد.

فصل دوم....قرار دلم باش -

نمی خواید بگید چی شده؟

-اگه نمی خواستم بگم که الان کنارم نبودی

هنوز ده دقیقه هم نرونده بود که کنار بیمارستان نام آشنایی ایستاد. به ثانیه نکشید که مردی که فرم نگهبانی به تن داشت تا کمر خم شد و بلافاصله ریموت پارکینگ را زد و ما وارد شدیم.

-اینجا چرا؟

ماشین را گوشه ای پارک کرد و بی حوصله گفت: (پیاده شو)

پیاده شدم. از بی خبری استرس گرفته بودم. همون دو لقمه صبحانه ای هم کهنخورده بودم
توی دلم گرگم به هوا بازی می کردند...

-دلم آشوب شد چی شده آخه؟

با لحن معترض و صدای نسبتاً بلندم لحظه ای ایستاد و به من که با قدمهای تند و نامیزون

نفسی تازه کردم. بالاخره به اون قدمهای بلندرسی دم.

- اگه توضیح نداد حتما بدتر میشه..

- عموم را آوردم لی نجا... تنفسش دچار مشکل شده... ساعت پویشش حالش بد

خودم را بهش نزدیک می کردم ، خیره شد.

-حالت بده؟

شد...

لحظه ای سر شدم.

-عموتون؟

-عجله کن

و دوباره به دنبالش کشیده شدم. بدون هیچ توضیحی! حس متهمی را داشتم که گیر افتاده بود و هنوز تفهیم اتهام نشده بود!! دیشب دختر فراری و امشب متهم ردیف اول بی خبر از همه جا...

به محض اینکه وارد راهروی اصلی بیمارستان شدیم نگهبان دیگری سر خم کرد و گفت: خدا بد نده انشالا که به خیر بگذره...) تشکری اجمالی کرد و به سمت آسانسور رفتیم.

-حالشون خیلی بده؟...

درب آسانسور باز شد و سوار شدیم.

-میشه توضیح بدید که من الان اینجا دقیقا....

لعنت به این شانس! آسانسور ایستاد. اولین طبقه و یک خانوم باریک و سفید پوش با سلامی بی جون وارد شد.

-حالشون چطوره؟

-نیم ساعت پیش است پیل شد...ولی هنوزم احتمال خطر هست...

-انشالا که بهتر شن

بالاخره اسانسور در طبقه مورد نظر ایستاد و هر سه پیاده شدیم.

-انگار خیلی به اینجا رفت و امد دارید! همه شما را می شناسند!

-چند لحظه اینجا بشین تا خبرت کنم.

صندلی ابتدای راهرو را نشونم داد و خودش با عجله دور شد. لحظه ای مقابل ایستگاه پرستاری ایستاد از اون فاصله صدایی نمی شنیدم ولی دیدم چندین برگه را امضا کرد و به سمت اتاقی رفت و بدون در زدن وارد شد.

دلشوره عجیبی داشتم... نمی فهمیدم.... ندونستن ها و نفهمیدن ها و بی خبری حالم را بهم می زد. کاش صبحانه نخورده بودم.... عصبی بودم.... با ته پاشنه کفشم روی زمین رینگ گرفته بودم و با استرس صدای موزون اما گوش خراشی راراهی گوشهام می کردم.

-آروم.. اینجا بیمارستانه ها...

از جا پریدم.

-میشه علت حضورم اینجا رو توضیح بدید!

-چرا عصبانی هستی؟

-نباشم؟؟؟

-همراه من بیا...

با حرص یکی از پاهایم را به زمین کوبیدم.

-اول توضیح

سرش را خم کرد و همون نگاه نافذ و ناخوانای بیشتر اوقاتش را به من دوخت.

-بریم توضیح بدم.

دوباره سوار آسانسور شدیم. اینبار سه چهارتا سفید پوش جوون و خندون توی آسانسور بودند که با دیدن کیان بلافاصله ساکت شدند .

-سلام آقای دکتر!

تک به تک این جمله را تکرار کردند. کیان فقط سری تکون داد.

و بلاخره پیاده شدیم و جو خفقان آور جمع چهار نفره سفیدپوشها شکسته شد و به محض فاصله گرفتن ما ، صدای خنده و شوخی شون بلند شد.

-نمی دونستم دکترای حقوق دارید؟؟

ایستاد و لحظه ای به چشمهام خیره شد. نگاهم مثل نگاه خودش ناخوانا شده بود...مثل نگاه یه ابله زود باور!

-کافی شاپ اینجا کیکهای شکلاتی خوشمزه ای داره...

صندلی را بیرون کشید....هنوز همونقدر جنتلمن بود که ادعا داشت..نشستم...نشست...

-خداروشکر حالش بهتره...خطر برطرف شده...

-اوهم

نگاهش نگاه نانوشته منو کنکاش می کرد...روحم سرد شده بود و دلم داغ!

لحظه ای بعد کیک شکلاتی و چای مقابلمون بود.

-تو کافی شاپ هم اینقدر شناخته شده اید که نگفته براتون کیک شکلاتی میارند!

-بخور....

دزدیدن نگاهش صبرم را لبریز کرد..حالم بد شده بود از سکوت اختیاری اش...تمام تنم داغ شده بود...سرم به حد انفجار می کوبید...قلیم فالش می زد و تارهای صوتی ام می لرزید.

-حالت خوبه؟

....

-باشه...توضیح می دم....برای یه لحظه ترسیدم عموم رو از دست بدم...زیاد دچار این نوع حمله ها میشه اما ایندفعه ترسیدم...می خواستم ...وقتی رسوندمش بیمارستان و اوضاع تا حدی آرام شد ترجیح دادم..یعنی می خواستم قبل ازاینکه اتفاقی بیفته ببینیش...وضعیتش خاصه....باید می دیدیش تا خیلی از مسائل برات روشن بشه...همین..خیلی ساده....

دلم نفس عمیق و خالص می خواست اما تو این فضای بسته امکان نداشت.دیگه نمی تونستم تاب بیارم.. بلند شدم. بلافاصله بلند شد و روبرویم ایستاد.

-می دونم توضیحم قانع کننده نبود ولی باور کن همین بود...

می فهمید دردم چیه و بیراه جواب می داد!! دلم می خواست با تمام قدرت توی صورتش بکوبم اما نه اینجا نه جایی که نصف افرادش اونو میشناسند و براش سر و گردن خم می کنند.

-چیو باور کنم؟

همین کلمات هم به زور از لابلای چرخ دنده های تارهای زنگ زده صوتی ام به بیرون جهید.

-بشین یه لیوان آب برات بیارم.

نفهمیدم خودم نشستم یا به کمک اون نشستم.

جرعه ای از آب نوشیدم.

-اون دفتر وکالت ؟ اون کارت؟

برای اولین بار بعد از آشناییمون ، نگاه سردش رنگ گرفت...گرم شد و با شرم به زمین افتاد.

-خسرو کیان دایی منه...

حالم بد بود...بدتر از عموی ندیده اون! نالیدم:

-تو کی هستی؟

صندلی ش را به سمت من کشید. متوجه حرکت دستهایش نبودم اما تفاوت بی اندازه درجه حرارت دستش با دست من ، مرا متوجه انگشتهایی کرد که دور دستهای من گره خورده بود. بی اختیار دستم را بیرون کشیدم اما موفق نبودم.

ناخوداگاهی اد توکا افتادم... وحشت زده از جام پری دم... تو خطر بود... تو خونه مردی بود که هوی تش دروغ بود... لرزش لبهام را به وضوح حس می کردم و دست تنومندی که دوباره منو نشوند.

-آروم...قرار نبود اینطوری بشه....

-دارم می ترسم...می ترسم...

-دلیلی برای نگرانی نیست

-توکا..

-آروم...توکا چی؟

-توکا..

-آروم باش ترلان...منو ببین...

-کاری با اون نداشته باش

-چرا چرت و پرت می گی!...توکا در امنیت کامله و حتی خودت....

-تو کی هستی؟

-کیان..همون که می شناختی...هومن کیان!...این آب را بخور بذار برات توضیح بدم...

جرعه دیگه ای نوشیدم...

-پدر و مادرم یه نسبت خونی دور داشتند. هر دو کیان هستند...خسرو کیان همون آقا خسرویی که تو دفتر من دیدی دایی منه...به خاطر بعضی مسائل مجبور شدم خودم را وکیل معرفی کنم تا زودتر بهم اعتماد کنی....درست فهمیدی من پزشکم..

مکثی کرد و مردد اضافه کرد: (و نزدیکترین دوست دکتر کامروا..پدر سهیل شاگردت)

کم مونده بود پس بیفتم....انگار تک تک موهای سرم سوزن شده بود و توی سرم فرو می رفت...انگار تمام فضای کافی شاپ، مکعب یک در یک بسته ای بود که کالبدم را بین دیوارهاش محصور کرده بود...نفسم تنگ بود...

-اونشب برای دیدن امیر اومده بودم که دیدم اونطوری از خونه زدی بیرون....اتفاقی بود ولی

بی ربط

نبود..ربطش دوستی چندین ساله من و امیر بود....

بلند شدم..می دونستم باز هم هست..باز هم شنیدنی ها دارد.

-بذارید برم بیرون..نمی تونم نفس بکشم....

حرفی نزد و من با قدمهایی که یکی درمیون می دوید یا روی زمین کشیده میشد خودم را به اولین دری که می دیدم رسوندم...و به فضای باز پشت بیمارستانپناه بردم.

-ترلان؟

به محض اینکه به سمتش برگشتم چنان کشیده ای به صورتش کوییدم که خودم از شدت ضربه به عقب تلو تلو خوردم و روی زمین نشستم.

به سمت اومد و بازویم را گرفت.

-بلند شو می رسونمت خونه

صدایی از ته حلقم گفت: (کدوم خونه؟) -

خونه خودم

ترسیدمحماقت..حماقت..نتیجه حماقتم همین رودست خوردن بود...خودشکنی ام به حدی

زیاد بود که تمام انرژی ام دود شد و من لمس و بی اراده همراه شدم...همراه زیرکی او

وحماقتهای خودم و رفتم...به همین سادگی!

*

*

*

*

*

*

*

*

*

ه

وم

ن

-اون داستان مزخرفی که دکتر کامروا گفت یه نقشه بود؟ یه بازی؟ یه دروغ؟ در دورترین فاصله ممکن نشسته بودم. گوشه مبل راحتی پهن و سورمه ای رنگ، جمع و مچاله، ننو وار تکون می خورد. از همون فاصله هم لرزش خفیف لبهاشو می دیدم.

-نگید که نمی دونید چیا به من گفته...فقط نمی فهمم چرا؟ چرا من؟

می تونستم شرایطش را درک کنم.می تونستم نرم بشم و وا بدم..می تونستمهرچی باید را تعریف کنم اما الان وقتش نبود نه بدون اجازه عمو. اگه عمو حالش بد نمی شد برنامه هامون بهم نمی ریخت...

-قضیه رو می دونم...چون وقتی با اون حال داغون دیدمت، باهاش تماس گرفتم و داستانو فهمیدم.

یک دروغ کمتر یا بیشتر فرقی نداشت...

-دیگه چی هست که باید بدونم؟

لرزش لبها و حتی بدنش به طرز محسوسی بیشتر شده بود.

-بین ترلان....

-به من نگو ترلان!

سعی کرده بود داد بزنه اما فقط یک تلاش بی-نتیجه بود، نه توانی داشت نه اون لبهای لرزون یاری می کردند.

-به من بگو احمق بگو زودباور بگو ساده بگو ابله بگو یه شکار راحتُ ال...راحت ال...راحت الحلقوم!

از تقلای جستجوی کلماتی که بی تعلل به زبون می آورد ، لبخند زدم.

-بخند!..بخند...خنده هم داره...

-بین...

-چیو بینم؟ اینکه توی خونه مردی هستم که نمی دونم چه برنامه ای برامچیده...اینکه دارم

داغون میشم و نمی تونم خودمورها کنم.....اینکهخواهرم..خواهرم..تنها خواهرم یه گوشه

دیگه اسیر این مرد شده...گروگان گرفتیش آره؟ فکر نکردی من بدبخت پولی برای

آزادیش ندارم...خودت دیدی که کلیه فروختم تا خواهرمو نجات بدم.....ندیدی؟؟

بلند شدم و به سمتش رفتم....عکس العملش خارج از انتظارم بود. انگار دیگه مخاطبش من

نبودم. انگار داشت با خودش حرف می زد.

-ترلان....خواست به من هست؟ نگاهش

به من بود اما در حال شکستن.

-خواهرم را به من برگردون..هرکاری بخوای برات انجام می دم....

دستهای لرزانش را به سمتم گرفت.

-التماس می کنم....

-حالت خوب نیست...

مثل یه جوجه سرما زده به شدت می لرزید. پوست گندمی خوشرنگش کاملاً سفید شده بود

و چشمهای بی فروغ و خاموش.

-بلند شو یا کنار شومینه بشین گرم بشی..

-یه زنگ بزنم به توکا؟ بگم برگرده خونه داییم...قول می دم حرفی از شما نزنم...

خندیدم..عصبی!...این دختر چه فکریایی تو مغزش داشت؟!

-تو چی فکر کردی؟ فکر کردی گیر باند مافیا افتادی؟؟ فکر کردی من کی ام؟ بابا من فقط

یه پزشکم.همین!

مطمئن بودم متوجه حرفهام نمیشه...رسماً قاطی کرده بود. باورش سخت بودولی باید باور

می کردم . داشت جلوی چشمهام از بین می رفت.

با یک حرکت سریع بدن مچاله شده لرزانش را بلند کردم و کنار شومینه گذاشتم. شعله

شومینه را زیاد کردم.

-چرا من؟ گفתי از این دو تا خواهر بدبخت تر و بی پناه تر نیست؟ گفתי با پول بهش نزدیک میشم و بعدا از کنارش چندین برابر در میارم..اون خونه هم خونه تیمی تونه! از اونجا دخترا رو پخش می کنید...ای وای..ای وای..خواهر خوشگلم...خواهر خوشگلم....از اولم می خواستی به اون بررسی به یه بهونه جدامون کردی...دیدي من به درد نمی خورم خوشگل نیستم گفתי اعضای بدنش را در میاریم...آره همینه....

-بسه ترلان! آروم...

به سمت کیفم رفتم. رفتار هیستریکش رو به افزایش بود. اولین آرام بخشی که پیدا کردم را برداشتم و به کنارش رفتم.

-وای بر من...وای بر من....تورو خدا بذار به توکا زنگ بزنم بذار بره...هر کاری بخوای برات می کنم حاضرم تک تک اعضای بدنم را خودم ...

سوزش سوزن رو که روی پوستش حس کرد ، لحظه ای ساکت شد.

-آرام بخشه..آروم که شدی با هم حرف می زنیم...به توکا هم زنگ میزنی..فقط آروم باش و اون فکرهای مزخرف را از ذهنت بریز بیرون....

پوزخندی زد.نگاهش سنگین بود و چشم از من بر نمی داشت.

-حرفهایی که زدی چرند محضه...هیچ خطری تو و خواهرت را تهدید نمی کنه..مطمئن باش....

پنبه را روی دستش فشار می دادم.

-الان خوابت می بره....نگران نباش و از هیچی نترس باز هم پوزخند.

-اشتباه از من بود از اول هم باید خودم را درست معرفی می کردم....

-کلیه مو قاچاق کردی؟

از سوالش یکه خوردم.پنبه را برداشتم و با تعجب بهش زل زدم.

-پزشکها نمی تونند بد باشند؟؟ می تونند! اونها هم آدمند!

-بخواب..بخواب دختر خوب که خیلی داری عوضی می ری!

برای لحظه ای گیج و گنگ نگاهش را به اطراف چرخوند. تا نگاهش روی من نشست.

-بهتری؟

-سرم....

پتویی را که روش انداخته بودم کنار زد و ادامه داد:(سرم یه کم درد می کنه) -طبیعیه

بلند شدم و تلفنش را به دستش دادم.

-به توکا زنگ بزن . سه ساعت وقتی که بهمون داده بود ، تموم شده...حتما نگرانته..

با ابهام نگاهم کرد و با تردید گوشی را گرفت.

-چی بگم..بگم کجام

- بگو حاضر بشه بریم دنبالش سه تایی بریم یه نهارى بخوریم و بعدش هم ساعت ملاقات که رسید بریم ملاقات عموم..البته اگه دوست داشتید....

هنوز هم با تردید و گنگ نگاهم می کرد. رو تک تک کلماتم دقیق می شد و سعی می کرد صحت و سقمش را از نگاهم بیرون بکشه.

-و اگه دوست نداشته باشیم؟

-کدومش را ؟ نهار خوردن یا ملاقات؟

-هر دو

-هیچی می مونید خونه به همین سادگی...

-کدوم خونه؟

-همون جایی که الان هستید

-من دیگه یک دقیقه هم اونجا نمی مونم

-حتی اگه صاحبخونه را ببینی؟

-حتی اگه صاحبخونه را ببینم

-پس می خواى چیکار کنی؟ با گردن کج بر گردی پیش حامد و بگی غلط کردی

؟..

-نه...پنجاه تومن دوم را بر می گردونم و با همون چک اول یه جای خوب پیدا می کنم...

-مانعی نداره...هر طور مایلی

لعتنی سرتق! باید بهش پر و بال می دادم تا بپره ..حس اسیری، طغیان زده ترش می کرد اما می دونستم که اگه رفتنی بشه ، برگردوندنش یک مارا تن نفس گیر ِ دیگه ست! بلند شد و نگاه دیگری به اطرافش انداخت.

-ژاکتم کجاست؟

-انداختمش سطل آشغال

اول باور نکرد . اما نگاه مصمم من مطمئنش کرد.

-شوخی می کنید؟

-نه..حالم از اون پوشش بد ریخت قهوه ای بهم می خورد...

-به شما ربطی نداشت که...

-وقتی می پوشیدی بی اندازه مظلوم و تو سری خور می شدی!

نگاهش لحظه به لحظه طوفانی تر می شد.

-دارید منو دست می اندازید ، آره؟

-نه...کاملا جدی و روراستم.

کلافه قدمی به سمتم برداشت. دست به سینه روی صندلی اپن نشسته بودم و نگاه درمونده و خشمگینش را رصد می کردم.

-اون سطل آشغال کوفتیتون کجاست؟

-معمولا تو آشپزخونه ست اما محتویاتشو ساعت پیش خالی کردم...بری پایین شاید بتونی تا قبل از نه شب میون زباله ها پیدااش کنی

غرید:(قصد داری منو دیوونه کنی!!؟...معنی کاراتونو نمی فهمم)

-نه...مهم نیست بفهمی یا نه..مهم اینه که از اینکه هم صحبت عموی جسور و قهرمانم ، یه دختر ذلیل و تو سری خور باشه متنفرم!..و اون بافت مزخرف شل و ول قهوه ای همین حس رو به من القا می کرد...یه روکش دراز و گشاد روی چهارپاره استخون تراشیده و موزون! روشن شد؟

درموندگی را از تک تک اعضای بدنش می خوندم. قرار نداشت..اطمینان نداشت..رودست خورده بود..ترسیده بود..حس بازنده بودن را داشت..نتونسته بود از خواهرش حفاظت کنه و حالا با تمام این احساسات مخرب و درونی داشت با یه مرد به ظاهر بی رحم و خشن دست و پنجه ای به نابرابری پنجه شیر و گربه ، نرم می کرد..پیش پیش بازنده بود و تقلا می کرد. درمونده نگاهم کرد.

-باید چیکار کنم؟

-در چه مورد؟ اون بافت قهوه ای یا چک دوم؟

نگاهش لحظه ای ابری شد و سریع رو برگردوند. -

قبل از اینکه تصمیمی بگیری باید از یک چیزهایی

باخبر بشی اما بدون غش و ضعف و سیلی کوبوندن!

ترسید. رنگش به آنی پرید. بلند شدم و به سمت یکی از اتاقها رفتم.

-با من بیا...

-کجا؟

-بهت نمیدانم اینقدر کم هوش باشی! خب دنبال من بیا!

-برای چی؟

-می‌خواهم به چیزایی رو ببینی

هنوز مردد بود. با غیظ گفتم: (من و تو الان تنهایییم..اگه قرار باشه خطری تو اون اتاق تو رو تهدید کنه ، همین وسط هم می‌تونه اتفاق بیفته! باز که معطلی!) تکونی خورد و پشت سرم همراه شد.

وارد راهروی کوتاه انتهای آپارتمان شدم و در کناری را باز کردم. رنگ یکدست نیلی تمام دکوراسیون اتاق بر خلاف ذات رنگ شناسی اش ، حجمی از آرامش به نگاه بی‌قرار ترلان سرازیر کرد.

-اتاق به دختره نه؟

- برو تو و از کمدش هر چی احتیاج داری بردار... فقط دنبال هیچ رنگ قهوه ای و تیره ای نگرد که پیدا نمی کنی.... لطفا سریع حاضر شو که توکا دلوپست نمونه... زنگ هم نزدی بهش!...

از اتاق فاصله گرفتم. هنوز مردد بود داخل بشه یا نشه.... نگاهی به مناداخت. کلافه پوفی کردم و همین پوف ساده وارد اتاقش کرد.

ده دقیقه بعد با یک پالتوی شیری رنگ کنار در ایستاده بود.

حوصله برانداز کردنش را نداشتم. فقط برای اطمینان از اینکه اونهمه پولی که برای تکمیل این اتاق و پر کردن کمدهایش خرج کرده ایم، هدر نرفته باشه، نگاه دقیقی بهش انداختم.

- کاملاً اندازه ست

سری تکون داد و گفت: (بله اندازه ست... مال کیه ولی؟ خانمتون؟)

- خانومم؟؟.. تا یکی دو ساعت پیش که یه گنگستر مافیایی و قاچاقچی اعضای بدن بودم! چی شد که الان به ذهنت رسید که آدم بده قصه ت یه مرد متاهل و خانواده داره؟؟

به وضوح جا خورد. زیر لب به تمسخر گفتم:

- البته آدم بدها هم می تونند خانواده دار باشن!!

پوزخندی زدم و به سمتش رفتم.

-خیر..این لباسها برای خانومم نیست..و نه حتی برای خواهرم....فکر کن این لباسها روبرای همون دخترهایی خریداری کردم که تو خونه تیمی خاله ملی باخدا و عمو علی خداترسم ، جابجا و پخش می کنیم!!

نگاهش برای چند لحظه شرمنده شد اما به ثانیه نکشید که دوباره شعله کشیدند.

-از شما هیچ چیز بعید نیست

بی حوصله ، به بیرون واحد هدایتش کردم و گفتم:(فعلا آزادی هر جور دلت میخواد فکر کنی) -توکا کجاست؟

دوباره رفت تو جلد همون دختر عصیانگر و اعصاب خرد کن!

-سر جاش!...پیش خاله ملی...

با حرص دندونهام را روی هم ساییدم تا چهارتا دری وری بارش نکنم.

سوار آسانسور شدیم و چهار طبقه را پایین رفتیم.

-سردت نیست؟

-نه چطور؟

-فاصله اینجا تا خونه ای که خواهرت اونجا اسیره به اندازه یه پیاده روی ده دقیقه

ایست...اگه سردت نیست بدون ماشین بریم..نهارم همون تو خونه می خوریم!

سری به نفی تکون داد و همراهم شد.

قدمهایش بلند بودند اما باز هم به بلندی قدمهای من نبودند. مجبور بودم آرام تر راه برم تا شونه به شونه باشیم.

-چندسال تونه؟

-سی و پنج

-کمتر می خوره

-چه اهمیتی داره؟

-تخصصتون چیه؟

-دختر دزدی و قاچاق اعضای بدن و اداره کردن دو سه تا مکان ناجور اما پر درآمد!

رگه های گلایه موجود در لحنم را به وضوح درک می کرد.

-من هنوزم شما رو نمی فهمم

-همون بار اول که درمورد چک دوم حرف زدیم ازت خواستم بهم اعتماد کنی...پنجاه تومن

برات نریختم که بزنی زیرش...منم بهت اعتماد کردم -داشتم اعتماد می کردم...ولی دروغ

بزرگتون...

-ببین ترلان..تو تمام مدتی که برای اهدای کلیه با هم در رفت و آمد بودیم چیزی از من

دیدي که بخواد نگرانت کنه؟..نه..ندیدی..من همون آدمم...یه کبریت بی خطر!

از تشبیه خودم خنده م گرفت....

ایستاد. سوز سردی گرفته بود. شونه هاش را به جلو خم کرده بود و دستهایش را توی جیب پالتوی خوشرنگش فرو کرده بود.

-داستانی که کامروا گفت واقعیت داره؟

مکشی کردم..الان وقتش نبود...اما چاره ای هم نبود.

-بله واقعیت داره...منم به خواست امیر اون پرونده روبازبینی کردم...دو حالت محتمله یا تو کلا به

فرزندخواندگی پذیرفته شدی یا یکی از اولیای تو پدر یا مادر واقعیته و اون یکینیست...

نگاهش به خاطر سوز سرما تر شده بود یا اشک تلنبار شده دو روز گذشته ، معلوم نبود.

-این یه بازیه آره؟

رنگ چشمهایش زیر تللوء نم اشکی که روی اونها سایه انداخته بود شفاف و زیبا شده بود.

-باور کن واقعیت داره...حتما یه عده از اعضای خانواده پدریت یا مادریت در جریان این

موضوع هستند...لازمه که با اونها صحبت کنی -آره...باید برم اهواز

-همینطوره...اما اول باید یه جا مستقر بشید و قرار بگیرید بعدا...

دوباره همون نگاه مردد و نامطمئن روی نگاهم خیمه زد.

-به من حقیقتوبگید...چه کار کنم می ذارید بریم؟

با حرص چشمهام را روی هم فشار دادم.برگشته بودیم پله اول!

-نمی خوای این توهماتت را تموم کنی؟...

نگاهش هنوز وصل نگاهم بود. کنده نمی شد و این اولین بار بود که نگاه خیره من ، شرم دخترانه ش را بیدار و مسیر نگاهش را عوض نمی کرد!!

-کلیه را برای کی می خواستی؟ هیچ پزشکی دوره نمیفته تو شهر به دنبال کلیه!

-چرا میفته ..اگه اون بیمار یکی از اقوامش باشه....

با تردید گفت:(عموتون؟..همون آقای که می گید عمو تونه...اون مهمترین آدم زندگی شماست..آره؟)

-ترلان قول دادم که هویتش را برای اهدا کننده فاش نکنم..نگذار بزمن زیر قلم....

-نکنه ..نکنه...نکنه واسه خودتون می خواستید؟

تکونی خوردم.

-قول دادم هویتش را فاش نکنم..نمی خوام زیر قلم بزمن پس از من حرف نکش!

به راه افتاد. همقدمش شدم.

-نمی فهمم با این همه رازِ مگو چرا باید بهتون اعتماد کنم؟ آستین

پالتوش را گرفتم و ایستاد .

-بذار یه بار دیگه واضح و واضح برات توضیح بدم که انتخاب تو برای کلیه اتفاقی بود ، اما

انتخابت برای

پرستاری از عموم کاملاً آگاهانه و عمدی بود....اون مردی که الان تو بیمارستانه و همه به اسم

عموی ناتنی من میشناسند ، مردیه که من زندگیمو بهش مدیونم...براش هر کاری می کنم و

دلم می خواست کسی هم صحبتش باشه که مثل خودش، مثل تو ،فداکار و از خود گذشته

باشه... این تمام اون چیزیه که تو باید بدونی... اون خونه ای هم که می گی خونه تیمی باند
مخوف منه، خونه پدری منه!... صاحبخونه ش مادرمه... تنها جای امنی بود که می شناختم و
میتونستم دو تا دختر جوون را با خیال راحت رها کنم...

- شما روده راست هم دارید؟

- منم دو تا خواهر دارم که ایران نیستند... منم غیرت سرم میشه...

- گفتم شما روده راست دارید؟ هر روز یه دروغ جدید...

- من دروغ نگفتم... تمام حقیقت را نگفتم فقط... اون هم به این خاطر که به من اعتماد نداشتی و
نداری و نخواستم به خاطر ربط نزدیک من به این خونه، اونجا را رد کنید... همین... بین وقتی
داشتیم برای پیوند کلیه رفت و آمد می کردیم هرگز فکر نمی کردم اینقدر به جزئیات
زندگی شخصیت واقف بشم یا اینقدر بشناسمت که بخوام راجع به چک دوم باهات حرف
بزنم... فکر کردم با معرفی کردن خودم به عنوان وکیل کارها زودتر و بی دردسر تر پیش می
ره...

نگاهش کم کم لطیف تر می شد.

- حالا هم به خاطر تمام اون چیزایی که پنهون کرده بودم معذرت می خوام... من یه آدم عادی
ام نه دزدم نه قاچاقچی و نه اصولا با خلاف میونه ای دارم که اگه داشتم اینقدر برای خلاص
شدنت از دست اون پسردایی هفت خط تقلا نمی کردم..

- چرا؟

- چرا چی؟

- پس الان مورد لطف شما ایم.. چرا لطف کردید؟

چقدر این روزها ریه ام تشنه هوای تازه بود و به هر بهانه ای نفس تازه می کرد.

- فرض کن فکر کردم اگه خواهرهای خودم تو چنین شرایطی بودند از یه مرد توانمند چه توقعی داشتم...

نفسی گرفت. درست مثل من !

- در ثانی من واقعا لطفی نکردم من وقت آزاد تو رو برای سه سال خریدم... تنها کمکم همون خونه پدریمه که چون نزدیک به خونه خودمه و امنیتتون را تامین می کنه ، ترجیح دادم سوئیت بالایی را اجاره کنید.. و تمام..

مقابلش خم شدم تا کاملاً رو در رو باشیم

- بیا برای همیشه این بحث را همین جا تمومش کنیم... دقیقا از وقتی که پا تو خونه پدری من گذاشتید ، هم تو وهم توکا، شدید مهمون من.. مهمون کیان.. و من تا ته توانم از این مهمانها حمایت می کنم. تا هر وقت که بتونم.....

چشمه‌اش برای لحظه ای چنان درخشید که مطمئن شدم حرفهام تاثیر لازم را گذاشتند.

- یعنی خیالم راحت باشه که دیگه قرار نیست رودست بخورم؟

- نه رودست و نه حتی انگشت بخوری

لبخند خیثانه ای زدم. لبخند زد و گفت: (توکا در امنیته؟)

-هم تو و هم توکا..البته اگه مثل وروره ادامه بدی تو همین مسیر یه هول کوچولو بهت می دم
و پرتت می کنم زیر ماشین و خلاص..برای تمام عمرم خلاص میشم

با شیطنتی که غافلگیرم کرد ، گفت:(مگه قراره تا آخر عمر تحملم کنید؟)شیطنت
هم به اون صورت واون نگاه مظلوم میومد.

-قرار نبود به این زودی ازت خواستگاری کنم ولی حالا که فهمیدی منظورم چیه دیگه نمی
تونم زیرش بزنم

بلند خندید. اولین بار بود که صدای خنده ش را می شنیدم.

-طفلک زنتون اگه بشنوه

-من زن ندارم

دوباره جدی شد و با من گفت:(یه..یه دروغ دیگه...)

-یادم نیاد راجع به زنم حرفی زده باشم

نگاهش پایین رفت و روی انگشت حلقه ام قلاب شد -

حلقه تون؟

-این حلقه ازدواج نیست...با خودم عهدی بستم که تا کاری را که می خوام انجام ندادم این

حلقه تو همین انگشت باشه...یه جور یادآوری به وفای عهده...البته یادگاری هم هست از

عموم...

نفسش را به بیرون فوت کرد.

-پس اون اتاق نیلی ؟ اون وسایل زنونه؟

-بگذار جواب این یکی را ندم...شاید خیلی شخصی باشه و مجبور بشم دروغ بگم...تو که نمی
خوای دروغ بشنوی؟ هان؟ سری به علامت نفی تکون داد.

-کی باید کارم را شروع کنم؟

-به محض اینکه عمو مرخص شد...احتمالا فردا...

اوهومی زیر لب گفت و هم قدمم شد.

حتی نتوانست سه تاینه توی اتاق بمونه و در حالیکه نگاهش را می دزدید با عذرخواهی زیر

عصبی از اتاق زدم بی رون. از لی نهمه بچگی و ترس حالم بد می شد. انتهای راهرو روی یکی از صندلی ها جمع و منقبض نشسته بود.

- حالم از رفتارت بهم می خوره...

نگاهش تا سر زانو هام بی شتر بالانی ومد.

لبی، از اتاق خارج شد.

-الان بر می گردم

-حق داره...

-حق نداره

-متاسفم

اگر تو محیط کارم نبودم یقه ش را می چسبیدم و با خشونت بلندش می کردم اما فقط به ضربه کوتاهی روی شونه هاش اکتفا کردم. سرش را بالا گرفت. از نگاه خیسش جا خوردم. از ترس گریه کرده بود؟؟ -چته؟

نهایت بی رحمی ام بود.

-متاسفم

-همین؟ لامصب همین؟

ایستاد. دستهایش را توی هم گره کرد. از شدت فشار نوک انگشتهایش سفید شده بودند درست عین لبهایش...

-نمی دونستم... خوب شد توکا را نیاوردیم...

-حالم از اینهمه ضعف و زبونیت بهم می خوره

مردمک چشمهایش می لرزید. یک قطره اشک سر خورد و از کنار لبهای بی رنگش گذشت.

-باورم نمیشه همچین آدمهایی هم باشند

کم مونده بود با مشتیهایی که توی جیب پالتویم گره کرده بودم بزنم زیر فکش!

-معلومه که هستند! دنیا فقط جای شما خوشگلا نیست..

با استفهام نگاهم کرد. چند ثانیه... بیشتر.. بیشتر و بعد با لحن قاطعی گفت: (ارزش بودن

آدمها به قیافه شون نیست... ارزش بودن آدمها به اینه که باشند و لبخند بزنند حتی وقتی لبی

برای خندیدن ندارند... لبخند عموت حالمو بد کرد.. از وجود خودم... از وجود نالایق و بی ارزش و ناسپاس خودم....) و دوباره دو قطره اشک همزمان سر خوردند.
برای لحظه ای مبهوت حرفش بودم.. چی گفت؟ چی شد؟ این حال نزار از روی ترس نبود
!!....

-تو چی گفتی؟

-می خوام برم.. نمی تونم اینجا بمونم....

و سریع به سمت پله ها رفت. هنوز از جواب محکم و خارج از انتظارم سربوادم... به دنبالش دویدم.

-می

رسونمت

حرفی

نزد.

-فردا مرخص میشه.

باز هم حرفی نزد.

-آدرس خونه مو یاد گرفتی؟ می تونی خودت بیای؟ بهت زنگ می زنم که بیای.. باید کارتو شروع کنی...

انتظار داشتم مخالفت کنه اما باز هم سکوت کرده بود.

-سوار شو

-پیاده میرم

-سوار شو ترلان...خونه کار دارم...باید ترتیب مرتب شدن سوئیت بالا را بدم...مامانم هم فردا پس فردا میارم که شما را ببینم و قرارداد را ببندیم...

-چی به سرشون اومده؟

اول متوجه سوالش نشدم.بعد از کمی مکث گفتم:(خودش برات میگه...) سری تکنون داد.

سوار شد. سرش را به شیشه ماشین چسبونده بود و به گوشه داشبورد زل زده بود. نه یک سانت اینطرف تر نه یک سانت اونطرف تر.

بی دلیل به تقلای عوض کردن حال و روزش افتاده بودم. یاد خودم افتادم وقتی اولین بار گوشه یه آسایشگاه پرت و بی امکانات دیدمش...زار زده بودم و به شدت احساس تنهایی می کردم. اما این دختر زار نزد!

-به زندایت زنگ زدی؟

-نه..هنوز

-الان رفتی خونه زنگ بزنی..آدرس نده اما خیالش را راحت کن...به موقعش به اونها هم آدرس می دی

-تهران نیستند..قرار بود برن اهواز...

-چه بهتر...

-منم باید برم اهواز

-میری...چند روز دیگه...شاید دسته جمعی رفتیم...من..تو..تو کا ...

حرفی نزد...این دختر گاهی تمام ساخته های ذهنم را بهم می ریخت ...انتظار نداشتم به این راحتی به من غیر قابل اعتمادش نقشی داده باشه و حضورم را درسفر حیاتی زندگیش بپذیره..کنار خودش کنار خواهرش! برای کشف هویت مخدوش شده اش!

-حالت خوبه؟

-نه خوب نیستم

تو دنیای خودش بود. آروم و صادق ..بدون هیاهو

-متاسفم که عصبی شدم...گفتم حتما ترسیدی که از اتاق زدی بیرون..مثل خیلیاز آدمهای دیگه...

حرفی نزد.

رسیدیم. ریموت را زدم و ماشین را به داخل حیاط بردم. پیاده شد به سمتم چرخید و با صدایی به پایینی زمزمه گفت:(حالم خوب نیست...)

هنوز یک دستم روی فرمون بود که نگاه بی فروغش را دیدم و قامت بلند و ظریفی که در کسری از ثانیه روی هوا معلق شد. به پیاده شدن نرسیدم و با تمام عضلات کوتاه و بلندم کشیده شدم و فقط تونستم به پهلوش چنگ بزنم و با یک دست نگهش دارم. بدنش به

اندازه ای سنگین شده بود که اگر حرارت تنش نبود حتم می دادم جان داده. با هزار مکافات به داخل ماشین کشیدمش و روی صندلی گذاشتمش. نفسم از حرکات سنگین و اورژانسی در یک فضای کوچک به شماره افتاده بود. نفسی تازه کردم و پیاده شدم و از سمت دیگه کنارش رفتم. باورم نمی شد از حال رفته باشه... برای چی؟؟ پوزخند زدم.. به خودم.. به اینکه فکر می کردم همه آدمهای دنیا پوست کلفتند!

دو سه روز بود تحت فشار عصبی بود... اونهمه تنش و اونهمه استرس و اون زنانه فیزیولوژیکی بی موقع! تمام انرژی داشته و نداشته ش را به یغما برده بود.

بلندش کردم و به سمت خونه رفتم. توکا با شنیدن صدای ماشین با احتیاط به تراس اومد. با دیدن بدن بی جون ترلان روی دستهای من، رنگ از صورتش رفت و همون دو پله منتهی به حیاط را هم نتونست تاب بیاره و همونجا نشست.

ترسیدم این یکی هم از حال بره... بلند گفتم: (چیزی نیست همین الان فشارش افتاد... تا الان خوب بود... بدو یک آب نمکی چیز شوری براش بیار)

تکونی خورد و بی حرف و حدیث به داخل برگشت. دو ثانیه نشد که خاله ملی هم تو چهارچوب در ظاهر شد.

-وای خدا مرگم بده کفشهامو کندم و وارد شدم... خونه تماما فرش بود و هیچ کس اجازه نداشت با کفش واردش بشه.

-چیزی نیست

روی کاناپه گذاشتمش و از دستهای لرزون توکا آب نمک را گرفتم.

لبش را کمی تر کردم و چند قطره از محتویات لیوان را روی زبانش ریختم.

تکونی خورد. با ضربه آرومی روی گونه های بی رنگش چشمهاشو باز کرد.

-الهی بمیرم ترلان چی شد یهو؟

خیلی زود متوجه اوضاع شد. لبخند نصفه نیمه ای زد و به توکا گفت: (کمک کن برم تو اتاق..باید بخوابم) اینقدر صداش ضعیف بود که خاله ملی که با کمی فاصله ایستاده بود ، متوجه نشد.

-چی گفتی مادر؟

به جای اون جواب دادم: (می خواد بخوابه...می برمش به اتاقش..) و خواستم بلندش کنم که ترلان مقاومت کرد و خواست بنشیند.

-خودم میرم

می دونستم چون نداره. بی توجه به مقاومتش یک دستم را زیر بدنش انداختمو با دست دیگه تو آغوش کشیدمش.

-ای وای بذار زمین دختر مردمو..خودش می گه می تونه بره..معصیت داره مادر ،هومن جان!

پوزخندی زدم نه به حرفهای خالی ملی به اوضاع خودم که خواسته و آگاهانه درگیر زندگی دو تا شکستنی لاجون شده بود.

-دکتر! محرمند!

به سمت پله ها رفتم. نگاه متعجب توکا را ندیدم ...اما می تونستم حس کنم...اما صدای غرولند خاله ملی را شنیدم که گفت:(استغفرا... هر کاری دلت خواست بکن بگو محرمی!...انشالا که محرم میشی حالا!) سری تکون دادم.

به زحمت سرش را از روی سینه م بلند کرد و خواست اعتراضی بکنه که بی حوصله گفتم:(تو دیگه لطفا هیس!) نالید:(اسم عموتون چیه؟)

لحظه ای ایستادم. انگار محرمانه ترین سوال عمرم را پرسیده باشه.

-چطور؟

-می خوام بدونم

-خودش بهت میگه....

حرفی نزد. ولی انقباض عضلات بدنش را زیر دستم حس کردم.

روی تخت گذاشتمش.

-از دخترایی که زرت زرت از حال میرن خوشم نمیاد....

صدای توکا از پشت سرم غافلگیرم کرد:(خواهرم مرده خوش اومدن شما نیستاآآ...آقای دکتر!) فهمیدم دلش از کجا خونه. بی توجه به اون رو به ترلان ادامه دادم:

-از این به بعد صبحونه ت را کامل می خوری...امروز نه صبحونه درست خوردی نه اون دو تا قاشق برنج خالی اسمش نهار بود...انگار متوجه وضعیت نیستی تازه چند روزه از اتاق عمل

اومدی بیرون... با این قد بلندت بعید می دونم پنجاه کیلو هم وزن داشته باشی.... می خوام ماهی حداقل یک کیلو اضافه کنی...

تو کا روبرویم کنار پنجره ایستاده بود. دست به سینه شد و با تمسخر گفت: (چاق و چله شو تا آقا گرگه بیاد بخورت!) نگاهش طوفانی بود. وروجک برای من زبون تیز کرده بود! - مواظبش باش.. الانم برو یه لیوان شیر گرم با دو سه تا خرما بیار بخوره...

قدمی به سمتش رفتم. نگاهم طوفانی شد مثل خودش و از اونجاییکه تو این مدت کوتاه خوب شناخته بودمش، سریع غلاف کرد و صلح طلبانه گفت: (وکیلید بالاخره یا دکتر؟) با سردترین لحن ممکن گفتم: (به گنجشکها فضولی نیومده و گر نه آقا گرگه لقمه چپش میکنه.... لازم شد از خواهرت پیرس جوابتو می ده...) دلم می خواست دو سه تا دری وری هم چاشنیش کنم اما چهره ناز و ملوسش ناخوداگاهم را تحت تاثیر قرار می داد.

لبش را به دندون گرفت و نگاهش را دزدید. عقب گرد کردم و در حالیکه به سمت در می رفتم گفتم: (وایسادی هنوز که! نشنیدی گفتم برایش چی بیاری؟) حرکتش را حس کردم. ناخواسته از نمایش قدرتم لذت بردم. همون نفس مردانه اصیل ایرانی ام. لبخندی گوشه لبم نشست.

-چی شد؟

سوال خاله ملی روی پله ها متعجبم کرد. انتظار داشت چی شده باشه؟ دامنه محرمیت منو تا کجا تصور کرده بود؟؟؟ به زحمت لبخندم را جمع و جور کردم - خوابیده.... ضعیف شده... از کنارش گذشتم.

-می رم بیمارستان...شب دیر میام...

-شب میای اینجا؟

-آره تو خونه تنهام....عمو هم که تا فردا مرخص نمیشه...یه سر میام خونه به ترلان سر بزnm دوباره بر می گردم بیمارستان هم شیفتم هم کنار عمو هستم...

-فدات بشم..شام میدارم کنار برات.

عاشق قربون صدقه رفتناش بودم...

-فعلا

و از خونه خارج شدم.

-بهتری؟

با صدای خواب آلودی گفت:(خوبم)

نگاهی به ساعت انداختم...اوف شش صبح بود !

-بیدارت کردم...حواسم به ساعت نبود.

کش و قوسی به بدنم دادم و ماشین را روشن کردم.

-اشکال نداره ..

-قرار بود دیشب پیام بهت سر بزnm اما کارم فشرده شد ..نتونستم

-ممنونم

-دارم میرم خونه...باید یه کم بخوابم عمو را ظهر ترخیص می کنند...خودم هم امروز مطب نمی رم...نهار می گیرم بیا اینجا..-

انتهای جمله مو با تردید ادا کردم .انگار ته دلم نگران نیومدنش بودم. نگران اینکه همه بازیهایم را نقش بر آب کند و آخرین مرحله را واگذار کنم.

-عموتون نهار چی باید بخورن؟

حس کردم صداش یک لرزش خفیفی داره.

-پرستارش دو سه ساعت دیگه میاد و براش درست میکنه.....تو مطمئنی حالت خوبه؟ ضعف داری هنوزم؟

-...باشه میام..

-از خاله ملی هم عذرخواهی کن از جانب من ..دیشب دیر وقت بود نشد بهش زنگ بزنم بگم نمیام...

و بدون اینکه منتظر حرفی باشم تماس را قطع کردم.

به عادت همیشه اول دوش گرفتم . شلوار گرمکن محبوبم را پوشیدم. تنها شلواری بود که با اون می تونستم راحت بخوابم..اینقدر از عمرش می گذشت که رنگ سفیدش کاملاً خاکستری شده بود .

به اندازه ای له و لورده بودم که با همونبدن نیمه پوشیده ، خودم را روی تخت انداختم.
دستم‌امو به اطراف باز کردم و چقدر خدا رو شکر کردم که شریکی ندارم که قسمتی از تخت
را اشغال کرده باشه و آزادی عمل منو بگیره!

مثل عزرائیل بالای سرش ایستاده بودم. چهارچوب در را اشغال کرده بودم تا مبدا فکر فرار
به سرش بزنه.

-پس شما ترلان خانوم هستید

نگاه متاثر و غمگینش به سمتم چرخید.

به جای ترلان جواب دادم: (بله عموجون ایشون ترلانه...)

دست‌هاش را توی هم گره زده بود و فشار می داد. از همون فاصله هم می تونستم حرارت
التهابی که تمام بدنش را فرا گرفته حس کنم.

-بشین دخترم

از حرکت دست عمو ، که صندلی کنار تختش را نشون می داد ، حرفش را خوندو با احتیاط
نشست.

-سختته؟

متوجه حرفش نشد و دوباره نگاهش به نگاهم آویزون شد.

-میگن سختته؟

و دوباره خودم جواب دادم: (البته که نه....) به تبعیت از من سری تکون داد و با تمام انرژی ای که می دونستم این روزها به انتهایش رسیده ، سعی کرد لبخند بزنه.

-از آشناییتون خوش ...

-منم همینطور

نگاه عمو مرتب پر و خالی می شد و لحظه ای سایه سنگینش را از روی مردمکهای لرزون ترلان بر نمی داشت. و ترلان لحظه به لحظه زیر این نگاه داغ جمع تر و جمع تر می شد. قفسه سینه ش اینقدر سنگین شده بود که به زحمت حرکتش را حس می کردم . به فریاد جو غصه دار و قصه دار اتاق رسیدم و دستهامو از چهارچوب جدا کردم .

-آقا محبوب نهارتون را حاضر کرده ..براتون میارم اینجا...ترلان هم مثل من گرسنه ست

-منم میام پیش شما

انتظار نداشتم به این سرعت دل ببازه...!!! با تعجب به نگاه مشتاقش خیره شدم. -باشه

عموجان....بذارید کمکتون کنم روی صندلیتون بشینید

با دقت و احتیاط روی ویلچر نشوندمش و هدایتش را به عهده گرفتم.

-عمو می خوان با ما نهار بخورند.

مخاطبم دختری بود که ندونسته تو دام یه تراژدی تکون دهنده افتاده بود و تمام تقلایش فشار دادن انگشتهای ظریفش بود.

سری تکون داد و پشت سر من راهی شد.

میز چهارنفره مون حتی با وجود مهمونی که اولین بار رد نگاهش روی اعضای خونه ، پشت یک ضیافت نهار می نشست ، رنگی نبود. ساده بود....دو تا ظرف یکبار مصرف و دو تا کاسه سوپ...اقای محبوب هم به تبعیت از هم شهری دوران قدیمش ، همون سوپ میکس شده شل و ول را می خورد. ...

ترلان تنها تونست به رسم ادب دو لقمه سنگین را توی دلی که می دونم ولوله و پر آشوب بود ، جا بده.

-همین؟

-ممنون...میل ندارم

صدای عمو نگاهش را به اون سمت چرخوند و دوباره نگاه پر استفهامش دست به دامن من شد.

-عمو گفتند چرا اینقدر کم؟

نگاهش چنان میخ نگاهم شد که تا ته حرفش را خندم. مگه می شد در مقابل مردی که با لب نداشته با قاشق چایخوری به زحمت و به سختی سوپ شل و میکس شده را فرو میداد ، چلو کباب چرب و چیلی لقمه زد و دو لپی توی دهنچپوند!!!

-میل نداره عموجون...اصولا کم غذائه!

عمو لبخندی زد که فقط من می دیدم. صداش لرزید وقتی به سمت ترلان رو کرد و گفت:(ترلان جان...برو استراحت کن تا ما غدامون تموم شه...)

ترلان آشفته و بی قرار به چشمان عمو زل زد. لرزش صدای عمو را موقع تلفظ نامفهوم اسمش حس کرده بود یا نه نمی دونم اما نگاه مرطوبش بی قرار بود.

-عمو می گن برو استراحت کن تا ما نهارمون تموم شه...برو تو همون اتاقی که...

حرفم را خوند و با سرعت بلند شد و در لحظه ای غیب شد.

*

*

*

*

*

*

تر

لا

ن

روتختی سفید با اون گل درشت نیلی بنفش توی دستهام مچاله شده بود و تاج میله ای تخت تکیه گاه بدن لرزونم بود.

باورش سخت بود اما واقعیت داشت..وجود داشت و لرزش تن و بدنم گواه حقیقتی بود که می تونست زندگیمو عوض کنه...

ننو وار تکنون می خوردم و این نفس تنگ شده را به بیرون فوت می کردم...چند لحظه قبل روبرویم بود مردی که نقاب نداشت اما مرد داستانم بود...مرد شبهایی که مادرم با اشکی که

مخفی می کرد از بودنش حرف می زد...از یک قصه...نه قصه شاه پریون و نه قصه بز بز قندی...قصه مرد نقابداری که رفت...که نموند که بخشید و گذشت...یکی بود یکی نبود خوش آهنگش هنوز توی گوشم بود ششسالم بود یا پنج سالم یا کمتر ، نمی دونم ..اما می فهمیدم که قصه شبهای من قصه زمین نیست..آدماش روی ابرها زندگی می کنند و خونه هاشون اون بالاست...مثل خونه غول لوییای سحرآمیز...قصه درد داشت اما من فقط تو رویای ابر و خونه های پفکی و قلنبه اون بالا بودم....مرد جوونی که همیشه نقاب می زد....با دیو بلاد خور جنگیده بود...هه..حتی نمی فهمیدم بلادخور چی هست...فقط می دونستم یه اسم..اسم دیو قصه م...جنگیده بود و زخمی شده بوددیو با آینه قدرتمندش ،صورت قهرمانمون را گرفته بود و توی آینه زندانی کرده بودقهرمان دیو را شکست داد اما آینه هم شکست و هیچوقت نتونست صورتش را پس بگیره....وقتی برگشت زن و بچه ش ترسیدند...صورت نداشت !!

رودخونه نور را به زن و بچه تازه به دنیا اومده ش نشون داد و گفت کنار این رود خونه اینقدر برید و برید تا برسید به نور و اونجا زندگیتون را بکنید....و خودش رفت...نقاب زد و رفت....

-حالت

خوبه؟

تکونی

خوردم...

-گفتم حالت خوبه؟

چرا این زبون سنگین نمی چرخید؟... چرا این فک قدرت حرکت نداشت؟

هنوز نگاهم به چشمانی بود که زیر دو تا اخم سنگین ریز شده بود و خیره وجودم بود. به ستمم اومد.. لبه تختنشست.. تخت بالا و پایین شد درست مثل دل و روده من که تاب همون دو لقمه غذای عذاب آور را نداشت.

دستش روی پیشونیم نشست... چقدر داغ بود... بی حواس سرم را عقب کشیدم... انگشتهاش روی نبض دستم حرکت کرد.

- یخی چقدر تو دختر؟... فشارت بازم افت کرده....

فشار.. فشار.. فشار... کدوم فشار افت کرده بود؟ فشار حقایقی که ته مانده های انرژی این روزهای نابسامان زندگی ام را نشونه گرفته بود؟!

- دراز بکش ...

مقاومت کردم.. ناخواسته به رسم عادت... پوست کلفت بودم و مقاومت کردن خمیره زندگیم شده بود... با فشار دستهایی که روی شونه هام چنبره زد دراز کشیدم... ندیدم چی زیر پاهام گذاشت که بالا رفت...

- چند لحظه همینطوری چشمتو ببند.. بهتر میشی ... الان بر می گردم...

- چه جوری اینطوری شدن؟

- گفتم چشمتو ببند ... به اضافه دهنه دهنه!

- توی جنگ؟

-نمی تونی ببندی نه؟

-نگاهش با همه فرق داره

حس می کردم دارم هذیون می گم اما می دونستم کاملاً هوشیارم...

برگشت..قدم رفته را برگشت و بالای سرم ایستاد. نگاهش چنان تیز و دقیق بود که تا ته ذهنم را شکافت.

-چی می خوای بگی؟

-منو اتفاقی انتخاب نکردی ...حتی تصادفی هم منو ندیدی..نه؟

نگاهش چنان تغییر کرد که با همون افت فشار تشخیصی جناب دکتر هم، می تونستم منقبض شدن عضلات صورتش را ببینم.

دو زانو کنار تخت نشست...مثل ژست مرسوم خواستگاری غربی ها !

-تمام شب بیدار بودم....باور کردنی نیست اما یه پازل بهم ریخته و داغون داره توی ذهنم جمع میشه...یه بازی که تو گرداننده ش بودی اما چرا تو؟ دستهام توی دستهای قفل شد.

-آروم..آروم...یه کم حرف نزن...داری می لرزی..به هیچ چی فکر

نکن....آروم....آروم....

داد زدم...یعنی سعی کردم داد بزنم اما همه وجودم داشت ته نشین می شد...حتی صدایم...

-آرومم....

-باشه..باشه....

نیم خیز شدم که بشینم...نمی خواستم در موضع ضعف باشم حتی ظاهرم!..ریز ریز بدنم داشت می لرزید.سلول به سلول...این لرزش لعنتی کارم را سخت می کرد...مقاومتم را تارو مار می کرد...

-بخواب...بلند نشو

نشستم با تمام مقاومتهايش نشستم.

-حالم خوبه...

پوزخندی زد.

-از دیروز صبح حالت خوبه!!

نالیدم:

-از وقتی دیدمش...دیدم که واقعیت داره...داره مگه نه؟

-آروم باش ! تا به خودت مسلط نشی هیچ حرفی نمی زنم

با لبخند شکسته و با لبهایی که از شدت هیجان می لرزید گفتم: (خوبم...حرف بزن تا
(نمردم...)

-آروم..بذار به وقتش...

دستهامو از میون انگشتهاش بیرون کشیدم.

-و قتش الانه...الان...

-آروم باش...

سرم گیج می رفت...خنده دار بود که ذهنم از دیروز با سرعت لاک پستی، تونسته بود تکه تکه روزمره های دیروز و امروزم را کنار هم بنشونه و به این نتیجه برسه..نتیجه ای که تا همین چند روز پیش اصلا فرض محال بود....

سرم را به پستی تخت تکیه دادم. چشمانم را بستم.

-ترلان از اینکه اینقدر ضعیف بینمت متنفرم...

فعلا حتی ارزش نیم نگاهی هم نداشت...این طعم تلخ حرفهای حتی آزرده امهم نمی کرد
...الان و در این شرایط...یک حربه بود برای پاسخ ندادن..اما نیازی به پاسخ نبود....زمزمه کردم:

-بابامه نه؟

حتی با چشمهای بسته هم حبس شدن نفش را حس کردم.

-اون نگاه مشتاق..اون لحن دلنشین ترلان گفتنش...و اون قصه شبونه خلوت من و مادرم...اون نم اشکهای حلقه زده تو چشمهایش....قهرمان پروری مادرم برای روزهای مگوی امروزم....بازی تو...ترس تو و بردن من به بیمارستان...ترس ندیدن همیشه پدر و دختر.... چشمهامو باز کردم و برای اولین بار نگاه مرطوب کیان را شکار کردم.

- نیازی نیست برم اهواز ؟ برم سراغ خانواده های موهبت و الوند....مگه نه؟ سریع نگاهش را دزدید.

- خیلی ضعیف شدی با هر تلنگری ولو میشی..میرم برات یه تقویتی بیارم...بزنی بهتر میشی... هنوز هم نگاهش را می دزدید. بلند شد و به سمت در چرخید.

-چرا تو؟

-بهش مدیونم...

دستگیره در را چرخوند .

-می تونستی زودتر بهم بگی...

برگشت. مستقیم مردمک لرزونم را نشونه گرفت.

-ترسیدم پا پس بکشی...ترسیدم رهانش کنی....ترسیدم رها بشه..مثل قبل..مثلچند سال پیش وقتی تو گوشه یه آسایشگاه پرت دیدمش...حقش رها شدن نیست.....پیدات کردم...محکت زدم...تو جریان زندگیم سرازیرت کردم بینم شناگری یا نابلد...بلد بودی اما یه کم زود همه چیز رو شد...باید میومدی و دلت پابند میشد ..پاگیر که می شدی خودت می فهمیدی و حتی اگه می خواستی هم نمی تونستی پا پس بکشی چون دلت گیر یه مرد می شد ..یه مرد واقعی که نه من که خیلیا بهش مدیونند..

تمام وجودم مچاله شد...پا پس بکشم؟؟؟ مگه می شد؟..

-یه تیکه بزرگ از ترکش ناشی از خمپاره توی صورتش خورده..سال ۶۶ توی منطقه عملیاتی جنوب...همون سالی که تو به دنیا اومدی.....زنده بودنش معجزه بوده...

مویرگهای داخل چشمم هم نبض گرفته بود...بزرگ بود....چیزی که می شنیدم بزرگ بود به اندازه وسعت دل اون مرد بزرگ بود...تاب نداشتم....بار حقیقتی به این وسعت را از نزدیک به دوش کشیدن مرد می

خواست...نزدیکم بود...همون کسی که حتی در مخیله ام وجود نداشت حالا کنارم بود چند متر اون طرف

تر...یه پدر..یه سرباز...یه زخم کشیده رنجور اما پر غرور...از اون صورتی که یکروز کعبه آمال مادرم بود فقط یه پوست صورتی و ناسور با یک شکاف به اسم دهان و دو تا حفره بسیار ریز به نام بینی باقی مونده بود و یک چشم که نا فرماز مونده بود بدون حالت بدون مژه و بدون ابرو...

این مرد همون مرد داستان زندگی مادرم بود....

بلند شدم باید اسوه صبر و رنج خاطرات گذشته مادرم و خلوت کودکانه شبهایم را می دیدم..با نگاهی مطمئن...با دلی قرص...اما....سقوط کردم...

دستهای کیان دور تنم حلقه شد.

-صدامو می شنوی؟

سری تکون دادم...باید قوی می ایستادم تا ابد تا هر جا که او بود....

-بخواب ...

روی تخت دراز کشیدم..مجال بیهوشی و ضعف نبود ..نه امروز...

-حرف گوش کن یه کم!

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم.

-الان بر می گردم..

برنگرد بذار قلبم به این روشنای کم سوی تازه دمیده ، تبریک و خوش آمد بگه..در خلوت خودم و دلم!

*

*

*

*

*

*

*

*

•

و

م

ن

د

ه

د

ق

ی

ق

ه

ا

ی

بو

د

که

ر

و

بر

و

ی

ه

م

د

ی

گه

ن

ش

س

ته

بو

د

ن

د

.

ع

م

و

د

ر

م

قا

بل

ه

ی

ج

ا

ن

تر

لا

ن

س

ر

خ

م

کی

ر

د

ه

بو

د

و

ن

گا

ه

ب

ی

ق

ر

ا

ر

ش

ل

ح

ظ

ه

ه

ا

ر

ا

م

ی

ش

م

ر

د

.

تر

لا

ن

ه

ن

و

ز

م

ث

ل

گی

چ

س

ف

ی

د

بو

د

و

ح

ت

ی

ا

ل

ته

ا

ب

چ

ش

م

ه

ا

ش

ه

م

به

س

ر

خ

ی

ن

م

ی

ز

د

.

ساکت به لبه صندلی چرخدار عمو خیره شده بود .

بارها این صحنه را پیش خودم تجسم کرده بودم ..خیلی رنگی تر و هندی تر از این جو

منجمد حاضر بود. هر دو احتیاط پیشه کرده بودند. ترلان انگار هنوزم در حال انکار بود!

-وقتی دختر شاطر محله را گرفتم یه جوون کاری و سالم بودم...یه کارگاه بزرگ داشتم که

از پدرم به تک

فرزندش ارث رسیده بود.. بچه شون نمی شد با نذر و نیاز منو به دنیا آوردند... نجار بودم و تازه تازه افتاده بودم تو کار مبل سازی... درآمدم بهتر و بهتر می شد تا اینکه همه چیز بهم ریخت... دشمن تا پشت در خونه مون اومده بود... راهی شدیم مثل همه مردها... موهبت را سپردم دست خانواده ش و راهی شدم... همون اوایل بود که دشمن پا گذاشت تو خاکمون... اکثر مردم به شهرهای مجاور پناه می بردند.. هر کی می موند یا کشته میشد و ناموسش به بدترین شکل به حراج می رفت یا اسیر میشد... به چشم خودم برادر خواهری را دیدم که اسیر شدند... نگاه ملتمس خواهر... و برادری که با اشک و خون، خواهرش را خلاص کرد با دستهای خودش خواهرش را کشت تا اسیر ناجوونمرد نشه... درد داشت... زن و بچه ها رو می فرستادیم جای امن... طول نکشید اما همونقدر همفاجعه بود... خاکمون را پس گرفتیم... ویرونه بود اما بود...

نفسی تازه کرد. می دونستم که ترلان هیچ کدوم از حرفها را متوجه نشده.. لبش را کامل از دست داده بود و حرفهاش بیشتر آوای کلمات صدا دار بود.. اما با هم صحبتی بیشتر عادت می کردی و متوجه می شدی.

-آخرین باری که رفتم موهبت باردار بود... وقتی برگشتم دخترم به دنیا اومده بود.. موهبت عاشق پرنده ها بود اسم دخترمون را ترلان گذاشتیم... یه نوع باز شکاری.... البته می گن به کردی هم یعنی زیبا... زیبا هم بود....

نفس کم آورد ماسک اکسیژنش را روی صورتش گذاشت. انتظار داشتم ترلان برای فهمیدن حرفهاش مثل

دفعات قبل دست به دامنم بشه اما حتی نیم نگاهی به من ننداخت... گاهی بدجور محاسباتم را به هم میریخت.. گاهی سنگ بود و گاهی از شیشه آسیب پذیر تر!

ماسک را برداشت و ادامه داد:

-هفت ماه توی بیمارستان بودم...وقتی برگشتم یه دختر کوچولو داشتم و یه زن همیشه منتظر...تمام صورتم ازبین رفته بود...حتی نمی تونستم به خوبی نفس بکشم یا حتی غذا بخورم...عضلاتم به مرور ضعیف و ضعیف تر می شد...زن جوونم با بزرگواری نگاهم می کرد اما زجری که می کشید قابل وصف نبود...می ترسیدم به سمت دخترم برم..می ترسیدم بترسه...فقط وقتی خواب بود نگاهش می کردم نوازشش می کردم..اطرافیان از نگاه کردن به صورتم حذر میکردند..کریه و نافرمان بود حق داشتند...چند ماه گذشت..ترلانم بزرگتر و بزرگتر میشد حالا می تونست بشینه...از دور نشستنش را نگاه می کردم...هیچوقت وقتی بیدار بود بغلش نکردم..نوازشش نکردم...هیچ تصویری از کلمه بابا نداشت....تمام وجودم تمنای زن و بچه م شده بود...زنم زنم خوشگل بود و جوون..آینده می خواست..مردی که کنارش قدم بزنه تو کوچه تو بازار نه منی که همیشه توی پستوی خونه پنهان بودم از چشم بچه م از چشم اقوام...حتی از چشم زنم...دلم نمی خواست زنی که عاشقش بودم منو اینطور ببینه...ظلم بود...با خودخواهی چسبیده بودم به زن و بچه ای که عاشقشون بودم...موهبت، هم مادر ترلان بود هم مادر من..باید مثل پرستار ازم مواظبت می کرد...وجودم برای خودم عذاب بود...

هیچوقت نتونستم توی چشمهای خوشرنگ دخترم از نزدیک نگاه کنم...هیچوقت به صورتم دست نکشید و نگفت بابا...هیچوقت چهار دست و پا به پیشوازم نیومد...هیچوقت نفهمید بابا داره...

به سمتش رفتم .داشت می لرزید. برای امروز بس بود.

-عموجون..کافیه واسه امروز...استراحت کنید ممکنه حالتون بد شه تازه مرخص شدید ...
دستم را به کناری زد...طاقتش تموم شده بود....کوله باری از نگفته ها داشت که چندین سال حمل کرده بود به امید چنین روزی..

-قسمش دادم و طلاقش دادم...از بند خودم رهاشون کردم....دخترم یک ساله ونیمه شده بود....حرف می زد...از بابایی حرف می زد که رفته بود با دیو بلادخوربجنگه ...منتظرش بود که برگرده....دیگه می

فهمید...دیگه بابا می خواست....رهاشون کردم...با دستهای خودم پیوندمون رو پاره کردم...گریه کرد..موهبتم نالید و گریه کرد اما آزادش کردم...به امید اینکه خوشبخت شه...جنگ تموم شده بود اما هنوز دل و سرزمینمون پر از خرابه بود...سپردمش دست شاطر...قسمشون دادم فراموشم کنن..انگار وجود نداشته م..هنوز برای ترلانم شناسنامه نگرفته بودیم...یک سال و اندی بعد وقتی با شال گردن کل صورتم را پوشونده بودم و تو بازار تهرون روی زمین سرد پا می کشیدم و بسته های بزرگ و کمر شکن مردم را حمل می کردم، مادری رو دیدم که داد زد : ترلان مواظب باش...بند دلم ریخت...نگاهم به دختر بچه

نوپایی افتاد که به سرعت به سمت شیب یه قسمت از بازار سرازیر می شد... تعادلش را از دست داد و افتاد..زودتر از مادرش بالای سرش بودم.

چشمهاشو بسته بود و گریه می کرد..ترلان من بود...به دیدن چشمهای بسته ش عادت داشتم.این چشمهای بسته رو خوب می شناختم...مال من بود...بغلش کردم به محض دیدنم جیغ زد و خودش را از بغلم کند و تو بغل مادرش انداخت...قربون صدقه رفتنهای موهبت ر. می شناختم...خودش بود با همون تن صدای نازک و ملیحش...رومو بر گردوندم اما دست مردی که دور زن و بچه م حلقه شد روحس کردم و آزاردهنده ترین صدای مردونه روزگارمو شنیدم که می گفت: بچه ت هم مثل خودت دست و پا چلفتیه... مردم زن دارند ما هم زنداریم...همین یه جمله کافی بود تا بفهمم عروس رویای من ، ملکه زندگی منخوشبخت نیست....سایه شدم و افتادم دنبالشون...

به سرفه افتاد. با عجله به سمتش رفتم...ذخیره اکسیژنش تموم شده بود....ماسک را روی صورتش گذاشتم و روی تخت خوابوندمش....ترلان..ترلان همچنان مسخ و بی حرکت به عمو زل زده بود.

-عموجون حالتون خوب نیست بعدا حرف می زنید کمی استراحت کنید....

-بذار ..تمو...تمومش ..کنم

-کمی استراحت کنید بعدا...

دستم را پس زد و با خشونت به عقب هلم داد. جا خوردم. انتظار چنین نیرویی را نداشتم.

به ترلان اشاره کرد که به سمتش بره اما ترلان همچنان مات بود. به سمتش رفتم. مچ دستش را گرفتم یخ بود.. با تعلق به سمتم چرخید.

—حالت خوبه؟

جوابی نداد و دوباره به عمو زل زد. حال خودم داشت خراب می شد. یکی اینطرف و گرفته بود و اون یکی اون سمت با لجبازی سلامتیش را به خطر می انداخت.

بلندش کردم و بالای سر عمو بردم.

—مثل سایه افتادم دنبالشون...سه هفته تمام توی خیابونشون مثل گداها گوشه‌نشین شده بودم تا باور کنم زن سابقم خوشبخته و من اشتباه کردم...امانبود...اون روز رو یادم نمی ره...با داد و فریادی که تو حیاط خونه پیچیده بودبه در نزدیک شدم. در باز شد و چیزی شبیه عروسک بزرگ از در به بیرون پرتاب شد و توی جوی آب افتاد و بعد صدای جیغ موهبت بلند شد...وقتی به سمت جوی رفتم ترلانم رو دیدم با همون چشمهای بسته ! اما باپیشونی خونی و بیهوش....لرزیدم...ته مانده های نیرویم خالی شد. افتادم...روی زانو افتادم اما نتونستم به دخترم دست بزنم....پدرش با داد و فریاد پرید بیرون...و موهبت به دنبالش...گوشه ای کز کرده بودم و می لرزیدم...نه توان داشتم نه زور...موهبت نفرین می کرد...همون نامردی که ترلانم رو مثل یه کیسه زباله به بیرون پرت کرده بود همون نامردی که اسم فامیلیش را یدک می کشید. بدن بی جون دخترم را به آغوش کشید. و منی که یکسال با همون عضلات ضعیف و بدن استخوانیم بار مردم بازار را به دوش می کشیدم قدرت نداشتم دخترمو از جوی بیرون بکشم...نوازشش کنم...اونجا به خودم و زمانه و هر مرد و نامردی ناسزا نثار کردم..یه پدر مثل من ، ضعیف و ناتوان... و رها شده از زندگیش و یه پدر مثل اون نامرد.....به هر

جون کدنی بود خودم را رسوندم به بیمارستان...بعد از چند هفته سلامت بیرون اومدم..منم مثل گداها زندگیم را همون اطراف می گذروندم....با خروج ترلانم از بیمارستان منم تموم شدم...ضعف و بیماری از پا دراوردم و وقتی چشم باز کردم خودم را توی یه آسایشگاه دیدم که سالهایسال بود مامنم شده بود....

اینبار با شدت بیشتری به سرفه افتادم...یک ساعت بود که داشت بی وقفه و گاهی من من کنان حرف میزد..اونم برای کسی که سیستم تنفسی اش از ساده ترین ابزار تنفسی یعنی یک بینی سالم محروم بود.

ماسک عمو را زدم و دست ترلان را گرفتم و به سمت در رفتم و در همانحال گفتم:(عمو بسه دیگه..ترلان همینجاست..بهتر شدی ادامه می دی...)

نالید:(تموم شد....) یک لحظه رنگم پرید و مغزم دستور توقف داد. تنها انگیزه زنده بودن عمو گفتن این حرفها به دخترش بود..نکنه..نکنه...با غیظ به سمتش چرخیدم. باید هشدار می دادم حتی تلخ!

-خوشتون میاد آدمو دق بدید!

نرمتر گفتم:(قسمتهای مهبجش مونده هنوز!) و دست ترلان را کشیدم و بیرون بردم.

-بازی قشنگی نیست!

بالاخره مهر سکوت چند ساعته ش را شکست.

توجهی نکردم. می دونستم هنوز در حال انکاره..هنوز دلش می خواد چشمهاشو باز کنه و ببینه همه چیز خواب بوده...

-منو ول کنید...

مچ دستش را محکمتر فشار دادم...قدرت نمایی بود یا لجبازی نمی دونستم اماخیال خودم را آسوده تر می کرد.

-باید برم...

-فشارت خیلی پایینه تن و بدنت یخ کرده بهتر که شدی برو...

-ولم کن لعنتی

طعم تلخ و نامهربون حرفش ، برای لحظه ای خونم را به جوش آورد.

-عاشق چشم و ابروت نیستم که نذارم بری...وظیفه حرفه ایم حکم می کنه که با این حالت به امون خدا ولت نکنم..افتاد؟ منقبض شدن عضلات فکش را دیدم.

آروم تر و نرم تر گفتم:(باید برم)

همانطور که دستش توی دستم بود به جلو هلش دادم طوری که تعادلش بهم خورد و نزدیک بود بیفته اما به عقب تلو تلو و محکم به شونه من خورد و همونجا متوقف شد. نزدیک گوشش با حرص گفتم:(کجا بری؟ هی زرت زرت می گی می خوام برم؟) سعی کرد خودش را از آغوشم جدا کنه اما بی حال تر از اون بود که بتونه بازوهای حلقه شده منو پس بزنه.

-یه جایی که جیغ بزنم..داد بزنم...دارم خفه میشم

-تو که حتی یک کلمه از حرفهای اونو نفهمیدی!

چونه ش

لرزید-

حس

کردم....

هیستیریک

و عصبی

بود..حق

داشت

..باید جیغ

می زد باید

اونهمه

فشار و

هیجانرا

خالی می

کرد.

-باشه..باشه...بریم بیرون...می برمت جایی که بتونی آروم بگیری....

-حرف..حرفاشو بهم بگو..باید بفهمم..

-باشه..آروم...

-چرا اینجا؟

نگاهی به سنگ قبر زیر پام انداختم. تمام طول راه را حرف زده بودم. تکرار مکرراتی که سالها با گوشم عجین شده بود. داستان هرگز سالاری ؛ داستانی که مقابل چشمان خشک شده ترلان بازگو شد و او نفهمید...داستان مردی که بیست و چندسال با زجر زندگی کرده بود مردی که بیست و چندسال با مایعات تغذیه می کرد و طعم غذاهای رنگارنگ را فراموش کرده بود و با کمک کپسول اکسیژن نفس می کشید.. مردی که صبر و استقامتش باورکردنی نبود.

-اینجا می تونی جیغ بزنی نعره بزنی به هیچ جای دنیا هم بر نخوره...هیچ کس با تعجب نگاهت نکنه...

-پدرتونه؟

سری به معنای تایید تکون دادم.

-خدا رحمتشون کنه...

بدون اینکه بخوام جوابی بدم دو زانو نشستم. نگاهم به نوشته های روی سنگبود.

-برو..برو و قدم بزن..برو و فریاد بکش...خودتو خالی کن...اینجا منتظرت می مونم نشست.

-میدونید چرا اسمش را بهشت زهرا گذاشتن؟

شونه ای به معنای ندونستن بالا انداختم .

-زندگی زنده ها اینقدر سخت شده که مردن براشون بهشته!

نگاهم تا پشت پلکهای که عصبی می پرید ، بالا اومد.

-از وقتی یادمه بین مادر و پدرم دعوا بود...بیشتر دعوها سر من بود یا حداقل به بهانه من بود...مادرم کوتاه میومد و می گذشت ..حالا می فهمم که از ترس برملا شدن رازش پیش دختری که الوند رو با تمام بد خلقی هاش پدرش می دونست ، همیشه سر خم می کرده تا قضیه فیصله پیدا بکنه...حالا می فهمم که چرا توکا نفس الوند بود و من یه نون خور اضافی!...وقتی بزرگتر شدم فهمیدم خلوتهای مردانه زنانه موهبت و الوند پر از تنش و اختلافه...مادرم همیشه زجر می کشید...از اخلاقیهای تند الوند و از اعتیادش.... همیشه و تا همین دیروز نگاهم چشم انتظار مردی بود که رفت و گم و گور شد.مردی که حتی حدس هم نمی زدم پدرم نباشه.....همیشه به خاطر اینهمه زجر ، پدربزرگم را مقصر می دونستم که چطور دخترشون را به این مرد داده بودند...اما..اما..حالا باید دادم را پیش کیبرم...به کی فریاد بزنم که با رها کردنمون ریشه های جوونی من و مادرم راسوزوند...به کی؟..به کسی که خودش از غصه ذوب شده!..به بهانه خوشبختی زنو بچه ش کنارکشیده...به جای مادرم تصمیم گرفته....ترسیده دخترش بترسه.بهدرک که دخترش می ترسیده در عوض آغوشش برای دخترش پر از امنیت بوده....ترسیده زنش به مرور زده بشه..به درک اگه زده می شد در عوض پدر بچه ش بالای سرش بود پدری که هیچوقت دخترش را مثل زباله تو کوچه نمی انداخت.....

پوزخند زد.

-اون قهرمانی که ازش دم می زنید ، برای من قهرمان نیست...یه ترسوئه...که رفت...
 با احتیاط گفتم:(حتی اگه مادرت خوشبخت می شد هم ، همین نظرو داشتی؟) مکث کرد. به
 چشمهای منتظم خیره و پرش پلکش بیشتر شده بود.
 -مادرم به ظاهر دلش با الوند بود اما خیلی پیشترها دلش را باخته بود..دل نداشت..با نداشته
 ها نمی شه خوشبخت بود...هیچوقت نمی فهمیدم چرا این قصه شبونه که منو به خواب پری
 ها می برد اینقدر برای مادرم دردناک بود ، اینقدر متاثرش می کرد؟!اما اونروز صبح تو
 بیمارستان انگار همه پرده ها کنار رفتند..بعد زمان شکست..بچگی و حال من یکی شد...پازل
 مرتب شد ؛ خونه به خونه و قطعه به قطعه...و من باور کردم ...قصه مادرم را باور
 کردم....حقیقتی که پشتش بود رو دیدم...

نفسش را با صدا به بیرون دمید کاری که این روزها هر دو تکرار و تکرار میکردیم.

-شما کجای این ماجرایید؟

نگاهش شکننده بود . مطمئن نبودم تاب شنیدن داشته باشه.

-واسه امروزت بسه...بذار کم کم بریم جلو...

-ناگفته هولناک دیگه ای هم مونده؟

-هولناکترینش قصه یه پدر بود که سرسری ازش گذشتی

پوزخندی دیگر در جواب نگاه سرزنش گر من!

-سرسری؟!!!

وقت سرزنش نبود اما عجل تر از اونی بودم که بخوام صبر کنم . با غیظ و صدای خفه ای توپیدم:

-آره سرسری!..وقتی مردی را می بینی که برای عادی ترین مایحتاج زندگی ش دچار مشکله، وقتی بیست و هفت هشت ساله به سختی نفس می کشه چون بینی نداره ..با نی یا قاشق چایخوری از مایعات تغذیه می کنه چون لب نداره ..حتی با وجود ویتامینهای تزریقی عضلاتش ضعیف و ضعیف تر شده و پایی برای بلند شدن نداره...مردی که حتی نمی تونه مفهوم و رسا حرف بزنه..مردی که هر روزش رو به امید دیدن تنها دخترش سر کرده و گرنه یکبار مردن شرف داشت به این زندگی ملامت بار و به این هر روز مردن!..وقتی همه اینها رو لمس می کنیو بعد در مقابل، دخترش را می بینی که نشسته و غمباد گرفته که نمی تونم بهخاطر زجر مادر مبیخشمش...یاد بچگی م که می افتم می بینم یه ترسوئه نه یهقههرمان....اینهمه نداشته رو با سختی های روزمره زندگی مردم مقایسه می کنهدلت می خواد سرتو بکوبی به دیوار!!

بلند شدم و اینبار با صدای بلندتری ادامه دادم:

-بلند شو خانوم..بلند شو و با چشم باز به بدبخت ترین آدمها نگاه کن بین زندگیشون قابل مقایسه با این درد هست یا نه؟

بلند نشد و زیر لب گفت:(چقدر قشنگ شعار می دید!) دستهام از شدت خشم مشت شد اگه دختر نبود مراعاتش را نمی کردم و زیر فکش می کوبیدم!

-اگه اهل شعار دادن بودم اینهمه سال کنارش نمی موندم...

خونسرد جواب داد:(گفتید که مدیونش بودید پس ادای دین کردید!)

دیگه نتونستم طاقت بیارم . گره روسری ش را چسبیدم و به سمت خودم کشیدمش. بر خلاف انتظارم اصلا تعجب نکرد انگار پیش پیش دستم را خونده بود. نگاه مرطوب و نمناکش را به چشمهای طوفانی من دوخته بود.

-آزادی امروز مملکت را بهش مدیونم..همین هنوز باورش نشده بود. دوباره غریدم:

-دینم آزادی امروزمه..راست راست راه رفتن دختر پسرهایی که نهایت دغدغه شون تموم شدن شارژ گوشیشونه..خاطرامن امروز من و شما....

یقش را بیشتر فشردم

-...همرزم پدرم بود. عکساشون را باهم دیده بودم وقتی هنوز صورتش سالمبود...

یاداوری آرامش پدرم ، دستانم را شل کرد. رهاش کردم. کمی به عقب تلو تلو خورد اما تعادلش را حفظ کرد و روی زمین نشست. حالتش مثل یک زن تازه داغ دیده بود. از دیدنش تو این وضعیت دلم جمع شد و تمام خشمم فرو نشست. روبرویش روی زمین نشستم.

-عکسهای اونارو نگه داشتم بیننی متوجه شباهت خودت با پدرت میشی...شناسنامه پدرت و به عکس از عروسی شون با مادرت هست...می بیننی بعدا..

سرش به زیر بود و هیچ میلی برای بلند کردنش نداشت.

-شش ساله بودم که برای یه جراحی جزئی همراه مادرم به بیمارستان رفتیم.

پدرت هم اونجا بود... شش هفت ماه بود که اونجا بود... دیدمش... ترسیدم... تا چند سال اگه کابوسی می دیدم یه مرد بی صورت بود که بهم حمله می کرد... بچگی بود و یک عالمه داستان ترسناک که می تونست منو بترسونه.... این بود که باور کردم موندنش می تونست باعث آسیب تو بشه...

هنوز سرش پایین بود و نمی تونستم صورتش را ببینم.

-نمی دونم چند سال پیش بود... و چند سال گذشته... همراه یک اکیپ از بچه های دانشگاه نزدیک نوروز که میشد یه آسایشگاه تو یکی از شهرها رو انتخاب میکردیم و می رفتیم بازدید..... خرید می کردیم و یکی دوساعتی سرشون را گرمی کردیم.. از تخصصمون هم استفاده می کردیم و اگه طبابتی لازم بود انجام میدادیم.. به خیال خودمون دنبال کار خیر بودیم... شاد و خندون می رفتیم و ازهم پاشیده بر می گشتیم... از اونهمه زجری که تو نگاه تک تک فراموش شده ها بود ، زجر می کشیدیم و پنچر برمی گشتیم.. پدرت را تو یکی از آسایشگاه ها دیدم... تا دیدم شناختم.. کابوس بچگی هام بود مگه می شد نشناسم!.. یه مرد منزوی که هیچ حرفی با هیچکس نداشت... زار زدم... یه مرد گنده زار زد... بزرگ شده بودم و دیگه نمی ترسیدم... حالا می فهمیدم درک می کردم و این درک منو داغون کرد... اون موقع پدرم زنده بود ... تا چند ماه کارمون رفتن به آسایشگاه بود.

اینقدر رفتیم و رفتیم تا پدرت لب باز کرد... چند ماه اول هیچی نمی فهمیدیم عضلات دستش توان نوشتن هم نداشت... به پیشنهاد من یک خونه جدا گرفتیم و پدرت را به خونه م منتقل کردم.... عمر پدرم به دنیا نبود و رفت... بعد از رفتن اون وضعیتی که با حضور یه آشنا ، تازه داشت جون می گرفت دوباره خشکید. اینبار خیلی خیلی بیشتر طول کشید تا بتونم با پدرت که حالا عمو صدا می کردم ارتباط بر قرار کنم... مدتها طول کشید تا بتونم حرفهاشو کامل

بشنوم .. داستان زندگیش را و داستان یگانه دخترش را ... تا همین دوسال پیش هیچ تمایلی برای دیدنت نداشت .. نمی خواست زندگیتو بهم بریزه .. اما می دونستم که تنها انگیزه زنده بودنش وجود توئه... بدون اطلاع خودش و با کمک اطلاعات دست و پاشکسته ای که داشتم اقدام دنبالت .. به خاطر مشغله کاری طول کشید تا پیدا نکردم .. از روی همون پرونده پزشکی قانونی .. قدم به قدم آدرستو دنبال کردم از اهواز تا تهران کارت را فهمیدم و به زور و اصرار از کامروا تنها دوست نزدیکیکه دارم خواستم برای تدریس خصوصی پسرش موسسه شما و تورو انتخاب کنه .. اینطوری اطلاعات بیشتری ازت می گرفتم .. حتی یکبار که منزل اونا بودی ، منم بودم و تونستم مخفیانه ازت عکس بگیرم ... عکست را به عمو نشون دادم زیر و رو شدو حرف دلش به زبانش اومد ... بی قرار شد .. برای دیدن تنها دخترش .. اینطوری شد که قبول کرد تورو بهش برگردونم ... مدتها طول کشید تا بتونم بهت نزدیک بشم ... اونروز تو کوچه کلیه ، راه نزدیک شدن به تو ، تو ذهنم کلید خورد .. مطمئن نبودم جواب بده اما ارزش امتحان کردن داشت ... با تحقیر و برودت حرف زدم .. می خواستم تو ذهنت حک بشم و مرتب بهم فکر کنی اینطوری ناخوداگاه به پیشنهادم هم فکر می کردی ... به کمک امیر کامروا و رو کردن پرونده پزشکی و چاپ عکس بچگی ت تو روزنامه اون هم بدون هیچ شماره و ادرسی ، یه قدم دیگه بهت نزدیک شدم .. اون روزنامه یه بهونه بود که امیر بتونه علت فضولی تو زندگیتو توجیه کنه وگرنه نه شماره ای داشت نه اسم و نشونی .. صرفا اگهی گم شدن یه دختر بچه بود ... اون شب منم پشت در خونه منتظرت بودم .. می دونستم آشفته و پریشون از اون خونه فرار می کنی ...

سرش را بالا گرفت . تمام پهنای صورتش خیس بود . حرف نگاهش را خوندم .

- مطمئن نبودم بخوای همچین پدری داشته باشی... باید می شناختم... باید بهتفرصت می دادم بشناسیش... تمام این نقشه ها و بازیها برای این بود که بشناسمو بشناسیش که ره اش نکنی که دوباره اون جوونه های زندگی خشکنشه... اینبار دیگه تاب نیاورد از دست می رفت... داستان هم صحبتی با عموم و اون وعده پول فقط برای دادن فرصت به تو بود که شیفته ش بشی همانطور که من شدم.. من هفت پشت غریبه!

بی حواس دستش روی پهلوش نشست. نگاهش هنوز با من بود. بدون اینکه بخوام سوالش را بشنوم گفتم: (رئیس اون بیمارستانی که توش عمل اهدا انجام دادی دوست صمیمی کامروا بود... تمام اون آزمایشها و مدارک مربوط به پدرت بود به همین خاطر هم نتایج تا این اندازه هماهنگ بود....)

برای قورت دادن آب گلولی که می دونستم خشک شده ، تقلا کرد و با صدای خشداری گفت: (پس کلیه را به .. به...اون...دادید؟)

نفس عمیقی کشیدم. قفسه سینه م زیر بار اینهمه ناگفته سنگین بود ... حالا که شروع کرده بودم باید تمومش می کردم بی کم و کاست!

- کارگاه نجاری پدرت تو اهواز را دوباره سرپا کردیم... در امد خوبی داره و پدرت مرد مرفه و داراییه... اینقدر بزرگ بود که دو قسمتش کردیم و با تفکیک سند تونستیم یک قسمت را بفروشیم... اون صد میلیونی که گرفتی پول پدر خودته... برای رسوندن این پول بهت و کمک به دور شدن از اون خونه و اون پسر لایبالی همین نقشه کذایی و مفتضح به ذهن ناقصم رسید....

نفسی دوباره گرفتم..باید تموم می کردم..نگاه منتظر و عصیانگرش هنوز نگاهفراری منو تعقیب میکرد.

-هیچ اهدا و پیوند کلیه ای در کار نبود...یه بیهوشی ساده و یه برش ساده تر وچندتا بخیه بود...یه بازی بود با کلی دردسر اما شدنی!

دریای موج نگاهش لحظه به لحظه طوفانی تر می شد. بلند شد. می لرزید اما سرپا شد.بلند شدم.

-بازی؟؟

باید نگاهم را می دزدیدم اما اون همه جذبه و خشم تو اون نگاه شفاف بارون زده ، به قدری جذابش کرده بود که حتی نهیب عقلم را هم ندیده گرفتم و به نگاهش خیره شدم.

-لعنت به تو! لعنت به تو لعنت به تو!

همین!! و فرو کش کرد...دریا آفتابی شد و رنگین کمون ظاهر شد.

سرش به پایین افتاد و شونه هاش به جلو خم شد.

-حالم از سادگی خودم بهم می خوره به

زحمت صداش را شنیدم.

-حالم از زیرکی تو بهم می خوره

نگاهم بی قرار، دنبال شکار نگاهش بود. عجیب بود اما برای همون یک بار اعتراف کردم که

نگاهم پی نگاهشه...همین یکبار!

-حالم از خریت خودم بهم می خوره

دستم را روی سرش گذاشتم و با فشاری به عقب ، سرش را به بالا هدایت کردم.

نگاهش خیره صورتم بود.

-مجبور بودم...یا حداقل فکر می کردم که غیر از این راه ، چاره ای نیست...

-حالم ازت بهم می خوره

دست به سینه شدم و خونسرد سری تکون دادم -

مهم نیست

-با دیدن نگاهت و شنیدن صدات ، خریتم برام زنده میشه...حالم بد میشه...حالم از دیدنت

بد میشه -عادت می کنی

-دلم می خواد با ناخن هام تمام صورتت را خراش بدم

-اونم به وقتش..شاید قسمتت شد

کلافه به یقه کتم آویزون شد.

-از خونسردیت عقم می گیره

و ناگهان ، بی درنگ ازم فاصله گرفت و دو قدم اونطرف تر خم شد و همون دو لقمه نهار

ظهر را برگردوند.

به سمتش رفتم. با شرمندگی روش رابرگردوند و سعی کرد با دستش منو به عقب هل بده.

-آروم...بهتری الان؟

-من...

هنوز از کمر خم بود و بی رمق عق می زد.

-من...

-هیش...وقت برای حرف زدن زیاده...

تقلا کرد تا از حصار دستهای من آزاد بشه.

-بریم تو ماشین...

-من..منظوری نداشتم...اون حرفها...حالم...از چندساعت پیش حالت تهوع ...

به سمت ماشین هدایتش کردم. این دختر واقعا دریا بود یک لحظه طوفانی و یک لحظه آروم...با نمک بود...با اون حالش می خواست بهم بفهمونه که عق زدن و بالا آوردنش ربطی به اون توهین ها نداشته. نگاهش شرمنده بود طفلک!

-بهتری؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

-بله...بخشید

ماشین رو روشن کردم. به چشمان بسته ش که هنوز از شدت گریه متورم و پوستش قرمز بود نگاه کردم.

-بخشیدم بابا...یکم بخواب..

-اگه بدونم امنیت دارم می خوابم

با تمام بی جونیش هنوز هم چونه ش را تگون می داد.

-نه نقشه ای تو کاره نه یه بازی جدید...در امنیت کاملی بخواب جون خواهرت!

لبخند کم جونش را دیدم. با همون چشمهای بسته زمزمه وار گفت:

-احساس دیتنون عجیبه اما حقیقی....می دونستم شعار نمی دید...ولی اگه نمی گفتم، شما

تمام حقایق را نمی گفتید..منم با شما بازی کردم...یه بازی کوچولو ، اما نه به وسعت بازی

شما....

با تعجب به اون لبهای خندون نگاه کردم. لعنتی سرتق!

*

*

*

*

*

تر

لا

ن

سه روز بود که گوشه تختم آرومترین ومحرمترین خلوت دلم بود. نه حرفی داشتم برای

گفتن نه پایی برای

رفتن. به خواست کیان کسی کاری به کارم نداشت. حتی توکا و حتی مادر کیان که تازه برگشته بود و حالا همه داستان من را می دونستند. داستانی که هنوز دلم می خواست انکارش کنم. دلم نمی خواست باور کنم اونهمه بد خلقی الوند حساب دیگه ای داشته...دلم نمی خواست باور کنم اونهمه سکوت مادرم باج زیر سبیل بوده...دلم نمی خواست باور کنم اونهمه دغدغه و دل نگرونی برای الوند گم شده روزهای گذشته ام کشک بوده...دلم نمی خواست باور کنم از گوشت و استخون مردی هستم که زندگینامه بیست و هفت هشت سال اخیرش فقط رنج بوده و انتظار...دلم نمی خواست باور کنم که مادرم تو آخرین لحظه های عمرش چشم انتظار مردی بوده که با دلش پیوند داشته نه با چهارتا امضای داخل قباله و خط خطی شناسنامه ش....دلم نمی خواست باور کنم کیان با زیرکی منو بازی داده و تا اینجای کار کشونده و تمام زندگیمو زیر و رو کرده!...از یادآوری چهره حق به جانبش عصبی می شدم...حق نداشت به جای من تصمیم بگیره و منو تو عمل انجام شده بگذاره....منطقم درست بود یا غلط ، دیدنش ناخواسته خشمگینم می کردتنها مرهمی که برای ناباورانه هایم ، تسکین بود حضور ملموس خواهرم بود..حضوری که بعد از فاش شدن این واقعیت ، کتمان نشد ؛ از هم گسیخته نشد...توکا هنوز خواهرم بود ..از یک مادر بودیم و این بزرگترین موهبت بود.

-خوبی؟ گرسنه نیستی؟

نگاهم به چهره درهم و نگران توکا نشست. می دونستم اون هم جا خورده اما واقعیت همیشه دلنشین نبود.

-گرسنه

نیستم لبه

تخت نشست.

-تا کی قراره به این وضعیت ادامه بدی...بابا پیدا کردن که خیلی حال می ده...اونم یه بابایی که دستش به دهنش می رسه...

ته نگاهش غم داشت اما شیطننت می کرد!

-تو کا سر به سرم نذار..بذار یه مدت با خودم خلوت کنم

-کجا خلوت کنی؟ تو خونه مردم؟

نگاهش جدی شده بود.

-اینجا رو اجاره کردیم تو کا...یعنی قراره اجاره کنیم.....منظورم سوئیت بالاستباید یه کم تمیز بشه البته...

لحن معترضه آرومترش نکرد.

-با کدوم پول؟ پول فروش کلیه؟؟

فهمیدم غم نگاهش و فروش دلش برای چیه.

-کیان که گفت برات توضیح داده..

- توضیحش بخوره تو سرش!.. چیزی که داره آتیشم می زنه اینه که تو تریپ فداکاری برداشتی و رفتی کلیه بفروشی اونم برای آینده من!!؟؟ به چه اجازه ای می خواستی منو ببری زیر این دین؟؟

- به اجازه خواهر بودنم.... بعدم.. فقط برای تو اینکارو نکردم... برای خودم هم بود... منم آینده می خوام مثل تو...

- منم گوشام دراز!!! تو گفتی و من باور کردم!

سرم را به پشتی تخت تکیه دادم و زانوهام را بیشتر تو بغلم جمع کردم.

- بلند شو برو توکا حوصله بحث کردن با تو یکی را ندارم ...

- دلتم بخواد یه دختر مو بلوند اروپایی اومده رو تخت!

چشمهامو سریع باز کردم.

- مامان همین آقای دکتر می گه... از وقتی اومده منو دیده راه می ره میگه ماشالا انگار از وسط اروپا

اوردنت!.. میگم ترلان نکنه منم دختر الوند نباشم و مامان قبلنا یه شوهر اروپایی داشته یا اصلا منو از وسط

هلندی - آلمانی - جایی به فرزندخوندگی قبول کردن! هان؟

گوشه چشمهام چین خورد اما سعی کردم نخندم. اما لحنم هویدا بود.

- بلند شو برو تا نزدم لهت کنم! دختر فرنگی!

-می دونی ملی خانوم چی میگه ؟

بی میل به دهنش زل زدم.

-میگه خانوم چشمش تورو گرفته ...همیشه میگه عروس خارجی میخوام...

با تعجب به نگاه خندونش خیره شدم. نمی تونستم تشخیص بدم راسته یا داره شوخی می کنه!

-منم گفتم تا اول خواهر بزرگه را شوور ندم به هیچ گزینه ای فکر نمی کنم...تازه می خوام درس بخونم اومدی و این شوهر تحصیلکرده اینقدرها هم روشن فکر نبود و نگذاشت درس بخونم اونوقت چی؟؟ من می مونم و یه دیپلم و یه شوهر دکتر با کلی همکار خانوم دکتر و کلی پرستار خوشگل که مرتب دورش می چرخند! والا!!!
همینطوری برو بر نگاهش می کردم.

-چیه باورت نمیشه؟ فکر می کنی الکی می گم؟ همینه دیگه ، وقتی سه روزه خودتو حبس کردی تو اتاق و به روی مبارک نیاری چه خبره همین میشه دیگه!

-توکا محض رضای خدا بلند شو برو ور دل همون ملی خانوم

-تازه ملی خانوم هم میگه حیف پسر ندارم اما یه برادرزاده دارم آنگ خودت!

خیز برداشتم که یه بلایی سرش بیارم که با فرزی از تخت پایین پرید و خودش رابه در رسوند.

هنوز درو نبسته بود که سرش را داخل کرد و با لحن خاص و کشداری گفت:(خوب شد از اون

خونه زدیم

بیرونا..بین هنوز یه هفته نشده دو تا خواستگار توپ پیدا کردم...والا نزدیک بود بترشم اونجا
ور دل هاله!

دیگه نتونستم به حرکات و حرفاش نخندم .همینکه نیشم را باز دید ، جسارت پیدا کرد و
دوباره وارد اتاق شد.

-به به بین نیش خواهر جان باز شده !

-بچه پررو!

-فرح جون خیلی دوست داره زودتر باهات حرف بزنه....

-فرح جون؟؟؟؟!! اون دیگه کیه؟

-نچ...ای بابا ...مادر شوهرم دیگه....

-مامان کیان؟

-تا کی می خوای به این طفلی بگی کیان؟ ..هومن جون!

-خجالت بکش جوجه دو روزه!

-به قول ملی جون دخترتا هنوز جوجه ست باید شوهر کنه...تا هنوز غنچه ست باید پیره

-پیره یا پر پر بشه؟

با حرص دست به سینه نشستم و ادامه دادم: (تو کا هیچ خوشم نیامد هی بشینیور دل ملی خانوم و حرفهای قدیمیشو تکرار کنی)

-وای...بابا دود از همین قدیمی ها بلند میشه

خاک تو گور مرده ها که ضرب المثل هم به گند می کشید!

-باشه بابا ترش نکن...راستی کی قراره به زندایی اینا زنگ بزنییم دلم واسه زندایی یه ذره شده؟

با چشمهای ریز نگاهش کردم.

-یعنی تو اصلا بهشون زنگ نزدی تا الان؟

-خب..خب..چرا ولی زیر نظر هومن ..بیخشید هومن جون..هی یادم میره قراره زنش شم...زیر نظر ایشون و از تلفن عمومی!

-می دونم بهم گفته بود...

اخمهاشو تو هم کرد و یک تای ابروش را بالا انداخت و گفت: (اخلاقای بد هم زیاد داره این آقای دکتر! خبرچین فضول!..بیچاره من که بعد از ازدواج باید کلی انرژی صرف کنم تا از نو خمیره ش را اونجور که دلم می خواد بسازم.)

-تو کا بسه یه دفعه یکی حرفاتو میشنوه..صدا هم که بلند گو سرخوده...آروم تر رویا بیاف حداقل!

-رویا چیه؟؟ اصلا قضیه را جدی نگرفتی انگار...

نفسم را با صدا به بیرون دمیدم. دختره تا مخ منو نمی خورد ول نمی کرد.

-بابا همین امروز فرداست که فرح جون منو از تو خواستگاری کنه..بابا خودم حرفاشو با ملی خانوم شنیدم...کله سحر رفته بودم صبحونه بخورم داشتند تو آشپزخونه درد و دل می کردند..

شاخک هام تیز شد. این دختر داشت چی می گفت؟..من از اون خونه نکشونده بودمش بیرون که اسیر دست یکی دیگه بشه...

-چی می گفتند؟

-هیچی دیگه...فرح جون می گفت طفلی ترلان تو حال خودش نیست و گرنه نمی داشتم یک روز هم هدر بره و این دختر و واسه پسر خواستگاری می کردم...حیف این دختره که نصیب بیگانه بشه وقتی خودم پسر دارم شاخ شمشاد!...

بدون اینکه بفهمم ایستاده بودم و از بالای سر به توکا که لبه تخت نشسته بود خیره شده بودم.

-باور کن به روح مامان!

-دیگه چی گفت؟

-حالا عین بازجوها واینستا بالای سرم !

بی توجه به درخواستش ، با حفظ موضع غریدم:(دیگه چی گفت؟)

- گفت.. گفت نمی دونسته عمو هر مز همچین دخترایی داره و گرنه پا به پای هومن دنبالشون می گشته...

-خب؟

-هیچی دیگه بابا...می گفت...البته به از شما نباشه...می گفت توکا مثل خورشید می درخشه...خوش به حال کسی که قسمتش میشه...حیفه مال غریبه بشه..

-داری این مزخرفاتو از خودت درمیاری نه؟ وگرنه فرح جون دو روزه همش تورودیده !
چطور عاشق سینه چاکتون شده هان؟

-لامصب مهره مادر دارم از بس!

-توکا نمیری با این حرف زدنت..منو دست انداختی نه؟

-گفتم نه به روح مامان...وای گردنم شکست بشین دیگه! سیخ بالای سرم وایساده!

نشستم. دستم را روی پیشونیم گذاشتم و به سمت موهام روونه کردم. تو این اوضاع بهم ریخته خودم فقط شوهر کردن توکا رو کم داشتم! غلط کرده اصلا...خواستگارش توپ ترین آدم دنیا هم که باشه تا مسیر آینده ش مشخص نشه حق فکر کردن بهشون را هم نداره چه برسه ازدواج!

-حرف بیخود بسه...ازدواج تا اطلاع ثانوی تعطیل!

-وای همین شما کلوز مایندها (close mind) هستید که باعث اختلاف عمیق بین نسل ها می شید
دیگه و گرنه شوهر کردن واسه یه دختر خوشگل و همه چیز تموم چرا ممنوعه؟!

-کلوز مایند؟؟؟!!

- همون متضاد اُپن مایند دیگه...نگفتی چرا ؟

- چون هنوز بچه ست...چون هنوز درسش معلوم نیست..کارش، بارش، آینده ش!

همه چیزش رو هوائه!

-نفرمایید رو هوا! چند بار تا حالا چیز مارو تو هوا دیدی اخه خواهر من ! زشته مردم میشنون
کلی حرف

بارمون میکنن..همینطوری هزار سولاخ قایمش می کنیم و با چند لا پارچه می پوشونیمش
بازم کلی حرف

برامون درمیارند واویلا که بذاریم هوا بخوره!

-لال شو بی زحمت!حیا میا هم که نداری الحمدللا!..همین که گفتم تا کنکور ندی و تا یه رشته
اینده دار قبول نشی شوهر ممنوع!

-ای بابا آبجی سخت بگیر..ببین اگه من به این جوون معصوم جواب رد بدم اگه درونگرا
باشه ممکنه خودکشی کنه . اگه برونگرا باشه ممکنه اسید پاشه تو صورت نازنینم، اگه
فراقن باشه اصلا ممکنه بهم تجاوز کنه..فکرشو بکن!

-لال نشی توکا! فراقن دیگه چه تیپیه؟

-نمی دونم ..یه کلمه است فقط محض تکمیل دیالوگم...شایدم یه تیپ شخصیتی باشه کِ
خود آقای دکتر

بعد دستهاشو به هم چفت کرد و روبروی صورتش گرفت مثل حالتی که دعا یا ارزو میکنند
و با چشمهای بسته گفت:(فکر کن یه فراقنی مثل دکتر خودمون بهت تجاوز کنه ! وای چه

رویایی! چشمه‌اشو باز کرد و در مقابل چشمهای گرد من و صورتی که از شدت کنترل خنده در حال انفجار بود ، ادامه داد:(حق با توه تا وقتی بهم تجاوز نکرده با ازدواجمون مخالفت کن...) دیگه نتونستم بیشتر از این خودم را کنترل کنم و با صدای بلند از هم پاشیدم! صدای تقه بلند و واضحی که به در خورد ، باعث شد خودمون را جمع و جور کنیم.

در نیمه باز و سر بیگودی پیچ فرح جون ، کاملاً نیشمان را بست.

-می تونم پیام تو؟

هر دو مثل شاگرد مدرسه ایها بلند شدیم.

-البته .حتماً..

کامل داخل شد و سری به اطراف گردوند و با دیدن چهارپایه زیر میز توالت، به طرفش رفت و اونو مقابل ما گذاشت.

-بنشینید بچه ها..راحت باشید

و خودش زودتر از ما نشست. به تبعیت از او ما هم به ردیف روی لبه تخت نشستیم.

-خیلی ببخشید من زودتر از این باید خدمت می رسیدم ولی راستش اصلاً تو حال خودم نیستم...اصلاً حال خوبی نیست...بازم معذرت می خوام...

لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:(خودتو درگیر این تعارفات نکن..اشکالی نداره عزیز من...می دونم که چنین تحول بزرگ و ناگهانی چقدر می تونه روال عادی زندگیو بهم بزنه ، اما راستش نمی تونم درکت کنم..یعنی این انزوا رو نمی تونم درک کنم با اینحال چون جای

شما نیستم هرگز قضاوتت نمی کنم .هرگز! و به روحیات و احساسات و حال درونی ت احترام می دارم...پس نه گله ای در کاره نه نصیحتی!

یعنی همون چهار تا جمله فصیحانه ش کافی بود تا منو عاشق خودش کنه. باورمنمی شد هنوز آدمهایی باشند که بدون قضاوت کردن از کنارت بگذرند. کاری کهروزانه هر کدوم از ما چندین بار انجام می دادیم . قضاوت!

کلمه پنج حرفیه ساده ای که می تونست زندگی ها را از هم بیاشونه! و عجیب با خون ما ایرانی ها عجین شده بود!!

-توکا جون بالاخره تونستی این آبجی خانومو از غار تنهاییش بکشی بیرون!

توکا نگاه پیروزش را به سمت من چرخوند و بعد دوباره رو به فرح جون که با مردمکهای کاملاً تیره اش با

اشتیاق روی توکا می چرخید ، گفت:(غار نبود که بی مروت ! چاه بود..مگه میومد بیرون! بند و بساطش را

گرفتم و کشیدم بیرون!) از اونجاییکه با مدل حرف زدن توکا آشنا بودم طعنه های خاک بر سری حرفهاشو می شناختم و باعث شد رنگ به رنگ بشم. اما فرح جون به لبخند کوتاهی اکتفا کرد.

-می دونم الان موقعیت مناسبی نیست اما باید یه موضوعی را باهاتون مطرح کنم
انگار خزعبلات توکا واقعیت داشت. تمام هیکل من و توکا گوش شد.

-نمی خوام بد برداشت کنید اما...اما...

تعللی کرد و جون ما دو نفر را به لب رسوند.

-می دونید که کمتر از دو ماه دیگه عیده و ...می خوام نظرتون را راجع به سوئیتطبقه بالا بدونم...یعنی اگه قراره اونجا ساکن شید باید تا قبل از عید کاملاً بازسازی و مرتب بشه...

نفس هر دوی ما در مقابل چشمانی که رنگ تعجب گرفته بود رها شد.

-بله..حق با شماست..راستش آقای کیان...

توکا بدو بدو میون حرفم پرید و با شیطنت گفت:(منظور ترلان همون هومن جونَه!)

به روی توکا چشم درشت کردم و با شرمندگی ادامه دادم:(بله...ایشون گفتند که می تونیم اونجا رو اجاره کنیم...اما نظر شما رو نگفتند)

-البته که می تونید اونجا را اجاره کنید اما با شرایط فعلی یعنی وقتی می دونی پدرت چهار تا خونه اونطرف تره ، آیا بازم تمایل داری اینجا بمونی؟ -اونجا که خونه پدرم نیست..درسته؟

-بله..خب چندسالی هست هومن اونجا را خریده...و البته چند سال زندگی مستقل بد عادتش کرده یعنی قرار نیست از اونجا تکنون بخوره...

می تونستم بفهمم ادامه مکالمه و حرف پشت سر اینهمه تعلل و من و من کردن چیه ، از اینرو بی معطلی گفتم:)

طبق گفته آقای کیان ...پدرم درآمد خوبی دارند فکر کنم بتونیم یه جای دیگه ساکن بشیم....اگه قرار باشه با هم زندگی کنیم احتیاج به یه آپارتمان بزرگتر داریم..بهتره دیگه زحمت را از دوش آقای کیان هم برداریم..)

-سوئیت بالا خیلی بزرگه می تونیم همونجا را اجاره کنیم خب

صدای ذوق زده توکا اخمهایم را بیشتر در هم کرد. هنوز بچه بود و نمی فهمید وقتی مادری اینطور دل نگرون محل اقامت دو تا دختر جوونه و زیر پوستی از قرار گرفتن احتمالی پسرش با این دو دختر در یک ساختمان می ترسه ، یعنی نه تنها چشمش اونها را نگرفته که از حضورشون هم هراس داره. و باید هر چه زودتر مزاحمت را تا دورترین فاصله کم کرد.

-اسمش رو شه خواهر من! سوئیت !!! نه پنت هاوس!

تمام عشقی که تا چند لحظه پیش نسبت به این زن در وجودم حس می کردم ، بی اراده ، به ثانیه ای پر شد و رفت.

-البته

نگاهش به سمت توکا چرخید و دوباره روی من زوم شد. حرف نگاه غریبش را نمی خندم.

-توکا جون میشه چند لحظه منو ترلان جون را تنها بذاری؟

توکا با اخم تصنعی و بانمکی گفت: (شانس نداریم دیگه!...تا حرف به جاهای قشنگ و ایتین پلاسش (+۱۸) می رسه یادتون میاد که هنوز تا تولد هجده سالگیم چند ماه مونده!) و در مقابل چشمهای خندون فرح جون ، چشمکی زد و با تعظیمی خارج شد.

-دختر خیلی ناز و خاصیه

هیچ بوی خوبی از تعریفش متصاعد نمی شد.

-با عمو هرمز ، منظورم پدرته ...صحبت کردی ببینی حاضره علاوه بر تو سرپرستی خواهرت

هم به عهده بگیری یا نه؟

اخمهام بیشتر گره خورد. کمی به سمتش خم شدم.

-اون اتاقی که تو خونه عمو هرمز کاملاً دخترونه دیزاین شده را حتما دیدی...و حتما متوجه شدی که اونجا یه تخت هست اونم یه نفره...و حتما هم تا الان متوجه شدی که برای تو آماده شده.....فقط برای تو و نه توکا...

دیگه فقط اخمهام نبود که گره می خورد. رگهای کنار شقیقه م هم به هم گره خورده و حجم گرفته بود.

-اون اتاق به اندازه ای کوچیکه که جای دو تا تخت را نداره

-عزیزم ...اگه قرار بود جای دو نفر باشه یکی دیگه از اتاقها رو آماده می کردند.

اونجا سه تا اتاق داره ...

-من فکر نمی کنم برداشت شما درست باشه مگر اینکه چیزی بدونید که من نمی دونم

-نه..نه...این فقط یه برداشت شخصیه....عمو هرمز وقتی جستجوی تورو شروع کرد از وجود یه دختر دیگه خبر نداشت...اگه اشتباه نکنم توکا ده سالی ازت کوچکتره...عمو هرمز از توکا خبر نداشت...از خیلی چیزها از فوت مادرت و تمام چیزهایی که ظرف ده یازده سال گذشته بر شما دو تا گذشته...

به سمت من خم شد و دستهامو توی دستهایش گرفت. تجربه یا حس درونی بهم ثابت کرده بود که این فیگور دلداری دادن مخصوص کلمات سخت و جمله های دردناکيه که گوشت از شنیدنش رنجور میشه و عمق رنجشش تا ته دلت سرازیر!

-بین عزیزم اگه تصمیم بگیری با پدرت زندگی کنی -که البته مطمئنم همین تصمیم را می گیری-مسئولیت های زیادی روی دوشت میفته....مسلماً پدرت از تو توقع زیادی داره...خیلی از

کارهایی که به دوش پرستارش بود حالا مستقیم به تو واگذار میشه مثل غذا درست کردن و غذا دادن و رسیدگی به حالش و رخت و لباس و هزار مسئولیت دیگه... اینقدر سرت شلوغ میشه که نمی تونی به توکا برسی.. حتی ممکنه .. ممکن که نه، قطعا توکا هم ناخواسته مجبوره یک قسمتی از این بار را به دوش بگیره و این برای توکایی که تازه اول راه و سال بعد به ماراتن سرنوشت ساز به اسم کنکور داره، یعنی سم یعنی سد یعنی مانع!.. همین الانم یک هفته بیشتره که مدرسه نرفته..

چیزی که ته ذهنم می گذشت باور نکردنی بود و به هیچ وجه نمی خواستم به این دغدغه شکوفه زده، مجالی برای میوه شدن بدهم.

-همین فردا صبح مدرسه ش را ردیف می کنم

-می دونم عزیزم. می دونم....

نفسی گرفت و در مقابل عضلات منقبض شده صورتم ادامه داد: (بین عزیزم می دونم که حرفهای منو خیلی خوب می فهمی...) ناخودآگاه با تلخی گفتم: (برعکس من اصلا از حرفهای شما سر در نمیارم)

تلخی من باعث شد روی دیگه سکه هم نمایان بشه. نگاهش تلخ شد مثل زهر. عضلات فکش جمع شد و اون لبخند پت و پهن به آنی ناپدید شد و ابروهای کمونی اش به واسطه گشاد شدن نگاه تیره و نامهربونش، بالا تر کشیده شد. دست منو با فشار عامدانه ای رها کرد.

-من که دارم فارسی روون صحبت می کنم دختر جون!...

- با گویش شما مشکلی ندارم ..متوجه منظوری که پشت اینهمه حاشیه خوابیده نمی شم.

- که اینطور....پسرم به هیچ وجه حاضر نیست از اون خونه و عمو هرمرزش دل بکنه...این یعنی تو قراره همخونه پسر من بشی و این از نظر من یه خط قرمزه که به هیچ وجه نباید رد بشه....

- مطمئن باشید من خودم هم تمایلی به شکستن و رد کردن اینجور خط قرمزها ندارم.

- پس دو راه داری..یا پسرم را متقاعد می کنی و کوله بار سه تاییتون را جمع می کنید و می رید که کاملاً نشدنی و غیر ممکنه....یا...تو و پدرت کاملاً ناغافل غیب میشید....هومن آخر همین هفته توی شیراز سمینار داره..چهار روز نیست...فرصت خوییه برای رفتن و غیب شدن.....

چشمهام از شدت تعجب گشاد شده بود...حرفهایی که توکا از پشت آشپزخونه شنیده بود اصلاً با حرفهای الان فرح جون سنخیتی نداشت. اما چیزی که بیشتر متعجب و حتی وحشتزده ام می کرد این بود که در هر دو راهش ، توکای منحضور و نقشی نداشت.

با صدای لرزون پرسیدم:(و توکا؟)

- یکی از بهترین مدرسه های شهر که سالانه بیشتر از هشتاد درصد قبولی دانشگاه تو بهترین رشته ها را میده دو تا کوچه اونطرف تره...یه مدرسه با یه آینده تضمین شده....قدم توکا سر چشم منو پسرم.. دخترای من ایران نیستند مثل دختر خودم ازش مراقبت می کنم...با وجناتی که داره مطمئنم خیلی زود دل پسرم هم اسیرش میشه..مثل دل خودم....چی بهتر از یه شوهر خودساخته و تحصیلکرده... پولدار.. مهربون و با مسئولیت... اونم توو این زمونه که

پسرا نمی تونن شلوارشونو بکشن بالا.....همینکه توکا توی دلش جا بشه بهونه عمو هرمز و دخترش هم از دلش می ره...اونوقت می تونید برگردید... می تونید خودی نشون بدید...همه چی بر می گرده به حالت عادی..دیگه نه هومن پی تو و پدرته نه توکا بی سر و سامونه...فقط از تو می خوام تا موقع کنکورش اجازه بدی پیش من بمونه..مثل تخم چشمم ازش نگهداری می کنم....

با دهان باز به زن بی منطق و عجیب روبرویم زل زده بودم.

-باورم نمیشه....

-عزیزم به آینده توکا فکر کن

-توکا و پسرتون بیشتر از پونزده شونزده سال تفاوت سنی دارند!!

تنها مزخرفی بود که به ذهنم رسید!!

-پسرم خیلی جوونتر به نظر میاد ولی...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.Com) ساخته و منتشر شده است

کم مانده بود از شدت تعجب و انزجاری که لحظه به لحظه در وجودم بیشتر پا می گرفت ، از داخل منفجر

بشم...چنان نفرتی از این زن در وجودم نشست که ناخودآگاه زیر لب زمزمه کردم:)

جادوگر! -چیزی گفتی؟

بلند شدم. دستهای مشت شده م ، سدی شد روی زبون تلخ ترم.

-متوجه هستید دارید چی می گید؟؟ من و توکا دو تا بچه سه ساله یتیم و آواره نیستیم که دارید از روی ترحم و لطف ما رو به خیال سرپرستی کردن و آینده قشنگ داشتن از هم جدا می کنید ! اونم با این صراحت و این جسارت!

او هم بلند شد. خیلی کوتاه قد تر از اونی بود که سینه به سینه م قد علم کنه اما اون ییگودیهای درشت روی سرش مثل یک بته خار توی چشمم میزد.

-مطمئنید که آواره نیستید؟ مطمئنی که دارم ترحم می کنم؟...

پوزخند صداداری زد.

-نه دختر جون! انگار موقعیت خودتو فراموش کردی! یک هفته ست تو خونه منپناه گرفتید به خاطر چی؟ آواره بودنتون!..دست به فروش کلیه زدی ، به خاطر چی؟ بی کس بودنتون! به خاطر آینده خواهرت! پس

برای من ادای آدمهای متعصب و یکدنده را در نیار...و نگو که آینده توکا برات مهم نیست...

-مهمترین خواسته من بهترین آینده برای توکائه..اما نه به هر قیمتی! نه به قیمت زیر بار حرف زور و بی

منطق شما رفتن....توکا تا آخر عمرم پیش خودم می مونه و خودم هم بی هیچ منتی آینده شو تامین می کنم..

زیر بار تحقیر حرفه‌اش ، مثل یک کتری در حال جوشیدن تمام مولکولهای تنم زیر و رو می شد و بالا و پایین می رفت. برای اینکه بیشتر از این سرریز نشم از کنارش گذشتم که با خشونت بازمو کشید و باعث شد قدمی به عقب پرت بشم.

-منم یک مادرم که بهترینهارو برای پسر می خوام و از نظر من و صلاحدید من یه دختر خوشگل ، طناز و مهربون و البته باهوش که خوشبختانه مثل یه صغیر و یتیم زندگی می کنه ، بهترین گزینه برای عروس من بودنه!...می دونی چرا؟ دستم را جای انگشتهای تیزش روی بازوم گذاشته بودم و از شدت درد هنوز اخمهایم درهم بود.

-چون نه ننه ای داره نه پدری ! نه کس و کار نزدیکی که بخواد تو زندگیشونسرک بکشه و روزگارشون را سیاه کنه.....

هنوز داشتم با چشمهای گرد شده نگاهش می کردم. بی رمق روی تخت نشست و در حالیکه سرش پایین بود ادامه داد:(وقتی ازدواج کردم سیزده سالم بود..یه بچه که داشت تو کوچه با بقیه بازی می کرد...صدام کردند و منو نشوندند کنار یه مرد و بهم گفتند هرچی مُلا گفت تو بگو بله ...تا بهت از این آبنبات چوبی ها بدیم...گفتم آبنبات نمی خوام می خوام برم بقیه بازیمو بکنم..گفتند اول بگو بله و بعد برو...همون اولین بار بله را گفتم و بلند شدم...نفهمیدم چی گذشت و چی شد که دیدم یه مرد قوی به جای عروسکم قراره کنارم بخوابه...ترسیدم و گریه کردم اما اونهایی که بیرون در منتظر نشون دادن گواهی پاک دامنی م بودند ، کل کشیدند و پا کوبیدند و رقصیدند... من زجر کشیدم.. درد کشیدم و نفهمیدم چرا چنین شکنجه ای را برای من در نظر گرفتند..یادم نمیومد شیشه کدوم خونه را

شکستم یا به ظرف مربای کدوم همسایه ناخونک زدم که مستحق این تنبیه عجیب و غریبم!... تا سه روز نمی تونستم از جام بلند شم... اینقدر خونریزی کردم تا دلشون سوخت و منو بردند درمونگاه... از همون روز زندگی من سیاه شد... کنار یه مادرشوهر بدذات و چهارتا خواهر شوهر که هر کدوم بیست سی کیلو از من درشت تر بودند... بزرگ و بزرگتر شدم... تازه تازه می فهمیدم اون زجرهای توی رختخواب می تونه دلچسب باشه اگه شوهرت را دوست داشته باشی.. به خودم یاد دادم که عاشق شم عاشق مردی که ازش می ترسیدم... زندگیم با مردم خوب شد... وقتی هجده سالم شد تازه به بلوغ رسیدم... دیر بود اما بعد از کلی حرف خوردن و حتی کتک خوردن و تحقیر رسیدم... زندگیم خوب بود اما اگر اون پنج تا عجوزه می گذاشتند... تا اون لحظه ای که دو تا شون و مادرشوهرم به خاطر گاز گرفتگی، یکجا به درک واصل شدند، اون دو تای دیگه هم موندند.. کم کم بهتر شدند ولی منم به اندازه ای بزرگ شده بودم که بتونم از خودم دفاع کنم، البته عمر اونها هم به دنیا نبود... خلاصه اینکه زندگی من درد بود و زجر!... (انگار حضور منو به یاد آورد. سرش را بالا گرفت و به چهره متأثر من خیره شد.

-دختر بی کس و کار فقط متعلق به زندگی و شوهرشه... نمی خوام پسر من هم به خاطر قوم و خویش همسرش زجر بکشه... بعلاوه من می تونم یه مادر شوهر نمونه باشم.. خودم زجر کشیدم و هیچوقت راضی به تکرار این قصه برای دیگران نیستم... می تونی به من اعتماد کنی..... من همچون نظر اول توکا را پسندیدم....

نگاهش از یادآوری خاطرات سوخته گذشته نمناک شده بود. منم متأثر شده بودم اما هرگز باعث نمی شد سر این قضیه کوتاه پیام.

-ببینید خانوم کیان!

-همون فرح بهتره

-خانوم کیان..من پسرتون را راضی می کنم که اجازه بده من، خواهر و هرمز سالاری به طور مستقل زندگی کنیم..بهتون قول می دم به هیچ عنوان قرار نیست سر راه پسرتون قرار بگیریم...نه من و نه توکا...اما..اینکه توکا قسمت پسرتون هست یا نیست یه مسئله کاملا شخصیه که هیچ احدی حق دخالت در

این موضوع را نداره...بعلاوه هنوز توکا تا سن قانونی فاصله داره و تا اون موقع من به جاش تصمیم می گیرم و از اونجاییکه توکا باید تمرکزش روی درسش باشه به شما اجازه نمی دم با مطرح کردن این موضوع مسخره ذهن اونو درگیر مزخرفات کنید...واضحه؟

-مواظب حرف زدنت باش دختر جوون!

-فکر می کنم حرفامون تموم شده الانم می خوام همراه توکا برم به پدرم سر بزنم...

و با سرعت از اتاق زدم بیرون. باید توکا را پیدا می کردم. ساده لوحانه از اینکه ممکنه این زن زخم خورده و

غریب برای خواهرم نقشه ای بکشه، در هراس بودم. می ترسیدم مثل پسرش بازیگر و بازی ساز قهاری باشه و توکا رو از من جدا کنه...می ترسیدم و دست خودم نبود.

-تو اینجایی؟

-نه اینجا نیستم...این اندام و این بدن یه کپی مجازی از توکای اصله که توسط یه سرور مرکزی به طور حرفه ای از مخزن اصلی شبکه های مجازی دانلود شده!

با حرص دستش را گرفتم و از روی پله ها بلندش کردم.

-پاشو و اینقدر مزخرف نباف

-چی شده باز ؟

-حاضر شو...نه همین لباس خوبه...پالتوت کجاست ؟

-تو اتاق..

-نمی خواد هوا خیلی هم سرد نیست...

دستش را کشیدم و به طبقه پایین بردم.

-میگی چی شده یا نه؟ فرح جون چی گفت؟ با

حرص به سمت در ورودی هلش دادم.

-حرف نزن...

-یعنی چی حرف نزن

نگاهم به جالباسی کنار در افتاد. خوشبختانه شال گردن پهن روشنی اونجا بود.

بر داشتم و روی سر توکانداختم. خودم هم چادر گل گلی ملی خانوم را برداشتم و روی سرم کشیدم.

-وای چه جیگر شدی ترلان!

-مزه نریز..

در را باز کردم و به بیرون هلش دادم.

-تورو خدا با این چادر گل منگلی می خوامی بیرون؟

بی حوصله و بی قرار دستش را بیشتر کشیدم. چه می فهمید وقتی پای وحشت از دست دادن در میون باشه ، گل منگلی که هیچ ، گونی هم به سر می کشم.

-ترلان داری منو می ترسونیا..حرف بزن بینم..

-بذار از این خراب شده بریم بیرون برات تعریف می کنم

-وای نگو خراب شده ! بگو کلبه آمال ، بگو خونه امید!

با تمام حال بدم ایستادم. مستقیم به چشمهای خندونش خیره شدم.

-در این مورد حتی دیگه شوخی هم نکن!

و دوباره بی توجه به غرولندش، حیاط را به انتها رسوندیم و از در خارج شدیم.

اکسیژن خالص به ریه هام سرازیر شد. خم شدم و نفس تازه کردم.

-حالت خوبه؟ بگو حداقل با این تیپهای پسر نفله کن ، قراره کجا بریم؟

-می ریم خونه دکتر

با تردید از به کار بردن کلمه پدر ، با احتیاط گفتم: (یعنی خونه پدر جدیدت!) -اوهوم

-نزدیک اینجاست؟

-دو سه تا کوچه بالاتر

قدم تند کردم و اونو همراه خودم کشوندم.

-داستانشو که می دونی

-آره..هومن جون برام گفته

نمی دونستم این هومن جون کی و کجا اینهمه حرف برای این دختر زده که هر چی می پرسم

میگه هومن جون گفته!

-میشه آروم تر بریم از نفس افتادم

-نه نمیشه

-آه اخلاقم گند شده!

-یادت نره ده سالی ازت بزرگترم ..پس تا اطلاع ثانوی فقط سکوت!

-اوه بابا کشتی مارو با اون ده سال! اصلا یازده سال! خوبه حال می کنی با اینرقم؟ مشتری

میشی؟

این اولین بار بود که قرار بود توکا با هرمز سالاری روبرو بشه . ناخودآگاه نگران برخوردش

بودم.

-نمی ترسی که؟

دستش را از دستم بیرون کشید و ایستاد و با غیظ گفت:(ترلان ازت تعجب می کنم...راجع

من چی فکر

کردی؟..بعدم فکر کردی هرمز سالاری اولین و آخرین و تنها آدمیه که این مشکلو داره!

همین چند هفته پیش بود که اخبار یه مردی را نشون می داد که داشتند ازش تقدیر می

کردند یہ آقایی بہ اسم بابا رجب کہ یہ خمپارہ صاف خوردہ بود تو سنگرش و صورتش ترکش بارون شدہ بود! با اون وضعیت و اون صبوری ، هنوز داشت با خونوادہ ش زندگی می کرد...ہمہ ایران دیدند ! کسی ہم نترسید...منم دیدم نہ تنها نترسیدم کہ رفتم کلی سرچ کردم و در موردش مطلب خوندم....سال ۶۶ بودہ تو منطقہ عملیاتی ماووت تو خاک عراق!یہ جانباز ۷۶ سالہ از تو تعجب می کنم با این دید بستہ ت!)

این دختر گاہی بدجور غافلگیرم می کرد . گاہی مثل یک زن شصت سالہ پختہ و سنجیدہ حرف می زد و گاہی بچہ تر از یک دختر دہ سالہ!

-متاسفم...نمی تونستم حدس بزنم برخوردت چہ جوریہ...منم نترسیدم...بی اندازہ متاثر شدم....اما بہ رسم بزرگتر بودن ، وظیفہ دارم از ہمہ جہت از تو حفاظت کنم ..بخصوص جنبہ روحی!..خیالم راحت شد....

لبخند پھنی زد و برای عوض کردن جو موجود ، گفت:(نگفتی فرح جون چی می گفت؟)

دوبارہ ترس و ہراس بہ تک تک سلولہام سرازیر شد.

-بریم برات تعریف می کنم...کلی مزخرف گفت...

-از من خواستگاری کرد یا نہ؟ جون توکا فقط ہمینو بگو!

-توکا ساکت!..فردا صبح می رم پروندہ تحصیلتو بگیرم بیارم ہمینجا ثبت نامت کنم...

قبل از اینکہ با اعتراض شدیدش مواجہ بشم با خندہ گفتم:(اگہ قرار باشہ عروس فرح جون

بشی کہ دیگہ نمی تونی صبح بہ صبح بکوبی بری اون کلہ شہر و برگردی...)

-پس خواستگاری کرد؟

- معلومه كه نه! خُلی توام ها! می دونی اون هومن جونت چند سال از تو بزرگتره؟

- وای چه اهمیتی داره؟ مهم تفاهمه كه ما داریم

- خفه نشی كه عین این دخترهای مرد ندیده رفتار می کنی! کی به تفاهم رسیدید كه ما نفهمیدیم!

- در مورد اون قسمت مرد ندیده كه حق با توه... خسته شدم اینقدر دور و بردییرستانمون
پسرهای ابرو برداشته و خط چشم کشیده ريقو دیدم!.. همه هم كهالحمدا كوچكترین
خبطشون قلیون و سیگاره! بماند حالا مهمونیا و شب نشینی هاشون!.. بهم حق بده دو دستی
هومن جونو بچسبم!.. اما در مورد تفاهم....

- بسه توكا كمتر فكتو درگیراین حرفها كن... تو با این ذهن شلوغ کی قراره برای كنكور
آماده بشی آخه؟

- بذار اول یه شوهر خوب بكنیم خیالم كه راحت شد با آرامش درس می خونم...

- رسیدیم .. خواهشا دیگه جلوی زبونت را بگیر!

زنگ زدم. تمام طول راه را دعا می کردم پرستارش خونه باشه و در را برامون باز كنند. چون
مطمئن نبودم

خودش بیدار باشه و بتونه در را باز كنه. استرس وحشتناکی داشتم. رویارویی بعد از یک
غیبت سه روزه اونهم با این حال آشفته و ظاهر داغون، دلهره ام را بیشتر می كرد. انگار قرار
بود با ناظم مدرسه مون روبرو بشم. حس یک خطاكار را داشتم.

-تویی ترلان؟

از صدای دکتر جا خوردم . چرا تا حالا متوجه آیفون تصویریشون نشده بودم!!

-سلام...من و تو کایم

-دارم می بینم .. این چه ریختیه....بیاین بالا....

در با تقه ای باز شد.

-وای هومن جونم خونه ست!...

-توکا خواهش می کنم این بازی را تموم کن...از نظر من اصلا خنده دار نیست حتی زجر آورده...

لحن جدی من ، غافلگیرش کرد.

-باشه..باشه..فقط خواستم بخندیم همین!

سری به نشانه تشکر تکون دادم و وارد شدیم.

-خیلی بی صدا نفس می کشه...گاهی آدم می ترسه نگاهم به

سمت هومن که کنار در ایستاده بود ، برگشت .

-عجب صبری خدا دارد...

از کنار تخت هرمز که به کمک کپسول اکسیژن آروم خوابیده بود ، بلند شدم. هنوز نتونسته

بودم به این پدر منتظر و صبور ابراز احساسات کنم. هنوز این بزرگترین واقعه این روزهای

قصه ام پشت خروار خروار دغدغه ، خاک می خورد.

-تو کا کجاست؟

-کجا می خواستی باشه ؟ داره واسه خودش می چرخه و میل عجیبی برای سرک کشیدن

تو اتاق من داره!

-باید با هم صحبت کنیم

دست به سینه شد و با تای ابرویی که به بالا کشیده بود ، گفت:(حتما...خیلیکنجکاوم بدونم

چی باعث شده با این شکل و شمایل و اینقدر هراسون بیاینینجا)

کنار کشید تا از اتاق خارج بشم.

-نمی خوام توکا در جریان قرار بگیره

-می فرستمش تو اتاق خودم تا سرش گرم شه

سری به نشونه تشکر تکون دادم و به سمت همون اتاق نیلی بنفش دخترونه رفتم .کنار

پنجره ایستادم. غروب خورشید تماشایی بود اما اگر کنار دریا می بودی! نه از پشت عَلم عَلم

ساختمون قد کشیده و بلند!

با صدای بسته شدن در به سمتش برگشتم. لبه تخت نشست و تمام ذهنم را معطوف یکنفره

بودن تخت و حرفهای بی در و پیکر فرح کیان کرد.

بدون اینکه اهل بزرگ منشی ها و پنهان کاری های مرسوم سریالهای سیصد قسمتی باشم ،

بی هیچ ابایی ، بیمقدمه گفتم:(مادر تون براتون نقشه هایی داره که من و توکا هم قسمتی از

اون هستیم...) اخمهای گره خورده اش باز شد و بر خلاف تصورم لبخند زد.

-خب؟

هنوز مبهوت اون لبخند بی موقع بودم.

-خب؟ اینکه چیز عجیبی نیست...بذار خودم حدس بزنم...مامانم می خواد تو رو برای من خواستگاری کنه...اصولا هر وقت هر دختری به نحوی گذرش به فرح جون میفته که اتفاقاً بر و رویی هم داره ، از تیررس این نقشه مادرانه به زحمتجون سالم به در می بره!

نه انگار مادر و پسر هر دو سناریو نویس بودند!

با حرص چادر سنگین هزار رنگ ملی خانوم را روی سرم بالاتر کشیدم و کلافه از مزاحمت این پارچه سنگین که عجیب با من ناشی ، سرِ نافرمانی داشت ، گفتم:(کاش به همین سادگی بود!)

-از این هم ساده تره...منم مثل هر بار که برای خنثی کردن نقشه مادرم دست به کار می شدم ، این بارم دست به کار میشم و خیلی راحت با یه تماس تلفنی قال قضیه را می کنم.

باورم نمی شد این بشر اینهمه استرس و اضطراب منو نادیده بگیره و به خیال خودش این بازی مسخره مادر و پسری را دلیل اینهمه تنش و آشفتهگی من بدونه!

دوباره چادر را روی سرم بالا کشیدم.

-ببینید جناب کیان...

بی حوصله گفت:(تو اون کمد شال و روسری به قدر کفایت هست برو اون مایه عذاب را از سرت بردار و یه چیز دیگه سرت کن...آخه وقتی بلد نیستی چادر سرت کنی ، مجبوری؟)

با عجله به سمت کمد رفتم و اولین چیزی که به دستم رسید را برداشتم و روی سرم انداختم و بعد از نادیده گرفتن بلوز شلوار تنگی که به تن داشتم -حداقل برای امروز- چادر را رها

کردم و نا مرتب روی زمین پهن شد.. خودم هم میلعجیبی برای نشستن داشتم. سر خوردم و کنار چادر فرود اومدم. به دیوار پشتسرم تکیه دادم و با تازه کردن نفسم ، ادامه دادم:

-انتهای بازی شما چی بود؟

نگاهش جدی شد و لب جمع کرد و شونه ای به معنای متوجه نشدن سوالم بالا انداخت.

-قرار بود من و پدرم باهم زندگی کنیم. این اتاق را آماده کردید برای حضور دختر هرمز سالاری درسته؟

-بله

-پس توکا چی؟

-اوایل که این اتاقو آماده می کردم نه تو رو دیده بودم نه از وجود خواهرت اطلاع داشتم...متوجه منظورت نمی شم...خب-که چی؟ -پس یعنی قراره توکا هم با من و پدرم باشه؟

-خب مسلما

-پس قراره ما تو این خونه مستقر بشیم...

-خب معلومه

-و شما قراره کجا باشید؟ همینجا؟ با

موشکافی نگاهم کرد .

ادامه دادم:

- فکر نکردید وجود دو تا دختر جوون با یه مرد مجرد که اتفاقا مادری مثل فرحجون داره که به شدت از به وجود اومدن این همخونگی هراس داره ، یه کوچولو مورد داره؟!

مدتی در سکوت به من خیره شد طوریکه معذب شدم و برای فرار از این حس اضافه کردم: اگه واقعا هرمز سالاری درامد کافی و خوبی داره ، بهتره به فکر یه جای دیگه باشیم ..همین اطراف...اینطوری هم ...) با غیظ میون حرفم پرید.

-هیچ کسی از این خونه جایی نمی ره !

-اما...

-چندسال پیش این خونه رو با کلی وام و قسط و بدهی خریدم هنوز رزیدنت بودم و از لحاظ مالی دست و بالم باز نبود...اما به لطف پدرت همین دوسال پیش از زیر باز قسط ها راحت شدم...با پرداخت بدهی هام با من شریک شد البته هنوز سند به نام منه..اما خدا شاهد معامله مون هست...پس شما به اندازه من از این خونه سهم دارید ..پس کسی جایی نمیره !اگه بنا به رفتن باشه هر چهار نفرمون نقل مکان می کنیم..اگه این خونه کوچیکه که البته هست می تویم دنبال یه جای بهتر باشیم...

-فکر نمی کنید یه کوچولو دارید زور می گید؟

چنان از روی تخت بلند شد و در کسری از ثانیه روبروی من قرار گرفت که بیاختیار دست و پاهام را جمع کردم و با تمام توانم به دیوار فشار آوردم تا مگر کمی فاصله ام بیشتر بشه! -بین دختر خانوم ! بذار یه چیزی را از همین اول برات روشن کنم...من اینقدر به حضور عمو هرمز وابسته

ام که بی هیچ رودربایستی و تعارفی خودم را به زندگیش تحمیل می کنم.....بعلاوه عمو هم خیلی به من وابسته ست و من هرگز حاضر نیستم با دور شدنم و جداشدنم این رابطه را خدشه دار کنم....وقتی دنبال می گشتم برای یک صدم ثانیه هم فکرم درگیر این همخونگی اجباری نشد...دختر عمو هرگز خواهر منه.....حالاخودت دو دو تا چهارتا کن بین زورت می رسه منو از این خونه بیرون کنی یا حتی عمو را از من جدا کنی؟ لازم باشه دست و پاتو زنجیر می کنم و تو یکی از اتاقهای همین خونه حبست می کنم...

با احتیاط و نگرانی از عکس العمل ناجور دیگه ای گفتم:(مادرتون ..مادرتون ...) -مادرم چی؟

-از من خواستهاز من خواسته سرپرستی توکا را بهش بدم تا...تا ...مادرتون می خواد توکا عروس شما باشه وو....می خواد که وقتی شما به شیراز رفتید من و پدرم کوله بارمون را ببندیم و ناپدید بشیم تا شما هم تو عمل انجام شده قرار بگیرید....اون نمی خواد ما با شما همخونه باشیم...یعنی مشکل منم...چون مادرتون توکا را برای شما پسندیده...

-توکا؟؟؟؟!!! اون جوجه گنجشک کوچولو؟

-زیادم کوچولو نیست...دو سال دیگه یه خانوم جوون کامله...مادرتون رویمرافده و معاشرت شما با توکا حساب باز کرده..رابطه ای که با تکرار به علاقه تبدیل بشه.....

با تمسخر نگاهم کرد و با لحن خاصی گفت:(من تورو بگیرم خیلی بهتر از اونه که چشمم دنبال یه گنجشک دو روزه باشه!)

نگاهم میخ اون تیله هایی شد که تو قاب چشمه‌هاش می درخشید....یعنی اینقدر بنجل و بی ارزش بودم؟ اینقدر نجسب و نامطلوب! که با چنین جسارتی منو تحقیر می کرد؟

نگاهم از کنکاش حقیقت چشمهای دست کشید و بی نتیجه به روی موکت طرحدار زیر پام
سُر خورد.

-دوستی های خاله خرسه مادر من ، آزار دهنده ست اما نمی سوزونه..جای نگرانی نیست.
جای نگرانی نیست!!؟ نفهمید که صدای مرتعشتم ، ترک خورده این وحشت و هراسه! جای
نگرانی نیست؟ ندید که چطور از ترس بازی خوردن فرار کردم..حتی ساده لوحانه!

هومن

از روبروش بلند شدم. با فاصله گرفتن من ، اونم از دیوار فاصله گرفت. بدنمنقبضش همزمان
با نفسش رها شد.

-از چی می ترسی تو ؟

سری به طرفین تکون داد و بی میل به پاسخگویی گفت: (هیچی فراموش کنید چی
گفتم...احمقانه نگران بودم)

حتی حدس هم نمی زد چقدر بیشتر از او نگرانم! چقدر از شنیدن نقشه غیر منصفانه مادرم
آزرده شدم!

-بدو بدو از خونه زدی بیرون که چی؟

نگاهش برای لحظه ای طوفانی شد و لبانش برای شروع یک مبارزه کلامی و آتشین لرزید اما
به آنی پشیمون شد و عقب کشید.

- گفتم که ، احمقانه ترسیدم مادرتون خواهرمو ازم جدا کنه ..آخه ایشونم احتمالا به اندازه شما می تونند بازیگر و بازی ساز ماهری باشند!

- احتمالا

نگاهش با تعجب به چشمانم خیره شد. انتظار این اعتراف را نداشت.

-بین سرکار خانوم ! قرار نیست هیچ کسی به هیچ دلیل و با هیچ طرح و برنامه ای تو و توکا رو از هم جدا کنه..

به طرفش خم شدم و با تمام ظاهر سازی ام سعی کردم این قلب ناآروم را تحت تاثیر قرار بدم و باورش را تغییر بدم .

-تا وقتی من اینجا ؛ تا وقتی فرح جون ، پسری مثل من داره ، هرگز نمی تونه چیزی رو به کسی تحمیل کنه ..ترلان!

نگاهش به زیر افتاد. این بار دوم بود که طرح گلدار موکت ، منظر نگاه سنگین و بی هدفش می شد.

-خیالت راحت شد؟

بدون اینکه به من نگاه کنه با صدای ضعیفی گفت:(دلم نمی خواد دیگه به اون خونه برگردم...)

لحن گفتارش بی شباهت به یک دختر بچه تنها و ترسیده نبود! ترسیده بود...نگران بود و از همه بدتر بی اعتماد بود.

-چندسالته شما خانوم؟! بیست سال؟ بیست و پنج سال؟ بیست و شش سال یا شش سال؟
دختر خوب! چهارتا کلمه حرف مادرم اینقدر ها هم ترس نداره که دیگه نخوای به اون خونه
برگردی!

هنوز هم تمایلی به نگاه کردنم نداشت.

-کاش اینقدر زور گو نبودید! کاش اصلا مرد نبودید! کاش کمی هم از موضعتون کوتاه
میومدید! کاش درکم می کردید! کاش می فهمیدید که حتی با داشتن یک پدر هم میشه
احساس آوارگی کرد!

بالاخره نگاهش به سمت من بالا اومد. غمگین بود اما هنوز بارونی نشده بود.

-من و توکا هرگز به اون خونه بر نمی گردیم....

-اینکه اصلا مشکلی نیست...جای شما همینجاست..تو همین خونه....

هاله روشنی روی نگاهش سایه انداخت. به اطراف اتاق نگاه کردم.

-اینجا برای گذاشتن یه تخت دو نفره کوچیکه مگه اینکه اون میز تحریر را ببرم اتاق خودم تا

جا باز شه...اشکالی نداره که؟ -مادرتون چی؟

-اون با من...گفتم که خیالت راحت باشه

نگاهم را از نگاه ستاره بارون ترلان گرفتم و دوباره با دقت بیشتری به اتاق نگاه کردم.

-شایدم بهتر باشه جای اتاق خودم و شما رو عوض کنم...اینطوری بهتره....ترتیبش رو

میدم....دو روز به من فرصت بده تا شرایطو مهیا کنم....

نگاهش برق می زد. پر از ستاره! لذتی توی رگهام جاری شد که برای خودم هم عجیب بود.
ناخودآگاه نگاهم خندون شد.

-به نظرتون من خیلی جنس بنجل و به درد نخوری هستم؟

از سوالش جا خوردم . اما بلافاصله متوجه علت سوالش شدم. یک گند کوچولو بود ! اما مطمئن نبودم بتونم حرفی را که از شدت حرص زده بودم درست کنم. ساده لوحی و ترسش برای لحظه ای کلافه م کرده بود اما به واقع منظوری نداشتم.

-نه خیلی ...ولی قابل تحمیلی!

حتی به اندازه صدم ثانیه ای به کنکاش نگاهم ننشست و سریع رو برگردوند که آگه نگاهش را طولانی می کرد رگه های قلبه طنز را تو نگاهم می دید!

-فکر کنم بیدار شده باشند

هنوز هم از به کار بردن کلمه پدر امتناع می کرد.

-مگه شناسنامه و عکسهای عروسیشون را بهت نشون ندادم..هنوزم باورت نمیشه پدرته؟

-پدرمه..باور دارم اما هنوز با روحم عجین نشده...بذارید یکبار سرم رو روی سینه ش بذارم ؛ یکبار دستم رو پدرا نه لمس کنه ..بذار..بذار..فرصت بدید تا باورش کنم...

حق داشت..هنوز فرصت نکرده بود حتی تو آغوش پدرش، دخترانه برای سالهای رفته و تموم شده ، اشک بریزه.

-پس بیا...منم می رم سراغ توکا تا زیر و زبر اتاقم را در نیاورده.

-می گم شما واقعا به همه این کتابا تسلط دارید؟

همسو با نگاهش به سمت کتابخونه رو کردم و دوباره نگاهم به صورت خوش تراشش افتاد و با اعتماد به نفس گفتم: (باید تسلط داشته باشیم ...)

پوفی کرد و مایوسانه گفت: (حتی اگه پزشکی هم قبول بشم بعید می دونم بتونم این همه چیز میز تو مغزم جا کنم!)

-نگران نباش ..قرار نیست یه شبه همه اینها رو یاد بگیری که! به مرور برات جا میفته و ملکه ذهنت میشه

-فکر نکنم حتی پیاده نظام ذهنم بشه چه برسه به شاه و ملکه!

بعد دستهاشو پشت کمرش حلقه کرد وبا کرشمه قدمی به سمتم برداشت و بالحن دلچسب و معصومانه ای که پر از رگه های شیطننت بود ، گفت: (میگم آقایدکتر عزیز! اگه من مشکل داشته باشم می تونم رو کمک شما حساب کنم دیگه ؟ مگه نه؟)

با لحن موزیانه ای گفتم: (چه جور کمکی سرکار خانومِ دکتر بعد از این؟) با جسارت و شیطننتی که غافلگیرم کرد ، گفت: (از همون کمکهایی که به زلزله زده ها می دن دیگه! کمکهای نقدی و بخصوص کمکهای جنسی!) برای یک لحظه دهانم باز موند اما به سرعت اضافه کرد:

-منظورم نقدی و غیر نقدی بود!

هنوز مبهوت این شوخی جسورانه بودم که با شیطننت گفت: (اگه ما اینجا موندگار بشیم و اگه منم دانشگاه قبول بشم و اگه ترلان خوش اخلاق تر بشه ، من حتما به شما احتیاج پیدا می کنم چون مطمئنم این درسها سخت تر از اونیه که از پستش بریام!)

-اگه وقتی که صرف زبون ریختن می کنی ، صرف درس خوندن کنی بدون کمکهای غیر نقدی منم به درجات بالاتر می رسی!

و عقب گرد کردم که از اتاق خارج بشم که با لحن ملتمسی گفت: (هومن آقا! از من ناراحت شدید؟.. راستش نسل ما به گفتن این دری وریا عادت کرده ، به دل نگیرید، پیش میاد گاهی دیگه!)

با لبخند خبیثانه ای که گوشه لبم خونه کرده بود ، به سمتش چرخیدم و گفتم: (نسل من ، نسل دری وری نیست .. نسل عمله! مواظب خودت باش... اگه پیش بیاد گاهی! به دل نمی گیری مجبوری رو دل بکشی!)

و با عجله روی پاشنه پا چرخیدم و رنگ به رنگش شدنش را بیش از ثانیه ای به تماشا نشستم! دختره پررو!

به اتاق عمو سرک کشیدم هنوز خواب بود و ترلان کنار تخت روی زمین نشسته بود و دست عمو را با هر دو دست گرفته بود و نجوا کنان چیزهایی می گفت و دست عمو را نوازش می کرد. دلم نمی خواست خلوتش را بهم بزنم اما به ناچار وارد اتاق شدم -چند لحظه بیا کارت دارم

سری تکون داد و بلند شد. دنبالم تا آشپزخونه اومد بی صدا بی حرف! غرق خودش بود و دغدغه هایی که خونه نشین ذهن خسته ش بودند.

به کایننت تکیه دادم و دست به سینه گفتم: (فردا صبح عمل دارم یعنی تا بعدازظهر وقتم پره... گواهینامه داری؟)

قبل از اینکه جواب بده، صندلی پشت کانتر را عقب کشیدم و گفتم: (بیا اینجا بشین) نشست و گفت: (ندارم... فرصت نبود دنبال این چیزا باشم... یعنی راستش به اندازه کافی خرجمون بالا بود دیگه نمی تونستم به دایی م بیشتر از این فشار بیارم و هزینه آموزشگاهم بهش تحمیل کنم)

-باشه... برای اونم به وقتش اقدام می کنیم...اگه گواهینامه داشتی ماشینم را می گذاشتم خونه تا بری مدرسه قبلی توکا و پرونده ش را بگیری...خب..پس صبحبرات یه آژانس می گیرم...رفت و برگشت....فقط حواست به اطرافت باشه مبادا حامد یا رفیق رفقاش تورو ببینند!..اگه دیدی اون اطرافند بلافاصله برگرد..یه وقت دیگه می ریم...

-توکا خیلی عقب افتاده ...

با لبخند گفتم: (مطمئنی عقب افتاده ست؟! مثل بلبل زبون میریزه!) بی

حوصله گفت: (منظورم اینه که از درسهایش عقب افتاده!) -می دونم ولی چاره

چیه؟

-دو سه روز اول شاکی بود اما می بینم که الان دیگه خیلی هم ناراضی نیست می ترسم پشتش باد بخوره و..

-نترس...درس خوندن تو رگ و ریشه این دختره...

-امیدوارم...

-اگه همه چیز عادی بود که بلافاصله پرونده رو می گیری و تو مدرسه همین محل ثبت نامش می کنی ... و می تونه از پس فردا بره مدرسه...که امیدوارم همین طور باشه و مشکلی پیش نیاد...

سری تکون داد و اضافه کردم:

-آدرس مدرسه جدیدو به راننده آژانس می دم...

-ممنونم

-ترلان؟

-بله؟

-هنوز در مورد مادرم نگرانی؟

-دروغه اگه بگم نیستم

-ترلان..منو ببین..

سرش را بالاتر گرفت و نگاهش مستقیم و بی حاشیه ، تا روی چشمهام بالا اومد.

-بعداز ظهر که اومدم می ریم خرید...هرچی لازم داری یادداشت کن از وسایل شخصی

خودت و توکا گرفته تا وسایل خونه و حتی آشپزخونه حتی گل و گلدون! از پول

خودته...نگران نباش...هنوز صدتومن تو حسابت داری مگه نه؟ شایدم تو بالشتت گذاشتی

آره؟...می خوام خونه را به میل تو دیزاین کنم...هرچی لازم داری....تاکید می کنم هرچی لازم داری ، حتی -گوش پاک کن! جزئی و کلی!

-چرا اونوقت؟

-مگه قرار نیست چهار نفری اینجا زندگی کنیم؟..پس خونه مجردیمون باید یه تغییراتی بکنه دیگه!

صدای توکا سر هر دوی مارو به سمت خودش برگردوند.

-کی قراره متاهل بشه مگه؟ ما چهار نفری هم که اینجا باشیم ؛ خونه ، خونه مجردیه هنوز!

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت:(البته بیشتر شبیه خونه تیمی ها میشه! منکرات جمعمون نکنه حالا!)

ترلان بی حوصله تر از اون بود که به شوخی های توکا بهایی بده اما من بی دلیل سر کِ یف بودم.

-شما نگران مجرد تاهل نباش جورش می کنیم!

-توکا یه کم به زبونت استراحت بده

-استراحت کنه تنبل میشه ترلان جون، می ترسم دیگه از کار در بره و من لال بشم خدای نکرده!

-توکا برو یه سر به ..به...

نفس عمیقی کشید و با چشمهای بسته ادامه داد: (برو به بابا سر بزن بین بیدارند؟) و چشمهاشو باز کرد.

-قباحت داره والا ..بابا هرمرت را با نخود سیاه یکی میکنی تو!

با دلخوری تصنعی لب آویزون کرد و به سمت اتاق رفت.

-می دونم که خودتون مراعات می کنید ولی میشه چیزی در مورد خواسته مادرتون به توکا نگید... خیلی کنجکاوه بدون چیا گفتیم...

تکیه م را از روی کابینت برداشتم و قدمی به سمتش رفتم و با صدای آرومی گفتم: (البته خیالت راحت باشه...)

با نگرانی و دلهره ای که تنگ صدای ضعیفش نشسته بود گفت: (میشه بدونم چه جوری قراره مادرتونو قانع ...

میون حرفش پریدم و خونسرد گفتم: (راحت..خب با یکی از شماها ازدواج میکنم ...چطوره؟) بدون اینکه

هیچ برداشت خاصی از حرفم بکنه ، بی رمق جواب داد: (من سرسخت هستم اما آدم جنگ و دعوا و نقشه کشیدن نیستم... نمی دونم بتونم مقابل مادرتون قد علم بکنم یا نه....می ترسم بازم بازی بخورم...)

کم پیدا می شدند آدمهایی که بتونند احساس درونیشون را به ساده ترین زبون ابراز کنند و ترلان از همون آدمهای نایاب بود. صادق و ساده!

-بین منو ...

سرش را بالا گرفت...

-سرت سنگینه که نمی تونی بالا نگهش داری یا سرامیک کف آشپزخونه دلت را برده؟

پوزخندی زد و تمام....به نگاهم زل زد.

-مادرم یه خانوم معمولیه دختر! نه جادوگر شهر اوز! و نه نامادری سفید برفی و نه هر

مزخرفی که به اسم کارتون از کمترین سن کودکی تو رویای دختر بچه ها تزریق و با

باورهاشون عجین میشه!

دوباره نگاهش به پایین سر خورد.

-نمی تونه مشکلی برات درست کنه

حرفم را اصلاح کردم.

-نمی تونه مشکلی برامون درست کنه

سرش را بالا گرفت تا حرفی بزنه که توکا لبخند زنون هویدا شد.

-ایشون خواب ناز اصحاب کهفی تشریف دارند ظاهرا.....بنده هم هرچی زیر و زبَراتاقشون

رو گشتم یه دونه نخود سیاه هم پیدا نکردم والا...

قیافه روشن و ملوسش به قدری با شیطنتهای کلامی اش همخونی داشت و بانمکش می کرد

که بی اراده لبم به لبخندی باز شد.

-بو می کشیدی پیدا می کردی

برای چند ثانیه بی صدا به من خیره شد و به محض اینکه طعنه کلامم را گرفت با اعتراض و گردن کلفتی سینه سپر کرد و گردن کشید .

-به من میگی سگ اصحاب کُهِف؟؟!!

باهوش بود و دقیق!

نگاه خندونم اول از همه چهره بی حوصله و حتی خسته ترلان را نشونه رفت و دوباره رو به توکا چرخید.

-با این همه استعداد خفته، حتما پزشکی قبول میشی ..خیالم راحت شد!

-مواظب این خانوم سگه باش! آقای دکتر هومن عزیز! یهو دیدی بدجور پاچه گرفت ها...

با لبخند گفتم: (از همون هایی که گاهی پیش میاد؟...خیالی نیست ! نترسون این مرد عملو جوجه کوچولو!)

از جسارت و وقاحت رنگ به رنگ شد. اما ترلان که اصلا در جریان مکالمه چندلحظه قبلمون مقابل کتابخونه اتاقم نبود ، خنثی و بی حوصله مارو نظاره میکرد.

-توکا میشه بس کنی

با حرص پوفی کرد و گفت: (بالاخره می فهمم که چته توامروز!) و با قدمهایی که محکم روی زمین می کوبید به سمت اتاق رفت .و در همانحال برگشت و یک چشم غره نثار من کرد.

-میرم بخوابم...آروم حرف بزنیند که بیدار نشم

و در را محکم بهم کوبید طوری که احتمال دادم عمو هرمز بیدار بشه.

- شما مردها اهل رمان خوندن نیستید ولی ما دخترا اولین تجربه های عاشقیمون رو از همزاد پنداری با همون رمانهایی شروع می کنیم که تو سن یازده دوازده سالگی خیلی اتفاقی و گاهی یواشکی به دستمون می رسه.. و چقدر هم هیجان انگیزه.... این یعنی که ما با خوندن اون همه داستان زندگی باید پخته پخته بار بیایم اما متأسفانه فقط جنبه های حسی و عاشقونه ش تو ذهنمون حک میشه نه درسهای زندگی! واسه همین که من نوعی با خوندن بیشتر از دویست جلد رمان و کتاب غیر درسی هنوز نه تنها پخته نیستم که گاهی حس می کنم خیلی پَخمه ام...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: (ساده لوحانه ست ولی تو چند تا از همینداستانهای دروغین و حقیقی زندگی خوندم که یه مادر میتونه یه زن رو از خونهزندگی پسرش بیرون بندازه... اونم در غیبت پسر! به راحتی!

بیرون کردن یه غریبه که نباید زیادم سخت باشه....)

-خودت جواب خودتو دادی ، ساده لوحانه ست بخوای اینطوری فکر کنی...

سری تکهون داد و به ناخنهای مرتب دستش خیره شد.

-اگه این موضوع خیالت رو راحت تر می کنه باید بگم ؛ می تونم ترتیبی بدم که یکی دیگه از همکارام به جای من تو سمینار شیراز شرکت کنه....

به سرعت به نگاهم وصل شد. قبلا هم این ستاره های نورانی امید را توی چشمهایش دیده بودم.

-واقعا؟

-البته

دوباره چراغونی چشمهای خاموش شد و با اندوه گفت: (تا کی میشه به این وضعیت ادامه داد؟)

برای خاتمه دادن به این بحث بی سرانجام و خسته کننده لبخندی زدم و گفتم: (تا وقتی جواب بله رو از تو بگیرم و خیال مامانم راحت بشه)

بی تفاوت تر از قبل سری تگون داد و گفت: (معذرت می خوام... با این مزخرفات خسته تون کردم) و از روی صندلی بلند اپن پایین رفت .

نمی فهمیدم چرا هیچ کدوم از حرفهای بی مناسبت منو به خودش نمیگرفت.. حتی به شوخی و حتی به خنده!... یا بیشتر از تصور من ، بی حوصله بود یامن خیلی بدرد نخور بودم!

ویبره گوشیم توی جیب شلوارم منو از هپروت آنالیز رفتار دختر جوون روبرویم بیرون کشید.

-میرم پیش ِ ..پیش بابا...

سری تگون دادم و در همانحال تماس را برقرار کردم.

-سلام هومن خان!

بازم از یک خط جدید زنگ می زد.. لعنتی! دستی به گردنم کشیدم و سر جای قبلی ترلان نشستم. دستم را

لابلای موهام بردم و آرنجم را روی کانتر گذاشتم و بهش تکیه کردم.

-چی شده باز ؟

-مگه قراره چیزی بشه که بهت زنگ بزنم

-هر موقع کم میاری بهم زنگ می زنی مگه غیر اینه؟

-اوه..چقدر کنس شدی تازگیا..

صدامو پایین تر اوردم و با غیظ گفتم:(خفه شو و فقط بگو چقدر برات بریزم؟) -

اوه..عزیزم..جیگرم....هر چی گرمته!

از لابلای دندونهام با صدای خفه ای زمزمه کردم:(به من نگو عزیزم...اون چاکوبیند و فقط

مبلغو برام اس بزن..)

-قهقهه ای زد و با ناز گفت:(یه روزی خیلی عاشق چاک دهنم بودی...می مُردیبراش!)

-خریت بود و تمام...هزار بار بهت گفتم نمی خوام صدای نحست را بشنوم..خودم ماه به ماه

دارم برات می ریزم..بازم کمته...؟ لامصب مصرف کوفتیتو کم کن !

-اوه..چه آتیشی هم هست! خیلی خب بابا..دو تومن برام بریز...به شماره حساب جدیدم بریز

برات اس می کنم عشقم...راستی به فرح جونم سلام برسون...بای....

کم مونده بود گوشیه به دیواره آشپزخونه بکوبم. لعنتی عوضی!

دوباره گوشیه تو دستم لرزید...شماره حساب جدیدش بود....

-روانی!

صدای عمو منو به سمت اتاقش کشوند.

با حرکت سر سلامی کردم و تکیه م را به چهارچوب در دادم. نشسته بود و سر ترلان روی پاهاش بود. رسم ادب تنها گذاشتن دختر و پدري بود که تازه به هم رسیده بودند ، اما من با پرویی خودم را به تحمیل توی تک تک لحظات زیباشون ، محق می دونستم. می خواستم با چشمهای حریصم نتیجه اون همه تلاش و بازی را ببینم.

دست نوازش عمو همراه با اشکهایی که از روی صورت ناهموارش قل می خورد و پایین می ریخت روی سر ترلان سر می خورد. زمزمه هایی که نامفهوم بود اما ترلان قطعاً حسش می کرد!

یک قطعه از شعر فروغ فرخزاد بود انگار!

-امشب از آسمان دیده‌ تو

روی شعرم ستاره می بارد

در زمستان دشت کاغذها

پنجه هایم جرقه می

کارد...

سر ترلان را بالا گرفت و اشکهایی که از گوشه چشمش بی صدا جاری بودند را با انگشت پاک کرد .

-دختر داشتن واقعا حس بی نظریه !

حرف عمو را تکرار کردم. سر ترلان به سمتم چرخید و با عجله بلند شد.

-بیخشید متوجه اومدنتون نشدم.

-راحت باش

سری تکون داد و به دور از تعارف دوباره نشست. ساده، بی ریا و بی تکلف!

-بابا...

-منو به خاطر نبودم بیخش...

باز هم حرف عمو را تکرار کردم...

بلند شد. نگاهی کوتاه به من انداخت. حضورم معذبش می کرد. اما همچنان ایستاده بودم.

دستش را دور گردن عمو حلقه کرد و او را به آغوش کشید. زمزمه ای کنارگوشش گفت و با لبخند جدا شد.

-برای همیشه هستم....

خواستم تکرار کنم که ترلان گفت: (منم همیشه هستم...)

تعجب کردم.. خیلی زودتر از چیزی که انتظار داشتم راه افتاده بود.

-درست فهمیدم آقای کیان؟

-آره...

-حدس زدم فقط...

-کم کم راه میفتی...

مثل دختر بچه پنج ساله ای دوباره به آغوش پدر خزید. پررویی را کنار گذاشتم و از اتاق فاصله گرفتم. می دونستم حالا حالا ها حرف دارند....

به سمت اتاقم رفتم و همزمان حلقه وفای به عهدم را از انگشتم بیرون کشیدم و به دست راستم انداختم... دختری به امنیت پدرانه اش رسیده بود و ماموریت تمام!

صدای چرخش کلید تو قفل در ورودی متوقفم کرد. پرستار عمو بود.

-سلام شب به خیر

-سلام جناب دکتر عزیز

چندتایی کیسه دستش بود. با عجله به سمت آشپزخونه رفت.

-غذای هرمز خان را درست کردم آوردم... کلی امروز معطل شدم...یه خونه نقلی ساختیم اما به اندازه ساختن یه قصر دردرس رفت و امد به شهرداری راکشیدیم..امروز کلا تو شهرداری بودم...

-همینه دیگه...کاعذ بازی زیاد دنگ و فنگ داره!

از آشپزخونه به بیرون سرک کشید و گفت:(هرمز خان خوابند یا بیدار؟) -بیدارند...چی

درست کردی حاجی؟

-به من نگو حاجی ! پام از شاه عبدالعظیم اونور تر نرفته!

-باشه می ری انشالا...نگفتی چی واسه یه ایل گشنه درست کردی؟

-یه ایل؟

-آره دیگه...ترلان و توکا هم اینجان...می دونیکه دخترا چقدر می خورن!

-آره...از هیکل اون دو تا نی قلیون معلومه ته بشقابم لیس می زنن!

-آه..قضیه را غیر بهداشتی نکن حاجی!

-تو روح صلوات پسر جون..غذا به اندازه کافی درست کردم...میزو بچینی اومدم...

دوباره و بیره گوشیم بلند شد. به شماره نگاه کردم.

-زحمتش با خودت ...تلفن دارم.

به سمت اتاقم رفتم و تماس را برقرار کردم.

-سلام خانم ستوده

-سلام آقای دکتر خویید؟

-ممنونم..خبریه؟

-راستش مزاحم شدم تا ...

-چی شده خانوم ستوده؟بیمارستانید یا منزل؟

-ارسلان ...دوباره رفته تو اتاق...

-چیزی خورده؟

-نمی دونم...هر کاری می کنم درو باز نمی کنه...میگه فقط با شما حرف می زنه....

-خب گوشی را بدید بهش...

-میشه زحمت بکشید بیاید یه...

-باشه باشه اومدم...

گوشی را قطع کردم و با عجله از اتاقم خارج شدم.

-من میرم یه سر بالا...خونه خانوم ستوده..

و از در زدم بیرون. بار اول نبود که این پسر سرتق بیست ساله سر خود قرص مصرف می

کرد و می رفت تو هیپروت....تک فرزند بود و با مادرش که پرستار بخش اورژانس بود ،

زندگی می کرد. پدرش همون سالهای کودکی ترکشون کرده بود و جدا شده بودند.

در نیمه باز بود. یالایی گفتم و وارد شدم.

-سلام پسر...

سری تکون دادم و قدمی به سمتش رفتم. دستهاشو با استرس میون هم مشت کرده بود و به

هم فشار میداد.

-آروم باشید

-از ظهر که اومدم خودش را حبس کرده تو اتاق...میگه می خواد خودش را می کشه...یه

مشت قرص تو دستش بود....

-بار اولش که نیست پس نگران نباشید...بیاید بشینید لطفا....

از در اتاق ارسلان فاصله گرفت و روی تک مبل کنار تلفن نشست. مثل هر بار درمونده و عاجز!

-ارسلان اونجایی؟ خوابی یا بیدار؟ سرم را به در نزدیک کردم تا بهتر بشنوم.

-ارسلان با شما هستم... جواب ندی می رم پایین

لحظاتی گذشت اما جوابی نداد. کم کم داشتم نگران می شدم که در با تقه ای باز شد.

عقب کشیدم تا تصویر کاملی از این آینه دق داشته باشم.

-بیاید تو دکتر!

سرتا پایش را به سرعت برانداز کردم. آشفته بود اما به نظر نمیومد چیزی مصرف کرده باشه.

قامت هیکلی و بلندش را کنار کشید و وارد شدم. بدون اینکه بخواد در را ببندد با صدایی که به عمد بلند و رسا کرده بود ، گفت: (دیگه آبرو واسم نذاشته... بهش گفته بودم دست از این کاراش برداره وگرنه یه بلایی سرخودم میارم....اگه شما خونه نبودید یا نمی خواستید بیاید بالا ، یه بلایی سر خودم آورده بودم تا بفهمه حرف مرد یکیه!)

لبه تختش نشست و چنگی میون موهای بلندش کشید و سرش را به دستهایش تکیه داد.

پشت میز تحریر شلوغش نشستم و یکی از سی دی های ولوی روی میز را برداشتم. نگاهم به دست نوشته های پررنگ و مشکی روی سی دی ها بود.

-قضیه چیه؟

همونطور که سرش پایین بود با حرص گفت: (دیشب مهمونی دعوت داشتم... مثل همیشه کلی مخالفت کرد... آخر سر هم که دید دارم میرم تهدیدم کرد پای پلیس رو می کشونه به مهمونی روشنک!...) - روشنک؟

- دوستم

- خب آهان... بعد..؟

سروش را بالا گرفت و با صدای بلندتری که مادرش بشنوه با غیظ گفت: (زنیکه منو فروخت... هنوز نرسیده به مهمونی دیدم چراغ گردون انتظامات داره می چرخه و بچه ها رو گرفتند...) بعد حرصی بلند شد و به سمت در رفت و تو چهارچوب در با فریاد گفت: (بچه تو فروختی که بگی خیلی قدرتمندی که خیلی حرفت یک کلامه؟

...دلت نیومد دو ساعت پسرت خوش باشه.. گفתי بذار کوفتش کنم آره؟ آخه زنیکه اگه زودتر رسیده بودم که الان با یه پشت شلاق خورده تو بازداشتگاه بودم... دلت اومد؟)

با صدای بلندتری داد زد: (دلت اومد زنیکه؟)

دیگه نتونستم تحمل کنم به سرعت بلند شدم و به سمتش جهیدم و چنان سیلی محکمی به صورتش زدم که هیكل تنومندش هم همراه سروش به یک طرف خمشد. هنوز توی بهت اولی بود که دومی و سومی را هم به طرفین صورتش خوابوندم.

- هیكل گنده کردی فکر کردی مردی؟؟ یه بار دیگه جرات کن و لفظ زنیکه رو برای مادرت استفاده کن تا ببینم می تونی دست و پای هرز تو سالم از این در ببری بیرون یا نه؟

با صورت برافروخته و چشمانی که از شدت ضرب دستم قرمز شده بود با بهت نگاهم می کرد. باورش نمی شد همسایه ای که در بیشتر موارد سنگ صبور تمام درد و دلهای جوونیش بود ، اینطور طوفانی و عصبی مقابلش قد علم کرده باشه.

-به خدا من به جایی زنگ نزدم...فقط تهدیدش کردم...

به سمت مادر نگرانی برگشتم که چشمهایش از شدت گریه سرخ و متورم بود. شرمنده حضورش شدم. شرمنده شدم که در مقابل او جگر گوشه ش را به باد سیلی گرفته بودم.

-شما نمی دونید که تو اون جور مهمونی ها که سگ صاحبشو نمیشناسه چه خبرا که نیست...شما خودت تو بیمارستانی تا حالا چند تا دختر لت و پار و حتی پسر درب و داغون که به صورت گروهی مورد آزار و اذیت جنسی قرار گرفتند ، آوردن اورژانس؟؟ تا حالا چند مورد فوت به علت مصرف موادهای جور واجور داشتیم...بابا لامصب من خودم شب و روزمو تو بخش اورژانس سپری کردم....نمی خوام یه روزم پسرم زیر دستم باشه و روی سرش ملافه سفیدبکشم....آخه جوونی که به هرز رفتن و بی قیدی نیست...والا ما هم جوون بودیم...مهمونی می رفتیم میومدیم اما حواسمون بود کجا بریم کجا نریم...

ارسلان دوباره تو گارد لحظات قبلش فرو رفت.

-آبروم رفت...

به جای مادرش با غیظ گفتم: (تو مگه ابرو هم داری ؟) نگاهش دوباره گرد شد.

نگاهی به مادرش انداختم و با اشاره چشم ازش خواستم بیرون بمونه.

سری تکون داد و از اتاق خارج شد و در را بست.

با رفتن او به سمت ارسال رفته و سعی کردم یقه پیراهنش را بگیرم . ولی ظاهراً یقه هفت های باز و گشاد، میون پسرهای این روزهای مملکت مد شده بود. وقتی یقه ای به دستم نیومد به ناچار با خشونت مضاعف گردنش را گرفتم و به دیوار فشار دادم. از لابلای دندون های بهم چفت شده ام غریدم:

-نگفتی ، تو مگه آبرو هم داری؟ آبرو داری و سی دی های ناجور با برچسب اسم درشت ، روی میزت ولوئه! حیا نداری؟ نمی گی مادرت می بینه!...تو آبرو داری و یک شب درمیون مست میای خونه ..اون هم تو سن بیست سالگی! کاش چهل پنجاه سالت بود دلم اینقدر نمی سوخت!...

فشار بیشتری به گردنش وارد کردم و ادامه داد م:

-من اگه جای مادرت بودم هر بار که به این مهمونی ها می رفتی گزارشمیکردم....ترجیح می دادم زیر شلاق سیاه و کبود بشی اما از فرط مصرف قرص و مواد و الکل و هزار زهر ماری بدن کبودت را تو کشوی سردخونه نیبم....

از شدت فشار دستهام به سرفه افتاده بود. تکون محکمی بهش دادم و رهاس کردم. خم شد و به سرفه افتاد...پشت سر هم...

-روشنک جونت بازداشته پس لابد الان؟

میون سرفه هاش نالید:(نه..فرار کرد...)

-باریکلا پس خیلی هفت خطه...چند ساله ست؟

-میگه بیست سالشه ولی همه می دونند بالای سی رو داره

هنوز نمی توست کمر راست کنه ، سرش را بالا گرفت و پوزخندم را با تمام وسعت روی صورتم به نمایش گذاشتم.

-وقتی مامانت خونه نیست میاریش اینجا-درسته؟ همون دختر ریزه میزه بلونده! آره؟
خودشه؟ همون که درست شب هایی که مادرت شیفته سر و کله ش پیدا میشه
خودش را به سمت تخت کشوند و نشست.

-عجیبه مگه؟..همه دختر پسرهایی که با هم دوست میشن همینطوری اند...دوستی خشک و خالی که نمیشه...

-عجب!..پس همه همینطورند...

-پس چی؟ دوره اون حرفها گذشته دیگه....

-مامانت می دونه؟

-برام مهم نیست بدونه یا ندونه..همین که مزاحمون نشه کافیه

پوزخند دیگه ای زدم و با تمسخر گفتم:(متاسفانه تا حالا خوب نشناخته بودمت..فکر می کردم با مرام تر و مردتر از این حرفها باشی!)

با اعتراض گفت:(هیچ جا نرم ، با هیچ کس نباشم ، سیگار نکشم قلیون نکشم هیچی نزنم...! میشه مرد بودن و با مرام بودن! آره؟...)

از بس فکم را بهم فشار داده بودم ، حس انقباضش رها نمی شد. دستی به چونه م کشیدم و خواستم حرفی بزنم که در با شتاب باز شد و ترلان نفس زنان و وحشت زده ظاهر شد.

امروز چه خبر بود !! از در و دیوار می بارید! ...نگاه متعجبم در کسری از ثانیه سیر تا پاییز نگاه خیس و وحشت زده ترلان را آنالیز کرد. برقی از تنم رد شد.

-عمو..عمو طوریش شده؟

منتظر جوابش نشدم و با قدمی فاصله مون را به صفر رسوندم. حالا لرزش تنش را هم حس می کردم و نفسی که توی گلویش گره خورده بود و بیرون نمیومد.

کاش لب باز می کرد...از شدت اضطراب نوک انگشتهام تیر می کشید .

لب باز کن!...اما تمام وجودم ساز مخالف می زد؛ سکوت کن که تحمل شنیدم ندارم!

-تو...تو کا...تو کا...

برای لحظه ای تمام وحشتم رقیق و از لابلای رگهای تنم جاری شد و فرو ریخت.

اما به آنی نکشید که دلهره بدتری زبانه کشید.

-تو کا چی شده؟ حرف بزن...

-تو کا...تو کا...

قدرتی به پاهام سرازیر شد. کنارش زدم و به سرعت به سمت پایین دویدم.

آخرین تصویری که از مکانش داشتم همون اتاق دخترونه نیلی بنفش بود. با قدمهایی که طول

و سرعتش ازدستم در رفته بود خودم را به اتاق رسوندم. اولین چیزی که دیدم شانه های

باریک آقا محبوب بود که روی زمین نشسته بود و جسمی را به آغوش کشیده بود. پاهای

بی جون توکا به سمت دیوار دراز بود. مغزم فرمان ایست داد. بی حرکت بود پس مرده بود!!

با اون همه تجربه حرفه ای ترسیدم. از دیدن یک حقیقت تلخ دیگه اونهم به این نزدیکی
،ترسیدم.

سر محجوب به سمتم چرخید.

-دکتر اومدی؟ بجنب!

صدایش آرام بود...تعجب کردم...سلولهای بدنم جون گرفت..قدمی به سمتش رفتم و از
بالای سر نگاه کردم.

-خدای من!..تو کا تو چه غلطی می کردی؟

نگاهش با همون شیطنت بالا اومد اما درد مجال زبون ریختن نگذاشته بود.

محجوب را به کناری زدم و سر توکا را به بغل گرفتم.

-لعنت به تو ...داشتی چیکار می کردی؟

به زحمت لبخندی زد.

-به اورژانس زنگ زدیدی؟

-بله...همین دو دقیقه پیش....

-چیزی نیست...احتمالا دماغ خوشگلت یه کوچولو ضرب خورده...شاید شکسته..می دم

برات سربالا ترمیمش کنن بلکه یه کم خوشگلتر شی....داشتی فضولی می کردی نه؟

سرش را بالا نگه داشتم و همزمان به محجوب گفتم:

-یه کم یخ بیار....ایوپروفن تو کمد داروها هست ...یکی بیار...خواهت نصفه جون شد...احتمالا از راه بینی نمی تونی نفس بکشی درسته؟..

سری به تایید تکون داد.

-احتمالا تیغه بینی ت کمی جابجا شده..ولی بعید می دونم به غضروفها آسیب رسیده باشه....نگران نباش چیزی نیست...

صدای ترلان نفس نفس زنون بلند شد.

-زنده ست؟

به عقب برگشتم و با لبخندی خیالش را راحت کردم. آروم به سمت توکا اومد و با دیدن لبخند توکا، روی زمین سر خورد و بی رمق نشست.

-در اتاقو که باز کردم یه جنازه دیدم با صورت خونی وسط اتاق!

-جنازه اون شپشهای توی موهاتن!

نتونست زبون به دهن بگیره....زبونش هم قطع می شد ، و روره کردنش قطع نمی شد.

-داشتی چیکار می کردی تو؟

قبل از اینکه توکا جوابی بده ، صدای آیفون بلند شد و چند لحظه بعد بچه های اورژانس اونجا بودند. به خواست من به بیمارستان منتقل شد تا عکس برداری و معاینه کاملی از بینی ش انجام بشه.

- برو تو سالن اصلی، لازم نیست اینجا به کله پا بایستی...

- مگه میشه نباشم... بیاد بیرون و بینه من نیستم حالش گرفته میشه.. حالا واقعا سی تی

اسکن لازم بود؟ نمی شد به عکس ساده گرفت؟

- تو اغلب موارد عکس ساده اصلا کمکی نمی کنه.... سی تی خیالمو راحت تر می

کنه.... تورمش زیاد بود

بعلاوه حجم خونریزی هم بالا بود...

دستی به اطراف شال نامرتبش کشید و موهایی که بی اجازه به بیرون سر می خوردند را به

زیر شال فرو برد.

دستهای لرزش خفیفی داشت .

- حالت خوبه؟

- نگرانم فقط... دروغ چرا بیشتر نگران اینم که چهره ش ... یعنی توکا خیلی روی قیافه ش

حساسه... نمی خوام

ناراحت بشه..

نمی فهمیدم طاقت این بشر را از چه جنسی ساخته بودند که اینقدر به بوته آزمایش می

کشیدند!.. مصداق کامل هر دم از این باغ بری می رسد، بود! به قول یکی از همکارام : عاقبت

هم کره خری می رسد!

رنگ و رویش پریده بود و رنگ لبهایش به سفیدی می زد اما هنوز ایستاده بود و دل مشغولی

اش، ناراحتی دیگری بود.

- می خوام از همین بوفه بیمارستان یه رژ لب جیگری برات بخرم؟

از سوال من جا خورد حتی احساس کردم کمی هم خجالت زده شد. با تردید دو انگشتش را روی لبهاش کشید و با استفهام به من زل زد.

- بدجوری رنگ پریده به نظر میای! آدم می ترسه! انگار یه میت داره جلوش راه میره! گفتم با سرخاب سفیداب یه کم رنگ بگیری تا کارکنان بیمارستان سگته نکردند...

به زحمت لبخند زد..زورکی بود اما زد...

- فکر کنم فشارم یکم پایینه.. خیلی ترسیدم وقتی توکا رو اونجوری دیدم...تو بوفه بیمارستان لوازم آرایش می فروشند؟؟!!

-شاید...امتحاناش ضرری نداره..

دوباره نگاهش لرزید.

- با صورت خونی اون وسط!!

-بذار حالش جا بیاد بفهمیم داشته چیکار می کرده....

-دماغش شکسته حالا؟

-بذار اول خیالم از بابت تو راحت بشه ، میرم سراغ اسدی بینم چی تو اون تصاویر داره میبینه...

با دستم به سمت یکی از صندلیها هدایتش کردم و گفتم: (بشین تا برگردم....) حرفی نزد.

نشست...امروز خیلی مطیع شده بود...یعنی بعد از شنیدن حرفهای مادرم اینقدر بهم ریخته

بود که تمام خشم و حرصی را که تو این چند روز نسبت به من داشت ، به طور کل فراموش کرده بود. دست مامانم درد نکنه!

-جراحی؟؟

-چیزی نیست یه جراحی ساده ست فقط...تیغه بینی کمی منحرف شده میشه با دارو تا حدی مدیریتش کرد ولی همکارم ترجیح می ده با یه جراحی ساده سریعتر و مطمئن تر هم راه تنفس را باز کنیم هم شکل و فرم بینی به حالت اولیه برگرده...نهایت در عرض یکی دو هفته تمام ورم ها می خوابه...نگران نباش...قرار نیست توکا اذیت بشه...

-به خودش گفتید؟

-البته که گفتم...مخالفتی نداره...

-باشه....

-با من بیا...داره آماده میشه برای جراحی...به یمن هم نشینی با یکی از دکترای این بیمارستان می تونی تا چند سانتی متری اتاق عمل همراهش باشی...البته یه چندتایی برگه هم باید امضا کنی...

لبخندی زد و همراهم شد.

-پس کجا میریم؟

-بیا اول یه چیز شیرین بخوریم بعد بریم

-بخشید واقعا شما هم اذیت شدید چند ساعته هیچی نخوردید با
چشمانی گرد بهش زل زدم.

-تو داری از حال میری نه من!

نگاهی به تصویر خودش در آینه آسانسور انداخت. همون تار موهای لخت و نافرمون را
دوباره به زیر شال فرو برد.

-باور کنید من خوبم...حالا یه بار از هوش رفتم دلیل نمیشه راه به راه ولو شم!

-فقط یه بار؟؟؟!!

با استفهام نگاهم کرد.

-کی بود که تو دستشویی دفتر وکالتِ داییم...

بلافاصله به یاد آورد و با شرمندگی واضحی که توی نگاهش بود میون حرفم پرید.

-بله..بله...یادم نبود...

با بی رحمی عامدانه ای ادامه دادم:(البته اون موقع شرایطت خاص بود..خون از دست داده
بودی....) رنگ به رنگ شد و سرش را تا جایی که مهره های گردنش منعطف می شدند به
سمت دیگری چرخوند.

بعد از لحظه ای نگاه مشتاقم را شکار کرد و گفت:

-همسایه تون مشکلی داشت؟

لبخندی کنج لبم نشست. تغییر موضع خوبی بود.

-یه کم تنهاست و اتفاقا یه کم هم اهل بیراهه رفتنه...

-خانومه یا پسرش؟

-پسرش

-مرد به اون گندگی!

-فقط بیست سالشه...

-واقعا؟ خیلی بزرگتر نشون میداد

-تو با اون حال خرابت اگه یه بچه را هم بچه فیل می دیدی تعجب نمی کردم !!

ارسلان درشته ولی از لحاظ عقلی یه پسر پونزده ساله ست...

شونه ای بالا انداخت و از نمناکی ناگهانی نگاهش متوجه شدم که به یادآوری منظره صورت

غرق به خون توکا، مشغوله .

نفس بلندی کشید و زمزمه کرد:(صحنه وحشتناکی بود...)

چیزی نگفتم. حق داشت.

ترلان

نوار زندگیم روی دور کند افتاده بود. هر لحظه و هر ثانیه اش را حس می کردم؛ کلنجار

رفتن با حامد ،

جستجوی راه حل برای رهایی از اون خونه، آشناییم با کیان، بازی خوردن تو گردونه گردون
 ذهن خلاق کیان، گم شدن هویت و پیدا شدن پدر واقعی، رو شدن دست قصه های شبانه
 مادرم و روبرویی با پدری که در تصورم هم نمی گنجید، رو شدن دست کیان و اسم واقعی،
 بازی دو سر برد پیوند فرضی کلیه ام ، نقشه کشیدن مادر کیان و دست آخر شیطنت توکا و از
 لبه پنجره آویزون شدنش به بهانه چین نامرتب پرده ! و دماغ بسته بندی شده و صورت ورم
 کرده ش!

ذهنم مثل دلم پر بود از تضاد و تقابل!..خشم از کیان در کنار احترام و اعتماد به او!

میل به دوری از ذهن مکار کیان و حس نیاز به امنیت وجودش!

عشق به پدر در مقابل گله از نبودش ، از قضاوتش ، از فرارش!

احترام به مرد صبور مهربونم در مقابل حسرت از دست دادن گذشته ای در کنار مرد نامردی
 مثل الوند!

حالم هیچ خوب نبود..پر بودم ..سرشار از هیچ و پوچ!

خسته بودم...اما پر از انرژی برای موندن! برای قرار گرفتن! برای دل دادن وموندگار شدن!

-خیلی حیف شد ، شاگرد فوق العاده ای بود...

صدای خانم تکاور منو به زمان حال و به دفتر مدرسه توکا برگردوند.

بلند شدم. لبخندی به رسم آداب معاشرت زدم و پرونده را از دست خانم تکاور گرفتم.

-ممنونم...بهر حال این تغییر مکان کاملاً عجله ای پیش اومد...

-انشالا موفق باشه

سری تکان دادم و با خدانگهدار کوتاهی از دفتر خارج شدم. مثل ورزشکار تازه از رینگ بیرون زده ، خسته

بودم و تشنه. اگه به میل خودم بود به بهانه بینی بسته بندی شده توکا ، تا مدت بهبودی کاملش بی خیال پرونده گرفتن و ثبت نامش می شدم. اما کیان شوهر بی قباله ای بود که مثل ناظم بالای سرم ایستاده بود و تا اجرای آخرین بندهای برنامه اش ، بی خیالم نمی شد.

-بله؟

-چرا جواب نمی دی؟

-رو سایلنت بود...الان متوجه شدم...توکا خوبه؟

-بله ایشون خوبند...فردا صبح مرخصه...گرفتی پرونده این گنجشک کوچولو رو؟ از لحن صحبتش فهمیدم ، پیش توکاست.

-می تونه حرف بزنه؟

-تو این یه مقوله از همه حرفه ای تر و مستعد تره ولی بهتره حرف نزنه تا ورم صورتش اذیتش نکنه ولی اگه ضرورت ایجاب کنه ، حرف که نه آوازم می خونه!

-خوبه پس...الان میام اونجا...

-لازم نکرده..شما یکراست میری مدرسه جدیدش و ثبت نامش می کنی...منم الان عمل دارم ، بعدازظهر وقت ملاقات می بینمت...

-کارم تموم شه میام اونجا..

-تا وقتی من تو اتاق عمل باشم هیچ کسی تورو راه نمی ده...پارتی ت منم ناسلامتی

-خودمو معرفی می کنم خب...

صدای پوزخندش را از پشت تلفن هم می تونستم بشنوم.

-دقیقا خودتو چی می خوای معرفی کنی؟ جالب شد بگو بینم...

یکی به دو کردن با کیان همیشه به خفه خوځ گرفتن من ختم می شد...همپای زبونش نبودم...پشیمون شدم از اینکه با یک چشم ناقابل ، قضیه را ختم به خیر نکرده بودم.

-ساکت شدی!

-الان نمی تونم صحبت کنم ...

-بگو نمی دونی چی بگی! بذار کمکت کنم...بگو همخونه کیانی، یا بگو هم اتاقی!

یا بگو...

مردک بی حیا! داشت مساله را به جاهای باریکتر و تنگتر از یک اتاق می کشوند.

با دستپاچگی گفتم:(باشه من تا تموم شدن عمل شما نیام) و سریع گوشی را قطع کردم. دستی به صورت گر گرفته ام کشیدم و نفسی تازه کردم.

اما دست بردار نبود. گوشیم دوباره به لرزه افتاد.

-چرا قطع می کنی ، می خواستم بگم بگو خواهر کیانی! یه کم جنبه داشته باش!

لعنتی زیرک!

-باشه اگه اومدم چشم

لحنش جدی شد و گفت: (حامد اون اطراف نیست که؟)

تازه از در مدرسه خارج شده بودم. نگاه دقیقتری به اطراف انداختم و گفتم: (من که چیزی نمی بینم)

-سریع سوار همون آژانس شو پس...معتل نکن که ممکنه سرو کله ش پیدا شه....ترلان بین منو نکنه یه دفعه هوس سرزدن به زندایی و دختر داییت به سرت بزنه!

-نه..نه..اصلا خبر ندارم اومدن تهران یا نه...

-پس سریع برگرد فردا پس فردا از اونها هم خبر می گیریم..

مکثی کرد و در حالیکه می دونستم این روزها احساسات منو بهتر از خودم میشناسه ، با لحن دلگرم کننده ای گفت: (اگه توکا اینطوری نمی شد ، قصد داشتم یه سفر به جنوب بریم...ولی نگران نباش به زودی یه سر می ریم تا دلتنگی و تردیدهای تو کاملا برطرف بشه...)

در ماشین را باز کردم و در حالیکه می نشستم ، گفتم: (تردیدی باقی نمونده و حالا حالا قصدی برای این سفر ندارم!) -خوشحالم...

-فعلا..

هنوز گوشی را قطع نکرده بودم که دست مردونه و خشنی منو از میون در ماشین ، بیرون کشید. پیشونیم به بالای چهارچوب در برخورد کرد..جیغ خفیفی زدم.

-پس سرو کله ت پیدا شد!

-وحشی!

دستم به پیشونیم بود و نگاه آتشینم به حامد.

-شما بفرما آقا...

لب باز کردم تا خلاف میل حضرتش حرف بزنم که متوجه خانم تکاور شدم که از در مدرسه خارج می شد.

بازویم را آروم از میون دستهای حامد بیرون کشیدم.

-سلام آقای کبیری، حالتون خوبه؟ مادر خوبند؟ هاله جون از درس عقب میفتند ها، خدا بیامرزه عموتونو غم آخرتون باشه..

پس به بهانه مرگ عمویی -که البته چندسال پیش - فوت کرده بود، غیبت مدرسه را موجه کرده بودند!

حامد سریع جلد عوض کرد و با لبخندی و ابراز ادبی، گفت: (سلام..بله...خدارفتگان شما را هم

بیامرزه...سلام دارند خدمتون....) خانم تکاور نگاهی به من کرد و گفت: (حیف شد که توکا جون دارند از این مدرسه میرن...هاله تنها میشه) برقی از میون چشمان حامد گذشت که فقط من دیدم.

-بله حیف شد..

– با اجازه...

خانم تکاور بدون توضیح در مورد این خروج بی موقع از مدرسه ، سری تگون داد و قدم تند کرد.

حرفی پوفی کردم .

راننده آژانس بی مقدمه گفت: (اگه کرایه را بی زحمت حساب کنید من مرخص میشم)

سرم را داخل بردم و گفتم: (چند لحظه صبر کنید با شما برمی گردم) –نخیر

آقا ..تشریف ببرید..چقدر میشه کرایه تون؟

–سی تومن

–اوه یارو هالو گیر آوردی! مگه از یه قاره دیگه مسافر آوردی که اینجوری چرتکه انداختی!

راننده پیاده شد و سینه به سینه حامد ایستاد و با لحنی طلبکار و عصبی گفت: (مواظب زر زر

کردنت باش پاپتی! کرایه شهرک تا اینجا همینه! بیشترم میشه تازه! دیدم به قیافه ت نمی

خوره بیشتر داشته باشی کم گفتم)

صدای زنانه من در میون فریادهای مردونه طرفین گم شد. ...با التماس دست حامد را به

سمت دیگه ای می کشوندم و با تحکم راننده آژانس را به رفتن امر می کردم.....گرد و غبار

خواهید و راننده پول نگرفته دنده جا زد و رفت. ...یقه پاره حامد بر جا موند و بدهی و دین

من به راننده عاصی!

–خدا لعنتت کنه حامد که همیشه باعث دردسری

بدون توجه به من ، دستی برای تماشاگران حاضر تگون داد و با غیظ گفت: (نمایش تمام!..مرخص!) و بعد

دست منو گرفت و مثل متهم به سمت خونه کشید.

-ولم کن...خودم پا دارم ! دارم میام حتی

ذره ای از سرعتش را هم کم نکرد.

-تو غلط می کنی پا داری! دم در آوردی! پا دراز کردی که اینطور ول و ویلون شدی!

طالب آبرو ریزی بیشتری نبودم و گرنه با داد و هوار راهم را جدا می کردم.

-حامد ولم کن..زشته تمام محل دارند نگامون می کنند

-غلط کردند...

بدون اینکه به من نگاه کنه مثل گوشت قربونی منو می کشوند و می برد...قدمهام به اختیار

خودم نبود..یکی در میون...تند و کوتاه....لبه جدول...چاله آب گرفته ...لبه سنگ شکسته

پیاده رو...!

در را باز کرد و منو به داخل حیاط هل داد.

نزدیک بود روی زمین بیفتم که بند رخت آویزون کنج دیوار ، دست آویزم شد.

-شهرک چه غلطی می کنی تو؟

لعنت به این شانس! به این خروج بی موقع مدیر مدرسه ! به این سی تومن پول ناقابل خونه

خراب کن! به این دهان باز شده بی موقع راننده!

سینه سپر کردم و دست به سینه شدم.

-محل کارم

اونجاست پوزخندی

زد.

-کار؟؟ چه کاری اینقدر درامد داره که آدم شدی و راهتو جدا کردی!

-به تو چه؟ مفتش محلی!؟

به ستم هجوم آورد و شالم را میون انگشتهاش پیچید ، طوریکه احساس خفگی بهم دست داد.

-زر زر نکن! پرونده توکا رو واس چی گرفتی؟ کجا می خوای ببریش؟

-دارم خفه میشم....

-به درک...کاش زودتر خفه ت می کردم که اینطوری منو دور نذنی...می دونی چند روزه از صبح تا شب جلوی مدرسه توکا کشیک می دم تا یه نظر ببینمش ... -حامد...خفه....شدم...

دستش را شل کرد و نفسی تازه کردم.

-الان کجاست؟

-به تو چه آخه...

-به من چه؟..ناموسمه!

حالت تهوع بهم دست داد. از شنیدن این کلمه.. از شنیدن این کلمه از دهن بی مرام ترین آدمی که می شناختم... سعی کردم ازش فاصله بگیرم. با تمام قدرتم به عقب پشش زدم. اما نمایش نابرابری، از قدرت بود؛ کمی تکون خورد ولی جابجا نشد.

-قرار شد ما از اینجا بریم و تو هم مردونه قول دادی دیگه سمت ما پیدات نشه... سر حرفت باش حداقل!

باز هم با حرص پوزخند زد.

-کی همچین قولی دادم هان؟؟... تو پولت کجا بود که بخوای از این غلطای بکنی!...

-حالا که دیدی داشتم و از این غلطای هم کردم!

سرش را خم کرد و به صورتم نزدیک کرد.

-عوضی شدی آره؟

-حرف دهن تو بفهم

یکبار دیگه امتحان کردم و با تمام قدرت به عقب هلش دادم. دستش را رها کرد و عقب رفت و با لبخند خاصی به من خیره شد. حجم سنگینی که میون قفسه سینه م گیر کرده بود را تخلیه کردم و با عجله پیچش شال را از دور گردنم باز کردم تا دوباره به عنوان حلقه دار استفاده نشه.

به سمت در ورودی رفتم و هراسون از این سکوت معنی دار با عجله گفتم: (دست از سرمون بردار.. به

حرمت همون نون و نمکی که با هم سر سفره جوونمردی مثل پدرت خوردیم...مگه نمی خواستی زن بگیری،

مگه نگفتی طبقه بالا رو خالی کنیم ، خب...؟ همه چی جوره...دیگه چیکار به کار ما داری؟)

دستهایش را توی جیب شلوارش کرد و با حفظ همون لبخند آزار دهنده ای که توی چین به چین گوشه چشمش بود ، گفت:(با ده دوازده میلیون فروش کلیه نمیشه اینقدر محکم حرف زد...چه غلطی کردی؟ کنارش شرافت هم فروختی آره؟)

خونم به جوش رسید..

- بی غیرت!...من کلیه مو پنجاه تومن فروختم...راضی شدی؟..خیالت راحت شد...

-منم خر ، باور کردم....کدوم خری بابت کلیه تو پنجاه تومن داده! توی ريقوی دراز یلاق ، سر جمع با تمام

فاکتورهای جنسیتی ت هم ، سیصد هزار تومنم نمی ارزی! ...همین شاهین هرکول با اون همه ادعای دختر شناسیش ، وقتی تو رو دید گفت به زور صد تومن بابت تو بدن!

پاهام به لرزه افتاده بود..از اینهمه وقاحت ..از اینهمه کثافتِ مواج میون لب و دهن اون نامرد!..بدنم تحمل وزنم را نداشت....بی رمق نشستم...باورم نمی شد این حرفها رو از زبون حامد شنیده باشم...باورم نمی شد بتونه این الفاظ را به زبون بیاره...بتونه برای رفقای ناجورش، منو به نمایش بذاره...کیان حق داشت..

حامد خیلی پست تر از اون چیزی بود که قد و بالای رعنا و چهره فریبنده ش ، نشون می داد....

-ولو نشو بابا...اونجوری هم به من نگاه نکن... فقط خواستم قیمت دستت باشه بفهمی
همچین تحفه ای هم نیستی..حالا مثل آدم برو بند و بساطتو از هر خراب شده ای که هستی
جمع کن و با توکا برگرد همینجا...

نه...حامد اینجوری نبود...اینجوری شد....

با صدایی که می خواست فریاد باشه اما فقط ناله بود ، گفتم:(هیچوقت رنگ توکا رو نمی
بینی!) و با تکیه بر دیوار سیمانی حیاط تنه صد منی ام را بلند کردم.

-به همین خیال باش....گوشت را باز کن ترلان...چه بخوای چه نخوای، من نمی دارم توکا با
تو زندگی کنی با نونی که نمی دونم از کدوم خراب شده ای داری در میاری زندگی کنه...توکا
سهم منه..بفهم اینو!..بفهم...

چشمام به سرعت نور پر شد از اشک ، از خون! دلم جمع شد و روحم سوخت!

-به چه حقی به من تهمت میزنی...به کدوم حق منو قضاوت می کنی...چی دیدی که اینقدر
مطمئن منو به لجن می کشونی...؟

اون پوزخند آزار دهنده هنوز سوهان روح خاکستر شده ام بود.

-تف به هر چی مرد نامرد!..لعنت به تو و امثال تو...

با انگشتهایی که می لرزید در را باز کردم و خودم را به بیرون پرت کردم...حالم را نمی
فهمیدم...روز گارم

مثل معروف خنجر از پشت خوردن را شباهت داشت! ناروا شنیده بودم از دوست از
همخون... از میشیِ آشنای مشترکمون! از همون نگاه... همون نگاهی که شبیه نگاه مادرم
بود... درد داشت! استخون سوز!

به عقب برگشتم... هنوز با همون نگاه بی پروایش براندازم می کرد. دوباره به جلو
برگشتم... باید فراموش می کردم.. باید به روبرو نگاه می کردم نه به گذشته...

کمی به جلو ، دو قدم به عقب ، سه قدم سریع... یک ایست و سرک به عقب! هر جور بود
خودم را به سر

خیابون اصلی رسوندم... مطمئن شدم حامد پشت سرم نیست... دست تکون دادم ؛ برای اولین
سواری سفید رنگ!

پراید بود یا سمند؟

-دریست

-بفرمایید...

سوار شدم... بی روح... خسته و جامونده از نبرد تن به تن و ناجوونمردونه مردان روزگارم!...

سرم را به شیشه بخار گرفته تکیه دادم:

دویدنِ بی پایانِ یکی نقطه بر قوسِ دایره.

تا کی؟

باز باید بیدار شوم، بشنوم، ببینم، باور کنم.

باز باید برای ادامه ی بی دلیلِ دانایی
تمرینِ استعاره کنم.

همه برای رسیدن به همین دایره

میزِ کارم غبار گرفته است
رختهای روی هم ریخته رانشِ سته ام
رویاهای بی موردِ آب و ماه و ستاره به جایی نمی رسند،

از پیِ دایره میدوند.

هی نقطه ی مجهول!

مرارتِ مسخره!

مضمونِ بی دلیل!

تا کی؟

شب همان شب و روز

همان روز و هنوز هم

همان هنوز...!

من بدهکارِ هزار ساله ی بارانم ، آیا کسی

لیوانِ آبی دستِ من خواهد داد؟ -باز دم عید

شد و خیابونا قفل شد

تکونی خوردم .

به اطراف نگاه کردم...کجا بودیم..وسط کدوم اتوبان بودیم؟ -چقدر دیگه

راه داریم؟

آینه جلو را روی صورتم تنظیم کرد. نگاه متعجبش ، معذبم کرد.

-بچه اینجا نیستید؟ بی

حوصله از توضیح بودم.

-نه نیستم

-با این ترافیک یک ساعت اما بدون ترافیک ده دقیقه...

پس زیادم دور نبودیم. با دقت بیشتری به اطراف نگاه کردم...شکر ایزد حافظه ام جلبکی شده بود!..

توی کیفم دست کردم و همون مقدار کرایه جدل برانگیز یک ساعت پیش را بیرون کشیدم و به سمت راننده گرفتم.

-همینجا پیاده میشم...

-هنوز کلی راه مونده!

دستم به سمتش دراز بود.

-ممنون پیاده میشم...

-الان گره باز میشه...صبر کنید...

-نه آقا پیاده میشم..لطفا کرایه تون را بگیرید...

-آهان..بینید داره کم کم ترافیک روون میشه...

نمی فهمیدم چه اصراریه!!

با صدای محکمتری که ته لرزه های اعصاب بهم ریخته ام ، مرتعشش می کرد حرفم را تکرار کردم.

-خانوم صبر کنید...

شانس او بود یا من ، که سریعتر از تصورم راه باز شد و با دو سه تا لایی ، قفل مسیر حرکتمون آزاد شد. اما به طرز عجیبی هنوز به پیاده شدن اصرار داشتم.

- ممنونم.. رسیدم پیاده میشم...

- دقیقا کجا نگه دارم؟

- همینجا...

- روبروی اون در سبزه...؟.. بفرمایید...

پول را روی صندلی کنارش گذاشتم و با نگاه سنگینم که تمام حرکات و وجنات راننده را رصد می کرد ، پیاده شدم. جوون بود... با یک صورت مردونه و ته ریش تیره و بینی عقابی کوتاه ؛ اما تو چشم!

- ممنون

و منتظر ابستادم تا دور بشه.

دنده را جا کرد و رفت... نفس آسوده ای کشیدم... برای لحظه ای از تصور اینکه این راننده و این ماشین می تونستند از رفقای حامد باشند و از طرف اون مهیا شده باشند ، لرزیدم.... بی احتیاطی کرده بودم....

اما عجیب بود که حامد بی خیال آدرسم شده باشه...!!!

به اطراف با دقت بیشتری نگاه کردم... آشنا بود... می تونستم راه منزل را پیدا کنم... یعنی امیدوار بودم...

دستی به چشمان خسته و مرطوبم کشیدم و از کنار در سبز رنگ گذشتم...

هومن

این بار سی ام بود که شماره ش را می گرفتم... اووف... لعنت..لعنت.... باز هم خاموش....

-آقای دکتر...همکارها منتظر شما...

با چشמהایی که ناخودآگاه ریز و تیز شده بود ، نگاهش کردم. انتهای جمله ش توی دهنش ماسید...زیر لب گفت:(وا..خب ...) بقیه غرولندش نامفهوم بود. فاصله گرفت و دور شد.

آخرین کلماتی که از پشت تلفن شنیده بودم مشاجره ناراحت کننده ش با حامد بود و بعد از اون بوق ممتد و خاموشی!...تمام تلاشم را کرده بودم تا توکا از این موقعیت بویی نبره..با لبخندی که مثل سوزن ، پوست کش اومده صورتم را خراش می داد از اتاق توکا خارج شده بودم.....و ..حالا...

-دکتر نوایی معطل شما هستند !

با غیظ به سمت صدا برگشتم. هومن پرستار بود. با چه جرأتی دور من می چرخید!!

قبل از اینکه حرفی بزنم با اعتراض گفت:(یه ایل آدم تو اون اتاق....) اما میانه راهپشیمون شد و سری تکون داد و باز هم با غرولندی زیر لبی ، راهش را کشید و رفت.

برای بار سی و یکم شماره ترلان را گرفتم....از شدت نگرانی نصف سلولهای دستم به خواب رفته بود..بدنم سرد شده بود و کلافه از حجم ناخواسته این استرس و اضطراب ، گوشی را توی کمد پرت کردم و در کمد را سه قفله کردم...

– به درک که گوشت خاموشه!

اما اگه حامد بلایی سرش آورده باشه.. اگر... اگر...

..اووف... نمی فهمیدم .. نمی خواستم که بفهمم روی صندلی نشستم و سعی کردم با چند نفس عمیق ، اعصاب یخ زده دست و پاهایم را گرم کنم... اگه آسیبی بهش بزنه.. اگه... رفیق رفقای ناجورش هم باهاش باشند... وای.. وای...

با شتاب بلند شدم و لگد محکمی نثار صندلی کردم و به سرعت به سمت ریکاوری رفتم
...قبل از اینکه وارد محدوده استریل اتاق عمل بشم باید کلی تغییر دکور می دادم.. دمپایی های مخصوص اتاق را پا کردم اما پای دلم تو خونه دایی ترلان و میون مشاجره اونها گیر کرده بود..... دستهام را اسکراب کردم (ضد عفونی کردن) و رو به بالا و جدا از هم نگه داشتم .. رو به جلو.. اما دستهام میل عجیبی به بازگشت و دست درازی تو سرنوشت اون حامد الدنگ داشتند.. باید لهش می کردم..... به کمک سیرکولار (پرسنل مخصوص پوشاندن گان) دستها رو خشک کردم و دستکش پوشیدم.. هود(کلاه مخصوص اتاق عمل) را روی سرم گذاشتند و گان را به کمکشون به تن کشیدم و تمام مدت چشمهامو روی هم فشار دادم تا تصویری که از ترلانِ مورد ضرب و شتمِ توی ذهنم ساخته بودم ، فراموش بشه...

–حالتون خوبه؟

نگاهم به سمت دکتر نوایی چرخید....

بدون اینکه بخوام به این هم دانشگاهی سابق و مثلا متفکر و روشنفکر امروزی جوابی بدم ، ماسک را بالا کشیدم و به سمت بیمار رفتم....

سرم را روی فرمون گذاشتم...چشمهام درد داشت....نفسم را با صدا روی فرمون تخلیه کردم
و سرم را بلند کردم. با ناامیدی به صفحه گوشیم نگاه کردم...هیچ خبری نبود...کاش یه
شماره از اون مردک به ظاهر فامیل داشتم...

دندونهام را روی هم فشار دادم و ماشین را روشن کردم.

-لعنت به تو حامد!

پایم را روی پدال فشار دادم و ماشین بدون هیچ صدایی از روی زمین کنده شد...دل ناآروم،
حتی با صدای جیغ لاستیک هم کمی قرار می گرفت، افسوس که اونم به لطف سنگفرشهای
درجه یک پارکینگ ، دریغ شد!!

مهم نبود ترافیک این وقت روز و این ایام پایان سال چقدر بود ، باید خودم را بهخونه اونها
می رسوندم...ترلان قطعا تو دردرس افتاده بود...اگه بلایی سرشمیومد نمی دونستم چه جوری
می تونم با عمو هرمز روبرو بشم.دردم عموهرمز بود یا خودم...آخ..که ای کاش با یکی
گلاویز میشدم....!!

دست چپم را تکیه گاه شقیقه دردناکم کرده بودم و با انگشت دست راست روی فرمون
ضربه می زدم...اتوبان قفل بود....درست مثل ذهن آشفته و کج و کوله من!..حس می کردم
توی ذهنم یک دیس فلزی پر از نخود لوبیا را بالا و پایین می کنند...پر از صدا و پر از بهم
ریختگی...عجیب بود..عجیب بود که اینقدر آشفته و بی قرار بودم....از صبح که سوار آژانس
شده بود تا وقتی که به مدرسه بره و پرونده را بگیره ، لحظه به لحظه توی ذهنم همراهی اش
کرده بودم . اما خواسته و ارادی در برابر میل باطنی ام قد برافراشته بودم و فقط یکبار تماس
گرفته بودم...اون هم که اینطوری..مکالمه مون با شنیدن صدای نخراشیده حامد ناتمام باقی

مونده بود...ای کاش زودتر قطع شده بود و اون دری وری هایی که بار ترلان می کرد را نمی شنیدم...اون صدای التماسش...احتمالا گردنش زیر دستهای کثیف اون...وای..لعنت به تو !!
به محض بلند شدن صدای گوشیم مثل پسر بچه های تازه بالغ شده به خیال شنیدن صدای یار، با تمام هیكلم به سمت گوشي که روی صندلی کنار بود ، شیرجه رفتم.
از خونه بود...دستم لرزید..ناخودآگاه منتظر خبری بدی بودم...

-بله آقا محبوب؟

-سلام..کجایی پسر

از صدای آرومش هیچ برداشتی نداشتم. آب گلوی خشک شده م را فرو دادم.

-سلام..خبری شده؟ ترلان؟..عمو خوبه؟

صداش را پایین آورد.

-مادرت اینجاست...هرمز خواست بهت خبر بدم....با اخم و تخم اومده نشسته اینجا و هیچ حرفی هم نمی زنه....

اووف...وای...وای...فقط همین را کم داشتم...با حرص روی فرمون کوبیدم....خسته بودم..خسته و بی

قرار...دلم یک پارچ خنک آب می خواست که روی این مغز داغ و بهم ریخته خالی کنم...

-بهشون بگید من تا آخر شب بیمارستانم...اگه منتظر منه بره خونه خودم فردا صبح میرم اونجا...

-منتظر شما نیست..منتظر ترلان خانومه ظاهر..

لبهامو به داخل کشیدم و محکم روی هم فشار دادم...آخه مادر من!...آخ..

-لطفا گوشی را بدید مادرم...

-می فهمه ما خبر دادیم اونوقت..خودتون به گوشیش زنگ بزنید...

-باشه...ممنون..

سرم را به شیشه تکیه دادم...داغون بودم....شماره ش را گرفتم...یک بوق..دو بوق....نگاهم

به شاسی بلندجلویی بود...سه تا دختر، که صدای جیغ و خنده شونت لاین مقابل هم می

رفت....خوش بودند...با اون موزیک خراش دهنده ای کهتمام بدنه ماشین را می لرزوند ...سه

تا بوق....و پورشه ای که از یک لاین اونطرفتر ، تمام تلاشش رامی کرد تا از لابلای حرکات

لاک پشتی ماشینها خودش را به این کندوی عسل برسونه!!...چهار تا بوق...

-بله؟

دستم را روی پیشونیم گذاشتم...

-کجایی مادر من؟

-مگه بهت راپورت

ندادند؟ پوفی کردم...

-برو خونه..خودم میام اونجا...

-من تا این دختره رو نبینم هیچ جا نمی رم...

-مامان برو خونه..

-اصلا توکا کجاست؟

-بیمارستانند...هر دو تاشون بیمارستانند...توکا افتاد و بینی ش آسیب دید..جراحی شد و الان بیمارستانند..میشه شما هم تشریف ببرید خونه...

با بهت گفت:(اوا..چرا زودتر نگفتی؟)

-اتفاق بود دیگه...فرصت نشد...حالا بی زحمت برید خونه...الان موقع مناسبی نیست واسه بست نشستن و ...

لحظه ای سکوت کرد.

-میرم...ولی شب بیا خونه کارت دارم..

-چشم.

و گوشی را قطع کردم...

ترلان کجایی تو؟؟

-هی گاری سوار بکش کنار!

به ثانیه ای گر گرفتم..معطل همین بودم انگار.... نگاهم میخ جوون سیگار به لبی شد که پشت رل پورشه نشسته بود....دستم به سمت دستگیره در رفت تا به بهانه این حرفش ، خودم را تخلیه کنم...

-اوووو خشم اژدها....

بالاخره سینه به سینه کندوی عسلشون ، پهلوی گرفتند...

انگشتهام دور دستگیره گره خورد و با اشتیاقی که توی نگاه آتشینم خودنمایی می کرد ، در را باز کردم... جوون خیره سر به محض باز شدن در با چشموهای که نصفه نیمه به ماشین دخترا بود و نیمه دیگه به من ، به سمت اومد... رگهای کنار شقیقه م حجیم شده بود و با تک تک سلولهام دلم یک حامد می خواست و چند تا مشت و لگد محکم که حواله ش کنم... همین بود.. حامد همین بود!!! همین آدمی که اون مزخرفات را بار دختر عمو هرمنز کرد !! همون که گردن

دخترش را فشار داد.. همین بود خودش بود!!.. به سرعت از ماشین بیرون پریدم و با قدم بلندی خودم را بهش رساندم . با یک محاسبه دو دوتایی ، از مقایسه هیکل من و هیکل خودش ، نگاهش رنگ پشیمونی گرفت اما دیگه دیر بود دست چپ موهای بالای سرش را به چنگ کشید و دست راستم یقه چهارخونه لباسش را.... با خفتی که توی صورتش موج می زد به سمت کاپوت ماشین کشوندمش می خواستم روی کاپوت بکوبمش ...

چه زری زدی؟

-هیچی بابا.. برو با هم سن خودت شوخی کن آقا!

به دو ثانیه نکشید که رفیقش که لاغرتر و باریک تر از خودش بود ، پایین پرید و با گردن کشی ، میج باریکش را دور دستهای من پیچوند و با رگ گردنی که به واسطه فریاد زدنش ، برجسته شده بود ، داد زد: (اوی.. ولش کن... عوضی...)

برای ثانیه ای چشمهامو روی هم گذاشتم... یک لقمه بودند!!

- آقا کوتاه بیا ... بچه اند ولشون کن..

نگاهم به سمت مرد مسنی که سعی داشت دهنم را از یقه پسرک جدا کنه ، باز شد.

- آقا .. ول کن بابا..مردم اعصاب ندارنا..

صدای جیغ گونه دخترکی که تو ی شاسی بلند معروف بود ، تمام رگ و پی ام را لرزوند...لعنت به این صدا!!!..حرف عادیشون اینقدر جیغ جیغیه ، واویلا به جیغ زندنشون!

هر دو دستم را همزمان رها کردم و با فشاری پسرک را به سمت ماشینش پرت کردم و با حرص گفتم: (اول مرد شو! بعد ریش بزی بذار!) از شدت ضرب دست من ، کمر پسر محکم به در ماشین برخورد کرد و بی اعتنا به آخ و واخش ، سوار ماشین شدم.نفسم را با بلندترین صدای ممکن به بیرون فوت کردم...

زنگ گوشیم بلند شد و اینبار بی حوصله به صفحه روشنش نگاه کردم...از خونه بود...یا خدا...دیگه رمق چونه زدن و حرص مضاعف خوردن نداشتم....

-بله ؟

-سلام آقای کیان

صدای ترلان، دو گالن خون تازه به رگهام جاری کرد.

-شارژ گوشیم تموم شده بود وقتی زدم به برق ، پیام اومد که چند تا تماس ناموفق...

نگذاشتم دیالوگش تموم بشه و با فریادی ناخواسته خروشیدم:

-معلوم هست کجایی؟؟

ندیده هم می تونستم نگاه متعجب و ناراحتش را تصور کنم. سکوت کرد.

-هزار دفعه به اون کوفتی زنگ زدم....تو ترافیک گیر افتادم که پیام خونه داییت..پیام سراغ اون نامردی که بهش التماس می کردی دارم خفه میشم ولم کن...

-بیخ....

-معذرت خواهیت به چه دردم می خوره...تحصیلکرده مملکتی مثلا! نباید قبل از اینکه از خونه بزنی بیرون شارژ گوشیت را پر کنی!!؟

-من واقعا...

-واسه چی دنبال یارو راه افتادی رفتی خونه داییت؟فکر نکردی بلایی سرتیاره؟

-مجبور شدم...

-چقدر تو بی فکری! به بازوهای استخونیت نازیدی که خرامان خرامان دنبالش راه افتادی!!؟؟هان..لال شدی؟؟؟

و صدای ممتد بوق توی گوشم پیچید...به صفحه خاموش گوشیم نگاه کردم...قطع کرده

بود!!..ضربان قلبم بالا رفته بود ..فکر می کردم با دو سه تا داد ، آروم تر میشم اما بدتر شده

بودم ...اینبار با مشت محکم روی فرمون کوبیدم و دستمو روی بوق گذاشتم.....

ساعدم را روی میز گذاشته بودم و با انگشتم روی صفحه چوبی رینگ گرفته بودم....

- پس چرا نمیاد؟

عمو هرمز با لبخندی کنج صورتش ، چهره خسته م را کنکاش کرد و وقتی روی چشمهام متوقف شد ، گفت: (دخترم اشتها نداره!)

بعد از اون تماس بی پایان ، هنوز با هم روبرو نشده بودیم. از وقتی به خونه برگشته بودم خودش را به بهانه خستگی تو اتاق ، حبس کرده بود.

- حتما می خواد رژیم لاغری بگیره!

تمسخر مواج میون کلماتش ناراحتم کرد... نگاهم را به صورت مهربونش دوختم.... خوندن نگاه عمو به راحتی آب خوردن بود!!

با کلافگی گفتم: (یعنی چی اشتها نداره!)

- یعنی با وجود برج زهرماری مثل تو میلی برای نهار خوردن نداره!

به زحمت لبخندی زدم. از روی خندون عمو شرمنده شدم.... سخت بود پدر باشی و با لبخند به روی مسبب ناراحتی دخترت ، نگاه کنی!

- عمو خیلی ترسیدم... سرش داد زدم.. دست خودم نبود... چند ساعت دلشوره کلافه م کرده بود...

- برای من توضیح نده.. من تورو بهتر از ترلان می شناسم....

- قرار نبود با حامد روبرو بشه... الانم تقریبا مطمئنم حامد تعقیبش کرده... برامون دردسر میشه...

-نهار تو بخور...

آقا محبوب هم با لبخند گفت: (بخور پسر جان....) نگاهم به سمت در بسته اتاقش چرخید و دوباره برگشت.

-با مامان روبرو نشد؟

-نه...به محض اینکه مادرتون رفتند ، رسید ...

-خب خدا رو شکر...

بی میل قاشقم را از قورمه سبزی پر کردم و روی برنج ریختم و برای تسکین خودم زیر لب گفتم:

-شاید قورمه سبزی دوست نداره!

اما با این حرف هم نتونستم لقمه ای به دهنم بگذارم. نگاهم به سمت سوپ عمو هرمز چرخید...مثل هر بار دلم گرفت...همون ته مونده اشتهايم را هم از دست دادم. آقا محبوب بی درنگ گفت: (هومن جون یکم قورمه سبزی برای هرمز خان میکس کردم قبل از اینکه بیاد سر میز ، یه قاشقی خورده...) نگاهم را خونده بود...پس منم خیلی خط خطی نبودم!!

-دستتون درد نکنه...

در حالیکه نیم خیز می شدم با دست چپم صندلی را عقب کشیدم و بلند شدم.

-می رم باهاش حرف بزنم...

حتی معطل دیدن نگاه خندون عمو هم نشدم. تقه ای به در زدم و سرم را به در نزدیک کردم...جوابی

نداد...یکبار دیگه....بازهم جوابی نداد....می دونستم صحیح نیست در اتاق یک دختر خانوم را بی اجازه باز

کرد اما این روزها، ..این روزها...بی دلیل نگرانش بودم...

لای در را باز کردم و با احتیاط از گوشه در به داخل نگاهی انداختم... روی تخت دراز کشیده بود و هر دو

آرنجش پیشونی و وچشمهاشو پوشونده بود...مردونه خوابیده بود!!!

آروم صدا زدم:(ترلان خوابی؟) جوابی نداد ، مطمئن شدم خوابه...تمام دیشب را به همراهی توکا گذرونده بود و صبح زود هم راهی مدرسه شده بود....خواستم در را ببندم که بی اختیار نگاهم روی گردنش نشست. قدمی بهوداخل برداشتم.

با همون مانتو شلواری که از خونه بیرون زده بود ، خوابیده بود...موهای لختش اطراف صورت و گردنش را اشغال کرده بودند.....رد پهنی از کبودی محو و روشنی روی گردنش بود...حامد!!

حامد!! آخ که چقدر دلم یک نبرد تن به تن با توی نامرد می خواست ...

با حرص رو برگردوندم و آهسته از اتاق خارج شدم.

-خوابیده...

عمو هر مز صندلی چرخدارش را به سمت اتاقش هدایت کرد و همزمان گفت: (طفل
معصومم)...لبخندی زدم و به سمت کتم رفتم.

-من میرم...یک سر می رم خونه مامان...بعدم بیمارستان...

-قضیه مادرت چیه ؟ با ترلان چیکار داره؟

همونطور نشسته روبرویم قد علم کرده بود...نگاهش را ریز کرده بود و موشکافانه نگاهم می
کرد.

-نمی دونم...چیزی نباید باشه ...حتما دلخوره که چرا بچه ها اومدن اینجا...دوست داشت
پیش خودش بموند...

معلوم بود باورم نکرده اما با متانت جواب داد:

-آهان...لطف دارندچرا دیگه مطب نمی ری؟

-بیشتر بیمارهامو تو همون مطب کلینیک بیمارستان ویزیت می کنم...احتمالا اونجا را ببندم
دیگه...منشی هم مرخص کردم فعلا...

-خب..که اینطور...نهارتم نخوردی که...

-میل ندارم عمو جون...

-از دست شما جوونا...

سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت...

-آقا محبوب من دارم میرم....

از پشت میز و با دهان پر ، سری تگون داد و از در خارج شدم..

به سمت ماشین رفتم اما با یادآوری ترافیکی که مثل یک سایه شوم کل شهر را در بر گرفته بود، بی خیال شدم و قدم زنان راه خونه پدری را در پیش گرفتم.

شاید بهتر بود با یک اس ام اس ، از دلش در میاوردم...اما نه...می تونست شرایط بدتری پیش بیاد..حق نداشت اینطوری اطرافیاناش را نگران کنه...باید بیشتر احتیاط می کرد...چطور متوجه حامد اون اطراف نشده بود!!!...از بس سر به زیر و بی خیال راه میره!!...بد نیست یک کم هم آدم به اطرافش دقت کنه...نه..بذار از خواب بیدار شه باید حسابی حالش را بگیرم...اووووف..مطمئنم حامد آدرس اینجارو هم یاد گرفته...وای..وای ترلان!!...هیچ جور نمیشه بدون ناراحت کردنش ، کار را جلو برد!؟؟...عمو هرگز نمی گه تو چیکاره صنمی که اینقدر هاپ هاپ می کنی؟!...

-بله؟

-منم ملی خانوم

-وای خوش اومدی پسر...کلید نداری مگه؟

-حوصله نداشتم از کلید استفاده کنم..

بدون بازجویی بیشتر ، در را باز کرد و با قدمهای خسته و بی حوصله حیاط را طی کردم و یکراست به سمت اتاقم رفتم....خیلی وقت بود که روی تخت اتاقم دراز نکشیده بودم....دستمهاو زیر سرم گذاشتم و رو به سقف دراز کشیدم...

-خوبی پسر؟

بدون اینکه به ملی خانوم که بی صدا از مقابل در ورودی تا اینجا همراهی ام کرده بود ،
 نگاهی بکنم گفتم: (مادرم کجاست؟...) -من اینجا
 صدای مادر به قدری محکم و غیر دوستانه بود که جا خوردم اما به روی خودم نیاوردم و به
 احترامش نیم خیز شدم ..
 -ساعت ملاقات چنده؟
 بلند شدم و کامل نشستم.
 -چهار ...
 -پس وقت داریم قبل از اینکه بریم ملاقات توکا یک سری مسایل را روشن کنیم...
 لب زیرینم را به دندان کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم...وقت بود...روبرویم نشست...
 -قضیه چیه فرح جون؟
 -قضیه روشنه..بند و بساطت را جمع می کنی و از اون خونه می زنی بیرون...میای
 همینجا...دیگه لازم نیست کنار عمو هرمرت باشی...
 بی تفاوت گفتم: (اینکه غیر ممکنه...گزینه بعدی؟؟)
 -اینهمه اصرار تو رو برای موندنت نمی فهمم
 -خیلی ساده ست....من یه مرد مستقلم...سالاهاست دارم مستقل زندگی می کنم...از هم
 صحبتی و هم نشینی با مردی مثل هرمز لذت می برم....برام سخته بخوام عادت چندین ساله
 م رو کنار بذارم و مثل پسر دبستانی ها پیام تو خونه پدریمو به بکن نکن های شما گوش
 کنم...

- کی من به تو بکن نکن گفتم آخه؟

- مامان جان... بی خیال این بحث شو... سرانجامی نداره...

- بسیار خب... از نظر من صحیح نیست با دو تا دختر جوون تو یه خونه زندگی کنی...

پوفی کردم...

- مادر من! اولاً که ما تنها نیستیم عمو هرمنز هم هست.. بیشتر ساعات روز هم آقا محبوب هست..

از توضیح دادن این حرفها چندشم میشد!! کسر شأنم می شد!!

- در ثانی نه من نوجوون تازه بالغ شده ام نه اون دو تا دختر معصوم ، مکار و حيله گرندا!

چشمهای مادرم برای زدن ضربه نهایی ریز شده بود... دستی میون موهام کشیدم و کلافه و بی دفاع منتظر حمله ش موندنم.

- اون موقع هم همین حرفها رو می زدی... می گفتمی مادر من! سوده هفت سال از من

بزرگتره... یه دختر عاقله... برای خودش خانوم مهندسیه... آبرو داره....

از شنیدن اسمش هم ، دندونهام تیر می کشید!! چه برسه به اعضای حیاتی بدن مثل قلبم!

- اون قضیه تموم شده دیگه مامان!

با حرص از لابلای دندونهای بهم فشردنه ش ، غرید: (تموم شده؟؟؟؟ واقعا تموم شده؟؟؟؟)

چشمهامو روی هم و دستهامو روی شقیقه هام فشار دادم.

- اون موقع من بچه بودم.... همش بیست سالم بود...

- بعضی از پسرهای بیست ساله ، مرد خونواده شون هستند!!!

- من نبودم خب...

با حرص بلند شدم....این سرزنش و شماتت هیچ وقت تموم نمی شد!! تا من بودم و تا
خاطراتم بود ، این شماتت وجود داشت....

دستی به گردنم کشیدم...درد داشت یا دلم می خواست که درد داشته باشه..که به بهانه
دردش راهمو بکشم و برم...

-هنوز هم دارم تاوانش را میدم...

مادرم هم بلند شد...تند شد .

-تو غلط می کنی که هنوز داری تاوان میدی!

مستأصل نالیدم:(پس چیکار کنم؟...بی خیالش بشم..بگم به درک....مگه همین شما پاشو تو
خونه مون باز نکردی؟! ..مگه نگفتی تو این شهر غریبه..پیش خودمون باشه....)

-من اون موقع رو عقل تو حساب باز کرده بودم!!

-بسه مامان این بحث فقط اعصاب نداشته مو بیشتر بهم می ریزه

-به درک..به جهنم!..یکبار هم حرف منو گوش کن..الان اگه بابای خدا پیامرzt زنده بود ،
حرفشو رو هوا می زدی ! اما به من که می رسه ، پیش خودت می گی زنه، عقلش ناقصه
،حرفشو بندازم زمین!

- نه بخدا مادر من ! من کی همچین جسارتی کردم...؟

- پس خوب گوش کن...تو کا دختر مهربون و خوشگلیه...یکرنگ و صادق ! چیزی که تو دنیای ما کمرنگ شده...از دستش نده....چند سال دیگه قطعا یکی از همکارهای خودته....آینده داره..

با بی تفاوتی و لبخند استهزایی که ناخودآگاه گوشه لبم نشسته بود ، نگاهش می کردم.
-خب؟

-همین که مدرسه ها تعطیل شد، تو ایام عید بی صدا عقدش می کنیم و وقتی درسش تموم شد و کنکورش را داد و فکرش آزاد شد ، یه مراسم عروسی هم می گیریم...دستش هم بگیر ببر تو همون خونه و با خواهرش و عمو هرمرت زندگی کنید...تنها با این شرایط حاضرم با همخونگی شما ها کنار بیام...

-و گرنه؟

-وگرنه..دیگه پسری به اسم هومن ندارم...می تونی امتحان کنی!

اینقدر مصمم و روشن تمام حرفش را زد که نگاهش ناخواسته زیر بار این همه تلخی شکست و قطره اشکش روی گونه تبارش چکید.

-مادر من...

-دیگه منو با اینجور صدا کردند نمی تونی خر کنی...یا به خواسته م عمل می کنی یا بی خیال مادرت میشی ..فکر کن منم تو سینه قبرستون ، کنار پدرت افتادم!

-خدا نکنه...

بغضش را فرو داد.

-حرفهام تموم شد...

خواست عقبگرد کنه که با دستپاچگی دستهاشو گرفتم.

-مامان..فدات شم..من روز سختی داشتم...کارم به اندازه کافی پر استرس هست...

-حرفام تموم شده هومن!

-خب منم حرف دارم

-بگو

-می دونم که دل نگرونی یکبار دیگه پسرت توی چاه بیفته..می دونم..می فهمت...ولی با این

راهکار من خوشبخت نمیشم...

-چرا میشی

-...مامان...توکا خیلی از من کوچکتره...بچه ست..از کجا معلوم به این وصلت راضی باشه اصلا؟

-من راضیش می کنم نگران نباش...در مورد بچه بودنش هم ، چه بهتر! اونجور که دلت می

خواد بارش میاری!

-شاید با فهمیدن گذشته م نخواد...

-کسی قرار نیست از اون مزخرف خونه خراب کن چیزی بشنوه

-مگه میشه؟ اگه قرار باشه زنم بشه باید...

-همین که گفتم...

نمی خواستم ناراحتش کنم...نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم...بحث بی فایده بود...

-همین امشب جوابتو به من بده

-نمیشه مامان..وقت لازم دارم

-وقت لازم داری که نقشه پَخشه بکشی؟؟..همین امشب!

دستی روی پیشونی م کشیدم و با حرص گفتم:(باشه...فقط...چه اصراریه که حتما با توکا

ازدواج کنم؟ هزار تا کِ یس بهتر سراغ دارم!) -توکا معصومه...کیسهای تو همدهنمو باز

نکن هومن!

-ترلان چی؟

مکثی کرد و با تعلل گفت:(ترلان هم دختر خوییه..اما به خوشگلی توکا نیست....بعلاوه ترلان

خیلی عاقل تر از توکااست ...راضی کردنش سخت تره...البته خیلی هم دلش بخواد...نه..همون

توکا...توکا با نمکه..به دلم نشسته...همین دلایل کافیه...ترلان جدیه...خشکه...نه نه...)

-به من فرصت بده...

-تا همین امشب..تا دوازده شب...می دونی که شوخی نمی کنم هومن...

می شناختمش..می دونستم که چقدر به حرفهای پایبنده!

-بین مامان یک درصد هم احتمال بده توکا و ترلان راضی نباشند...

- من توکا را راضی می کنم....ترلان هم نمی تونه این وسط دخالتی بکنه...چند ماه دیگه هجده

سال توکا تمومه...

-اوووف....

با حرص دندونهام را روی هم فشار دادم و از اتاق زدم بیرون!

امروز از اون روزهای نوبر بود!!

-سلام...

با صدای گرفته ای گفت:(سلام...خوبید شما؟) -از قهر

کردنهای شما...

-بابا گفتن اومدید ...خواب بودم.....ببخشید خسته بودم...

نگاهم به دکتر نوایی بود که خنده کنان با یکی از دخترهای آزمایشگاه ، پله ها رو لاک پشتی

طی می کردند...مثلا اورژانسی پیجش کرده بودند!!!

-ملاقات خواهرت نمیای؟

-هنوز که یک ساعت مونده!

-زودتر بیا...کارت دارم....

لحظه ای سکوت کرد... دو دو تا چهار تا می کرد؟؟ معلوم بود که چرت بعد از ظهر هم،
سر حالش نکرده!! لحنش جنگنده بود:

-من همون ساعت ملاقات میام

دکتر نوایی دستش را روی شونه خانم نوبخت گذاشت..لبخند هزار رنگش را از همون فاصله
هم می تونستم بخونم.

حرصم گرفت.

-ده دقیقه فرصت داری یه آبی به صورت خواب آلودت بزنی...یک ربع هم فرصت داری
حاضر شی...تا اینجا هم پنج دقیقه بیشتر راه نیست...نیم ساعت دیگه جلوی در اصلی می
بینمت

و بی درنگ گوشی را قطع کردم...یعنی قبول می کرد؟..میومد؟...داشتم دعا دعا می کردم که
یکبار دیگه حرفم را بخونه و بیاد که گوشتیم زنگ خورد.

خودش بود...برای اولین بار حس کردم از زدن دکمه کال اضطراب دارم...من؟؟...قرار بود

حالم را بگیره!! معلوم بود!!!..به درک...منم حالش را می گرفتم....دختره بی فکر سرتق!

طلبکار پرسیدم:

-بله؟

-ظاهرا شما خیلی بیکار تشریف دارید اونجا!!!!...چون قدمهاتون بلند تر از منه، سه دقیقه
فرصت دارید که خودتون را برسونید خونه....هر حرفی هست همینجا رو در روی هرمز خان

بزئید... آقا محجوب ، بابا رو سپردند دست من ..رفتند خرید...یک ساعتی طول می کشه...شما تشریف بیارید..اگه واجبه!!

ناخوداگاه از شیطننت زیر پوستی ش ، خنده م گرفت اما چهره دختر فریب اون نوایی هفت خط، که به فاصله دو سانتی صورت خانم نوبخت جا خوش کرده بود ، مجال لبخند را از من گرفت.

-برو دعا کن فعلا نینمت!

گوشی را قطع کردم و یکراست به سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

-خانم نوبخت!

-بله؟!..!..سلام دکتر کیان...خوبید ؟خسته نباشید...

-ممنون..شما هم به همچنین...عرضی داشتم....

از صورت اون نوایی سیریش فاصله گرفت و کامل به سمت من چرخید و در همانحال رو به نوایی گفت:(نیما جان ببخش....)

نیما جان؟؟؟؟!...این زنها نمونه های نایابی از خلقت رنگ و لعابند که اتفاقی دست و پا درآوردند و شدند زن!!!

-بله در خدمتم

قدمی به سمت پله ها برداشتم ..یعنی که دنبالم بیا...

-یک سری آزمایش تخصصی هست که ظاهرا اینجا انجام نمی دن

و همزمان دفترچه یکی از بیمارها را از جیب روپوشم بیرون کشیدم...خدارو شکر که همراهم بود!

-بینم...

مدتی در سکوت به دفترچه نگاه کرد و بعد گفت: (چرا اتفاقا اینجا هم انجام می دیم ولی دستگاه های ما فرق داره...نوع آزمایش متفاوته ولی نتیجه تا نود و سه درصد با روشهای دیگه سازگاری داره...ولی ترجیح میدم که این آزمایش، تو آزمایشگاه مرکزی انجام بشه...نظر شخصیمه...) -ممنون...

-خواهش می کنم

ایستادم و در حالیکه با اشاره دست به سمت-پله ها و نهایتا آزمایشگاه و محل کارش هدایتش می کردم، گفتم: (خسته نباشید!)

لبخندی زد و قدم تند کرد که بره اما انگار چیزی به خاطر آورد. برگشت.

-دکتر ببخشید این سوالو می پرسم....می تونید جواب ندید...

با کنجکاوی به نگاه مرددش خیره شدم.

-بفرمایید

-خب الان بیشتر از چهار ساله که تو این بیمارستان کار می کنم و کم و بیش شما رو میشناسم....جز متانت و برادری چیزی از شما ندیدم....

این تعریف و تمجید بی شک مقدمه امری ناخوشایند بود، شک نداشتم....اخمهام گره خورد و با دقت بیشتری به صورت کودکانه اما غرق آرایش خانم نوبخت نگاه کردم.

-البته می دونم این حرفهای خاله زنکی در شان من و شما نیست ولی کم تجربه و ساده ام. و می خوام نظر شما رو بدونم چون مدتی که نیما نوایی خیلی دور و برم می پلکه و از طرفی هم حس می کنم بین شما مشکلی هست ، نمی خوام بازیچه آدم ناجوری بشم....خواستم بدونم واقعا مشکلی هست؟؟ یعنی از نظر شما نیما نوایی مورد داره؟ یا شایدم دارم اشتباه برداشت می کنم؟

باورم نمی شد این خانمی که مقابلم ایستاده بود و همیشه به چشم بچه بهش نگاه می کردم ، بتونه اینقدر دقیق ، نکته سنج و فهمیده عمل کنه!! همین دو دقیقه پیش بود که به واسطه صدا کردن دکتر نوایی به اسم کوچک، قضاوتش کرده بودم!! خجل شدم و لحظه ای سر به زیر نگاهم را گرفتم.

-می دونید آقای دکتر....

نگاهم بالا اومد...تجربه می گفت جمله ای که با "می دونید" شروع میشه ، به اندازه بار یک وانت نیسان آبی ، حرف سنگین توش خوابیده!!

-چی شده خانوم نوبخت؟

فرصت می خواست انگار!....نگاهش را به اطراف چرخوند...برای جمع و جور کردن جمله ای که می تونستم تلخی حقیقتش را نگفته بچشم ، فرصت می خواست....سکوت کردم....لب باز کرد:

-دکتر نوایی می گه شما... شما..... یعنی شما دختری به اسم سوده می شناسید؟ اگر احتمالش را نمی دادم ، بی گمان رنگ و روی پریده ام رسوام می کرد!!!

مقتدرانه سینه صاف کردم.

-دو تا سوده تو همین بیمارستان کار می کنند...سوده اقبالی ..پذیرش بخش خودمون...سوده جنت پناه ، مسئول فنی داروخونه....یک سوده هم تو همسایگی مون زندگی می کرد که عمرش را بعد از هشتاد سال داد به شما...البته یک سوده هم تو فامیلمون داریم....منظور نیما خان دقیقا کدوم سوده بوده! تو خلوتهایی که ممکنه براتون رقم بخوره ازشون پیرسید...
نگاهم ، لحنم و کلماتم تلخ شده بودجمله آخرم به قدری سنگین و نیشدار بود که رنگ و روی لعاب خورده نوبخت ، سفید شد و لبه اش لرزشی محسوس گرفت.

سرم را نزدیکتر بردم و زمزمه وار گفتم:(از این مرد دوری کن....)

لبه اش به هم چفت شده بود....با ته مانده توانش سری تگون داد و به حالت دو از پله ها به پایین سرازیر شد.

نفسم را به بیرون فوت کردم و به پشت سرم نگاه کردم...خبری از نوایی نبود...گوشی را از میون انگشتهای گره خورده و فشرده ام بیرون کشیدم...

-سلام...

-به شازده!...فرمایش؟...یادی از ما کردی..

-امیر حوصله ندارم...کجایی؟

-محل کارم...

-دستت خالیه؟

-الان که یه مرحوم مشکوک به قتل زیر دستمه.....ولی دو ساعت بعد، کلا آفم!

-شب یه سر میام خونه ت...البته شاید با ترلان...اگه بیاد

-خبری شده؟ خانوم تهامی خوبه؟

گوشی را قطع کردم و به سمت اتاق توکا رفتم... فردا صبح مرخص بود...

لین بار سوم بود که رطوبت کف دستم را با کناره های مانتوم خشک می کردم...

صدای تو دماغی هم خجلی بانمکش کرده بود!!

-...برات توضیح میدم...

-باشه می بینمت...

*

*

*

*

*

*

*

تر

لا

ن

- چته تو ؟

-هیچی ...

-چه خبر؟ بیرون امنه و امانه؟ شهر عوض نشده؟ اتوبان جدید سه طبقه ساخته نشده؟ برج

مُرجی اضافه نکردن؟ مرزها امنیت داره؟ نقشه مون کوچکتر نشده؟ بزرگتر چی؟

-تو کا عزیزم سعی کن با این دماغ باند پیچی شده و این صدای بم و تودماغی کمتر حرف

بزنی!!

سرِ کیف بود..مثل همیشه....چه می دونست یک گوشه شهر داره می لرزه؛ چه می دونست گوشه دلم ولوله ست؛ چه می دونست کل مسیر را چشم شدم تا مبادا حامد را در کمین خلوت امنمون ببینم...چه می دونست حتی مویرگهای چشمم هم نبض گرفتند....چه می دونست هیچ اتویانی ساخته نشده اما هر چی راه بی راه نشدن و نخواستن و نرسیدنه یکجا و یک طبقه میون قفسه سینه م جمع شدند؛ چه می دونست که هنوز تک برج توی ذهنم خوشبختی و آینده اون بود!! چه می دونست نقشه وسیع قلبم داره روز به روز کم جا تر و کوچکتر میشه...چه می دونست مرزهای تنیده شده دورم قوی تر و حجیم تر شدند!

-از دوکی چه خبر؟

ذهنم دوباره لب طاقچه نگاهش نشست.

-از تو باید پرسم...مگه امروز ندیدیش؟

-چرا یکی دوباری دیدمش ولی از وقت ملاقات، هنوز نیومده اینجا...

-بیکار که نیست روزی بیست و دو بار بیاد سراغ یه دماغ شکسته!!

-اتفاقا امروز خیلی بیکار می زد..ول و و یلون بود بچه م!

-چطور؟

-دو ساعت پیش که اومد پیشم یه جورایی بی قرار بود..آروم نداشت انگار...عصبی بود ، خسته ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که قد و قامت ریزه فرح جون میون چهارچوب در هویدا

شد....قلبم سکوت

کرد...بیکار نشست و نگاهم فقط خیره شد!!...حماقت بود اما ، ساده انگاری بودشاید ، اما این زن می تونست

نقش پررنگی تو سرنوشتم بازی کنه!! شاید پای سائز سی و هفتش ، گردن آرزوهامو می شکست !

-سلام توکا جون...خوبی عزیزم؟..

گوشه چشمی به من انداخت و بی میل از رویارویی با من یگراست به سمت توکا رفت....به ندیده شدنهایم عادت داشتم!!

-سلام خانوم کیان.....

صدای من و توکا همزمان بلند شد...

-سلام فرح جون ..زحمت افتادید....

-ببخش عزیزم...نذاشتند گل بیارم...برات میوه تازه گرفتم جون بگیری...

پاکت میوه را به دستم داد....اما دست نگاهم هنوز معطل جواب سلامم بود....

-ممنونم...

پاکت را میون یخچال کوتاه کنار تخت چپوندم و بی میل ظرف شکلات را بیرون کشیدم...

-بفرمایید ...

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:(میل ندارم)

ظرف را روی یخچال گذاشتم...کف دستم را با کناره مانتو خشک

کردم... اضطراب غیر قابل توجیهی داشتم... انگار هر لحظه کسی در کمین من و آینده و آرزوهایم بود...

- چرا رنگت پریده؟

از هجوم گرمای نفشش زیر گوشم و نزدیکی غافلگیرانه و بی صدایش، چند سانت اونطرف تر پریدم...

- هومن!!

بی اختیار برای اولین بار چشمان خسته اما طلبکارش را به نام کوچکش مزین!!! کردم.

تای ابروی تتو شده فرح جون بالا پرید... تاب نداشت.. نگاهش گویای تمام نخواستنیهایش بود...

- همکاریات گفتند رفتی بیرون...

به سمت توکا رفت و در حالیکه بی تفاوت با انگشت اشاره اش فشار آرومی به ورمهای اطراف چشمش می داد، گفت: (داره بهتر میشه....) به سمت مادر نگاه کوتاهی انداخت و در جوابش گفت: (داشتم می رفتم ولی دلم

نیومد وقت ملاقات این جوجه رو از دست بدم.... چشم انتظاری هاش دیدنیه!!) و چشمکی به توکا زد.

- کجاش جوجه ست؟؟ ماشالا یه تیکه خانومه... خوشگل.. مهربون... با نمک...

- شما لطف دارید خاله جون!!!

چشمهای بی رمقم گرد شد.. خاله جون!!!!؟؟؟؟؟؟

ناخودآگاه اخمی روی نگاهم سایه انداخت... دوباره کناره مانتو به دادم رسید..

- حالت خوبه؟

دستم را به سمت گوشی م بردم... و بیره ش را روی تنم حس می کردم... اما اشتباه بود... خبری نبود... ولی لرزش گاه و بیگاه بدنم را حس می کردم....

- با شمام خانوم مهندس!

سرم به سمت نگاه خالی از لطفش بالا اومد...

- بله؟

- گفتم حالت خوبه؟

- معلومه که خوبم

معلومه که زیر بار تک تک قصه های روزانه ام خم شده ام!.. معلومه که پ ی تموم نداشته هایم رنگ شده ام!! معلومه که ط ی تموم فرار هایم بی قرار شده ام.... قرار من کجاست؟ ک ی ؟ ...

- جوجه کوچولو می دونی که فردا صبح مرخصی... پس ایرادی نداره یک چند ده دقیقه ای خواهرت رو قرض بگیرم....

دلم ریخت...بی اختیار..از ترس شماتت مادری که با نگاه بی مهرش قلب پرتپشم را نشونه گرفته بود...مادری که نگران شکار جگر گوشه اش بود....دلم ریخت وقتی نگاه خالی از لطف پسر همزمان با نگاه کینه توزانه مادر یکی شد و بر فرق چشمان بی پناهم نشست....من چه بودم؟؟ غریبه ای در جمع مادر ، پسر و خاله و خواهرزاده تازه به دور رسیده!!

انگشتهای گرمش که به دور مچم پیچید ، خون یخ زده ام به غلیان افتاد...

-بیا شما چند لحظه ...

نگاه مادرش را ندید؟؟ کمان کشیده اخمهای دشمن گشش را ندید!!؟ گلو صاف کردم اما تارو پودم بهم تنیده بود...صدایی در نیومد...همراه شدم..

در اتاق را بست...دستم رها شد...

-بشین

به اطرافم نگاه کردم....اتاق ویزیت بود....

زور زدم و تار گشوده شد...صدای خراش خورده ام در فضای خالی اتاق پیچید:

-چی شده؟

-بشین اونجا....

به سمت اشاره شده چرخیدم...روی تخت معاینه؟؟ -

کر شدی شکر یزدان؟

نامهربونی خطِ جوهریِ سرنوشتم بود... بدون هیچ لاک غلط گیری!! از غلط های پاک
نشدنی کتاب زندگی ام!!

-چی شده؟

سرامیکهای فاصله را با دو قدم پر کرد.

دست سردم میون حجمی گرم از گوشت و استخون لانه کرد.

به سمت تخت برده شدم و نشستم.

-چته امروز؟

نمی فهمیدم نه حال خودم را نه حال مرد مقابلم را!

-چرا همه همین سوالو می پرسند!....

-دستات یخه....

دستم را به آرومی از میون انگشتهاش بیرون کشیدم.

-خب مگه اشکالی داره وسط چله زمستون دستت یخ...

با خشونت دوباره هر دو دستم را میون یک دست گرفت و با حرص گفت: (چرا با اون یارو

راه افتادی رفتی خونه؟ چرا شارژ گوشت روچک نکردی؟ چرا قهر کردی؟ چرا..چرا....)

اوه..پس دلش پر بود...بهشون برخورد بود حضرت آقا....

یخ شدم...مثل دستهام!

-اینقدر منو سرزنش نکنید!! بسه...نمی بینید که چند روزه زندگیم متلاشی شده!!

دیگه سنگین ترش نکنید!

انگار صدای منو نمی شنید...دستهامو محکمتر فشرد و گفت:(حامد این اطراف بود?...ترسیدی درسته؟رنگت شده مثل میت!...با چه فکری آخه....دختر یک درصد هم احتمال ندادی بلایی سرت بیاره!!)

مرطوب شدن دوباره کف دستهامو حس می کردم...با عجله خواستم دستم را رها کنم که مقاومت کرد.

-میشه دستمو ول کنید!

نمی فهمیدم چرا ولی از نگاهی که روی صورتم می چرخوند ، معذب شدم.

-بشین همینجا و تکون نخور!

دستم را رها کرد.تند تند دستم را روی شلوارم کشیدم.. خشک شو لعنتی!..

به سمت میزی که کنج اتاق بود رفت و دستگاه فشار را آورد.

-بزن بالا...

-ببینید احتیاجی نیست ..خودم می دونم فشارم...

-بزن بالا اون کوفتیو!یا خودم ...

لبهام را روی هم فشار دادم و اطاعت امر کردم...

-پول آژانسو نتونستم بدم ...با اون افتضاحی که حا...

-هیس!..حرف نزن!..می رم حساب می کنم....

-نمیشه توکا همین امروز مرخص....

-هیس...

کلافه نگاهم کرد.

-دو دقیقه ساکت ...

سری تکون دادم و دوباره شروع کرد.

-نه!!

نفسی بیرون داد و گفت:(نهار نخوردی نه?...بر سر شکمتون منت بذارید و دو سه تالقمه

توش بچپونید ، بد نمیشه ها...شدی اسکلت ! آدم می ترسه بهت دست بزنه!)

با حرص آستینم را پایین کشیدم و خواستم با یک پرش کوتاه از تخت جدا بشم که طوری

مقابلم ایستاد که حتی عقب تر کشیدم.

با اعتراض گفتم:(می خوام برم...)

حرفی نزد اما اون نگاه نامروتش هنوز چشمهای بی روح منو نشونه گرفته بود.

سهم من همین بود?...همین تلخی ها!!

با بغضی کہ بی موقع تنگ گلی خوشکم نشسته بود ، گفتم: (من متوجه این قیافه طلبکار شما نمیشم!!..اگہ بابت تمام اتفاقات امروز ازتون عذرخواهی کنم کافیه؟ اگہ بگم این ترلان بدشانس غلط کرد کافیه؟ اگہ بگم بہ خاطر تمام کمکهایی کہ در حق من و خواهرم و حتی پدرم داشتید تا آخر عمر سپاسگزار ، مدیون ، کنیز و خوار و خفیف شما هستم کافیه؟؟....)

ناگهان گرمای دستش لبهای لرزون و سردم را غافلگیر کرد...وحشت کردم....

-آروم..چتہ تو؟

بی اختیار صدام اوج گرفته بود...با خشونت سرم را تکون دادم و او ہم دستش را شل کرد....

-چیکار می کنید؟؟

-ہیس..آروم...

بغضم کی شکسته بود و کی این قطره های بی مقدار راہی شدہ بودند!

با کف دست بہ عقب ہلش دادم و ہمزمان از تخت پایین پریدم..خیسی صورتم را با لبہ شالم پاک کردم و با دلخوری رو بہ چشمان متعجب او گفتم:(بہ لطف محبت شما الان فشارم شونزده ہفدہ ست...داغ داغ!) و خواستم از اتاقش بزنم بیرون کہ یاد مطلبی افتادم...برگشتم.

-لطفا مادرتون رو توجیہ کنید!...نمی خوام دور و بر توکا باشہ....نمی خوام مثل پسرش با نگاہ نامہربونش منو نشونہ بگیرہ.....

نگاہش هنوز متعجب بود اما بیشتر از اون تلخ بود...این تلخی آزارم می داد..مدتها بود کہ تلخی او آزارم می داد..

-می دونید...حق با مادر تونه بهتره هر چه زودتر نقل مکان کنیم....

لبش با پوز خندی کش اومد...بیشتر آزرده شدم.

-من..توکا و هرمز خان میریم به یک جای دیگه...جایی که برامون نقشه نکشند!...

بغضم دوباره شکست...

بی اختیار ادامه دادم:(جایی که این نگاه طلبکار و تلخ مرتب پی سرزنشم نباشه!)

و به سمت در چرخیدم که با صدای محکم و رسایی گفت:(صبر کن)

نمی خواستم صبر کنم...قدم تند کردم که برم ؛ که اینبار محکمتر و تلختر گفت:(قضیه مامان

تموم شده ست...قبلا هم گفتم هیچ کسی جایی نمیره..تمام..)

اهمیتی ندادم...در را باز کردم و محکم به روپوش سفید مردی برخورد کردم و به عقب

برگشت داده شدم...با حرص سرم را بالا گرفتم و گفتم:(تحویلکرده مملکت!! چسبیدی به

در که چی؟؟؟)

-شرمنده خانوم!

اینقدر بی حوصله بودم که نگاهم هیچ چیز را تحلیل نمی کرد ، حتی قیافه نرم و مهربون اون

مرد و قیافه آتشین کیان!

هنوز تمام قد ، چهار چوب در را پر کرده بود!!

خیلی دلم می خواست همه چیز را سر یکی دیگه خالی کنم!

-اجازه می دید؟ انگار متوجه منظورم نشد چون نگاهش بین من و کیان در رفت و امد بود.

-امری داشتید ؟

صدای رسا و لحن غیر دوستانه کیان فضای اتاق را پر کرد.

لبخندی رو لب نشوند و بی توجه به کیان به من گفت: (از آشنایان دکترا کیان هستید درسته؟ خواهر توکا خانوم؟)

برای لحظه ای از اینکه منو می شناخت و من هنوز بی ملاحظه و بی ادبانه به نگاه مهربونش زل زده بودم ، شرمنده شدم!

-با اجازه..

خواستم از کنارش بگذرم که دوباره منو مخاطب قرار داد:

-خیلی از آشناییتون خوشوقت شدم...

راهمو سد کرد و دستش را به سمتم دراز کرد:

-نیمه نوابی هستم...اورولوژیست!..از دوستهای نزدیک هومن جان

انتهای جمله ش را با چنان تمسخری ادا کرد که حتی با اون ذهن آشفته و روح خسته ام ، نگاهم به سمت هومن برگشت...گره ابروهاش قفل و لبهای خوش فرمش به داخل کشیده شده بود....

دوباره به سمت تازه وارد برگشتم. فرصت خوبی بود.. برای دست یاری دادن به دشمن دشمنم!! اما اهلش نبودم.

-با اجازه ...

سرد ، سخت و محکم!

کنار کشید و بی درنگ از مقابلش گذشتم...

روی نیمکت فضای بیرونی بیمارستان نشستم. درختهای خشک و سر به فلک کشیده ، شرم عریانی نداشتند و سر فراز ایستاده بودند. دست هامو به طرفین باز کردم و دور میله های سرد نیمکت فلزی قلاب کردم...هنوز از برخورد گرمای تنش ، گرم بود...هنوز حافظه دستهام از خاطره اون خشونت گرم که دورش پیچیده بود ، درد داشت...کاش فقط کمی...فقط کمی دخترانه های منو می دید...می دید و حذر می کرد از پیچش تند انگشتهاش!

"ما نمی توانیم چیزی بالاتر از زندگی را بیا فرینیم .

نمی توانیم دست هایی را که خنجر می زنند کوتاه کنیم .

نمی توانیم دهان ها را ببندیم .

نمی توانیم قدمی به عقب بگذاریم و مسیر را تغییر دهیم .

بعضی از ما آدم ها حتی نمی توانیم مُشت که می خوریم تلافی اش را جایی در کنیم

یا با هرکس شبیه خودش رفتار کنیم .

ما تنها می توانیم دوست داشته باشیم .

می توانیم عشق بورزیم به انگیزه های کوچکی که در دردهای بزرگ مان پنهان اند .

رنگ به رنگِ تصویرهایی که در سرمان هر روز دوره می کنیم .

این رنگ ها، این تصویرهایی که ما را زنده نگه داشته اند .

امیدهای کوچکی که می توانی در سکوتت، جای زخم هایی که خورده ای را با مرهمِ دوست داشتن و دوست داشته شدن پُر کنی .."

-سردتون نشه؟

به رسم آداب و تربیتی که ملکه ذهن دخترهای مملکت بود ، بی ارسال فرمانی از جانب مغز، به سرعت دستهای گشوده ام را جمع و حفاظ تندیس دخترانه هایم کردم و جمع نشستم.

-اجازه هست؟

نگاهم هنوز میون اون تاریکی محض و براق چشمانش گم بود...آواره دلیلبود...او؛ اینجا، روبروی من!

نشست و به ناچار به لبه نیمکت کشیده شدم.

-هوا سرد شده!

برو سر اصل مطلب! فاصله بگیر از این کلیشه های پر تاریخ!

-انگار با هم جر و بحث می کردید...ناخواسته شنیدم.

پوزخندی زدم که ندید!..ناخواسته!!

-با مردها هم کلام نمیشید یا اصولا با غریبه ها حرف نمی زنید؟

سرم و نگاهم به سمتش چرخید...در یک کلام جذاب بود!...از اون مردانه هایی که ظریف ترین احساسات زنانه را هم بیدار می کرد...بی دلیل لبخند زدم.

-پس اگه سماجت کنم ، روزنه هایی از امید روشن میشه!

باز هم لبخند زدم...صدای رسا و با اعتماد به نفسی داشت...یک کیس عالی برای اغفال دخترانِ ناز نکشیده ای مثل من!

-دختر عموی هومن هستید درسته؟..عموی دکترو همه میشناسند، خبر پیدا کردن دخترهاش هم مثل ترکیدن بمب صدا کرد.....

-عجب!!!

-همین؟..

بیشتر از آنکه طالب حرف زدن باشم ، طلبه تماشای بی نقصی های تراشیده شده ش بودم...

-هومن آدم خاص و البته گاهی مرموز و بیشتر اوقات سخت و تند و بداخلاقیه...حق دارید اگه نتونید باهاش ارتباط برقرار کنید...

اخمهام جمع شد...ناخواسته طالب اینهمه بی انصافی گنجانده شده در یک جمله کوتاه نبودم!

-نصف بچه های بیمارستان از ترسشون ، زیاد دور و برش نمی چرخند..

نگاهم سیر شد و رو برگردوندم و به سمت پنجره های بیمارستان نگاه کردم...روحم طراوت و تازگی یک تجربه شیرین را می خواست....نگاهم دونه به دونه به کنکاش شیشه ها نشست...هیچ چشمی خیره ما نبود....نا امید سرم به پایین افتاد.

-خیلی کم حرفید! تا حالا دختری مثل شما ندیده بودم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

کمی خم شد تا نگاهم را شکار کنه...سرم را بالاتر گرفتم و نگاهش را پذیرفتم...

-چهره تون خیلی با خواهرتون متفاوته....با اینحال کاملا مشخصه خواهرید...و البته خواهر خیلی شرین زبونی دارید...برعکس خودتون که آدمو تشنه چهار کلمه حرف نگه می دارید

خواهرم!!! من اینجا چیکار می کردم...زمانی که باید به همراهی خواهرم میگذروندم اینجا نشسته بودم...خواهرم...انگار از توکا دلخور بودم...از خاله گفتن هاش یا از روی باز نشون دادن به زنی که خواهرش را با ندیدن ، تحقیر کرد....دلخور بودم....بذار هینجا باشم...به دور از جمع سه نفره خانواده حال و آینده کیان...فرح کیان ، هومن میان و احتمالا توکا کیان!!!!...اینهمه جبهه گیری برای چی بود؟؟ برای توکایی که ته دلش همراه هومن بود، همراه فرح بود!!!

کاسه داغ تر از آش بودم!!؟؟

اما توکا بچه بود، پنج سال دیگه به طور قطع متفاوت فکر می کرد!! پنج سال دیگه قطعا به خاطر سکوتم باز خواستم می کرد....نه...نه....

-می دونستید این سکوت و بی اعتنائیتون چقدر جذائیتون را بیشتر می کنه!

ضربه نهایی زده شد...همین الان..درست همین الان که خالی از تمام عاشقانه ها و ترانه های جوونی ام بودم ، وقت اغفال شدنم بود!!!!...همین لحظه که هنوز خاطره دردناک تحقیرهای حامد و تلخی های هومن و ندیده شدنهایم ، روح آزرده م را زنجیر کرده بود ، وقت اغفال شدنم بود!!

نگاهم از روی نگاه مشتاقش گذشت و روی انگشت بی حلقه ش نشست...فانتزی جالبی بود برای دل خسته من!

-گفتید چی بود تخصصتون؟

لبخندی تمام چهره اش را روشن کرد.

-اورولوژیست..

سری تگون دادم...یعنی غیر از این ، چیزی در چنته نداشتم...

-جسارته ولی امکانش هست بیشتر با هم آشنا بشیم؟

درخواست زود هنگامی بود اما بی خیالی طی کردم...

بلند شدم و لبخندی پر معنا زدم...

-از آشنائیتون خوشحال شدم.

رو برگردوندم و قدمی برداشتم اما ، به کندی نرفتن!

مطابق انتظارم بلند شد و کنارم هم قدم شد.

-این کارت ویزیت منه...منت می گذارید اگه تماس بگیرید...

بی تفاوت گرفتم و توی جیبم گذاشتم.

-کم پیش میاد خانومی با وقار و متانت شما به تور آدم بخوره!

-ماهی و کبوتر نیستم که به تور بیفتم؛ البته!

تو دلم اقرار کردم تظاهر به خر شدن هم عالمی داره!

-اختیار دارید قصد جسارت نداشتم....دروغ نگم با دخترهای زیادی رفت و امد داشتم اکثرا

همکار بودند ولی خب..شما جنستون از اون جنس های خاصه..نایاب...

دل تلخی دیده م ، از اینهمه تعریف قلبه و یکجا ذوق زده شد و لبخند زد...اما نگاه سرم

هنوز بی تفاوت بود...

-ممنونم...

-کارتون چیه راستی؟

-فنی خوندم ولی تدریس می کنم...

-به به...

به در ورودی که رسیدیم ، ایستادم و گفتم:(دکتر کیان اونقدرها هم که شما گفتید ، بداخلاق

نیست!)

و با لبخندی که چاشنی حرفم کردم ، قدم تند کردم و ازش فاصله گرفتم...اگه این جمله را نمی گفتم وجدانم تا صبح رهايم نمی کرد...

وقتی کنار آسانسور رسیدم از شدت هیجانی نا آشنا قفسه سینه م ضرب گرفته بود...

-چی می گفت؟

نگاهم با تعجب به چشمان خالی از مهر کیان دوخته شد.

-کی؟ شما اینجا چیکار می کنید؟

-فکر کن دارم تعقیبت می کنم..گفتم چیکارت داشت؟

-منم گفتم کی؟

-همون هنرپیشه بالیوود!

-دکتر نوابی؟

-چیکارت داشت؟..

صادقانه گفتم:(کارت ویزیتش رو بهم داد...گفت خوشحال میشه بیشتر با من آشنا بشه)

بی تفاوت ابرویی بالا انداخت...کاش یکبار به جا تلخ می شد!! نه تلخی کرد و نه حرفی زد!

سوار آسانسور شدیم...شلوغ بود ..وقت ملاقات رو به اتمام بود و همه در رفت و آمد

بودند...اما در سکوت...عجیب بود ! ولی انگار همه پر بودند از نگفتن!

فاصله آسانسور تا اتاق توکا بیشتر از بیست قدم نبود اما اینقدر بی میل به رویارویی با فرح

کیان بودم که می تونستم اون فاصله را با چهل قدم هم ، پر کنم!

-وقت ملاقات که تموم بشه می رم خونه امیر...امیر کامروا

ایستاد.قدم پیش افتاده را جبران کردم و برگشتم. نگاهش مثل اکثر اوقات ناخوانا بود...

-یه گوش شنوای بی ادعا می خوام...فکر کردم شاید امیر گوش خوبی باشه...

چشمام زیر سایه ابروهایی که از شدت کلنجار برای فهمیدن این توضیحات بی دلیل ، گره خورده بود، به صورت هم صحبتیم خیره شد.

-آخر شب هم میرم خونه پدریم...دیر میام خونه...

این حرفها به من چه ربطی داشت؟! کی برای آمد و شدش توضیح داده بود که این بار دوم باشه و تعجب نکنم!!

کلافه بود یا کلافه شد؟ بی حوصله و سریع انگشتهاشو میون موهاش کشید و با همون ژست طلبکاری احتمالا ژنتیکی ش، گفت:(حداقل یه اوهوم بگو ، بفهممداری صدامو میشنوی!)

-مشکلی پیش اومده؟

-نه خدا رو شکر هنوز زبون داری!

-چی شده که دارید این حرفها رو به من می زنید؟

-نمی دونم....همینطوری دلم خواست...

ابروی تعجبی بالا انداختم و گفتم:(دلتون خواست؟...پس حتما مشکلی هست ...یه مشکل که ترجیح می دید با من حلش کنید نه گوش شنوای دکتر کامروا!!...یه مشکل که قطعاً هم راجع

به من ، توکا و خواسته مادرتونه!...درسته؟ چشمهاش برق زد.طوریکه مطمئن شدم مستقیم زدم وسط سیبل!

با ملایم ترین صدایی که تا حالا ازش شنیده بودم ، گفت:(همراه من بیا خونه دکتر! دو ساعت هر چی کدورت و اخم و قهر و کینه ست فراموش کن و با من باش...به اون کله کوچولو و اون ذهن تیزبینت احتیاج دارم...میای؟)

مگه می شد با چنین لحنی درخواستی بکنی و من قبول نکنم!! مگه می شد منو ببینی و من پست بزنم!!

سنت شکن لحظه تلخ من باشی و من بی طرف بگذرم؟؟

-باشه...

سری تگون داد و حتی برای تشکر هم لبخندی نزد!!

به سمت اتاق رفتیم. از دور سرکی کشیدم...فرح کیان رفته بود!..اوه ه ه ...

-مامانم منو تحت فشار گذاشته که یا توکا و یا قطع رابطه با من

از صراحت جمله ش چنان غافلگیر شدم که از افکار خوشی که لب پنجره ماشینبا تماشای تکاپوی مردم تجربه می کردم ، به بیرون و به فضای مکعبی اتاقک ماشینش پرت شدم.

-چی؟؟

-همون حرفهایی که به تو گفته!! چرا تعجب کردی؟

- به همین راحتی حاضره پسرش را کنار بگذاره؟!

- راحت که نیست... ولی راحت هم از حرفهاش نمی گذره...

- خب؟

- خب چی؟

به سمتش چرخیدم...

- ببینید دکتر کیان این موضوع مسخره فقط یه راه حل ساده داره... شما تشریفتون رو می

برید خونه پدریتون یا ما سه نفر زحمتو کم می کنیم و میریم چهارتا خونه اونورتر! همین!

- قصدم لجبازی نیست ولی محاله از عمو هر مز بگذرم...

- آقا شما هر روز، روزی سی دفعه بیا به عموتون سر بزن ، اگه کسی گفت چرا!

- مسئله سر زدن نیست ترلان!

- پس قضیه چیه که شما هیچ جور کوتاه نمیاید؟

- حتی اگه این خانواده کوچیکی که دور هم جمع کردم هم، از هم پپاشه بازمامانم توکا رو

ول نمی کنه...

- شما مادر و پسر خیلی عجیبید!.. هر دو بی دلیل رو بعضی مسائل پافشاریدارید!

- بعضی مسائل هست که نمی دونی

- اگه امکان داره بگید بدونم!

- علت اصرار من برای موندن پیش عمو یه اصرار حرفه ایه!! من و تخصصم به درد عمو می خوریم... شب نصفه شب....

خواستم پیرسم تخصصتون چیه، چیزی که خیلی پیشتر از اینها باید می دونستم ، که ادامه داد: (اصرار مامان هم ، کاملاً زنانه ست با همون سماجت و با همون یکدندگی و به بهانه آینده روشن پسرش!)

- مطمئنید فقط همینه؟

- چیزی تو گذشته من هست که مادرم رو نگران می کنه....

- چی؟

ترمز دستی را کشید. به سمتم چرخید و آرام گفت: (پیاده شو!... شاید امیر بهتر از من بتونه برات تعریف کنه!)

تک تک شیارهای مغزم ، تمام پستی ها و بلندی های داخل جمجمه ام ، شمایی شبیه علامت سوال اختیار کرده بودند و سلولهای زنده روحم فریاد چرا سر می دادند!!

هومن

راحت می گذشت.. همین چند دقیقه قبلش با چشم گریون از اتاق بیرون زده بود... اما گذشت... مردونه نگاهم کرد و مردونه همراهی ام کرد... خارج شد از جلد ناز و کرشمه و قهر.. کوتاه می کرد... همه ابراز احساسات را کوتاه می کرد، کش نمی داد ... از این لحاظ با همه فرق داشت....

در اوج ناراحتی هم صادق بود..سیاس نبود..اهل فریب نبود...صادقانه ماجرای نوابی را
گفت...بی اعتنا به لحظه های تلخ گذرونده در اتاقم...

-سلام خاتون...هومنم...

-خوش اومدید...

مطمئنم ترلان را از پشت آیفون ندید!!

در باز شد و تمام مدت ترلان متفکرانه به من زل زده بود..از نگاه خیره ش بیشتر متعجب
بودم تا معذب و یا حتی خرسند!

-چی شده؟

-ساده ست...ترجیح می دهم هر خبری هست از خودتون بشنوم....نکنه قراره هر خبر تکون
دهنده و خانمان برانگیزی رو از زبون دکتر کامروا بشنوم؟؟...با هم قرار گذاشتید که همین
جا سخته م بدید!!

در را به داخل فشار دادم ، ایستادم . کمی خم شدم و مقابل چشموهای خوش رنگش که حتی
به پلک زدنی هم نگاه خیره ش را از من برنمی گرفت ، گفتم: (من راوی خوبی
نیستم...هیچوقت نبودم...بعلاوه ذهنم خیلی آشفته ست تمرکز ندارم...)

مثل تمام هم جنسهاش ، گوشه چشمی نازک کرد و بی تعارف گفت: (خود کردها تدبیر
نیست...خودم قبول کردم پیام..جویش هم خودم می کشم.....) قدمی به داخل برداشت اما
دوباره برگشت و اینبار با حرص گفت: (وقتی همه این حرفها و نگفته ها و داستانهای ذهن پُر
کن و روحیه خراب کن زندگیم تموم بشه ، با شما به خاطر تک تک لحظه های تلخی که برام

رقم زدید ، حتما تسویه حساب می کنم...دکتر کیان عزیزیز!) و با عجله به سمت آسانسور رفت.

اووف...چه دل خونی!...چه جمله طولانی و نفس گیری!! فقط یک جنس مونث می تونست اینهمه کلمه نامتعارف را پشت سر هم و یک نفس تو یک جمله جا بده!!...

سری تکون دادم و به سمتش رفتم...برعکس دقایق قبل، حالا از نگاه کردن به من حذر می کرد...

بی مقدمه سوالی که تمام طول راه ذهنم را مشغول کرده بود ، به لب آوردم:

-می خوای به نوابی زنگ بزنی؟

طوری نگاهم کرد که انگار حتی اسم نوابی را هم به یاد نداشت... اخم ظریف روی صورتش می گفت که عمیقا در حال جستجوست..

-هنوز راجع بهش فکر نکردم....بمونه برای بعد..

هر دختر دیگه ای بود بی معطلی می پرسید: چطور مگه؟ یا به شما چه....

ولی یا بی حوصله از کش دادن مسائل بود یا بی ارزش ترین و بی محتواترین سوال زندگیش را شنیده بود!

-مرد روراستی نیست

سوار آسانسور شد و به تکان دادن سری اکتفا کرد.

به دیواره طلایی آسانسور تکیه دادم. دست به سینه به دختری زل زدم که به شدت تقلا می کرد نگاه خیره من را ندید بگیره!

-موهاتو رنگ می کنی؟

به سرعت و با تعجب دستش به زیر شالش رفت و تارهای لختی که به بیرون سر خورده بودند را به داخل هدایت کرد.

دست گذاشتن روی دخترانه های دختر سرسخت و نفوذناپذیری مثل اون ، لذت بخش بود. با بدجنسی تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم .

سرانجام سر بلند کرد و با جدیت گفت: (می دونید دارم به چی فکر می کنم؟) نگاهش تا ته دلم راه باز کرد...سخت و بُرنده!

-به چی؟

-به اینکه اگه واقعا تهدید چند دقیقه قبلم اذیتتون کرده ، راه خوبی برای دلجویی از من پیدا نکردید!..رنگ شدن موی من یا نازک و کلفت شدن ابروی من ابزاری برای رفع کردن کدورتها نیست جناب دکتر!!

ابروهام تا سر حد امکان بالا رفته بود!

-به خاطر خیلی چیزها از شما ممنونم همونطور که شما به خاطر خیلی چیزها باید از من عذرخواهی کنید...آخرینش رفتار بی ملاحظه تون پشت تلفن و توی بیمارستان....

هنوز از اینهمه شفافیت و اینهمه وضوح تصویری که از نمایش صادقانه و بی حاشیه یک دختر ساده اما جسور می دیدم ، در حیرت بودم که قدمی به سمت برداشت و از فاصله نزدیکتری

ادامه داد: (در جواب عذرخواهی خلاقانه تون باید بگم ؛ خیر، موهامو رنگ نکردم... این یعنی عذرخواهیتون رو قبول کردم... و اگه می گفتم به شما چه ، یعنی عذرخواهیون رو قبول نکرده بودم...) لبخند مقتدرانه ای زد و دوباره به جای اولش برگشت اما قبل از اینکه دهان حیرتم بسته بشه ، در آسانسور باز شد و خاتون با لبخندی کش دار ، مقابلمون در آستانه درب خونه امیر ، برای استقبالمون ظاهر شد.

-سلام... به به... خانوم مهندس!.. خیلی خوش اومدید.. نمی دونستم شما هم هستید... سهیل جان بیا بین کی اومده....

معلوم بود از حضور همزمان ما کنار هم تعجب کرده بود.. چشمهای کنجکاوش و افکار دم دستی اش ، به

سرعت روی نگاهش سایه انداخت ، طوریکه حس کردم ترلان معذب شده!!

ترلان؛ همون دختری که کم مونده بود با حرفهای کوبنده و بی نهایت شفافش ، تو یک اتاقک سه متری خلع سلاحم بکنه!!

-اگه مایلید بریم تو کتابخونه....

هنوز جمله ش را کامل نکرده بود که ترلان با عجله گفت: (نه.. اونجا نه... یعنی همین جا بهتره....)

امیر خم شد و فنجان قهوه ش را از روی میز مقابلش برداشت .. نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به ترلان گفت: (بابت اون شب متاسفم.... قصدم آزارتون نبود....)

نگاهم به سمت ترلان چرخید... اضطراب و بی قراری از تمام وجناتش هویدا بود... سرش پایین بود و به ظاهر مشغول فنجونی بود که نیم خورده توی دستش تگون می داد.

-عمو جون میای یکم ایکس باکس!

صدای پر انرژی سهیل، هر سه نفرمون را تگون داد. لبخندی زدم.

-سکته مون دادی سهیل عمو! یه اهنی تولوپی چیزی!

-عمو بیاید دیگه... وقت استراحتمه... یک ساعت دیگه دوباره باید برم سراغ اون درسهای اجق و جق!

نگاهی به چهره متفکر امیر انداختم... درهم بود..

-امیر جون قربونت این بچه رو از خوندن این درسهای اجق و جق معاف کن بذار یه کم جون بگیره... نکنه خدای نکرده فردا مثل ما بشه!

-آره عمو... قربون دهنتم منم..

نگاه ترلان با لبخندی ناخواسته به سهیل خیره شده بود.. همون نگاه کار خودش را کرد و سهیل معذب از ادامه حرفش پیش معلم سابقش، ساکت شد و با ملاحظه بیشتری ادامه داد:

-آخه من عاشق موسیقی و شعرم... نمی خوام دکتر مهندس بشم...

-سهیل جان برو سراغ سازت پس، بذار عمو هم پیش ما بشینه..

صدای محکم امیر هم کارساز نبود.

-ای بابا حالا من گفتم عاشق موسیقی ام نه اینکه بیست و چهار ساعت ساز دستم باشه...

نسبت به گذشته بلبل زبونتر شده بود... یعنی از وقتی به اصرار من و خودش تونست پدرش را برای رفتن به کلاس موسیقی راضی کنه ، خیلی جسورتر و اجتماعی تر شده بود... از اون حالت انزوا و سکوت و گوشه گیری در اومده بود...

-برو عمو جون... چند دقیقه دیگه منم میام...

با نارضایتی سری تکون داد و بالب و لوچه آویزون راهی شد.

-بابت تمام مخفی کاریها پوزش می خوام... منظورم دوستی من و هومنه... یعنی اوایل به خاطر پیشبرد کارمون به شما نزدیک شدم.. ولی به مرور به خاطر حرفه ، منش و تخصصتون و همچنین نیاز سهیل خواستم که همراهمون باشید...

ترلان سکوت کرده بود... بعید بود حرفی برای گفتن نداشته باشه ولی مطمئن بودم یادآوری تمام اونروزها و حس رودست خوردن ، تمام ذهنش را پر کرده و جایی برای چیدمان کلمات نگذاشته.

-میدونم خاطره خوشی از اون کتابخونه ندارید .. ولی اونجا تنها جاییکه می تونم حرفهای نگفته رو با آرامش از جهت درز نکردن به بیرون ، بازگو کنم.... اجازه میدید؟

بلند شد و زیر نگاه سنگینش ، ترلان را جمع تر کرد.. به کمکش رفتم و رو به امیر گفتم:

-شما برو .. ما میایم....

لبخندی از سر اجبار زد...

-می گم خاتون بساط پذیرایی رو ببره اونجا..

و با نگاه معنی داری که به من انداخت از ما فاصله گرفت. به محض دور شدنش ، ترلان بلند شد و با حرص وبا صدای زیری گفت: (من اینجا چه غلطی می کنم؟..قضیه چیه؟...اصلا هر چی باشه به من چه ربطی داره!!!!!!...شما دو تا دوست جون جونی و دو تا رفیق شفیق و هزار تا دوتای دیگه!..من این وسط چیکاره ام؟اصلا نمی دونم چرا قبول کردم و دوباره تو این خونه پا گذاشتم!) بلند شدم.

-آروم باش ترلان...

-نمی تونم

باید نرم می شدم تا آروم ش کنم ..

-فقط یک ساعت...

-داره از خودم بدم میاد..اینجا ..این خونه..دوتا آدم فرییکارمن ساده..منزودباور...

به این طرز تفکرش حساسیت پیدا کرده بودم به سرعت گر گرفتم.

به سمتش رفتم و با خشونت بازویش را به دست گرفتم.

-بار آخرت باشه این فکرهای قدیمی و مزخرف را توی ذهنت جابجا می کنی و به زبون میاری!

با غیظ دستش را تکون داد تا رها بشه اما چنگالهای من قویتر از خشم اون بود.

-شما هم بار آخرت باشه به من دست می زنی...ول کن..

اینقدر بهم ریخته بود که کم مونده بود صدایش را بلند کنه ، از ترس آبروریزی جلوی سهیل و خاتون بازوش را رها کردم و برای خالی کردن حرصم با تمسخر زیر لب گفتم: (نه حالا خیلی هم تن و بدن آسی داری! چشم بهت دست نمی زنم باربی خانوم!)
به محض جاری شدن این جمله ، از گفته خودم پشیمون شدم...اووف..گند زدم...گند پشت گند...

شدت پشیمونی م به قدری بود که مثل بادکنک از باد خشم خالی شدم و مچاله به صورت متعجب و چشمان غمگین دختر روبرویم خیره شدم...

لعنت به من! عادت بدی بود..عادت کرده بودم جواب هایی را بدون هووی نگذارم....اونم به بدترین

شکلش!...نمی دونم بار چندم بود اما مطمئن بودم که بار اولی نبود که مستقیمداشته هایش را نشونه گرفته بودم.

هیچ کلمه و جمله ای برای جبران حرفی که زده بودم پیدا نمی کردم. مثل حریف شطرنج باز ، منتظر حرکت بعدی اش بودم.

با لبهایی که مردد از گفتن بود و با آرومترین صدای ممکن گفت: (من ...من...می دونم عصبانیتون کردم...اما واقعا قصدم این نبود...)

عذرخواهی!!!! تنها حرکتی بود که امکانش را به حریفم نمی دادم!!! چنان از خودم متنفر شدم که دلم یک چاه فاضلاب می خواست و یک چوب جادو تا با کوچکترین شکل ممکن به درون چاه فرو برم و نیست بشم!!!

آب گلوم به قدری خشک شده بود که من بلبل زبونِ پر مدعا ، با فک قفل شده به نگاه
فراری و مستاصلش زل زده بودم.

-آقای دکتر تو کتابخونه منتظرتونند!

صدای خاتون جو سنگینمون را شکست...لبم باز نشد اما با حرکت سر تشکری کردم و
خاتون راهی شد

-بریم

آروم و بی میل به سمت کتابخونه قدم برداشت. دنبالش روونه شدم....

امیر پشت میز تحریرش ، ترلان روی تک مبل داخل کتابخونه و من روی چهارپایه کنار مبل ،
جا گرفتیم...

حس مجرمی را داشتم که قراره یکبار دیگه پرونده ش باز بشه و به ناعادلانهترین شکل
ممکن قضاوت

بشه...باید دست و پاهام یخ می کرد ، باید استرس می گرفتم ، باید گره اخمهام تنگِ هم می
نشست، باید با پاهام روی زمین رینگ می گرفتم ، باید انگشتهامو توی هم گره می دادم و
جریان خون را توی دستهام کند می کردم...اما...دیگه اون پسر بیست بیست یکساله

نبودم...دیگه قضاوت آدمها برام مهم نبود...مهم خودم بودم وکوله باری که از صدقه این
تجربه سخت جمع کرده بودم...اوامده بودم تا از زبون محرم ترین دوستم یکبار دیگه گذشته
م را شخم بزنم...خودم توان انجامش را نداشتم...اما اصرارم برای دونستن ترلان ، مثل یک
ندای درونی مدام روی مغزم جولان می داد: (برات مهمه بدونه؟..چرا مهمه؟ می خوای خیالت

راحت بشه؟ از چی راحت بشه؟ می خوام بدونی از کنارت می گذره یا می ایسته و حمایت می کنه؟.. برای چی حمایتش را می خواهی؟.. چرا امیر؟.. می خوام یکبار دیگه تو چشمات نگاه کنی و مطمئن بشی بخشیده شدی؟ هان؟....)

چهار پایه بلند را به بدنه حجیم و چرمی مبل تکیه داده بودم و دست به سینه و آرام بدنم را به سمت دسته مبل خم کرده و لم داده بودم..... گوشه چشمم به نیمرخ مهتابیش بود... می تونستم آبروی حرفه ایم را گرو بگذارم و کنترل نکرده بگم فشارش حداکثر ده روی شش بود!.. خودم را بیشتر به سمتش کشیدم به واسطه دسته حجیم و باد کرده مبل ، محال بود تماسی حاصل بشه؛ اما بی تامل ، جمع تر نشستم... می فهمیدم که از حضوری به این نزدیکی در عذاب اما همین عذاب تحمیلی می تونست کمی رنگ به صورت بی روحش پاشه و دستهای یخزده ای را که روی پاهاش فشار می داد ، گرم تر کنه.

- نمی دونستم قراره این وسط نقش یک راوی را بازی کنم تا همین یک ساعت پیش که هومن تماس مجددی گرفت... کمی سخته آدم گذشته را دوباره کنکاش کنه و دوباره زیر و رو کنه ...

با صدای ضعیفی میون حرفش پرید:

-اول به من بگید من کجای این داستانم؟ برای چی قراره چیزهایی را بشنوم که به من ربطی نداره... البته احتمالا...

همونطور که تکیه م را به بدنه مبل داده بودم بدون اینکه نگاهش کنم ، خونسرد گفتم:(در جریان مشکل من و مادرم هستی که...) بعد با صدای بلندتری در حالیکه امیر را مخاطب قرار می دادم اضافه کردم:(بذارید یکبار دیگه دلیل این گردهمایی را بگم...امیر جان مادرم تا آخر

امشب برام شرط گذاشته که یا حرفش را قبول می کنم و برای ازدواج با خواهر این خانوم اقدام می کنم یا باید قید مادر پسری را بزنم... بی منطقه؛ می دونم ولی دل نگرونیش را می فهمم...

—عجب.. نمی دونستم خانوم کیان تا این اندازه جدی هستند!

—مادر من همیشه پای حرفهای محکم و حتی بی منطق می ایسته.. بار اولش نیست و همیشه هم به خاطر وجود و وجودیش تمام اعضای خانواده تن به خواسته هاش دادند... نمونه ش ازدواج خواهرام... نگین و نسرين اولراضی نبودند اما مادرانه های مادرم و منقش اونو پیروز کرد.. خدارو شکر الانم راضیانده.. منظوره اینه که همیشه به فکر سود و منفعت ماست... از این لحاظ دستشو می بوسم ولی گاهی ممکنه بر خلاف تصورش ضررهم بکنیم... این نمونه هم از همون نمونه هاست...

—خب.. هومن جان.. برادر من تو خودت به اندازه کافی درک و شعور از وضعیت موجود داری و پر واضحه که این تصمیم کاملاً احساساتی و غیر قابل قبوله... ولی بهت حق می دم که نخواهی مادرتو برنجونی...

به سمت ترلان چرخیدم... نیمرخش اخم آلود و جدی بود.

دوباره به سمت امیر برگشتم و به حالت قبل تکیه دادم.

—اومدم اینجا تا به کمک شما یه راه حل خوب برای این موضوع پیدا کنم.. همین اینبار ترلان به سمتم چرخید و با قیافه معترضی گفت: (خیلی ببخشید...) بعد به تقلید از امیر و به نشونه اینکه هنوز از ما دو نفر دلخوره اضافه کرد: (بازم ببخشید ، ولی برادر من !! این مشکل شماست نه به من ربطی داره نه به خواهرم... راه حلش هم رفتن یکی از طرفینه... خیالتون

راحت باشه اونیکه داره شب و نصفه شب از پدر من محافظت می کنه شما نیستید!.. شما دکتر گاهی یادتون می ره که بنده خدایید نه خود خدا!!!...) بعد با همون اخمهای گره کرده به سمت امیر رو کرد.

-برادر این آقا! بی زحمت یکبار دیگه منو قاطی بازی های به اصطلاح ممنوع خواهانه تون نکنید...همون

یکبار که تا سر حد متلاشی شدن تو این اتاق پیش رفتم برام کافیه...بی انصافیستم..می دونم ناچار بودید...اما الان اجباری نمی بینم...نه می خوام گذشتتون را کنکاش کنم نه اصلا برام مهمه این برادر با درک و فهمتونچه مشکلی داره و قراره چه جوری با مشکلش کنار بیاد...

این دختر نمونه کاملی از یک دختر چند بُعدی و جذاب بود..با اینکه سخنرانی تلخ و جسورانه ای داشت اما ته دلم از اینکه هم صحبتی به این صداقت و به این سادگی داشتم ، احساس غرور می کردم..مهم نبود که بر خلاف خواسته من ، حاضر به همفکری نبود ، مهم نبود که خیلی راحت هر دو نفرمون را با کلمات مرتب شده و به جایش ، به تمسخر گرفت...مهم این بود که حتی با فشار ده روی شش هم می تونست بی تکلف تمام احساسش را در قالب کلماتی ساده به زبون بیاره...می تونست...و این صفت ارزشمندی بود برای من هفت رنگ دیده!!

اما امیر بی نصیبش نگذاشت و با جدیت گفت:- حتی اگه بدونید ممکنه هومن به خواسته مادرش عمل کنه وخواهرتون را به این ازدواج راضی کنه...)

بعد کودکانه ش را رونمایی کرد و با لجبازی گفت: (عمر اگه توکا راضی بشه) -اما هومن از نظر دخترها یک کیس عالیه...بی انصافیه اگه بگید خوش تیپ و جذاب نیست!..موقعیت اجتماعی خوب هم که مزید بر علت!

گارد گرفته بود ..حالا نوبت بعد زنانه و روح عصیانگرش بود...

-اوه..خیلی هم آتش دهن سوزی نیست....

حس کردم با تمام وجودش داره تلاش می کنه که در حین رعایت انصاف از کمند نگاه تیز و نفوذ افکار امیر رها بشه.

-توکا یه دختر بچه ست..شاید...شاید که نه ؛ قطعاً تصمیماتی که در مقابل این درخواست می گیره بر مبنای عواطف زودگذر جوونیشه...توجه یه مرد ..یه مرد حتی کم امتیاز تر از امتیازات این برادر تون هم می تونه دختری تو این سن را جذب کنه...و من ...من نمی خواهم حتی مطرح بشه ...

امیر سرسختانه تیغه های تیز شمشیرش را یکی یکی رو می کرد.

-شاید بهتر باشه اینقدر جوونهای حالا رو دست کم نگیریم...شاید توکا خانوم هم به اندازه شما عاقل باشند ...بهتره خودشون تصمیم بگیرند

معلوم بود که قصد داره با سماجت و تحریک احساسات مسئولانه ترلان، اونو به این شور تحمیلی مجاب کنه.

-می دونید چی بهتره، اینکه ما از این خانواده فاصله بگیریم....من به شعور توکا ایمان دارم
اما نه حالا..نه

وقتی قراره بزرگترین قدم زندگیش رو برداره ... نه وقتی که قراره راه آینده ش رو انتخاب کنه....

-کنکور و درس اینقدرها هم مهم نیست...زندگی خیلی با ارزشتر از این حرفهاست

-می دونید چیه آقای دکتر ؟ مصداق من و امثال من ، همون چند خطیه که در باب علم بهتر است یا ثروت، انشاءمی کردیم! ما فقط یه راه داریم...علم...باید از راه علم گلیمون رو از آب بکشیم بیرون...کوچکترین اشتباه در این راه، آینده نداشته مون رو، از هر روزنه امیدی خالی می کنه...ما سرمایه دار نیستیم...پارتیو پدر کلهگنده و فک و فامیل سرشناس نداریم...همینیم...همین...تنها راهی که برای توکا وجود داره تا ورق زندگیشو به میل خودش برگردونه همون کنکور لعنتیه...من اجازه نمی دهم ذهن و روحش تا رسیدن به اهدافش با اینمزخرفات خاله زنکی پر بشه...تمام..

-اما ازدواج با یه مرد کامل هم می تونه یه دختر و یک شبه به تمام آرزوهایش برسونه!

فشار قطعا تا روی شوونده بالا رفت!!!

بلند شد و به سمت میز امیر رفت..دستهایش روی میز تکیه داد و رو صورت مطمئن و نگاه جدی امیر خم شد.

-کدوم مرد کامل؟؟کدوم دختر؟؟..قضیه چیه؟ منو آوردید اینجا که چی ؟...که چی بشنوم...چی ببینم؟

امیر بدون اینکه از مردمکهای لرزانش چشم برداره ، بهش زل زده بود...ناخودآگاه از نگاهش ترسیدم...بلند

شدم و دست ترلان را گرفتم و بدون اینکه مقاومتی کنه روی مبل نشوندمش.

امیر به پشتی صندلیش تکیه داد..نفس صداداری کشید اما هنوز نگاهش روی مردمکهای بود که از شدت خشم و یا وحشت می لرزیدند...نفهمیدم جمله امیر چه نهفته ترسناکی داشت که اینطور ترلان را بهم ریخت..انگار شاخکهای زناهنش به کار افتاده بود..

-من وهومن هم دانشگاهی بودیم....من سربازیمو رفته بودم و بعدش وارد دانشگاه شدم...اون سال اولی بود و من سال سوم....اوایل با هم کاری نداشتیم...اما کم کم رابطمون شکل گرفت...تو اردوها و تو برخوردهایی کهداشتیم کم کم دوست شدیم..اما نزدیکی بیشتر ما بعدا شکل گرفت...اونم به واسطه یک دختر....سوده

زاهد!...یک دختر معصوم و چشم و گوش بسته که اهل یک شهر دیگه بود...علوم آزمایشگاهی می خوند ولیتو محوطه دانشگاه زیاد می دیدمش.. سال اول خوابگاهی بود...اما بعدش با چند نفر هم خونه شد و نزدیکهای دانشگاه خونه گرفتند...ساده بود..خیلی ساده..اما معلوم بود که از ما بزرگتره...فکر می کردیم نهایت دو سال بزرگتره ، اما بعدها فهمیدیم هفت سال از ورودی خودش بزرگتره!..یعنی دو سال بزرگتر از من بود..مهم نبود بزرگتره مهم سادگی و جذابیتش بود...هر روز به امید دیدن اون به دانشگاه میومدم...اینقدر متین بود که جرات نداشتم قدم جلو بگذارم...تا اینکه یکروز وقتی داشتیم ماشینم رو از پارک درمیاوردم دیدم کنار ماشین لبه جدول نشسته و داره بی صدا اشک می ریزه....بهم ریختم..اون مظلومیت و اون اشکها به حدی بی تابم کرد که ناخواسته زیر بازو شو گرفتم و سوار ماشینم کردم...می خواستم از مقابل دانشگاه دور بشیم..می خواستم دردش را بفهمم... وقتی به خودم اومدم دیدم دستهاشو تو دستهام گرفتم و دارم دلداریش می دم..جوون بودم..بیست و چهار ساله...پر از شور و پر از عشق...وقتی به حرف اومد خیلی

ناگفته ها داشت که متعجب و حتینگرامن کنه...از اینکه تو یک شهر کوچک زندگی می کرده و پونزده سالگی به زور شوهرش دادند...با فلاکت و بدبختی و کتک و دعوا و فرار تونسته بود جدا بشه...به زحمت درسشو ادامه داده بود و یکی ازبهترین دانشگاه ها قبول شده بود...در واقع از اون شهر فرار کرده بود...یکی از هم خونه هاییش آدم ناجوری بود...وقتی ماجراشو فهمیده بود پیشنهادهای بدی برای پول دراوردن بهش داده بود...اونم با چشم گریون زده بود بیرون...

وقتی فهمیدم داغون شدم...کاخ آرزو هام داشت برباد می رفتسعی کردم بهش آرامش بدم...برگشتیم

دانشگاه....بهش وعده دادم که اوضاع رو روبراه می کنم....تمام روز هیچی حالیم نبود فقط دو تا چشم گریون جلوی چشمم بود و بس...تو کتابخونه نشسته بودم اما هیچی از کتابی که جلوم بود نمی فهمیدم...هومن اومد جلو تا یک سوال درسی پپرسه که پی به درون داغونم برد .اما همون لحظه حرفی نزد....وقتی رفت خونه نتونسته بود بی خیالم بشه ...بهم زنگ زد و منم پشت تلفن همه چیزو تعریف کردم گوش شنوا می خواستم و یک همدل...ماجرا از همونجا شروع شد...خانوم کیان حرفهای ما رو شنید و پیگیر شد و از زبون هومن نگفتنی ها رو بیرون کشید و پیشنهاد داد سوده رو ببریم اونجا...می گفت آدم شناسه با یک نظر هم می تونه بفهمه دختره چیکاره ست...از سوده خوشش اومد و سوئیت بالا رو در اختیارش گذاشت....این شد که پای من وسوده بهاونجاباز شد و من بیشتر سراغ هومن می رفتم..کم کم صمیمی شدیم...تنها چیزی کهاین وسط پنهون مونده بود ، علاقه من به سوده بود که هرگز عنوانش نکرده بودم....

به اینجا که رسید سکوت کرد...نگاهش هنوز میخ چشمان متفکر ترلان بود...نفسی تازه کرد

منم نمی خواستم حرفی بزنم ی ک جور رازداری لذت بخش!.. غافل از اینکه جوون
خوش برو روی لی گه ای هم تو لی ن خونه هست که می تونه عاشق لی نهمه جمال

و ادامه داد:

-به قول یکی از شعرا:

تو سکوتِ لابه لایِ حرفهایِ منی

از حرفهایم آنچه نمیگویم تویی

و زیبایی بشه...

نگاهش به سمت من چرخید...هنوز هم نگران دیدن تلخی نگاهش بودم...مبادا بعد سالها هنوزم تلخ باشه..اما نبود...خالی بود..خالی!

-البته چیزهای پنهون دیگه ای هم بودند...نیت و ذات خانوم زاهد که برخلاف اسم و رسمش زاهد نبود!

اینبار ترلان از وقفه کوتاه امیر استفاده کرد و بر خلاف تصورم که فکر می کردمبه شنیدن ادامه ماجرا علاقه مند شده ، با اعتراض گفتم: (ببینید جناب دکتر کامروا قبلا هم گفتم..من به شنیدن گذشته شما علاقه ای ندارم....فقط..اون چیزی که به من و خواهرم مربوطه برام مهمه...دست از این داستان پردازیها

بردارید...راستش من از ادامه این جلسه حس خوبی ندارم...چون هنوز برام غریبه هستید..هر دو نفرتون !

چون دارید برام نقش بازی می کنید...نیتتون از این گردهمایی سه نفرتون چیه خدا می دونه...)

و خواست بلند شه که امیر برای متوقف کردنش حرفی زد که منم خشک شدم.

-شما چک نقدی هستید که برای تسویه حساب از هومن طلب دارم!

ترلان هنوز کامل نایستاده بود که دوباره نشست و با استفهام به امیر نگاه کرد...

یکبار دیگه حرف امیر را برای خودم تکرار کردم...بازم تکرار کردم و با گردنی که از شدت بهت مثل رباط به صدا افتاده بود ، به سمت امیر چرخیدم.

نگاهش غریب بود... تیز و برنده... نمی شناختمش... لبم بی اذن من کش اومد.. یک لبخند
عصبی و ناباورانه!

-چی گفتی ؟

نگاه سنگینش را از روی ترلان بهت زده برداشت و به من رو کرد.

- گذشته ها می گذرند اما هیچوقت فراموش نمی شنند هنوز

معنی حرفهاشو نفهمیده بودم که ادامه داد: -یادته بهت

گفتم کمکت می کنم تا دست ترلان رو بذاری تو دست

پدرش... گفتم به من فرصت بده... قبل از اینکه بازی رو شروع

کنیم با هم رفتیم جلوی موسسهشون.. بهت گفتم حالا بعدا

خبرت می کنم.. یکبار دیگه خودم تنهایی رفتم جلوی

موسسه.... شما یادت نیست خانوم مهندس.. اما من

یادمه... زیر بارون خیس و مچاله منتظر تاکسی بودی ... منم

با تاکسی پشت در آموزشگاه در انتظارت بودم..... به راننده

اشاره کردم سوارت کنه... سوار شدم... تا به مسیری با هم

بودیم.. سر صحبت رو باز کردم.. همون متانت و همون وقار

و همون جذابیتی که سالها دنبالش بودم و به اشتباه توی

سوده جستجو می کردم.....تو بی خبر و خواب ، من هوشیار
و بیدار!..همون روز به هومن زنگزدم ...با هم قرار
گذاشتیم...یادته هومن جون ؟ اون کافی شاپ میدون
آرژانتین!..گفتم به یک شرط همراهیت می
کنم...یادته؟..گفتم به شرطی که ترلان مال من بشه....فکر
کردی شوخی می کنم حتما؟ خندیدی و گفتی باشه بابا اون
اسکلت هم مال خودت!

تمام رگهای پیدا و پنهان گردنم حجم گرفته بود....اما هنوز دهان حیرتم بسته نشده بود...از
حرفهایی که میشنیدم ..از حرفهایی که برنده و کوبنده توی قلبم فرو می رفت...از واگویه
شوخی سطحی و بی منظوری که کرده بودم...از تصور عکس العمل ترلان بعد از شنیدن این
مزخرفات...لبهام خشک و تمام حجم دهنم پر شده بود از یک مشت خاک خفه کنندهنه
پایین می رفت نه حتی توانایی بیرون انداختنشون را داشتم..

-حالا سر حرفت باش ..این اسکلت مال من.....بذار بی حساب بشیم...تو سوده رواز من
گرفتی و من ترلان رواز تو..البته با این امتیاز مثبت برای تو که ؛ من عاشق بودم و ذره ذره
سوختم تا فراموش بکنم اما تو نه عاشقیو نه حتی مایل! پس درخواست عجیب و سختی
نیست....

هنوز مبهوت و شوکه مثل مجسمه سنگی میخ چهارپایه بودم... شوخی بود حتما.. یک شوخی بی مزه!

- حرف بزن... ترلان هنوز نفهمیده برای چی اینجاست... خب بگو بهش... روراست...

فکم قفل و نگاهم میخ اون همه نخوت ناآشنا در چشمان دوستم بود!!

دوست.. دوست.. دوست قدیم؟ دوست صمیمی؟ یا... یا...

- بذار من بگم... از من خواست تنها نقطه تاریک زندگیش رو برای تو تعریف کنم... تعریف کنم تا نگفته ای

نمونه... تعریف کنم چون انجام اینکار برای خودش سخت بود... می خواست تو همه چیز رو بدونی و بفهمی چرا مادرش نگرانه... می خواست تو همه چیزو بدونی تا جذب نیما نوبخت نشی... آخه اون بیچاره هم بدجور خاطر سوده زاهد رومی خواسته... اونم به خون این نامرد تشنه ست!... می خواست اینها رو بدونی تا تو تله نیما نیفتی... یک دانشگاه بود و یک دختر هفت خط و زیبا که همه رو به نحوی بازی داد... اما من عاشقش بودم... با هر شکل و با هر شمایی عاشقش بودم....

حالم دیدنی بود... حال ترلان بدتر از من! . امیر از پشت میزش بلند شد و به سمت ترلان اومد... ترلان خشک شده و بی حرکت به امیر زل زده بود.

- خانوم تهامی... الان وقت این حرفها نبود اما مقاومت شما، راه رو برای باز شدن این زخم بخیه نخورده هموار کرد... در حقیقت دوست داشتم معشوقه هومن رو از چنگش در بیارم، نه دختری که خودم نسبت بهش احساسات قشنگی پیدا کردم.... اما سرنوشت طوری رقم خورد

که خودم خواهان واقعی دختری شدم که می تونست معشوقه هومن بشه...البته اگه تا حالا هومن عاشقتون نشده باشه!!

که ای کاش باشه و درد منو بهتر بفهمه...بهر حال این تسویه حساب برای من دو سر سود! ..من می تونم خوشبختت کنم...هم تورو و هم خواهرت رو....بهترین راه حلی که برای هومن دارم اینه که بعد از ازدواج من و شما ، توکا هم با ما زندگی کنه این خونه به اندازه کافی بزرگه...پدرتون هم بمونه پیش هومن...مثل سابق...بهر حال شما یکروزی ازدواج می کنید و مجبورید خونه پدر رو ترک کنید...

دستش را به سمت ترلان دراز کرد اما ترلان بی اختیار به دیواره مبل چسبید و جمع شد.
-خواهش می کنم...خواهش...عقب..برید عقب دکتر!

صدای لرزون ترلان هم نمی تونست منو از اون بهت خارج کنه...دشنه خورده بودم...پشت کمرم...وسط

نخاع!..توان هیچ حرکتی را نداشتم...

-سهیل هم مثل من عاشق شماست...

دوباره به سمت ترلان خم شد که اینبار ترلان جیغ کوتاهی زد....اعصابم مرتعش شد و تکونی خوردم. به

سمتش کش اومدم و ساق دستم را مانع تماس دستهایش کردم و بلافاصله بلند شدم و با ضربه محکمی به تخت سینه ش ، به عقب هلش دادم اما هنوز زبانم عاجز بود از تکلمی که راه به هیچ جا نداشت جز نابودی یک دوستی دیرین و به ظاهر مخلصانه!

لبخند زد:

-تترس هومن جان...حالش خوب نیست..خواستم نبضشو بگیرم...داره از حال میره ببینش!

نگاه آتشینم از میون لبخند منجر کننده ش گذشت و سر سنگین و گردن زنگ زده ام دوباره به سمت ترلان چرخید.روحي بود در يك كالبد لرزون...ترسيدم ...خم شدم .قفل فكم شكست:

-ترلان؟..بلند شو بری...

جمله م نا تموم موند ..فرصت نشد تمومش كنم! سوزش پوست بازوم را حس كردم...با بهت به سمت امير برگشتم...سرنگ را با فرزي خالي كرد...

-چيكار كردی تو؟ امير؟؟؟

**

ترلان

به ثانيه نكشيد كه قامت هومن مقابل زانوهام به زمين افتاد.....توقف خون تویر گهامو حس

كردم...صدای تنفسم قطع شد اما هنوز زنده بودم!

نگاهم به زحمت خودش را تا چشمان مشتاق اما تاریک امير كامروا بالا كشيد.

-يكم می خوابه....همینجا....تترس چیزی نیست....

تترس !!! واقعا به تاثیر این جمله مزخرفش اعتقاد داشت ???

تمام بدنم یخ زده بود اما وجودم داشت زیر نگاه های غریب دکتر متشخصی که می شناختم
زبانم می کشید..

دستش دوباره به سمت من دراز شد.

-نه..جیغ می زنم..به من دست نزن!

لبخند زد...آروم و مطمئن!

-خاتون رفته خرید...سهیل هم تو اتاقش با یک هدفون توی گوشش مشغول بازیه...فکر می
کنی جیغ زدن کمکت می کنه؟

مثل همیشه دلم انکار می خواست ! امیدوارانه به تقلای پاک کردن این صفحه زشت ورق
خورده روزگارم بودم.

-آقای دکتر...تورو خدا...دارید منو می ترسونید...هومن..هومن چیکارش کردید؟

-آروم...بلند شو...

نفس! نفس..نفسم کجا بود چرا حسش نمی کردم!

لبخند زد اما غمگین، نه پیروزمندانه!

-مدتها بود منتظر فرصتی بودم که این جمع ، جمع بشه...وقتی قرار شد همراهم بیاید...چند

سی سی آماده کردم...همینجا روی همین میز!...گفتم شاید به کار اومد!

زلزله شده بود یا رگ و پ ی من بود که بالا و پایین می جست!

-بلند شو

یعنی زنده بودم؟ یعنی توانی برای بلند شدن داشتم؟ پس چرا دست و پاهامو حس نمی کردم!

انگشت‌های درشت و مردونه ش دور بازوی استخوانی من پیچیده شد و کشیده شدم... حتی توان همون جیغ خفیف را هم نداشتم... سرم از شدت بهت و ناباوری سر بود... ساختمان عصبی بدنم یخ زده بود... نه نوروئی حرکت می کرد و نه دندریتی پیام می داد و پیام می گرفت!

-همینجا بایست لطفا

مگه قادر به حرکت هم بودم؟ مگه اصلا پا داشتم که بایستم!

هومن را به سختی بلند کرد و روی مبل پت و پهن جا داد... نگاه پر رنجش به هومن بود.

-نهایت یکی دو ساعت دیگه بیداره... احتمالا با یک سردرد بیدار میشه.

کامل به سمتم چرخید... همون اسکلت پیش کش شده بودم، بی هیچ عصب و عضله ای

!!پلک نمی زدم... نفس نمی کشیدم!

پشت دستش را نوازش گونه روی لبم کشید... سوختم! از گرمای دستش سوختماما خونی در من به جریان نیفتاد...

-دیر یا زود هومن عاشقت میشد... تو حیفی برای اون!

دستش را از کناره گوشهام و از زیر شالم رد کرد وانگشت‌های تبارش را میون موهام جا داد و سرم را به سمت خودش بالا گرفت....

-من کینه ای نیستم ولی...وقتی از خودی خنجر می خوری هیچوقت خوب نمیشی...هومن، درد نکشیده مرفه و بی غمی بود که باید اینو می فهمید...مگه میشه یک مرد بتونه از عشقش بگذره..مگه می تونه پیشکشش کنه و ادعا کنه فراموش کرده؟ هومن ساده انگارانه کسی رو که می تونست خونش رو بریزه دوست صمیمی ش می دونست..بذار از این اشتباه بیاد بیرون...باید تسویه کنیم تا هر دو مون بتونیم زندگی کنیم....

نزدیکتر شد....چرا سست بودم؟ چرا نمی تونستم با یک تکون جزئی حتی ؛ سرم را عقب تر ببرم؟

-نمی خوام تو قربانی باشی...قصدم هم آزار و اذیت نیست ..اصلا نمی تونم کسی رو که دوست دارم آزار بدم...فقط می خوام خودمو خلاص کنم...این زخم ناسور چند ساله رو به اندازه یکی دو ساعت هم که شده التیام بدم...با من باش نفس نداشته م گره خورد...حس می کردم تمام حجم بدنم خالی شده و فقط یه پوسته نازک از تنم باقی

مونده!..امکان نداشت !! باورم نمی شد...واقعیت نداشت...این خونه مسلخجوونی و آرزوهای من نبود! امیر زخم داشت اما هرگز منو قربانی نمی کرد!!

اون مرد کامل و متشخصی بود!! فریب نخورده بودم..او آدم بود..اون منو لجن مال نمی کرد!! سرم را رها کرد و دست از کنکاش نگاه بی رنگم برداشت.

-باید با هم حرف بزنیم....

دستش را دور شونه هام حلقه کرد و منو به بیرون هدایت کرد و همونطور آروم و زیر لب می گفت:(نترس..نترس...مواظبتم)

کاش کمی جریان خون به رگ منجمدم تزریق می شد تا خودم را از این نوازش اجباری خلاص می کردم...

محکم و سخت منو در برداشت و به سمت در می برد...

-یک سفر کوچولو می ریم...مشکلی نداری که؟

-خواهش می کنم...

همین؟؟!

حالم از ضعفم و بی جونی و دست و پای فلج شده ام ، بهم می خورد...بس بود هر چی شوکه شده بودم...بس بود هر چی این مرد متشخص چند صباح گذشته ، خرد و متلاشی شده بود و من شوکه شده بودم!! بس!

-اگه حرفی هست بزنید خب

صدام به قدری لرزون بود که حتی خودم هم درست متوجه نشدم.

-سوار شو...

مقابل در ماشینش ایستاده بودم همون ماشینی که یکسال گذشته همراهی ام می کرد..اما بدون راننده همیشگی ش!

-ببینید شما منو به حد مرگ ترسوندید..حالم خوب نیست

با قدرت دستهای درشتش منو به داخل فشار داد و در همانحال گفت:(تضمین می دم که اذیت نکنم...تو حیفی)

چقدر متنفر بودم از این طرز حرف زدنش! از این کلمه تکراریِ تو حیفی!

-من با شما هیچ جا نمیام..

پوزخند زد.

-دلت می خواد که تو هم یکی دو ساعت بخوابی؟

وحشت کردم... از تصورش هم تنم لرزید... ترجیح می دادم بیدار و هوشیار باشم حتی اگه

سرم را می بریدند!

آروم نشستم... مجسمه... بی حرکت!

-چرا گریه می

کنی؟ گریه؟؟

با تعجب به صورت سردم دست کشیدم التهاب چشمها و گرمای چشمه جاری هم نتونسته

بود صورتم را گرم کنه... داشتم گریه می کردم... بی صدا!!

-کجا قراره بریم؟

-خونه یک دوست!

ذهنم پوزخند زد... از همون مدل دوستی های شما و هومن؟؟!!

-شما مریضید دکتر!

مستقیم نگاهم کرد طوریکه میدان دید روبرو را از دست داد.

-می خوام خوب شم به کمک تو

با وحشت از تصادف احتمالی ، گفتم: (روبرو تو نگاه کن!) -

حواسم هست

-نگه دارید لطفا بر

خلاف تصورم ایستاد.

تا می خوامی اشکها تو پاک کنی؟

نگاهش به قدری غمگین بود که برای لحظه ای دلم سوخت.. برای لی نهمه غم و برای اینهمه سال پنهون کردنش!

-کجا داریم میریم؟

-کرج

-چه خبره اونجا؟ قراره با من چیکار کنی؟ این کار آدم رباییه!!

ناگهان به سمتم خم شد. وحشت زده دستهامو به طرفش پرت کردم و ...

-آروم...کمربندت را می بندم

نفسم رها نشد هنوز گیر بود!!...

-خودم می بندم..خودم

-دارم می بندم

تقریبا جیغ زدم: (از من فاصله بگیر...خواهش می کنم....)

-تو واقعا برای اون مردک حیفی! تو اوج ترس و وحشت هم مواظب کلمات هستی!

-منو بر گردونید خونه ...

-بر می گردیم ولی فردا صبح!

مُردم! خشک شدم!

-از بعد از ظهر که فهمیدم باهم میاید خونه مون ، فکرم افتاد روی دور تند! همه چیز مهیاست...

دوباره به سمت خم شد اما اینبار داشبورده را باز کرد. توی فیلمها زیاد دیده بودم اما باورم نمی شد که اینقدر از نزدیک حسش کنم... یک شیشه تیره کوچک و مقداری دستمال!! حتما اتر بود یا یه چیز دیگه با همون کارایی!

چرا من؟ چرا زندگی من؟ چرا قرار نمی گرفت این این دنیای کوچک دخترانه ام؟؟!!
-نه..نه... خواهش می کنم...نه... بذارید بیدار باشم..

-فکر می کردم تو این مدت به اندازه کافی باورم داشته باشی که اینقدر نترسی و اینقدر مقاومت نکنی

-دارم..دارم..باور دارم...نکنید اینکارو ..

-ترلان این تو نیستی که قراره آسیب ببینه پس خیالت راحت باشه

مهم نبود که اولین بار بود اسم کوچکم را با این آهنگ دلنشین از میون لبهایامیر کامروا می شنیدم ، مهم این بود که با اون همه فشار و استرس این دلنشینی را تشخیص دادم!!!

-آقای دکتر

نگاهی به آینه بغل کرد و آروم میون لاین کند رو کشید.

-جانم؟

نفسم را لحظه ای حبس کردم و دوباره رها کردم به طور معجزه آسایی چشمه اشکهام خشک شد.

-برام توضیح بدید! از شما بعیده مثل آدم رباها رفتار کنید آخه..

لبخندی زد؛ صمیمی و بی غل و غش!

-من آدم ربا نیستم خانوم! من یک پدرم که دارم سعی می کنم یکبار دیگه آرامش روحیم رو به دست بیارم

-راهش اشتباه نیست؟..ما اومده بودیم یک مشکلو حل کنیم نه اینکه گره به گره هامون اضافه کنیم!

باز هم لبخند زد ، اما تلخ و ناگوار!

-مشکل هومن حل شدنی..نهایت چند روز از مادرش فرصت می گیره و حل میشه به همین سادگی! مادر هومن اینقدر وابسته پسرشه که محاله بتونه بدون اون دووم بیاره! گنده کردن ماجرا از سمت هومن ، فقط یک نمایش غیر ارادی بود! داره با ذهن ناخوداگاهش کلنجار میره و دنبال یک بهونه می گرده کهخودش روتبرئه کنه -از چی تبرئه کنه؟

-از علاقه ش به شما....

اینبار من بودم که لبخند زدم! مسخره و کش دار!

- اشتباه می کنید علاقه ای در کار نیست... در نتیجه من گزینه مناسبی نیستم برای تادیب هومن و یا تسویه حساب.

- خوابش کردم... تا وقتی گیج و منگ از خواب بیدار شد با تمام وجودش ترس از دست دادن رو حس کنه همونجور که من حس کردم.

ناخودآگاه هنوز می ترسیدم اما رفتارش کم کم شبیه اوقات عادی شده بود... نوع حرف زدنش آرام و متین بود، مثل همیشه.

- کار خوبی نکردید!

چنان تیز و برنده نگاهم کرد که دوباره حالم دگرگون شد.

- منظورم...

- فکر می کنی با سی و هفت هشت سال سن ، نفهمیدم کارم درسته یا غلط؟!..

اخمهاشو باز کرد و ادامه داد: (من و سوده هیچوقت خوشبخت نمی شدیم - حتی اگه هومن وارد زندگیم نمی شد - این تنها چیزیه که این همه سال ساکت نگه داشتم!)

دست چپش روی فرمون بود و انگشت اشاره راستش را آرام روی لبهاش میکشید...

سکوت و اون نگاه خاموشش بی قرار ترم می کرد.

- دکتر کیان چیکار...

میون حرفم با غیظ گفت: (نامردی!)

اتوبان تهران کرج همیشه خدا ترافیک بود اما امشب و این ساعت روز به طرز عجیبی خلوت بود... شاید یک قفل ترافیکی ، راه خلاصم می شد؛ می تونستم پیاده شم...اما...

- تقریباً هفته ای یک دفعه به بهانه های مختلف به خونه شون سر می زدم...حتی سوده هم نمی دونست به هوای اونه که به اونجا پر می کشم...جوون بودیم ، هم من ، و هم هومن! اما سوده بزرگ بود و زیرک! اون روزها تنها دارایی من یک ماشین و یک خونه نقلی کرایه ای بود...پدرم هنوز مستاجر بود...اما هومن اوضاع مرفه تری داشت...سوده هم یک بی آشیون زخم خورده بود که می خواست جلد یک آشیونه امن بشه چی بهتر از هومن!

اما خیلی دیر این موضوع را فهمیدم...دیر!

دوباره تو افکارش غرق شد...با تمام دست لبهاشو پوشوند و سکوت کرد.

-سرعتمون زیاد نیست؟

توجهی به حرفم نکرد و پدال را بیشتر فشار داد.

چرا این ثانیه ها و این لحظه های ترس و بی خبری نمی گذشت! چرا من داشمتاوان گذشته مزخرفشون را می دادم! تنش ضربان قلبم را از میون گلو و حنجره ام هم حس می کردم.

-نیما نوبخت از بچه پولدارهای دانشکده بود...اینقدر پولدار بود که شایعه افتاده بود که با پول، سهم قبولی یکیدیگه را خریده و داره پزشکی می خونه!...پدرش از برگترین وارد کننده های لوازم یدکی بود...با هومن و سوده هم ورودی بود...سال دوم سوم بودند که به بهانه تولدش یک مهمونی بزرگ گرفت...نصف بچه های دانشکده دعوت بودند...من و هومن و سوده هم بودیم...اصلاً با هم رفتیم..با همدیگه دوستهای خوبی شده بودیم...از اون مهمونیا که

هر خلاقی ، جوونی کردن و حال کردن لقب می گرفت...افسوس که خامی جوونا آینده شون رو می سوزونه!....همه یک جورایی مست بودند ..بعضی ها هم حالشون خراب بود و زود رفتند...سوده هم حالش خراب شده بود...به اصرار نیما به یکی از اتاقهای باغی که اجاره کرده بود ، رفت...من و هومن هم مثل سگ پاسبون برای حفاظتش همراهش رفتیم.روی تخت افتاد و ما هم درو بستیم و بیرون ایستادیم..تو عالم مستی هومن گفت:(خیلی خواستنیه...خیلی سخته یه مرد در برابرش بی تفاوت باشه...)

رگ گردنم زد بیرون و یقه ش را چسبیدم:

-خفه شو!...بی صاحب که نیست اینجوری راجع بهش می گی

-نه...نیست ولی خودش دو سه باری بهم نخ داده

با دست ازادم به سرعت دستگیره در را چسبیدم که مبادا به حریم عشقم احدیرخنه کنه و با غیظ گفتم:(خفه میشی یا نه؟..)-چرا جوش میاری؟ مگه خواستگاری؟

-آره خواستگارشم...

پوزخندی زد که محاله فراموش کنم...پوزخندی که نشون از ناباوریش می داد..باور نداشت

...

-بنده خدا نصف دانشگاه خواستگارشن و به یک چهارمشون هم جواب بله داده...

قاطی کردم...بهم ریختم و با تمام قدرتم به دیوار کوبیدمش.

-مستی، چرند می گی!

-نه از خودش پیرس! بین تورو ترجیح می ده یا نیما رو؟

باورهام مثل کوه یخی در حال آب شدن بود و داشتم میون آبها غوطه ور می شدم و دست و پا می زدم!

هفته قبلش توی دانشگاه ازش خواستگاری کرده بودم ؛ از علاقه م گفته بودم و اون هم پَر به پَرم داده بود و از عشق و علاقه ش گفته بود!..

-تهمته!

-امیر جون برادر من همین دیشب...

چنان رنگم عوض شد که نگاه ترسیده ش ، لرزون شد و با من ومن گفت:(آ...آروم)

از میون فکم که از شدت انقباض درد گرفته بود گفتم:(دیشب چی؟)

-دیشب..هیچی...سوده...یعنی دیشب دیر اومد خونه...مامان اینا خواب بودند...ازدر پشتی اومد...از پنجره ماشین نیما رو دیدم..

رها شد..تک تک عضلاتم رها شد..روی زانو افتادم...مطمئن بودم که اینقدر مسته که داره راست میگه!

-بلند شو..بلند شو بریم تو باغ یه هوایی بخوره بهمون!

کاش نمی رفتم اما رفتم..بازوم توی دستهایش بود و رفتم...حالت تهوع بدی داشتم اولین بار بود که ناپرهیزی می کردم...اما با همون حال بدم هم حواسم به اوضاع بود...نیما پیداش نبود...ترسیدم...خواستم به سمت ساختمون برم که هومن بازومو گرفت.

-داری می میری بدبخت ! بذار خودم برم... نمی دارم نیما بهش چپ نگاه کنه...

مست بود اما هنوز تیله نگاهش مردونه بود. هنوزم می شد به مردونگی ش تکیه کرد حتی با وجود همون مشاجره چند دقیقه قبل!

بی حال کنار استخر خالی گوشه باغ افتاده بودم و تمام حواسم پی اون ساختمون و اون عمارت بود... اینقدر گوش و چشمم معطوف اون اتاق بود که حتی با اون همه هیاهو هم صدای نفس کشیدنش روحس می کردم...یه مدت گذشت...بی خبری و ترس وحشتناک، عضلات بی جونم روقوت داد..بلند شدم و تل تل کنون رفتم سراغ ساختمون...دلشوره شدیدی داشتم...وقتی رسیدم..وقتی رسیدم...

از شدت خشم صورتش تیره شده بود...سکوت کرد...عضلات گردنش منقبضشده بود...با خشم چندین بار روی فرمون کوبید و باز سکوت کرد.

از هجوم ترس و بی خبری ، قطره های اشکم راه گرفتند.

-سرعتتون خیلی زیاده...

باز هم توجهی نکرد...خودم را محکم به پشتی صندلی تکیه دادم و با هر دو دستم کناره های صندلی را سفت چسبیدم.

-گریه می کنی؟

نگاه اشکی م به نگاه غمگینش گره خورد....ساده بود! رو بود!! غمش، خشمش و حتی کینه توزیش! اما این تسویه حساب بی موقع، ترسناکش می کرد.

-باشه آرومتر می رونم...

-خواهش می کنم از هر کاری که می خواهید بکنید ، منصرف....

زنگ گوشی جمله کوتاهم را ناقص گذاشت.

-جانم؟...خوبی سهیل جان؟نه...نه.....من امشب نمیام...خانوم تهامی رفته اما عمو هومن تو کتابخونه

خواییده مزاحمش نشید به خاتون هم سفارش کن....عجله داشت فرصت نشد ازت خداحافظی کنه...اگه خاتون اومده گوشی رو بده بهش.
از گوشه چشم نگاهم کرد .

سلام...ممنون....دکتر کیان تو کتابخونه مشغول مطالعه بود؛ احتمالا الان خوابیده باشه..اصلا مزاحمش نشید به محض اینکه بیدار شد هم با من تماس بگیره....خانوم مهندس رفتند....بله بله شب نیام....فعلا...خدانگهدار...

دوباره منظر نگاه خسته و بی تابش شدم

-چیزی می گفتی؟

سری به طرفین تکون دادم...مگه حرفی هم برای گفتن بود؟

مگه می شد از روی خرده شیشه های گذشته عبور کرد و فریادِ دردش را شماتت کرد! مگه میشد سکوت سنگین و دردناکش را روی سینه ش دید و قضاوت کرد!

-وقتی اینطور معصومانه نگاهم می کنی ناخودآگاه چهره سوده به نظرم می رسه...همینقدر معصوم بود البته به ظاهر!

فرمون را با تمام قدرتش فشار داد... از روی آستینش هم می تونستم حجیم شدن رگهای ساعدش را ببینم.

-وقتی رسیدم صورت خیس از عرق و چهره برافروخته هومن شو که م کرد... یقه لباسش پاره و پیراهنش نامرتب بود.. لبهاش می لرزید و از نگاه کردن به من پرهیز می کرد... از در اتاق فاصله گرفت و به سمت

اومد... به قدری حالم خراب بود که فقط یک در می دیدم و یک مرد بهم ریخته و زنی که صدای گریه ش قطع نمی شد... از اطرافم هیچی نمی دیدم و هیچ درکی نداشتم اینکه کی هست و کی نیست.. فقط هومن و صدای گریه سوده!!

پوست انداختم تا خودم را به چهارچوب در برسونم و سوده رو یک نظر ببینم... روی تخت مچاله شده بود و

ملافه رو نامرتب دور بازوهای عریانش پیچیده بود... موهای مرتبش ، بهم ریخته و آشفته بود.. صورتش زیرشده ته مونده آرایشش کثیف و سیاه شده بود اما باعث نمی شد رد قرمزی ها و خراش ها روی پوست سر و صورتشو ببینم... فرو ریختم... تموم شدم... هیچ کس نفهمید چی به روزم اومد... تا مدتها که گم و گور بودم چند ماه بعد وقتی خودمو پیدا کردم، اونم پیدا کردم یک شکم برآمده و ادعای جدیدا!... می گفت من پدر بچه ش هستم... این همون دردی بود که باعث شد بعد از اون غیبت چندماهه باز هم سکوت کنم... سکوت... چون هیچ کسی نمی دونست که درست سه روز پیشتر از این تولد کذایی با یک صیغه چند ساعته،

دوباره سکوت کرد... من هم میل عجیبی به نشیدن داشتم... درد داشت... زن بودن و زنانگی درد داشت! مادر شدن از اون بدتر بود... مادر باشی و بی پناه، مادر باشی و بی آشیون، مادر باشی و هراسون! همگی درد بود...

- عقدش کردم... از ترس اینکه مهر بی غیرتی به پیشونیم بخوره عقدش کردم... عقدم بود و حلالم؛ اما حروم!

عاشقش بودم؛ اما نبودم... مثل یک زندانبان و زندانی شب و روزمونو گذروندیم.. هر دو به اجبار.. من به اجبار دلم و اون به اجبار بچه ش.. پدر بودن رو باور داشتم.. پدرم تنگدست بود اما قهرمان بی نیاز زندگیم بود... پدر شدن برام عین افتخار بود.. یکی مثل پدرم... بچه به دنیا اومد... برای باور کردن حقیقت حرفه اش، برای اینکه حقانیت نگاه معصوم بچه م رو باور کنم، راه افتادم... مراحل قانونی زیادی داشت اما نتیجه همه ش همون تست معروف تشخیص هویت بود و اثبات پدری من!... انتقالی گرفتم از همه بریدم.. همه چیزو رها کردم غیر از اسمم و درسم... ولی اون درسش را به اجبار من رها کرد... رفتیم شهرستان... دوره عمومی که تموم شد، برگشتیم... زندگیمون دور از چشم آشنا و دوست رو روال عادی افتاده بود اما سرخوردگی این تصمیم با من بود... اینکه تن بی غیرتم هنوز هم خاطر خواه اون بود... سرخوردگی تصمیم، وقتی به سهيلم نگاه میکردم... سرخوردگی ترک تحصیل سوده وقتی منو دکتر صدا می زدند و اونو به تبعیت عنوانم، خانوم دکتر!

من مونده بودم و وحشت رودر رو شدن با گذشته، من مونده بودم و یک خلق عصبی تند، من مونده بودم و دوراهی ترک حرفه... به همون دوره عمومی اکتفا کردم و زدم به کف بازار... از پادویی و شاگردی، تو اون سن و سال و نهایت سرمایه داری... قسمت بود یا عرضه، بار هفت پشتم رو در عرض کمتر از چهار سال بستم... بعد از مدتها خیلی اتفاقی با هومن روبرو

شدم...سهیل مریض شده و بستری بود..تو بیمارستان باهم روبرو شدیم...هرگز نگذاشتم از روند کارم سر دربیاره به خیالش یک درجه دار نظامی بودم و کارمند پزشکی قانونی...پرونده تورو هم از میون رفیق رفقا کشیدم بیرون...هومن تنها کسی بود که آرزو داشتم هیچوقت نبینمش....چون تنها کسی بود که لنگیدن سوده را بهم هشدار داده بود...و البته تنها کسی نبود که همراه فتنه‌های زنونه سوده سوخته بوداما هر چی بود اون آتیش بود و سوده پنبه، اون خائن بود و من سراسر غیرت!

می ترسیدم بلایی سرش بیارم....تنها چیزی که باعث شده بود ازش بگذرم هفت خطی خود سوده بود و شوکه شدنم بعد از اون تولد! و از همه مهمتر سهیل!

نمی خواستم محصول یک زندگی تکه پاره باشه...مادری با اون افسونگری و پدری قاتل!..گنداب گذشته رو رها کردم و سرپوش فولادی روش بستم ..گذشتم و گذاشتم زمان هم بگذره...سوده هر چی بود دیگه مال من بود و بس! هیچ کس حتی هومن هم نمی دونست که زن زندگی من همون سوده ست....

نفسی گرفت....سنگین و بلند....دونه های درشت عرق زیر نور ماشینهای گذری برق می زد...

نگاهش به سمتم چرخید...حجم دردی که می کشید از میون تلولو چشمهایش هویدا بود.
-متاسفم ترلان

چقدر این ترلان گفتنش بهم آرامش می داد...شاید چون حقیقی بود..چون خودش بود..

-بابت تمام اتفاقی که از سر گذروندی...واقعا ناراحت شدم نفس سرگردونش را با صدا به بیرون هدایت کرد.

-حتی این دم و بازدم هم ، راهشونو گم کردند چه برسه به من سراپا خطاکار

تمام وجودم به جستجوی کلمات دلگرم کننده ای بود که هم مرد مقابلم را آروم کنه هم به دل لرزونم تسکینی بده، اما ناموفق وبی نتیجه سکوت کردم.

-اوایل دل به دلم داده بودم و با پتوی ضخیمی که روی چشمهام کشیده بودم ، خودم را به عشق اون فریب می دادم...بعدترها کاسه محبتم خالی شد...دیگه سوده را به خاطر سهیل تحمل می کردم...دست از پا خطا نمی کرد اما زن زندگی من نبود...دیگه عشقی در کار نبود...همه چیز بهم ریخته بود رفتارهامون ،احساساتمون و از همه مهتر روح وروان اون...کسی که این وسط بیشتر از همه زجر می کشید سهیل بود...باید این زجر و تموم می کردم...قرار جدایی گذاشتم...چهارسال پیش...سرو کله هومن هم دوباره تو زندگیم باز شده بود ...یکبار که به یک سفر کاری رفته بودم متوجه شدم سه روزه که سوده خانه را ترک کرده...فردای همون روز با هومن یک قرار دوستانه داشتیم...همیشه قرارهامونو تو همون کافی شاپ میدون آرژانتین می گذاشتیم...پکر بود داغون بود ،سمج شدم..می ترسید از گفتن حرفهای اما وقتی شروع کرد این من بودم که پس افتادم..با من ومن گفت:(امروز حالم خیلی گرفته ست...یک مورد وخیم تو اورژانس داشتیم..دوست پسرش آورده بودش ظاهرا...ترسیده بوده و فرار کرده بود...وقتی رفتم بالای سرش شوکه شدم...اوردوز کرده بود...به زحمت نجاتش دادیم..اگه من نشناخته بودمش الان بی نام و نشون تو آی سی یو افتاده بود...می دونی کی بود؟ سوده زاهد..باورت میشه بعد اینهمه سال دوباره باهاش روبرو شدم...) پس افتادم...رنگم که پرید، لبم که لرزید، صدای مرتعشمکه قطع شد ،

با بهت پرسید:(تو هنوز عاشق اون دختره ای؟؟؟ بعد این همه سال؟؟) می خواستم هوار بکشم اما فقط نالیدم:(اون زنمه..مادر بچمه!)

لبه‌اشو به دندون گرفت و با بغض ادامه داد: (یکبار دیگه فرو ریختم... دوست پسرش!
اعتیادش!... به چند ماه نکشید که جدا شدیم... تمومش کردم.. اما فقط یک خیال خام بود... با
وجود سهیل هیچوقت این زن

تمومی نداشت و نداره! به همه گفتم فرستادمش خارج برای تحصیل و بعد کم کم گفتم جدا
شدیم.. حتی سهیل هم فکر می کنه خارج از کشوره.. هر روز دارم به سهی ل بهونه گیر وعده
درست شدن کارهاش را میدم و اینکه می برمش پیش مادرش... اما کدوم مادر؟؟)
بغضش را فرو داد اما بغض من سر ریز شد... اینهمه غصه! اینهمه نگفته!.. اینهمه تنهایی!
من کجای قصه ش بودم؟

هنوز گریه بر این جویبار کافی نیست.... بیار ابر بهاری، بیار... کافی نیست صدای تیک تیک
راهنما زدنش، حواسم را جمع کرد. وارد یک فرعی شدیم بیشتر شبیه کوچه باغ بود تا کوچه
و خیابون.

-اینجا کجاست؟

-نترس.. گفتم که جات امنه...

-باور نمی کنم

تیز و نامهربون نگاهم کرد. اما چیزی نگفت.

پشت یک در بزرگ ایستاد و با ریموت بازش کرد.

صدام لرزید... مثل دلم... ترسیدم.. از حضور غریبانه مرد تنهای کنارم وسط باغچه تاریک
ویلائی پرت ترسیدم - می خوام یک زنگ بزنم...

- به کی؟ هومن؟

- نه... به خونه مون.. به بابام...

- بزن... به هر کی می خوای زنگ بزن..

هنوز داشتم به صورت درهمش نگاه می کردم که نگاهم را شکار کرد.

- نکنه واقعا فکر کردی من آدم ربا هستم؟! نه عزیز من، من فقط یه.. یه.. آدم خسته و

داغونم... یک دوست می خواستم یک همراه...

پشت دستش را روی گونه م کشید و ادامه داد: (که پیدا کردم... یک گوهر کم یاب... که شبم
را صبح کنم!)

تکونی خوردم... دستش از صورتم فاصله گرفت اما نگاهش هنوز روی زوایای صورتم می
چرخید.

**

**

**

**

**

هو

من

تما

م

س

طح

کم

رم

سر

شد

ه

بود

با...

چ

شم

ها

یی

که

از

شد

ت

در

د

سر

ب

هم

می

فشردم ، تنه شییدارم را از گودی مبل پهن کتابخونه بلند کردم.. چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید تا ماجرا را تمام و کمال به یاد بیارم.

سیلاب وحشت ، خونه به خونه وجودم را احاطه کرد. غرق شدن روحم را میون اون همه هراس و دلهره حس کردم؛ به زحمت راه تنفسم را باز نگه داشته بودم تا زیر این آوار بیم و بی خبری خفه نشم!..

امیر آدم بود.. دوستم بود.. یا حداقل به اندازه یک پزشک وجدان داشت .. محال بود به ترلان آسیبی برسونه.. محال!

اگه تمام بود و نبودش ، مثل دوستی ش ، تظاهر بود چی!!.. اگه دختر عمو هرمز را لگد مال می کرد چی؟ اگه روح و جسمش را می درید چی؟... نه .. نه اون هر چی و هر کی که بود آدم بود...

با دستهایی که می لرزید ، هراسون از میون جیمم گوشی را بیرون کشیدم... ساعت نه شب بود و من ... به ضرب بلند شدم اما سرگیجه تعادلم را بهم زد و آویزون لبه میز شدم...
-لعنت!...

از همونجا فریاد زدم و امیر را صدا کردم.. چند بار پشت سر هم... و همزمان خودم را به در رسوندم و فریاد

زنون ، باشتاب بازش کردم که تنه پهن خاتون به شکمم برخورد کرد.

-حالتون خوبه؟ چی شده پسرم؟

نگاه دریده ام از بالای شونه های گوشتی ش به اطراف می چرخید.

-امیر کو؟ ترلان؟

با صدایی که می لرزید گفت: (خانوم مهندس که رفتند...آقای دکتر هم شب میان خونه...) نگاهم به چشمان بی گناه و صادقش نشست.

-مهندس کجا رفته؟

-من نبودم..خرید بودم اومدم هیچ کسی نبود...آقا گفتند شما تو کتابخونه خوابیدید . بیدار شدید باهاشون تماس بگیرید...

دلم ریخت...واضح بود که ترلان را با خودش برده بود..امیر! آخ امیر! رفیق نامرد!..کدوم جهنمی این دختر را برده بود!!؟ -کدوم گوریه؟

خاتون متعجب از نگاه و رفتارم ، گفت:(بخدا نگفتند...شاید به سهیل گفته باشند...)

هنوز حرفش تموم نشده بود که سهیل هراسون به سمتم دوید.

-عمو ..عمو جون چی شده؟ برای بابا امیرم اتفاقی افتاده؟

معصومیت چشمهای نگرانش ، آتشم را مهار کرد.. قرار نبود میون لجنزار بزرگترها ، ترس و وحشت را تجربه کنه.هنوز خیلی معصوم بود برای اینجور بزرگی ها! خم شدم و بوسه ای به سرش زدم.

گلوی خشکم را به زحمت ته مونده بزاز باقی از ترس و وحشتم ، تر کردم ودستم را روی شونه های مردونه اما باریکش گذاشتم.

-نه عموجون...خواب بودم ..خواب بد دیدم..داشتم تو خواب حرف می زدم

..خاتون بیدارم کرد می گفت داشتم داد می زدم...ترسیدی؟ ببخش عمو...

نگاهم به سمت خاتون بالا اومد تا حرفم را تایید کنه.

-آره پسرم...بذار برای عموت یه جوشونده بیارم حالش جا بیاد...

-راستی سهیل جان بابا کجاست؟

-زنگ زد گفت شب نیاد..حتما بازم رفته ویلای دوستش...

نگاهی به خاتون انداختم و دوباره رو به سهیل گفتم:(کدوم دوستش؟ می شناسی؟ ویلا رو
بلدی کجاست؟)

-نمی دونم اسمش چیه...نه نمی دونم کجاست...ولی وقتی با مامانم حرفش می شد میرفت
اونجا...انگار تو کرجه...

-باشه عمو جون..مرسی...برو عمو به درسهایت برس...منم دارم میرم...

سری تکون داد و با لبخندی به جذابیت لبخندهای امیررفت.....آی امیر!!...باورم نمی
شد...مگه امکان داشت...بعد اینهمه سال

-خاتون شما می دونید اون ویلا کجاست

-نه به ولای ..

-باشه قسم نخور...

شقیقه های دردناکم را با هر دو دست فشار دادم و به خاتون منتظر گفتم:(مندارم میرم...)

-جوشونده برای حالتون..

-ممنون

وقتی سوار ماشین شدم مثل برق گرفته ها هنوز گنگ بودم هنوز نمی فهمیدم باید چیکار کنم... می ترسیدم ..از رویارویی با واقعیت بدتری هراس داشتم...از اینکه بهش زنگ بزنم و چیزی که نباید بشنوم را بشنوم...

گاهی یک جرقه می تونه یک برج را به آتش بکشه...جرقه های جوونی هم برج های آینده مون را به آتش می کشیدند....جوونی کردن به چه قیمتی؟..امیر...من جوون بودم..مثل خودت مثل سوده..مثل همه...اما نامرد نبودم... صدای زنگ گوشیم تمام تنم را لرزوند.

-بله؟

-کی میای؟

اووف...همین...همین قسمت ماجرا ، همین قسمت، تابوت افکارم بود!

-مامان من امشب نمی تونم پیام...

-پس نه من ، نه تو!

-اگه اینقدر از پسرتون گذشتن براتون راحت، حرفی نیست بسم ا...

و گوشی را قطع کردم...امیر..اومده بودم دردم را با تو حل کنم ..اما ..تو !!...

ول کن نبود دوباره زنگ گوشی بلند شد....از خونه بود...یعنی..یعنی می شد ترلانباشه..می شد امیر شوخی کرده باشه...دانشجو که بودیم با شوخی هامون تا سرحد انفجار همدیگر را می چزوندیم..میشه باز هم جوونی کرده باشه؟ -بله؟

-پسرم کجایی تو؟ ترلان کجاست؟ با همید؟ گوشیشو جواب نمی ده تنها آدمی که مستحق سلام کردن بود!

-سلام عمو جون..

-خدا منو ببخشه یادم رفت سلام کنم..نگرانم...دلشوره دارم...ترلان با توه؟ به سقف ماشین نگاه کردم..چشمهامو بستم و نفس گرفتم...

-اره عموجون..با همیم...تو رستورانیم...گرسنه بودیم...الانم رفته دستهاشو بشوره...میایم خونه..شما بخواب...

-مگه مرغم که کله شب بخوابم!

-منظورم اینه که استراحت کنید

صدای ضربان قلبم به قدری اوج گرفته بود که میترسیدم دست دلم رو بشه و عمو، نگفته ترسناکم را بشنوه!

-مطمئنی حالت خوبه؟

این مرد بی مثال ، همنشین روز و شبهای قرار و بی قراری ام بود، مگه می شد نفهمه؟ مگه می شد لرزش صدام را حس نکرده باشه؟ مگه می شد؟ -آره ..یکم با هم حرفمون شد...

با تردید پرسید:(ناراحتش کردی؟)

-نه..نه...یعنی می خواست امشبم پیش توکا بمونه، من نداشتم آخه فردا صبحمرخصه اون وروجک!..

-واقعا؟ فقط همین؟

حس چَندم داشت که از کیلومترها فاصله ، تار و پود وجودم را کنکاش می کرد و نگاه لرزون دروغم را رصد می کرد؟؟

-باور کنید...می دونید که چقدر لجباز و یکدنده ست!...خودمو ریز ریز کردم تا موفق بشم و نذارم بمونه...

-باشه....پس زودتر بیاید خونه!...در ضمن اینقدر این دل نازک دختر بابا رو نلرزون...دفعه بعد به هر بهانه ای که باشه، قیمه قورمت می کنم! افتاد آقا قلدره؟ لبخند زدم...به این لبخند مثل اکسیژن خالص نیاز داشتم.

-چشم

و گوشی را قطع کردم.

ماشین را روشن کردم و به راه افتادم...سردرد بدی داشتم...درست مثل همون سردردی که تو اون مهمونی خانمان برانداز نیما تجربه کرده بودم...دست چپم رو پیشونیم بود و سعی می کردم با ماشاژ پی در پی کمی از دردش بکاهم.

نگاهم به روبرو و ذهنم تووویلای نا شناخته امیر بود...یعنی الان ترلان سالم بود؟ یعنی امکان داشت امیر به ترلان...نه نه...محال بود....

شاید بهتر بود به پلیس زنگ بزنم...امیر تا اینجاى ماجرا کم کاری نکرده بود، منوبیهوش کرده بود اون هم بهمدت چند ساعت!...بعد هم ترلان را با خودش برده بود ؛ به اجبار!

نه.. هنوز زود بود برای قضاوت... برای تصمیم گیری، امیر درد داشت اما مریض نبود! اما چرا؟...

ناخوداگاهم از پذیرش نامردی امیر امتناع می کرد و این غم انگیز ترین خود درگیری اجباری ام بود!! لعنت...

گوشی را از روی داشبورد چنگ زدم و با قلبی که از شدت نگرانی توی حلقم می کوبید ، شماره امیر را گرفتم.

با اولین بوق گوشی را برداشت...

-سلام... بهتری؟

اینهمه خونسردی، اینهمه وقار ته نشین شده ، تو همین دو کلمه، قلبم را به تکاپوی بیشتر انداخت... یک چیزی شده بود! این خونسردی غیر عادی بود!

انگار بزرگترین گردوی به عمل اومده، توی گلوم بود که به زحمت به پایین فرستادمش و با صدای گرفته ای گفتم:(ترلان؟)

-خوبه... یعنی فکر کن که خوبه وگرنه خیلی اذیت میشی زور

زدم و نالیدم:(این چه بازی ایه؟)

-بازی منچ... دارم خونه هامو پر می کنم... مواظب باش که تاس بعدی که بریزم ، شیشه!

نمی تونستم حواسم را روی رانندگی متمرکز کنم ، با سرعت به شونه خیابون کشیدم و ایستادم.

نیرومو جمع کردم و داد زدم:(لعنتی نامرد!.. با اون دختر چیکار کردی؟)

-هنوز هیچی! منتظر توام...بیا به آدرسی که برات می فرستم...
و تماس را قطع کرد...حسم می گفت هنوز مشکلی پیش نیومده..اما...
صفحه گوشتیم لرزید...آدرس بود...بدون اینکه حتی لحظه ای فکر محتاطانه ای به پسر بزنه
و منطقی فکر کنم، پدال گاز را فشار دادم و راهی شدم....اوضاع هر چی بود، بود! مهم نبود
..مهم لحظه ای بود که مجبور بودم تو چشمهای عمو هرگز نگاه کنم و دست دخترش را سالم
توی دستهایش بگذارم.

*

*

*

*

*

*

*

*

تر

لا

ن

با وجود گودی دور چشمهایش و صورت استخوانی ش، هنوز هم زیبا بود...خیلی زیبا تر از یک
زن چهل ساله!

گوشه ای از کاناپه کوتاه و پهن انتهای سالن نشسته بودم و لحظه ای از زن مقابلم چشم بر نمی داشتم.

-بخور جون بگیری از

صدای امیر جا خوردم .

با یک فنجون پهن و

دهن گشاد کنارم نشسته

بود.

بدون اینکه بدونم محتویاتش چیه، سری به نفی تگون دادم و زیر لب گفتم: (نه..) اصرار نکرد و فنجون را روی میز کناری گذاشت. به پشتی کاناپه تکیه داد و دستش را روی لبه تکیه گاهش

گذاشت. از حس گرمای دستش که پشت گردنم با فاصله قرار گرفته بود ، حالم بد شد و خواستم بلند شم که مثل همیشه جسورانه و رک گفت: (به گرمای تن غریبه ها عادت نداری، باشه! اما به گرمای من عادت کن!) بلافاصله دستش را دور شونه هام انداخت و محکم فشار داد.

باید بلند می شدم و دستش را پس می زدم اما از ترس اینکه به بدتر از اینها کشیده نشم، لب برچیدم و سکوت

کردم... تمام یک ساعت گذشته را در سکوت گذرونده بودیم. من روی همین کاناپه و اون پشت پنجره!

-می بینی چقدر خوشگله؟

نگاهم هنوز به همون تصویر بود... همون عکسی که تمام پهنای دیوار مقابلم را پوشانده بود... زنده زنده!

-اینجا حدودا سی و هفت هشت ساله ست!

-خیلی زیباست.. واقعا..

منو به سمت خودش کشید و سرش را به سمت سرم خم کرد. تمام بزاق دهانم، یکجا خشک شد و صورتم از التهاب اینهمه نزدیکی، سوخت!

-زیبایی زیاد هم برای زنها دردسره! به عنوان یک پدر اگه دختر داشتم دلم میخواست معمولی بود.. نه زشت و نه خیلی زیبا.

سعی کردم به جای اولم برگردم اما بی اعمال هیچ قدرت افزونتری، مقاومت می کرد.

-بذار هومن بیاد و صمیمیت مارو ببینه!

سرم را به زحمت کمی عقب تر گرفتم و با التماس گفتم: (توروخدا دست از این بازی بردارید، اگه.. اگه من تمام یک ساعت گذشته را اینطور آروم و مطیع اینجا نشستم، فقط به خاطر باور و اعتقادی که به درستی شما دارم... توروخدا...) چنان با غیظ به سمتم چرخید و چنان با خشونت چونه و گونه هایم را میون انگشتهای یک دست فشرد که بی اختیار لبهایم برای گریه بی امونی جمع شد.

-بسه..بسه...دست از خر کردن من بردار! اگه تو اینجا ساکت و مطیع نشستی برای اینه که می دونی قدرت هیچ حرکتی را نداری، بلندشو برو جیغ بزن بین اصلا تو این برهوت کسی صداتو می شنوه، برو به پلیس زنگ بزن بین اصلا گوشتیت سالمه که بخوای زنگ بزنی ، برو یه تلفن تو این خراب شده پیدا کن بین هست که بتونی به کسی زنگ بزنی! هان؟؟ تو اینجا یی چون من خواستم...من نه آدم درستی ام و نه نادرست! یه آدم معمولی ام مثل همه با یه گذشته عذاب آور که داره روحم رو می خوره!

با شتاب و ضرب چونه م را رها کرد و منو به عقب پرت کرد.

سرم به پشتی کاناپه خورد و به بهانه همون ضربه خفیف، به خودم مجوز گریه کردن دادم.

-با گوشیم چیکار کردی ؟ سالم بود که!

-تو ساده ای یا منو خر فرض کردی! تو خواستی زنگ بزنی و من گذاشتم...به بهونه آنتن

ندادن ازت گرفتم ،یادته که الحمد...؟ همون موقع دور از چشمتم تمام مخلفاتش را درآوردم..

رنگم پرید! از سادگی و خیریت خودم ! از فرزی این مرد!

اشکم شدت گرفت.

دوباره روم خم شد و با خشم غیر عادی و غیر منتظره ای ، گفت: (گریه نکن!..اشک بی

اشک!...هومن داره میاد...باید ما دوتا رو سر کیف ببینه...تو راضی، من راضی! خیلی مهربونتر

از چیزی که ممکنه حتی به ذهنش برسه!)

دیگه این شوخی بردار نبود!...سکوتش ، سکوت قبل از طوفان بود.تا حالا هم بیش از حد خوش بین بودم! باید فاصله می گرفتم . من ابزار انتقام اون نبودم...نمی داشتم از من استفاده کنه!

با شتاب خودم را از روی مبل کندم و دستهایی که به واسطه غافلگیری، با تاخیر برای گرفتنم ، دراز شده بود، بی نتیجه روی هوا خشک شد.

-وایسا ترلان من کاری باهات ندارم...نترس!

ایستادم..فقط برای سنجیدن موقعیتم...دشمن هنوز روی همون کاناپه بود...بی خیال تر از من!..

من با یک شال درهم و ماتنوی اویزون! بدون کفش، وسط یکم سالن بزرگ و سرد ، روی سنگفرشهای

صیقلی و کرم رنگ سالن ایستاده بودم...در ورودی به فاصله چند متری ام ، سه قفله شده بود...پنجره های قدی اطراف سالن همه پشت پرده های ضخیم سورمه ای رنگی محصور بودند...به نظر نمی رسید از هیچ کدوم از این راه ها ، موفق به فرار بشم..فقط می بایست خودم را دور نگه می داشتم..دور...به سرعت به سمت پله های مارپیچی گوشه سالن دویدم .پله هایی که مطمئنا به اتاقهای امن تری ختم می شد.

-اون جوراب مزاحمو در بیار که لیز نخوری خانوم مهندس!

ایستادم...راست می گفت...نفس نفس زنون به سمتش چرخیدم..با خیالی آسوده و لبخندی به پهنای صورت جذاب و خوش تراشش نگاهم می کرد..

-لعنتی!

-چیزی گفتی؟

-منو بازی نده آقای دکتر!

بلند شد...چنان ترسیدم که بی توجه به اخطارش به سمت پله ها خیز برداشتم

.....

-ترلان!

صدای فریادش همراه با بدن سنگینم روی سنگفرشها فرود اومد!

چنان با شونه روی زمین افتاده بودم که تا چند ثانیه نمی تونستم حتی بدنم رابه سمت مقابل
بچرخونم..

گرمای دستش که روی بازو هام نشست، با وحشت خودم را به سمت دیگه ای چرخوندم تا
کمی فاصله بگیرم.

- آروم...گفتم که آسیبی بهت نمی رسونم...ولی انگار خودت نیت داری یه بلایی سر خودت
بیاری!

بازوم را محکم تر گرفت و آروم بلندم کرد.

-چیزی نیست..ولم کنید

-هییس!

حالم را نمی فهمیدم . مثل یک کودک زمین خورده دنبال دست نوازش و آغوشی گرم بودم و مثل یک شکار به دام افتاده ، در تقلای رهایی از صیاد بودم.

-سرت که نخورد زمین؟

سعی کردم بازوم را از میون دستش خارج کنم که با غیظ گفت:(چته شما؟..چی شد یکهو؟...مثلا داری فرار می کنی؟ قراره بری طبقه بالا خودت را پرت کنی پایین؟...نکنه فکر کردی این ویلای دو طبقه پله فرار داره که دنبالش تو طبقه دوم می گردی؟! نه خانوم نداره! همه سواد مهندسی ندارند!)

با خشونت تکونم داد و کشون کشون به سمت همون کاناپه برد و نشوندم.

-بشین همینجا و تکون نخور...دفعه بعدی که فکرهای لوس و بچه گونه به سرتبزنه ، منم به اندازه خودت بچه میشم و ممکنه همه چیز رو خراب کنم...اول از همه آینده تو...

-این ویلای کوفتیتون اتاق نداره که من بتونم درش رو سه قفله کنم .و خیالم از بابت بازگشت احتمالی بچگی تون راحت باشه؟

لبخند زد! لعنتی اینقدر جذاب لبخند می زد که برای لحظه ای همه چیز فراموش می شد.

چطور سوده این مرد را پس زده بود؟؟

-خوشم میاد در همه حال اون زبون بانمکت کار می کنه!

-خوشم میاد به روی خودتون نمیارید که رسماً آدم ربایی کَ ...

با سرعت انگشتهاش روی لبم فرود اومد و به سختی فشار داد...نگاهش به ثانیه ای طوفانی شد و ابروهای منظمش بهم تنیده شد.

-دیگه این کلمه را تکرار نکن! دارم سعی می کنم آرام باشم...با حرفهات بهم نریز! بذار این قضیه ختم به خیر بشه!...بذار نتیجه این تصمیم ناگهانی ، ناگهانی از آب درنیاد... چشمهام از شدت ترس خیس شده بود. دستش را آرام کنار کشید و با نفس بریده ادامه داد:(بذار بفهمم چی به روزم اومده! بذار بعد از امشب ، قرار بگیرم!) راست و دست به کمر ایستاد و با نگاه غمگینش به دیوار روبرو خیره شد.

-هومن راست می گفت!بلا بود...شیطون بود...از خوشگلش سوء استفاده میکرد ، به همه چراغ سبز نشون می داد ..حتی به اون نیمای پست فطرت! حتی به اون رفیق شفیقم هومن! به سمتم چرخید و ادامه داد:(اما هرز نبود!...یعنی..یعنی، نمی دونم...) کلافه دستی میون موهاش کشید و روی زمین نشست.

صدای گوشه‌ی ش بلند شد و با تعلل دکمه کال را زد.

بلند شد و روی موت را برداشت و کنار پنجره قرار گرفت و پرده ضخیم را کنار زد.

دل سوختن داشت یا همدردی؟

قرار می‌خواست یا فرار؟

–رسیدی؟

...

–خودشه...

–بیا تو خوش اومدی!...

...

سالمه بیا..نترس یک دورهمی_دوستانه ست!

از شدت اضطراب و دلهره ، دل و روده م پیچ می خورد...اینکه قراره چی بشه و چه سرنوشتی برامون رقم زده!..

-دلت درد می کنه؟

نگاه خندونش به من بود اما تمام هوش و حواسش به نور چراغی بود که محوطهتاریک باغچه را روشن می کرد و جلو می اومد.

-حالم بده...دل پیچه دارم...

پرده را به جای اولش برگردوند و به سمتم اومد.

-حالت تهوع هم دارم..از استرسه ..

-مثل وقتی که چند دقیقه به شروع یک امتحان سخت مونده! آره؟ سری به نشونه تایید تکون دادم.

از کنارم گذشت و به سمت در رفت...قفل‌های در را یکی پس از دیگری باز کرد و دوباره به سمتم برگشت و کنارم نشست.

می دونستم هدفش چیه، به دیواره مبل چسبیدم و سعی کردم بیشترین فاصله را ازش بگیرم

پوزخندی زد و نزدیکتر نشست.

-به چشم یه بازی بهش نگاه نکن...فکر کن واقعیه!

معنی حرفش را نفهمیدم و با تردید نگاهش کردم.

-تو که خیلی باهوشی!

-یعنی چی؟

فقط لبخند زد! از همون لبخندهای جذاب و گیراش که هر بیننده ای را تحت تاثیر می گذاشت.

هومن

قامت بلندش را پشت پنجره دیدم..از همون فاصله هم می تونستم صورت منبسطش را حس کنم.

پشت پرده های تیره خزیده بود اما سنگینی نگاه صیاد با من بود؛ وقتی با قدم های لرزون و قلب ریتم گرفته از ماشین پیاده شدم ؛ وقتی همون ستونهای لرزون را به دویدن ترغیب کردم و با قدمهای بلند خودم را پشت در ورودی رسوندم؛ وقتی در را باز کردم و نور زیاد چشمهامو زد!

-خوش اومدی هومن جون؟ خوب استراحت کردی؟

برای ثانیه ای چشمهام بسته شد و وقتی باز کردم ترلان هراسون و نگرون را میون بازوهای اون دیدم!

-ترلان !

لبخندی زد و بیشتر به خودش فشرد.

-اوقات خوبی را با هم گذروندیم.

دستهام مشت شد..

-دروغه..

صدای لرزون و خفه ترلان موجی از آرامش به بدنم تزریق کرد.

پاهام قوت کرد و دلم قرص شد و با قدم بلندی به وسط سالن رفتم.

-قشنگه؟

نگاه خونسرد امیر به سمت ترلان چرخید و دوباره به طرف من برگشت. -ویلات قشنگه

...درست مثل دوستی دروغینت!

صدای رسا و بی خط و خشش میون سالن نسبتا خالی پیچید:

-دوستی من دروغ نبود اما بی حاشیه هم نبود.

قدم بلند دیگه ای برداشتم و کمی نزدیکتر ایستادم.

-حاشیه یا بازی؟

چرا بلند نمی شد؟ چرا فاصله نمی گرفت از اون وجود لرزون؟ چرا روبروم قد علم نمی کرد؟

چرا شمشیر از رو بسته اش را مخفی می کرد؟

-بیا سینه به سینه م وایسا و مردونه بگو دردت چیه که با نامردی، دخترِ مردی مثل هرمز را

ابزار تسویه حسابت کردی!

پوزخند زد و سرش را به گونه ترلان نزدیک کرد...

به سرعت خودم را بهش رسوندم و با غیظ یقه پیراهنش را چنگ زدم و بلندش کردم.

مقاومتی نکرد فقط پوزخند زد.

-چته تو؟ دکتر مملکتی مثلاً؟...قسم خورده ای مثلاً؟

سرش به سمت ترلان چرخید. نگاهم با نگاهش همسو شد. صورت ترلان خیس بود.

-نترس دختر جون...تماشای یه دوئل لذت بخشه!

ترلان مستاصل سرش را خم کرد و میون دستهاش گرفت .

با حفظ همون پوزخند گفت:(رگ گردنت نزنه بالا!...)

نگاهم طوفانی بود، دستم مثل فولاد شکل گرفته ، محکم به دور یقه امیر تنیده شده بود، اما

نمی فهمیدم چرا دلم هنوز نسبت به این مرد ، گرم بود..شاید از خوش باوری بود! شاید از

بهت!

اما هنوز تمام وجودم یکدست و متحد برای دفاع از دوست دوران گذشته ام و نامرد این

روزهایم تقلا می کردند!

-چه مرگته؟ دردت چی بوده اینهمه سال که خفه خون گرفتی!

با ضربه محکمی که به قفسه سینه م زد ، دستم رها شد و فاصله گرفتم.

-دردم؟..دردم نامردی ِ یه دوسته!

رگ گردنم حجم گرفت و با صدای خش داری فریاد زدم: (لامصب! حرف بزن بینم چیکار کردم که دختر

مردمو- دختر هر مزو - دزدیدی اوردی اینجا؟ می دونی اگه ازت شکایت کنه بدبخت دو عالم میشی! جواز

طبابت را باطل می کنند! می دونی جرم آدم ربایی چقدر سنگینه؟) لبخند زد:
-خونسرد باش!..ترلان از من شکایت نمی کنه...

با استفهام به ترلان که همچنان سرش خم بود و بعد به امیر نگاه کردم.

- فکر کن عاشق از معشوقش شکایت کنه، میشه؟

اینبار من پوزخند زدم...تا ته حرفش را خندم. -بین

امیر اگه فکر کردی با این حرفها می تونی منو

تحریک کنی، کور خوندی!

قبل از اینکه چهره واقعیت رو بینم اگه ترلان عاشقت می شد، تشویقش هم می کردم اما حالا فقط و فقط به خاطر انسانیت که نمی خوام بهش نزدیک بشی و لا غیر!

سر ترلان بالا اومد. نگاهم کرد. دلم ریخت. نگاهش خالی بود، خالی!

-من اینقدر بنجل و بی ارزش نیستم که شما دو تا به اصطلاح مرد، دارید سر احساساتم گرو کشی می کنید.

صداش ضعیف بود اما رسا و محکم!

ایستاد. تعادلش بهم خورد و دوباره نشست..اما باز هم ایستاد.

- شما، جناب کامروا مطمئن باشید اگه به حس پدریتون اعتقاد نداشتم پامو از این در که بیرون می گذاشتم ازتون

شکایت می کردم اما حیف، حیف از پسر رنجیده ای مثل سهیل! اما شما جناب کیان! اینقدر ها که شما فکر می کنید آرزوی آدمی مثل شما رو ندارم..منم هلاک شما نیستم...اینو به خودتون و مادر محترمون هم حالی کنید! پام هم از این در بره بیرون از زندگی شما جدا میشیم...من، بابام و توکا...هیچ کسی هم نمی تونه هیچ غلطی بکنه!

و روی همون کاناپه فرود اومد!

به سمتش خیز برداشتم که امیر مچ دستم را اسیر کرد.

-بهوشه! نترس

و با صدای بلندتری صداش کرد.

چشمهای ترلان باز شد و با همون نگاه خالی به ما زل زد.

-از هر دوی شما بدم میاد...بوی کثافت گذشته تون تا امروز هم شنیده میشه!

و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و به سقف خیره شد.

با تکنون شدیدی دستم را از میون انگشتهای امیر رها کردم و مقابلش ایستادم و از میون دندونهای بهم فشرده غریدم:

-لعنتی! حرف بزن ببینم این چه گندیه که تا الان وبال کردن ما شده؟ نگاه
امیر به سمت دیوار کناری چرخید.

-سوده!

به تصویر بزرگ سوده نگاه کردم و با غیظ گفتم: (لعنتی تو که از اون جدا شدی رفت! تو که
خلاص کردی خودتو! پس الان دردت چیه که هنوز تو گردابش داری دست و پا می زنی؟)
ناغافل چنان مشتش محکمی توی صورتم کوبید که بدنم کج شد و چند قدم تلو تلو خوردم و
نهایت روی زمین افتادم. هنوز گیج درد بودم که بالای سرم ظاهر شد.

-بسه...بسه تورو خدا...

صدای جیغ ترلان بود و همزمان حضورش را کنار امیر حس کردم.

-بسه..دکتر کامروا...بسه..

-تو بشین دختر!

جیغ زد...

-عوضی!...منو اوردی وسط بازیتون که چی؟ داری از اون انتقام می گیری یا من؟ سعی کردم
از اون موضع ضعف بلند بشم که با لگدی، دوباره پرتم کرد و همزمان شال ترلان را میون
انگشتهاش پیچید و به سمت خودش کشید و با صدایی بی نهایت خشن اما خفه، گفت: (از هر
دو تون! از تو به جرم زن بودن! به جرم جذایت و طناز بودن! از اون نامرد به جرم نامردی
کردنش، به جرم خیانت

کردنش! به جرم زندگی آرام و مرفهی که برای خودش ساخته بی خبر از اینکه به خاطر نامردی اون، دوست نزدیکش سالهاست داره دست و پا می زنه! بلند شدم و در حالیکه دستم روی گونه ملتهبم بود به سمتش رفتم.

-ولش کن بی غیرت! این دختر، دختر هرمز ه ها! همون که مدام از مردونگی اون و امثالش دم می زدی! نکنه اونها هم شعار بود و دروغ!

شال ترلان را رها کرد و دستش را دورش انداخت و به سمت خودش کشوند.

-بگو که دیوونه میشی وقتی می بینی این دختر داره میون بازوهای یه مرد می لرزه!

عصبی پوزخند زد.

-یه مرد؟؟..تو یه لاشخوری!

بلند خندید...

-باشه من لاشخور! تو چی هستی؟

حوصله بازی با لغات را نداشتم تمام وجودم معطوف ترلان و بدن لرزون واسیرش بود.

-منم لاشخور! راحت شدی؟ حالا ول کن اون دختری!

-تا زجر کشیدنت را نینم ولش نمی کنم...همونطور که اون شب من زجر کشیدم...باید سقوط کنی! سقوط کنی همونطور که من سقوط کردم!

-عوضی نامرد! من بارها و بارها برای اون شب خودم رو شماتت کردم...لعنت فرستادم...من از علاقه توبه

اون خبر نداشتم..همون شب فهمیدم...دیر بود اما کنار کشیدم ولی تو غیبت زد...بارها دنبالت گشتم ..پیدات

نکردم ...وقتی هم بعد سالها دیدمت سر حال بودی، بچه داشتی !همه چیز تموم شده بود!..
هیستیرک اما ملایم آهوی صید شده ش را نوازش می کرد.عضلات منقبض ترلان می لرزید
اما

سکوت کرده بود...می خواست این بازی بی هیچ مزاحمتی با گفتگویی که تازه جریان گرفته بود تموم بشه حتی اگه به قیمت عذاب خودش بود!

-تموم شده بود؟؟ آدم ناحسابی من داشتم با اون زندگی می کردم! با زنی که با دوست نزدیکم، با دوستی که بهش اعتماد داشتم ، هرز پریده بود!

کلافه غریدم:(من هنوز دارم تاوانش رو می دم....آره من شیفته اون عشوه گری ها و طنازی هاش شدم..آره ! وقتی حرف می زد رامش می شدم ، وقتی لبخند می زد مرید اون لبهای فریبنده ش می شدم..اما خیلی جوون بودم..ولی نامردنبودم.وقتی اونشب گفتی که خواستگارش هستی عقب کشیدم.....) امیر ترلان را کاملا دربر گرفت و صورتش را به پیشونی ترلان نزدیک کرد.

رگهای بدنم جوش و خروش گرفت و قفس تنفسم تنگ شد.

-کثافت فاصله بگیر از اون!

به سمتش خیز برداشتم که فریاد زد:(اون شب که تو باهاش رابطه داشتی از من باردار بود!!!
میفهمی؟بچه من تازه جوونه زده بود، حتی خودش هم نمی دونست...می تونی بفهمی؟)

خشک شدم... تمام سلولهای بدنم به سرعت یخ زد!

حتی صدای التماس ضعیف ترلان به امیر هم برایم گنگ و نامفهوم شد. جمله امیر توی سرم جولان می داد و می چرخید... اون شب که تو باهاش رابطه داشتی از من باردار بود! می فهمی؟
لبهای امیر با ولع روی پیشونی ترلان نشست.

رها کرد و با چشمانی که از هجوم اشک تار و کدر شده بودند، دوباره فریاد زد: (توی کثافت رفتی که از سوده در مقابل نیما حمایت کنی اما چیکار کردی؟ یه لقمه چرب و نرم و یه عشق آتشین و یه عالم مستی و بی خبری!) نفسی گرفت و با ریشخند ادامه داد: (تاوان می دی؟؟)
(!!)

دوباره سکوت کرد و رو به نگاه اشکی ترلان با صدای ضعیفتری ادامه داد: (همینطوری اشک می ریخت!)

همین نگاه معصومو داشت... موقعی که داشت قسم می خورد که گیج و مست و بی حال بوده وقتی مورد تجاوز این نامرد قرار گرفته... چقدر کتکش زدم... چقدر تحقیرش کردم... چقدر زار زدم....)

دوباره نگاهش طوفانی شد و سرش را بیشتر به سمت ترلان خم کرد و نیمی از صورتش پشت گردن ترلان مخفی شد. به خودم اومد و با خشم توصیف نشدنی ای به سمتش حمله کردم. چنان ترلان را محکم گرفته بود که با ضربه من هر دوشون روی زمین افتادند.
گردن امیر را گرفتم و از روی ترلان بلند کردم و محکم و با ضرب به سمت دیگه سالن پرت کردم. به مجسمه برنجی بزرگی خورد و با هم سقوط کردند.

دست ترلان را گرفتم و به آغوش خودم پرتش کرد و محکم نگهش داشتم...هنوز هم می لرزید اما عجیب سکوت کرده بود.

-آروم..نمی دارم بهت آسیبی برسونه حتی نگاهم نمی کرد.

امیر با ناله ای که از شدت برخورد کمرش به مجسمه عایدش شده بود ، بلند شد و با لبخندی عصبی گفت:(چون دختر هرمزه اینجوری چسبیدی بهش یا چون عاشقشی!)

می فهمیدم که برای تسلای دل خودش ، اصرار داره که بگه داره عشق منو آزار می ده و منو سرنگون کنه...شاید هم راست می گفت...شاید دلم با همه سرسختی ش خلع سلاح شده بود!

-خیلی پستی امیر!..این دختر اگه غریبه هم بود لایق این نامردی نبود!

قهقهه زد! ترسناک! ترلان جمع شد!

-تو احتیاج به درمون داری!

روی زانو خم شد و بعد لحظه ای ساکت شد و وقتی راست ایستاد نگاهش اینقدر غمگین و داغون بود که دلم سوخت!

-تو نمی فهمی پدر بودن چقدر لذت بخشه!!اینقدر لذت بخش که وقتی ادعا کرد از من حامله ست سر از پا نمی شناختم...بچه می تونست از من باشه یا از تو!...می تونستم تو همین دوران باداری برای تشخیص هویت اقدام

کنم اما...اما اینقدر این حس پدر بودن شیرین بود که ترجیح دادم چند ماه بی خیال از هر کثافتی ، غرق این لذت بشم...پوست پوست شدم، ریز ریز ! تا فهمیدم این بچه ، بچه خودمه نه آشغالی مثل هومن کیان!

چند قدم به سمتمون برداشت.

-الان نمی خوایش؟! باشه به فرض که نمی خوای !ولی یه روز که این دختر و خواستیش، می فهمی من چی کشیدم....نخواستم اون موقع آتیش بزنم ..می دونی چرا؟ چون تو هنوز محبوب ترین عموی پسر می!هنوزم چشمش به دره که عمو هومنش بیاد

می ترسیدم از ترلان فاصله بگیرم اما می دونستم امیر با تمام مشکلش یک مرد سرسخت با یک دنیا باید و نباید و هنجاره !

ترلان را روی همون کاناپه نشوندم.

-کاریش نداشته باش داره مثل بید می لرزه!

پوزخند زد.

-تو وقتی به سوده مست و گیج حمله می کردی، با لرزیدنش ، دلت نلرزید؟ وجدانت بیدار نشد؟اشکهاش پشیمونت نکرد!

به سمت عکس سوده رفت و انگشتهاشو با ملایمت روی صورتش کشید و با بغض ادامه داد:

آرزو می کردم هیچوقت با تو روبرو نشم...اما شد.....) به سمتم چرخید:

-من رو پله های همون باغ نحس! تو چهارچوب همون اتاق سیاه ، تموم شدم...ذوب شدم...

-اشتباه می کنی

فریادی زد که تمام بدنم مرتعش شد:

-آشغال بی پدر! چیه اشتباه می کنم؟ اون قیافه زار و بهم ریخته تو و اون های های گریه
سوده همیشه جلوی چشممه!

قدمی به سمتش رفتم... زجر می کشید. سلول به سلول وجودش در حال متلاشی شدن بود..

-من..من... با سوده کاری نکردم

چنان به سمتم حمله کرد که تا چشم باز کردم ، دیدم روی زمین افتادم و امیر روی سینه م
در حال مشت زدن...

فرصت نمی کردم چشمهامو باز کنم... یکی پس از دیگری... فقط صدای نعره امیرو جیغهای
ترلان بود که تو یگو شم می پیچید . تنها دفاعی که می تونستم زیر ضربات دستش بکنم ،
فشردن گردنش بود که باعث می شد ضرباتش بی جون روی سر و صورتم بشینه... در نهایت
نفس کم آورد و با خر خر سعی کرد از زیر انگشتهای قوی من رها بشه ... رها کردم و کنارم
روی زمین افتاد.

وقتی چشمها باز کردم... صورت اشکی و خونی ترلان وحشت زده ام کرد... معلوم بود موقع
تقلا کردنش برای جدایی ما ، از گزند مشت های امیر در امان نمونده.

به زحمت نیم خیز شدم.

-ترلان!

نگاهش را پس کشید و بلند شد و چند قدم اونطرف تر روی زمین نشست.

سعی کردم بلند شم. نگاهم به امیر افتاد که تک سرفه می کرد و با چشمهای خیسش به سقف بلند سالن خیره شده بود.

-گفتی تاوان می دی، تو چه تاوانی میدی آخه نابکار؟

صداش مفهوم نبود. آرام و ضعیف. سرم را خم کردم و بی رمق گفتم: (چی؟) بی رمق تر از من حرفش را تکرار کرد.

نشستم. جاری شدن مایع گرمی را از بینی و کنار لبم حس کردم..لعنتی نامروت مثل خرس قوی بود!

با گوشه آستینم روی صورتم مالیدم.

-تاوان اشتباهی که کردم رو دارم پس می دم...

پوزخند زد .

-نکنه تو هم ازش بچه داری؟

چشمهامو با حرص روی هم فشار دادم و سعی کردم با این مرد رنجیده که سالها خودخوری کرده بود، همدردی کنم و قرار دل نا آرومش باشم.

-من هیچوقت با سوده رابطه نداشتم

اسم سوده مثل کبریت روشن ، باروت دلش را به آنی شعله ور می کرد. با شتاب از روی زمین کنده شد و اینبار نتونست غافلگیرم کنه.

به سرعت باور نکردنی هر دو دستش را پشت کمرش جمع کردم و با صورت روی زمین خوابوندمش و با تمام وزنم روش خیمه زدم.

سرم را کنار گوشش بردم و بی توجه به تقلاهای بی ثمرش، غریدم: (آخه آدم ناحسابی تو مگه اون شب منو نفرستادی که مواظب عشقت باشم؟ مگه تو اصلا منو با سوده دیدی که داری یه عمر خودتو هلاک این تفکر مسموم می کنی؟) تکونش دادم . فریاد زد و بی ملاحظه ترلان دو تا فحش حسابی نثارم کرد.

این بار من فریاد زدم:

-خفه شو مردک بی غیرت!...تو اگه آدم بودی نمی داشتی دختری که به هر رسم و آیینی باهات رابطه ای داشته ، تو همچین مهمونی هایی شرکت کنه! نگو که نمی دونستی مهمونی نیما پر از کثافت بازیه که باور نمی کنم...همه دانشگاه این مردک بی خاصیت هرز رو می شناختند!...منم چند بار ناخواسته از شیطنتهای سوده برات گفته بودم!...

صدام بی جون شد...گیر کرد ..لحظه ای سکوت کردم...نفس گرفتم و به ترلان که گوشه سالن نشسته بود نگاه کردم. بی رمق به دیوار تکیه داده بود و پاهاشو توی شکمش جمع کرده و دستهایشو دورشون حلقه کرده بود و به نمایش خیمه شب بازی ما نگاه می کرد.

اینبار با صدای آرومتری کنار گوشش غریدم:

-وقتی رسیدم به اون اتاق کذایی،...وقتی لای درو باز کردم که از حالش خبردار بشم...دیدم...دیدمشون...سوده و نیما...

نعره زد و فریاد زد: (کثافت حالا داری هرز بازیتو می ندازی گردن یکی دیگه!) منم فریاد زدم:

-نیم بود ...سوده کنار نیم بود...اما سوده تو حال خودش نبود....

با یادآوری اون شب نفسم تنگ می شد...با صدایی که شکسته بود ادامه دادم:

-با دیدن من ، هر دوشون پریدند...ناخواسته به سمتشون حمله کردم...اگه صدای جیغ و داد

سوده نبود، نیم روکشته بودم با صدای اون به خودم اومدم...انگشتهام دور گردن نیم حلقه

شده بود و از زمین بلندش کرده بودم...رهاش کردم...سوده...سوده...ملافه رو دور بدن بدون

پوشش کشیدم و بی اختیار دو تا سیلی به صورتش زدم..نه به خاطر اون، به خاطر دوستی که

وسط باغ داشت از نگرانی عشقش جون می داد...زار زد...قسمم داد...از تو گفت...از اینکه به

خاطر آینده ش لب باز نکنم...سکوت کنم...

شونه های لرزون امیر و حق حق گریه ش ، حالم را بد می کرد. رهاش کردم و بافاصله

کنارش نشستم...حتی بازگو کردنش هم درد داشت!

-از اونجا زدم بیرون..نمی دونستم بگم یا نگم...تنها چیزی که دو به شکم می کرد

، گناهی بود که این وسط ناخواسته مرتکب شده بودم....

صدای ناله ش بلند شد:

-بسه ادامه نده!

حالا نوبت زخم من بود که سر باز کنه ؛ بغض من بود که شکست و قطره های اشک بی

اختیار جاری شدند.

-اون شب یکی از دوستهای نیم یک سری قرص آورده بود که به اسم قرصهای کلوب شبانه یا شب نشینی معروف بود...کتامین بود...یه مخدر روان گردان که باعث گیجی و انجام کارهای غیر منطقی می شد...من بلافاصله شناختمش...می دونستم مدت اثرش یک تا چهارساعته...خریت بود و حماقت! خودم رو عقل کل می دونستم!...پیش خودم می گفتم اینا فقط یکی دو ساعت حالم رو خوب می کنه و بهم خوش می گذره...می گفتم من مثل بقیه نیستم حواسم جمعه..حالیمه...خر بودم...خر!...مثل خیلی از جوونهای دیگه قبول کردم...سوده هم کنارم بود...تو رفتی بودی آبی به دست و صورتت بزنی...همون اول مهمونی...نمی خواستم به سوده بدم..اما...خام اون لبهای فریبنده و اون نگاه سوزانش شدم..اینقدر با زبونِ ناز و عشوه ش گفت و گفت تا خرس شدم.....بهش دادم...قرار شد وقتی رسیدیم خونه، مصرف کنه که منم حواسم باشه خطری براش پیش نیاد..اما دور از چشم من مصرف کرد!...از حالتهاش فهمیدم مصرف کرده در حالیکه من هنوز به اون قرص دست نزده بودم...ترسیدم اوضاعش بدتر شه...که بدتر هم شد و به اصرار اون نیمای کلاش، بردیمش بخوابه....

اشکهایی که تمام پهنای صورتم را خیس کرده بود، پاک کردم اما هنوزم جاری بود. امیر به حالت سجده سرش را روی زمین سرد گذاشته بود و بی صدا زار می زد.

-اون مستی و بی خبری، اون گیجی و منگی همش تقصیر من بود...من نباید اون قرصو در اختیارش می

داشتم..حماقت کردم..هر گندی رو که بقیه می زنند ، ما هم به اسم آ مل نبودن می زنیم..منم همون گندو به زندگی سوده زدم.....این..این بار سنگین! این درد هنوزم داره منو شکنجه می ده!..اون شب..اون شب من خودم رومقصر اون صحنه می دیدم..تصمیم گرفتم از چیزی که

دیدم حرفی نزنم... درست یا غلطش رونمی دونستم ولی حداقل سهم گناهمو خودم عهده دار می شدم... وقتی تو رو بیرون اتاق دیدم... وقتی با اون حال دیدمت... لال شدم... دو سه نفری همون اطراف بودند.. خود نیما هم بود... اما تو هیچ کسی رونمی دیدی فقط به من زل زده بودی! وقتی صدای جیغ و گریه سوده رو شنیدی ، افتادی! دو سه نفر دورت رو گرفتند.. اما تو نگاهت میخ سوده بود... خودتو بهش رسوندی ولی اینبار به معنای واقعی سقوط کردی... اون شب با هزار مکافات هر سه نفرمون رو از اون گنداب بیرون کشیدم... یک هفته بعد ، سوده ناغافل از خونه مون بلند شد و رفت... تو هم غیبت زد.. نه شماره ای نه ردی! هیچی!

اما.. اما اصلا باورم نمی شد که تو .. که تو فکر کرده باشی من با سوده خوابیده باشم... نیما از روی دشمنی وقتی تورو با اون حالت و با اون نگاه میخ به من دید میون بچه ها شایع پرونی کرد اما هرگز تصور نمی کردم تو باور کرده باشی!

با همون وضعیت نالید: (حالا برم یقه نیما رو بگیرم؟ .. اونم بگه کار من نیست کار فلانیه! برم یقه فلانی رو

بگیرم؟) بعد ناگهان نعره زد طوریکه بدنم منقبض شد .. بلافاصله نگاهم به سمت ترلان چرخید.. حاضر بی گناه این دادگاه! مچاله و جمع و جور به ما زل زده بود.
-عوضی .. عوضی!... من باور کنم؟ این قصه رو باور کنم؟... خود سوده گفت که تو بهش تجاوز کردی!

تو نامردی و بی مرامی سوده شک نداشتی. اشکهامو پاک کردم . صدا مو با تک سرفه ای صاف کردم و گفتم:

(سودہ با تموم دلہ بازیہا و شیطنت ہاش تورو می خواست...وگر نہ چرا می بایست وقتی با
نیمای خریول

دیدمش کہ بر اش لہ لہ می زد ، زار بز نہ و قسم بدہ کہ آیندہ ش رو خراب نکنم و بہ تو
حرفی نزنم...سودہ آیندہ ش رو با تو می خواست نہ با ہیچ کس دیگہ!...برای نجات
زندگیش بہ ہر دروغی متوسل میشد..این حرفشم عجیب نیست ، اونم تحت فشار تو!)
نگاہ بارونی و بی نہایت غمگینش ، باور می خواست اما عقلش انکار می کرد.

صاف نشست و بدن سنگینش را تا کنار دیوار کشید و تکیہ دادو با صدای خفہ ای گفت:(من
دو سر باختم...چہ تو چہ نیما!...)

خواستم حرفی بز نم کہ صدای بغض دار ترلان بلند شد:(اگہ می خواہی بازندہ باشی، باش!..اما
دوستی ہومن برات بردہ، نہ باخت!) لبخند تلخی زد.

-من عشقم رو باختم...زنم رو! مادر سہیلمو!

نمی تونستم حتی برای لحظہ ای خودم را جای این مرد تصور کنم. کمی بہ سمتش کشیدم.
سرش را پایین انداخت و زمزمہ وار گفت:(نیما تاوان بدی ہاش رو دارہ می
دہ...معتادہ..داغونہ..ہمین روزا کبدش از کارمیفٹہ از بس الک و مواد افیونی بستہ بہ این
بدن...دوست دخترہای جور واجورش دارن سرکیسہ ش می کنن...خودش فاضلاب متحرکہ،
گند زدن نمی خواد ، اما تو، تو چی؟) -منم دارم تاوان می دم...تو از سودہ خبر داری؟ از
وقتی رہاش کردی؟ نہ..بخدا کہ از مادر بچہ ت خبر

نداری، اما من دارم...دو بار برای ترکش اقدام کردم ..ترک کرد اما دوبارہ شروع کرد...ہر
چی بہ عنوان

مهریه از تو گرفته بود دود کرد...وقتی آه نداشت که با ناله سودا کنه، منبودم...حمایتش کردم...اما

دورادور!..مادر بچه ای بود که برام عزیز بود نمی خواستم یه روزی مثل امروز، متهم به اشتباه دیگه ای

بشم...هنوزم هواشو دارم.اما از دور..هنوزم روی زن سابق رفیقم غیرت دارم...بیا خودت ببین...

گوشتیمو از میون جیبم بیرون کشیدم...تو این درگیری سالم مونده بود! سالم تر از دو طرف دعا!!

-بیا ببین خودت! آخرین شماره ای که ازش دارم اینه....ببین همین دو سه روز پیش ازم پول می خواست...ببین ...خودت زنگ بزنی بهش ببین حرفهای من راسته یا دروغ؟

به معنای واقعی کلمه داغون بود. خسته نگاهم کرد و گوشی را گرفت....اتصال تماس را برقرار کرد و گذاشت رو اسپیکر.

صدای کشدارش حال خرابمون را بدتر کرد.

-سلام..دوکی عزیزم..خوبی آق خوشگله؟

به نگاه درمونده امیر چشم دوختم و با سردی گفتم: (کجایی سوده؟) -زیر آسمون خدا...

-خماری یا سرحالی؟ یه سوال مهمی ازت داشتم

-سرِ کیفِ سرِ کیف!...مهم پُهمای شما دکترآ چیه آخه؟ غیر پول و مریض بدبختمگه ...

میون حرفش پرید؛ سرد، سنگ و خشن:

-گفتی هومن بهت تجاوز کرده یاده؟ دروغ بود؟

سکوتی برقرار شد و بعد دیوانه وار شروع به قهقهه زدن، کرد.

-ای جانم!..امیر منم پیش توئه هومنی؟...اوه دوستا گلاتون رفته تو هم؟ واس من؟

امیر خواست فریاد بزنه که مانع شدم و با اشاره دست به سکوت دعوتش کردم.

-بابا اونشب که ما اصن حالیمون نبود، هومن یا اون نیمای لجن! فرقی نداشت!

امیر جوابش را گرفته بود، اما مثل یک شیر خسته اما درنده طوری نشسته بود که برای پاره کردن خرخره من آماده باشه.

صداش گرفت..بغض دار شد و ادامه داد:(مهم اون سهیل بدبخته که مادرش منم!...) دوباره

مثل لجام گسیخته ها شروع به قهقهه کرد..میون بریده های خنده ش، حرف می زد:

-نیمای جنتلمن خیلی تو زرد بود...والا...کاش هومن بود!....وای که چقدر امشب

سرخوشم...چه خوب موقعی زنگ زدی هومنی! کلی رو هوام!

ناگهان خنده هاش شبیه هق هق شد و ادامه داد:(این در به در جون کند که بیاد تو یه شهر

دیگه و بشه خانوم دکتری کوفتی چیزی! اگه بابای بی سوادش به زور نچیونده بودش تو

دهن شاهین پسر حاج حاج مراد، الان این نفله آدم بود...تو شهر خودش..پشتش به بود

و نبود خاندانش گرم بود..ولع رهایینداشت...ولع پول نداشت...ولع عشق نداشت...کو؟ عشق

کو؟ چی مونده از اون؟ همین جوجه رنگ پریده درس نخون! سهیل عشق ساز و کوکه..مثل

مامانش!

...اونم عشقیه مثل من...ضعیف و وابسته ست مثل من!

نگاه امیر رنگ نگرانی گرفت..به همدیگه نگاه کردیم مثل قبل، مثل گذشته ، مثل دوران
طلایی دوستیمون! همون موقع که نگفته حرف همو می فهمیدیم.

-کجایی تو سوده؟

-آلزامر گرفتی دوکی؟ زیر آسمون خدا...رو پشت بوم...کنار خروار خروار دیش!
ناخوداگاه بلند شدم ..امیر هم ایستاد.

-اونجا چیکار می کنی؟

-اوه...چه اصول دینی هم می پرسه ها!...پرواز..پرواز!

اینبار امیر با فریاد پرسید:(چه کوفتی زدی باز؟) -
عشقم...دارم به سمت پرواز می کنم..اووووه...

و تماس قطع شد...

هر دو مبهوت به گوشی خیره شده بودیم...مات و هنگ!

شونه های پهن امیر شروع به لرزیدن کرد...گریه نبود! رعشه بود! هجوم ترس بود و
وحشت.

نگاهش به سختی بالا اومد.

-سهیل من نباید بی مادر بشه!

نگاهش به سمت دختری چرخید که لحظاتی بود فراموش شده بود..حضورش ورنجش!

ایستاده بود...مات و مستاصل مثل ما!

-بالاخره کار خودشو کرد ترلان به دست و پا افتاد که حرفی بزنه اما شرایط خیلی سنگین تر

از توان هر سه نفرمون رقم خورده بود.

- خونه دوستش! یعنی ای دوارم اونجا باشه...

نفسم گور کرد.. رهانش کردم و با بازدمی که خالی می کردم همزمان ،

و رفت و نشست.... وقت نشستن نبود به سمتش رفتم... بازوش را کشی دم و

دوباره به من نگاه کرد:

-کجاست؟

نالید:

–چند طبقه ست؟

گفتم: (چهار طبقه)

همزمان شماره اورژانس را

گرفتم...درست به خاطر نداشتم ولی حدودی آدرس دادم و امیر را به سمت در کشوندم.....

ترلان با گونهٔ ورم کرده و لب پاره کنارم نشست..پشت به مردی که تا چند دقیقه قبل حاکم

بود و حکم می کرد اما حالا اسیرِ وحشت بود و مطیعِ سرنوشت. –حالت خوبه؟

بدون اینکه سرش را از شیشه پنجره بلند کنه، آهسته گفت: (خوبم)

از آینه به امیر نگاه کردم. تا اونجا که می تونست خودش را جلو کشیده بود و سرش را روی

پشتی ماشین تکیه و نگاهش را به بالا داده بود.

–نگران نباش...

حرف بیخودی بود اما بهتر از سکوت محض بود.هر سه نگران بودیم! هر سه خسته و داغون!

اما یک نیرویی که ته تهش یک چراغ ضعیف امید سوسو می زد، باعث شده بود قد راست

کنیم و حرکت کنیم.

–با خانوم سرمدی تماس گرفتم...

صدای خالی از احساسش سکوت چند دقیقه گذشته را شکست.

-سوپروایزر بخش زنان!....

تمام شاخک‌ها بیدار شد، یک گند دیگه در راه بود. با تردید و احتیاط پرسیدم: (با سوپروایزر

بیمارستان ما چیکار داشتی؟) سرد و سخت جواب داد:

-بعد از تماس تو منم به سرم‌دی زنگ زدم..گفتم امشب یه مهمون دارم که خارج از وقت

ملاقات میاد به دیدن توکا، بهش اجازه بدن

نگاهم به سمت ترلان چرخید. با شنیدن اسم توکا صاف نشست و به من زل زد.

جرات نداشتم پرسم کی، بیشتر از هر چیز از عکس العمل ترلان وحشت داشتم.

با لحن و کلامی که بیشتر از یک جسم بی روح برمی اومد، گفت: (متاسفم ترلان! وقتی قرار

شد هر سه

نفرمون را بکشونم به خلوت اینجا، کلی برنامه داشتم...یعنی به حدی از فلاکت رسیده بودم

که هرکسی غیر از تو طرفم بود، حتماً بلایی سرش می‌اوردم...اما...در مقابل تو نتونستم..و

..ولی...به حامد زنگ زدم و آدرس بیمارستانو دادم...الان حتماً پیش توکاست...می خواستم

هر دو تون را زجر بدم...)

به ثانیه ای، دست و پای ظریفش را جمع کرد و از میون شکاف دو تا صندلی به سمت امیر

حمله کرد. اگر کمر بندش نبود، حتماً با اون حال غیرعادی و خراب خودش را از اون بین رد

می کرد اما همونجا شروع به تقلا کرد.

حالت عادی نداشت... مثل دیوانه ها دستهایش به سمت امیر پرتاب می کرد و فریاد می زد....ظرف پری بود که با قطره ای سرریز شده بود....دختر مودب و متین کنارم به سرعت شعله کشید و از هم گسیخت!

-عوضی نامرد!..تو غلط کردی!...تو یه مریض روانی هستی! دیوانه....

مجبور شدم به شونه جاده بکشم و متوقف بشم.

دستم را دور کمرش انداختم و سعی کردم آرومش کنم.

-اروم..ترلان...خطری تهدیدش نمی کنه...اونجا امنه..فوقش می خواد دو کلمه حرف بزنه....ترلان..اروم...

-این کثافت!..این آدم نفهم..این آدم به چه حقی زندگی منو داغون می کنه...بهچه جرمی؟ دستتو بکش

هومن...ولم کن..حالم از هردوی شما بهم می خوره....بخدا که اگه به خاطر خانواده هاتون نبود از هردو تون شکایت می کردم...آشغالای بی مصرف!...تو هنوز این آقا را نشناختی! اصلا کارش تو پزشکی قانونی نیست..درسشو ول کرده چند ساله داره باهات بازی می کنه...از هر دو تون متنفرم..از زندگی من برید بیرون!

با تمام قدرتش پسم زد و سر جاش نشست و با صدای بلند شروع به گریستن کرد.

با خشم به امیر نگاه کردم که سرش را میون دستهایش گرفته بود و سکوت کرده بود. از بتی که شکسته بود ، هر چیزی ممکن بود!...سالها طوری منو بازی داده بود که حتی یک لحظه هم به واقعیت درونش شک نکنم. بهت زده بودم! اما بیشتر از اون غمگین!

به آرومی ماشین را به سمت جاده برگردوندم و به راهم ادامه دادم... باورش سخت نبود! دردی که امیر توی این سالها به خودش تحمیل کرده بود، زخم ناسوری بود که بالاخره به بدترین شکل ممکن عفونتش تمام زندگیشو به گند می کشید و حالا سر باز کرده بود...

-شماره حامدو از کجا داشتی؟

بی حوصله گفت: (به نظرت پیدا کردن تلفن خونه داییش کار سخته؟ ...راحت بود..)

-لعنت به تو امیر

صادقانه گفت: (لعنت به من!)

و بعد از لحظه ای مکث انگار چیزی را به خاطر آورده باشه ، گفت: (دیروز بود یا پریروز که برای گرفتن پرونده توکا رفته بود، همون روز به حامد زنگ زدم...قبل از اینکه برای تعقیب ترلان پاشو از خونه بذاره بیرون بهش زنگ زدم و گفتم می خوام کمکش کنم می خوام هواشو داشته باشم...پشت در خونه شون بودم..بی هدف رفته بودم اون سمت..در واقع هدفمند...ولی سر از اونجا دراوردم...) تقریباً داد زدم: (لعنتی! تو اونجا بودی؟ تو کی هستی آخه؟ تو واقعا..واقعا...) لغت کم آوردم و با حرص روی فرمون کوبیدم.

بی رمق پوزخند زد و لحظه ای بعد چشمهایش پر از اشک شد و با صدایی که از شدت بغض ، خش دار شده بود، گفت: (من تموم زندگیمو سرِ یه انتخاب اشتباه قمار کردم...درسم، حرفه م، کارم و زندگیم و حتی بچه م...و حتی خود سوده!....لعنت به من که هنوزم عاشق اون اشتباهم...لعنت!....) و مثل بچه ها شروع به گریه کرد...مردی که از نظرم یک مرد همه چیز تمام بود در عرض چند ساعت متلاشی شده وبا چهره واقعی ش پشت سرم نشسته بود و زار می زد.

حالم بد شد... نمی خواستم امیر را تو این وضعیت ببینم.

-حتما سوده مرده...از طبقه چهارم...مرده می دونم.

حرفی برای تسلی دادن نداشتم...ترلان کنارم اشک می ریخت و امیر پشت سرم..

-منو برسون بیمارستان...پیش توکا

-الان زنگ می زنم به سرمدی ...

-منو همینجا پیاده کن ..خودم میرم

کلافه به دختر یکدنده و رنجیده کنارم نگاه کردم.

-بذار برسیم به شهر بعد چونه می زنیم

ناگهان داد زد:(برام مهم نیست الان وسط اتوبانم یا کنار دریا یا وسط شهر، برام مهم نیست

زن این مردک زنده ست یا مرده!..فقط می خوام به محض اینکه وارد تهران شدم یکسره

بدون توقف برم بیمارستان..پیش توکا....)

بعد با لحن آرومتری اضافه کرد:(الان حتما حامد هر چی باید و نباید را به توکا گفته....وای

خدایا...اگه..اگه...)

-آروم ترلان..می رسونمت...بذار از وضعیت سوده خبر بگیریم....

مطمئن نبودم نتیجه ای داشته باشه اما شماره سوده را با دلهره باورنکردنی ای گرفتم...با

سومین بوق گوشی را برداشت.نفسم گره خورد.

-سوده؟

-من سوده نیستم شما؟

-سو...سوده....

ناگهان امیر گوشی را از دستم کشید

-سوده ...؟؟...زنده ست ؟ زنده ست خانوم؟....شوهرش..شوهر

سابقش!...آه...وای..وای..کجا؟..باشه باشه..اومدم

گوشی را قطع کرد و با کلمات بریده بریده گفت:(اورژانس به موقع..رسیده..وقتی می بردنش .هنوز نفس می کشیده...همین الان بردنش بیمارستان...همسایه بود..گوشیش رو پشت بوم افتاده بوده....برو..برو فقط..گازبده لعنتی! رفته بیمارستان ٠ ..)

-خداروشکر...

ضربان قلبم اینقدر بالا رفته بود که دستهام هم می تپیدند و لرزش محسوسی گرفته بودند.

-ترلان بریم اول...

نگذاشت حرفم تموم بشه و با بی تفاوتی ظاهری گفت:(هر گوری می خواهید برید!)

***** فصل سوم همراه نگاهم باش ترلان

میوه ها را توی سینک ، میون آب رها کردم و تقریبا به سمت آیفون پرواز کردم...قرار بود بعد از پنج ماه زندایی و هاله را ببینم ...آخرین بار تو کلانتری دیده بودمشون! وقتی از مزاحمت های حامد برای خانواده م شکایت کرده بودم و نتیجه ش یک تعهد بود و یک عالمه فاصله که افتاد بین حامد و ما!...عالی بود...

حس فوق العاده ای بود؛ حس خونه زندگی مستقل داشتن! حس میزبان بودن و حس پدر داشتن! پدری که حالا وجودش برام عین امنیت بود، حس تعلق بود و یک دنیا آرامش! پدری که حتی اسمش هم حامد را سر جاش نشوند و خیال بیکس و کاری مارو از سرش پروند!

-اومدند بابا؟

همونطور که خودم را از آشپزخونه به سمت آیفون پرت می کردم، با شور و ذوق گفتم: (آره باباجون!)

-هوا گرمه شربت خنک آماده کردی یا خودم دست به کار شم؟

گوشی آیفون را برداشتم و با ذوق گفتم: (بفرمایید) و همزمان دکمه در را فشار دادم.

-خودشوند؟

-خب معلومه...البته تصویرمون که پر از خش و خط بود ولی خودشوند دیگه...چطور؟ نکنه منتظر کسی هستید؟ حرفی نزد و فقط لبخند زد.

به چشمو غمگینش عادت نداشتم. به سمتش رفتم و کنار ویلچرش چمباتمه زدم.

-چیزی شده بابا؟

-نه...فقط خیلی وقته که از هومن خبری ندارم..یکبار هم نیومده اینجا!

پس قضیه دلتنگی برای هومنش بود!

به زحمت لبخند زدم و گفتم: (نترسید اونم دلخوره..ولی بالاخره پیداشمیشه!..توقع نداشت اونطوری پشت دخترتونو بگیرید و بگید می خواهید از این خونه برید! جا خورد پسر مردم!)

بلند شدم و با صدای بلندی گفتم: (توکا..توکا کجایی؟ باز کز کردی تو اتاقت! بیا بیرون دیگه اومدنا!..بیا بابا هم بی حوصله شده یکم!)

ورجه کنون از اتاقمون اومد بیرون و دست به کمر و طلبکار گفت: (همچین می گی اومدند، انگار خواستگار اومده واسم!..آخه اون هاله قزمیت دیدن داره!)

-اینجا یه آپارتمان هفتاد متریه ها!! دیوارش هم از مقوا نازکتر! الانه که پایین راه پله ها هم صدای تورو بشنوه!

شونه ای بالا انداخت.

-بهتر! بذار بترکه دختره داغون! چند ماه ما رو ندید گکشم نگزید!

می دونستم خیلی دلتنگه! لبخند زدم. بابا هم به سمتش چرخید:

-توکا بابا برو یه شونه به اون موهای فشنت بزنی! مثل سیم ظرفشویی شده دختر!

توکا به نسبت من کمتر متوجه جرفهای بابا می شد؛ لحظه ای تعلل کرد و بعد از ثانیه ای

حرف بابا را متوجه شد و با ابروهای درهم تنیده مخصوص خودش گفت: (ای بابا! نکنه

خواستگار داره میاد بروز ندادید پررو نشم!! وگرنه همین سیم ظرفشویی هم از سر این مایع

نرم کننده و اون داداش الاغش زیاده!..راستی حامد هم هست؟)

با شنیدن اسم حامد ناخودآگاه اخمهام گره خورد...اون شب تو بیمارستان باقصد مخ زنی ،

شاعرانه ها برای توکا خونده بود!

-معلومه که نه!

شونه ای بالا انداخت که دلم می خواست بگم شونه بی تفاوتی بالا انداخت اما مطمئن نبودم!

-تو کا برو یه دستی به سر و وضعت بکش که...

زنگ واحدمون زده شد و صدای بلبلی و قدیمیش توی فضای کوچک خونه پیچید.

دستهامو به عادت همیشگیم با کناره های شلوارم خشک کردم و به سمت در رفتم و همزمان

خودم را تو آینه قدی جا کفشی رصد کردم. یک بلوز آستین بلند یشمی چسبون و شلوار

جین یخی به تن داشتم. سرِ شونه هام حریری به همون رنگ بود و نمای قشنگی به شونه هام

داده بود..موهامو به سادگی پشت سرم دم اسبی و پیشونی بلندم را کاملاً عیان کرده بودم.

در را باز کردم و با لبخند گفتم: (خوش او....) -

سلام!

سبد گل بزرگش را به سمتم گرفت و بدون تعارف من ، وارد شد .

-بگیر! تقدیم به میزبانان محترم!

شوکه ، سبد را از دستش گرفتم و کاملاً کنار کشیدم تا وارد بشه.

با شنیدن صداش، بابا به سمت در پرواز کرد.

-پسرم!

دلفریبترین لبخندی که تاکنون روی صورتش دیده بودم را تقدیم هرمز خان کرد و خم شد

و بر صورت و دستاش بوسه زد.

-وای اومد این محصول کارخونه ای؟ مایع نرم کننده حوله و لباس!

صدای توکا سر هومن را به سمت اون برگردوند...

- به به سرکار خانوم دکتر! خوبی؟

از دیدنش شوکه شد اما زود خودش را جمع و جور کرد و با عشوه ای مخصوص دخترانه های خودش، لب برچید:

- هنوز که جوابش نیومده! ماه دیگه میاد...

- رتبه دو رقیمی ت که اومده!

- بازم هیچی معلوم نیست یهو دیدی خر فلان کرد و کرایه پامال شد!

ناگهان جلوی دهنش را گرفت و با من و من گفت: (این نسل ما داغونه والا!!! ببخشید بد حرف زدم.. عاده دیگه... ترک عادتم که شما دکتر بهتر بدونید؛ موجب بواسیره!... خاک به سرم.. لال بشم بهتره... منظورم این بود که یه موقع دیدید ظرفیتها کم شد.. دانشگاه ها خراب شد.. آسفالت دم دانشگاه نشست کرد.. بلایی آسمونی نازل شد.. خلاصه همون قضیه خره!) - شما خوبی خانم مهندس؟

نگاهم را از چهره فریبنده و دلبربای توکا و بلوز شلوار سرهمی سورمه ای رنگش گرفتم و به نگاه آشنای مرد چند صبح گذشته دادم... آخرین مکالمه مون دعوای پر و سر و صدایی بود که به نتیجه دلخواه من ختم شده بود!

- چه اصراری داری شما آدم را با القاب دانشگاهی شون صدا کنی آقا هومن؟ هومن بدون اینکه سایه نگاهش را از سرم کم کنه در جواب توکا گفت: (الکی واسه شما دو تا خواهر کلاس گذاشتم بلکه لبتون به لبخندی باز بشه!)

توکا جستی زد و با حالت با نمکی خودش را مقابل صورت هومن انداخت و با نیش بی نهایت باز و مصنوعی گفت: (این فرمی مورد پسند؟ یا کشش بدم؟؟..ولی گفته باشم دیگه قِرش نمی تونم بدم ..نهایت دو سه میلی بیشتر کش بدم...)

هومن به زور لبخندش را جمع کرد و کنار هرمز خانش روی اولین مبل تک نفره نشست و رو به بابا گفت: (با وجود توکا حوصله تون سر نمی ره ها!! اگه فقط ترلان بود الان غمباد گرفته بودید به خدا!!)

و نگاهش دوباره به سمت من چرخید و طوری براندازم کرد که تازه به خاطر آوردم برخلاف همیشه بی حجاب مقابلش ایستاده ام!

صورت من رنگ گرفت و با عجله به سمت اتاق مشترک خودم و توکا رفتم...لباسم را با تونیک گشادتری عوض کردم و شالی روی موهایم انداختم...

-اینجا راحتید؟ اوضاع خوبه؟

به جای بابا، توکا جواب داد: (والا اگه جیغ جیغ خانوم سلطانی همسایه بغلی و عر عر گریه پسر خانوم رضایی همسایه پایینی و دور بودن ایستگاه اتوبوس و اوضاع تحریمها و بیکاری جوونا و خاک برسری دخترهای پروتزی را ندید بگیریم ..آره اینجا راحتیم و اوضاع خوبه!)

بی صدا به سمت آشپزخونه رفتم و سعی کردم همون تم شاد و ذوق زده ای را که قبل از اومدن هومن داشتم ، بازیافت کنم. اما ته دلم یک جوری بود...دلهره بود یا استرس یا هیجان ! که باعث شد اولین لیوان شربتی را که آماده می کردم ، بشکونم..

-پیام کمک؟

به جای من، توکا رو به هومن گفت: (شما بی زحمت نگاهتو از اون آشپزخونه بکن! بذار دخترمون با آرامش به پذیرایی ش برسه ، کمک پیشکش!..وا آشپزخونه آپنه، حیای فلانی کجا رفته!؟)

از جواب توکا تمام صورتم گر گرفت و دستهام شروع به لرزش کرد . از خودم و عکس العمل هام بدم اومدم. به کنار یخچال کشیدم تا از دید مهمان و میزبان در امان باشم. چند نفس عمیق و لحن بانمک توکا که نگذاشت هومن جوابی بده و گفت: (راستی آقا گرگه شما ندیدی پیرزن؟ شما ندیدی مایع نرم کننده؟ تو راه بودندن گفتم شاید یه لقمه چپشون کردی!) صدای هومن بر خلاف شوخی های توکا با جدیت بلند شد:

–خونواده دایی تون داره میاد ؟ اون پسره هم باهاشونه؟

وارد حال شدم و در حالیکه سینی شربت را مقابل تک تکشون می گرفتم ، گفتم: (دیگه جرات نداره طرف ما بیاد)

ناباورانه ابرویی بالا انداخت و شربت را برداشت.

–از خونواده چه خبر؟ خوبن همه الحمدا...؟

نگاهی به بابا کرد و بی اختیار نگاهش به سمت توکا چرخید ولی به سرعت دوباره به بابا رو کرد و گفت: (مامان هنوز از من دلخوره...می گه حالا که تنها شدی یا برگرد اینجا یا زودتر آستین بالا بزن و از تنهایی در بیا...)

لبخند پدرم حتی از میون اونهمه پوست کشیده و ناسور ، مثلی گلی روی صورتش شکفت. از اون لبخندهای کم تکرار!

- به به... پس ما ندونسته جای زن شما رو پر کرده بودیم، خبر نداشتیم!! خدا رحم کرد بلا
ملایی سرم نیومد تو این مدت!

شوخی منظور دارِ بابا چنان غیر منتظره بود که جماعت مجرد اطرافش لحظه ای رنگ گرفتند
و بعد با شلیک صدای خنده هومن، خنده توکا و لبخند خجولانه من، فضا رنگ دیگه ای
گرفت.

- عمو اختیار دارید...

- حالا اختیار یا اجبار! فرقی نداره که . مهم حرف به جای مادرت... پیر شدی هومن... داری از
ریخت میفتی .. شکمت هم که کم کم داره میزنه جلو!.. دست بجنبون پسر

- آره والا آقا هومن!... من موندم شما تو دوران دانشجوییتون چگونه بُر نخوردید؟! والا!!!...
هومن لبخند غمگینی زد .. از اون لبخندها که کنارش یک دنیا خاطره نگفته بود...

کنار توکا نشستم و توکا با شور و ذوق ادامه داد: (بذار من برم دانشگاه نمی دارم یه پسر
خوشگل سالم از اون در بره بیرون!)

بعد مثل همیشه که تازه متوجه سوتی دادنش شده بود، دستش را با وحشت روی لبهاش
گذاشت.

- منظورم اینه که خب.. یعنی پسر خوشگل که نباید مجرد بمونه... نمی دارم مجرد بمونه
.. وگرنه خدا شاهده من آزارم به سوسک حموم هم نمی رسه چه برسه به یه پسر جذاب و ناز
و باآبرو!

در نقش ننه بزرگ جمع، چشم غره ای بهش رفتم و توکا سریع لب برچید.

-از امیر چه خبر؟

نفس عمیقی کشید و نگاه کوتاهی به من انداخت. از شنیدن اسم امیر هم حالم بد می شد...دچار دلهره می شدم. ناخوداگاه جمع و جور تر نشستم. یک جور حس دفاعی بود انگار!

با شرمندگی از وقایعی که اون شب برای دخترش اتفاق افتاده بود ، رو به بابا جواب داد:

-گاهی تلفنی با هم حرف می زنیم...گاهی از وقتی که سوده رو برای هوا خوری می بره بیرون، منم میرم و با سهیل وقت می گذرونم...

-سوده خانوم هنوز نمی تونه راه بره؟

-نه...تا اینجا هم خیلی شانس آورده، وقت می بره تا با وجود اون همه سم و مخدری که تو بدنش چپونده، داروها و درمانها اثر کنه و روبراه بشه..

-بله...خدا خیلی رحم کرد که قبل از برخورد به زمین با اون مانع برخورد کرده!

توکا با کنجکاوی گفت: (به چی خورده مگه؟)

بی حوصله گفتم: (یکی از همسایه های طبقه دوم رخت آویز فلزش را طوری تو تراس گذاشته بود که نصفش بیرون بود..همون برخورد ، شدت ضربه رو گرفته بود...شانس آورد سهیل طفلی)

-وای...مردم شانس دارند دیگه! حالا اگه ما بودیم؛ سیخ های کباب چنجه عید قربونشونو ، دراز دراز و عمودی گذاشته بودند رو تراس!!

هومن خندید ؛ بی خیال و فارغ از غم.

-عیدو چیکار کردی؟

با استفهام به بابا نگاه کرد.

-خونه موندی یا رفتی پیش مادرت؟

نگاهش به سرعت غمگین شد اما لبخند زد و گفت:(مامان وقتی فهمید قرار نیست از اینجا

تکون بخورم عیدو رفت پیش دختراش و یک ماهی اونجا بود..) -تو کجا بودی؟

-همین اطراف...

-پس لحظه تحویل سال تنها بودی؟

-ای..

بابا با شماتت نگاهش کرد.

-شما که امسال دخترات هم پیشت بودند و کلی حاجت روا شدید عمو جان بابا هنوز

با همون نگاه داشت هومن را کنکاش می کرد.

زیر نگاه معنا دار و موشکافانه بابا ، خم شده بود.

مستاصل گفت:(نصفه شب بود..خب...دیدم درست نیست پیام در خونه تون رو بزنم...گفتم

شاید برای اولین سال بخواهید با دختراتون خلوت کنید...خب...) بابا با لحن معترض ، در

عین حال غمگین و شوکه گفت:(تو ..تو اینجا بودی؟...پس درست دیدم...)

هومن مثل ماهی در صید افتاده شروع به تقلا کرد:

-گفتم که درست نبود...

-ساکت...حرف نزن....تو تا دم در این ساختمون اومده بودی و تو نیومدی!! لحظه تحویل سالو پشت در این خونه تو خیابون گذروندی!!! لعنت به تو هومن!

من و توکا متعجب به خشم و غم بابا و دستپاچگی هومن نگاه می کردیم.

بابا رو به ما کرد و با همون افسوس نگاه و آهنگ صداش، گفت:(بعد از سال تحویل همینطوری از پنجره

بیرونو نگاه کردم. یک نفرو دیدم که کنار درخت اونطرف خیابون ایستاده و سرش پایینه ..اینقدر دلم هوای این پسرو کرده بود که همه چیزش به نظرم شبیه هومن اومد و با بغض از نبودش کنار کشیدم...نگو پدر صلواتی خودش بوده!!..چرا همون لحظه که بهت زنگ زدم تا عیدو تبریک بگم نگفتیهمونجایی؟)

اولین بار بود هومن را اینطور سر به زیر و آروم می دیدم..دلم سوخت برای تنهایی ش ! برای تنهایی تو لحظه تحویل سالش!

-نخواستم مزاحم شم

بابا با غیظ گفت:(تو روح زنده مرده ت صلوات پسر مثلا خلف!) توکا با صدای گرفته ای گفت:(الهی بمیرم بچه مردم !)

هومن به سمت توکا چرخید و برای خلاصی از جو حاکم با لبخند گفت:(شما نمیر تورو خدا!! برو بچه های دانشگاه بدجوری به این سلسله نمک احتیاج دارن) توکا با شیطننت و با لحن ساختگی گفت:(وای نمیری شوما آق دکتر که اینقدر هوای مارو دارید!)

منم لبخندی زدم و خواستم بلند شم و برای به جا آوردن ادامه فریضه پذیرایی، میوه بیارم که هومن با لحن خاصی گفت: (ترلان؟)

نمی دونم به اسمم حساس شده بودم ، ناخواسته عاشق اسمم بودم یا این نامروت‌های ذکور، عامدانه اینطور جذاب تلفظش می کردند، که از آهنگ زیبای اسمم تمام روحم تازه می شد.
-بله؟

-امیر یک حساب برات باز کرده و مبلغ چشمگیری را سپرده گذاشته...

با ابروهای درهم رفته بهش خیره شدم.

-برای تشکر از اینکه علیه ش شکایت نکردی و همینطور برای عذرخواهی... یکنامه هم برات نوشته که ..

و از داخل جیبش پاکتی را بیرون کشید و به سمتم گرفت:

-عابر بانک با رمزش و نامه...

چشمهامو بستم و سعی کردم خونسرد و منطقی رفتار کنم. نفس عمیق و طولانی و چشמהایی که گشوده شد:

-علاقه ای به هیچکدومش ندارم.... ولی پشش نمی دم... تنها لطفی که می تونم بهش بکنم اینه که فکر کنه قبول کردم.. نمی خوام با این وسواس فکری ای که داره یه عمر خودش را بابت اشتباهش سرزنش کنه... بذار فکر کنه اشتباه کرده و جبران هم شده...

نفس کم اوردم.. دوباره دم و بازدم:

-می خوام حالا که سوده رو دوباره قبول کرده واسه سهیل یه پدر سالم باشه...یه خانواده سالم...می خوام همانطور که خودش خواست بذارم دلش قرار بگیره...فقط به خاطر سهیل!..خودتون اون پولو خرج یه کار خیر کنید..هرچی که صلاح می دونید..اون نامه رو هم بندازید بره..

قدم جابجا کردم تا به سمت آشپزخونه برم که هومن به ثانیه ای کنارم ظاهر شد طوریکه از حضورش ترسیدم.

-نترس..خونه های کوچیک همینطوری اند دیگه نهایت فاصله دو قدمه!

نفس گیر کرده ام را رها کردم و با تعجب نگاهش کردم و همزمان حواسم بهبابا و توکا هم بود که تماشای این گفتگو بودند.

چند سانت دیگه نزدیک شد ..طوریکه مثل زوجهای تازه وصال ، از حضور بابا خجالت کشیدم و خواستم عقب تر بکشم که با هر دو دستش مچ دستم را گرفت.

معذب شدم و قلبم به آنی ریتم شش و هشت گرفت.

-چی شده؟

همانطور که حلقه دستهاشو محکمتر می کرد به سمت بابا چرخید و گفت:(با اجازه شما می خوام یه درخواستی از دخترتون بکنم...)

گر گرفتم...ولی این ضرب آهنگ قلبم بی معنی بود!! این التهاب صورتم معنا نداشت!! محال بود چیزی که در ذهن دخترانه من می چرخید ، میون لبهای خوش فرمش بشینه! آخه دلیلی نداشت! پس چرا قلبم داشت خودش را اینطور به در و دیوار می کوبید؟!

توکا کنجکاو و علاقه مند به سمت جلو خم شد و با دقت به چشمهای هومن خیره شد.

-می دونم که دل خوشی از من نداری...می دونم خیلی از ناراحتی هات به پای من نوشته شده....می دونم...اما میشه میشه یکبار دیگه تو تصمیمت تجدید نظر کنی و دوباره برگردید به همون خونه...

نفسم رها شد...آب سرد از فرق سرم تا روی انگشتهام ریخته شد...التهابم بهسرعت تصعید شد و قطره قطره از کنار پیشونیم به پشت گوشهام جریانگرفت...آروم دستم را از میون حلقه انگشتهاش بیرون کشیدم و به آرومی گفتم: (این قضیه تموم شده..اما اگه بابا بخواد با شما زندگی کنه من حرفی ندارم..مانعش نمیشم اما من و توکا از اینجا تگون نمی خوریم)

و خواستم از کنارش بگذرم که دوباره برگشتم و گفتم: (نذارید دوباره تمام اون های و هوی و اون گرد و غبار خوابیده ، بلند بشه و روز از نو و روزی از نو بشه!) و به سرعت خودم را به کنج آشپزخونه رسوندم. یک فضای چهل سانتی امن میون دیواره آشپزخونه و یخچال...غار امن و آروم!چمباتمه زدم و برای لحظه ای نشستم.

با اینکه تمام وجودم خیس عرق بود اما دستهام یخ بودند...نفسم به شماره افتاده بود و دلم خالی شده بود...از حال غریب و غیر منتظره خودم متنفر بودم...ضعف بود...می فهمیدم . یک ضعف عاطفی شدید...یک حفره خالی و یک دل بی صاحب!

اصلا لازم بود با این ژست فریبنده، همچین نمایشی بازی کنه؟؟ جلوی بابا اینا؟؟وای..وای
..ترلان گند زدی!

-ترلان؟

از حضور توکا جا خوردم و به سرعت بلند شدم.

-خوبی خواهری؟

-..معلومه که خوبم

-پس چرا نفس نفس می زنی؟

-هیس!!..چه خبرته؟ کارتو بگو!

مدتی نگاهم را کنکاش کرد و بعد بی خیال شد و گفت:(اجازه هست یک زنگ به خونه دایی
اینا بزنم؟ هرچی به گوشی هاله و زندایی زنگ می زنم در دسترس نیستند یا جواب نمی
دن!!..نگران شدم)

در حالیکه به سمت سینک می رفتم تا خودم را با شستن میوه ها مشغول کنم ، گفتم:(نگران
نشو حتما دارند با مترو میان...یه جاهایی آنتن نمی ده...شایدم روسایلنت ، هم باشه..لازم
نیست به خونه زنگ بزنی یه موقع دیدی حامد خونه بود و گوشی را برداشت و یه جورای
دیگه فکر کرد)

پشت سرم بود؛ عکس العملش را ندیدم اما سکوت کرد و بیرون رفت. با رفتنش برای بار
چندم نفس عمیقی کشیدم بلکه این قلب ناآروم ، قرار بگیره!

این چه اوضاع غریبی بود که من داشتم...یعنی پنج شش ماه ندیدن هومن اینقدر پر رنگش
کرده بود که حالا حتی با صدا کردن اسمم هم تمام حسهای خفته اصحاب کهفی م هم بیدار
می شد؟؟؟!جای شکرش باقی بود که تو این چندماه هر روز به بابا زنگ می زد و به این
واسطه صداش را می شنیدم!!

-اومدند

با نیمچه فریاد توکا ، سریع میوه ها رو تو آبکش ریختم .دستم را با کناره شلوارم خشک کردم.

-من که صدای زنگی نشنیدم.

-چه عادت زشتیه تو داری ترلان!! میگن خشک کردن دست با شلوار ، بدبختیمیاره دختر! بی توجه به حرف ننه قجری ش ، حرفم را تکرار کردم.

-از پنجره دیدم...دارند سلونه سلونه از ته کوچه قدم زنون میان!

سری تکون دادم و خواستم به دنبال ادامه کارم برم که چشم دلم نافرמוنی کرد و نگاهی گذرا به هومن انداخت...سرش پایین بود و در جواب نجوای بابا سر تکون می داد. گردن عقب کشیدم و دنبال کارم رفتم.

طولی نکشید که زندایی و هاله مثل دو تا مهمون غریب ، معذب و آروم گوشه ای نشسته بودند.

-زندایی جون خیلی خوش اومدید...هاله تو هم همینطور..نمی دونید چقدر خوشحالم! توکا پایی رو پا انداخت و گفت:(منم خیلی خوشحالم...والا یک سری لباس رو دستمون مونده بود ، نه که تحریمیم ، مایع نرم کننده پیدا نمی شد بشوریمشون!) هاله ناخواسته از جلد لحظات قبلش خارج شد و به سمت توکا خیز برداشت.

-لال شو توکا!!

با چشم غره و ایما اشاره زندایی، میون هر هر خنده خودش و توکا، چشمش به نگاه خندون هومن افتاد و دستپاچه سر جاش نشست.

-خیلی خوش اومدید، سعادت نداشتم تا حالا از نزدیک هم صحبت شما بشم همدم خانوم! زندایی در جواب لفظ قلم محبت آمیز هومن، لبخندی زد و گفت: (آره پسر... فقط یکبار همدیگرو دیدیم فکر کنم، اونم وقتی بود که ترلان از بیمارستان بر می گشت خونه... چه بیمارستانی!) و از یادآوری رکبی که خورده بودم، لبخندی به صورتم پاشید و رو به بابا گفت: (خدا شما رو برای این دو تا دختر حفظ کنه..)

بابا لبخند زد و جوابی پر مهر داد و هومن به عادت گذشته، حرف بابا را تکرار کرد: -هرمز خان میگن مادری ای که شما در حق این دو تا دختر کردید بی مثاله و همیشه قدردان این تربیت بی نظیرتون هستن..

زندایی هم که انگار از این جو تعارفات و کلمات سخت و خشک، خسته شده بود به شوخی گفت: (البته این یکی که خیلی خوب از آب در اومد.. ترلانو می گم؛ خانوم، مسئول و مهربون! اما این دو تا وروجک که چنگی به دل نمی زنن والا!) صدای اعتراض توکا و هاله همزمان بلند شد و همین هیاهو، فضا رو صمیمی تر کرد.

دستهامو زیر سرم گذاشته بودم و بدون پلک زدن به نزدیکترین منظره حالمخیره شده بودم و به دورترین منظری که می تونستم تصور کنم، فکر می کردم.

-چی می خوای یک ساعته به اون سقف زل زدی؟

به سمت زندایی چرخیدم. بیدار بود. لبخند زدم و با پیچ پیچ گفتم: (چه خوب شد قبول کردید امشبو بمونید!)

-کجاش خوب شد?...الان به جای اینکه هر کدوم سر جامون باشیم ، افتادیم وسط هال!

-آگه جاتون راحت نیست شما هم برید اتاق ، پیش بچه ها ..

-نه بابا مگه اون دو تا سرتق می تونند دو دقیقه به فکشون استراحت بدن؟ بین صداشون همینطوری ونگ ونگ تو سرمونه!

-حق دارند کلی حرف نگفته دارن ...از اینور، اونور، همسایه بغلی ؛ دکتر خرسندو می گم..

-آره این حرفهای خاک برسریشون هیچوقت تموم نمیشه....

مکثی کرد و ادامه داد: (تو چیکار کردی تو این مدت؟)

-زندایی جون اونروز که همه رو ام پی تری براتون تعریف کردم ؛ کامل کامل !

-جون عمه ت!!

با ناباوری بهم چشم دوخته بود. تعجب کردم. بلند شد و سر جاش نشست.

-جام که عوض میشه جونم در میاد تا بخوابم

-منم همینطورم

-پس تا صبح وقت دارم برام حرف بزنی ..

-باشه . از چی بگم؟

-از اون برق محسوسی که تو چشmate و از عصر تا حالا داری مخفی ش می کنی دلم نمی
خواست منظور ش را بفهم ولی چه کنم که دلم اینقدر آواره رویای دست نیافتنی و عجیبی
شده بود ، که رو هوا تمام ایما و اشاره ها را هم می گرفتم چه برسه به کلام روشن زندایی!
-چه برقی آخه؟

-من تورو بزرگ کردم...تو تک تک لحظه هایی که دلت گوش شنوای مادرت رو می خواست
و نداشتی ، گوش و جون من بود...هر وقت تو دانشگاه کسی توجهت رو جلب می کرد با
همین برق نگاه میومدی پیشم و سیر تا پیاز رو برام تعریف می کردی..یادته؟ حالا به من نگو
هیچی نیست ، که هست!

از یادآوری دل پر از حسرتم تو همون لحظه های بی مادری، گلوم سخت شد.

-واسه خودم هم تازگی داره...هنوز برام گنگه...نمی فهممش...

-قبلنا اینقدر به چشمم جالب نیومده بود که امروز اومد!

ناخودآگاه پرسیدم: (کی؟)

زیر نور کم جون هالوژنهای کناره سقف راهرو ، لبخند مادرانه ش را دیدم.

-هومن...همون شازده ای که امروز هر بار نگاهت بهش افتاد ، سریع چشم دزدیدی!

-راستش فکر کنم به حضورش عادت کرده بودم..به بودنش و حتی به یکی به

دوکردنامون!..بعد یکهو چند ماه ندیدمش...تا امروز که ناغافل سر و کله ش پیدا شد...واسه

همونه احتمالا که ...

-باشه...احتمالش هست ولی

-ولی چی؟

-این موها رو ببین چه رنگی اند؟

برای رهایی از بحثی که هنوز برایم نامفهوم بود ، گفتم: (شرابی فانتزی احتمالا)

-جون عمه ت!..سفیده...تو آسیاب هم سفید؟؟ نشده!خواستم بدونی

-زندایی فداتون بشم...

-لازم نیست...

بلند شدم .دستش را گرفتم و با قدردانی گفتم:(زندایی از اینکه با وجود تمام گیر و گرفتاریهاتون هر وقت که لازم داشتم از من و توکا حمایت کردید ، بی نهایت ازتون ممنون...در مورد این برق رسوای چشمام هم ، چشم! در اولین فرصت برای روشن شدن موضوع اقدام می کنم...می دونید که من اهل کش دادن قضایا نیستم و یگراست میرم سر اصل مطلب!)

با مهربونی گونه م را بوسید و گفت:(بخواب...بخواب! نه اینکه به سقف زل بزنی! مطمئن باش هومن خان بعد از اون شام مفصلی که تدارک دیدی و اون همه غذایی که تو خندق بلا ریخت الان نه تنها خوابه ، بلکه روح سنگینش هم ، چند متر اونطرف ترش افتاده و به هیچ بهانه ای هم حال نداره رو سقف اتاق تو ظاهر بشه!..یعنی چی؟ یعنی فعلنا تو خوابت هم نمیداد پس یه امشبو به خودتاستراحت بده و بخواب)

آروم خندیدم...دیالوگی بود واسه خودش!

—چشم..شب به خیر

و سعی کردم به عادت این ماه های گذشته و این استقلال شیرین خونه منو بابام اینا! با لبخند
 بخوابم اما یاد اوری فرنی و سوپ رقیقی که بابا در کنار اون سفره رنگین و خوشبو ، نوش
 جان کرد ، بغضی به وسعت تمام سالهای عمرم روی حنجره ام نشوند...

جنگ سیاه است و پر دود!

آتش است و فغان!

دوری است و اسارت!

بغض عاشق است و قلب خون چکیده معشوق!

عطش فرزند است و تن بی جون آفتاب خورده پدر!

شیون مادر است و پلاکی به اسم پسر!

جنگ بد است به همین سادگی!

به همین سادگی را تو بفهم ای فرزند ابوالبشر!

هومن

کلافه به ساعت نگاه کردم...زمان هم سرِ ناسازگاری داشت. قدمی بلند برداشتمو کمی از
 ماشین فاصله گرفتم و دوباره نگاهم را به در و دیوار یکدست تراورتن آجری رنگ دادم و

برای بار چندم ، چشم از اون ساختمون برداشتم. قدم رفته را برگشتم و به بدنه ماشین تکیه کردم.

آفتاب اوایل مرداد ، تیغه شمشیرش را بر ریز ریز روزنه های باز و بسته پوستم می کشید..هنوز اول صبح بود و اینطور به دشمنی بلند شده بود وای به نیمه روز!

بالاخره در لعنتی باز شد و حضرت تشریف فرما شدند. تکیه م را برداشتم و خواستم به سمتش برم که تکه ای از پوست موز زیر قدمم جا گرفت..دیدم و احتیاط کردم و نلغزیدم. اما ته دلم فانتزی زنانه ای ولوله انداخته بود که ؛ شیرین است زمین خوردن وقتی قلبی نگران آخ گفتنت می شود!

بی اختیار نگاهم به صورت متعجب ترلان نشست..لبخندی از این ولوله مرد خراب کن! کنار لبم بود.

-شماييد؟

هنوز از این ولوله سر کیف بودم و با لبخندی فارغ از تیغه جانسوز آفتاب مرداد ، گفتم: نه (روحمه!)

ابرویی بالا انداخت و قدمی نزدیکتر شد.

-چی شده این وقت صبح؟

-کارت دارم

نگران شد و قدم دیگه ای برداشت.

-خیره!

-بیا برسونت سرکارت تو راه بهت می گم

همزمان در را باز کردم و پشت رل نشستم. ماشین را دور زد و کنارم نشست.

-چی شده؟

خونسرد نگاهش کردم.

-کجا کار می کنی؟

-لابد شما بهتر می دونی!

تصنعی ژست تعجب و بهت گرفتم و با ابروی بالا رفته نگاهش کردم.

-نکنه دو سه ماه پیش هم روحتون بود که اومده بود دم شرکت و به نگهبان یه تراول پنجاهی داده بود و زیر و بم شرکت و صاحبش و منشی و کارکنان زن و مردش را کشیده بود بیرون؟

با قیافه حق به جانبی گفتم: (فقط خواستم خیال هرمز خان راحت باشه) -یعنی بابا

شما رو فرستاده بود؟ من که باور کردم

-چه فرقی داره حالا؟

-نمی دونم شما مردا چه اصراری دارید که بگید صلاح و مصلحت ما زنهارو فقط شما باید که تشخیص می دید، و گرنه ما خنگ و گوگولا خوب و بد حالیمون نیست که نیست...

-اتفاقا شما زنهارا اصلا خنگ و گوگول نیستید!

کله صبحی کاملا به همدیگه فاز مثبت و کیلو کیلو انرژی ارسال می کردیم! -حالا تو از کجا فهمیدی؟

-شما با یه تراول زیر زبونش رو باز کردید ، من با یه شکلات !..

و پیروزمندانه به من نگاه کرد.

-فرق شما و من اینه که من عمدی تو کارم نبود و به رسم ادب شکلات اضافه رو تعارف کردم اما شما با کلی فکر و ایده اینکارو کردید.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

خنده م گرفت اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: (خب حالا چی می گفت؟ از کجا فهمیدی منم؟ من که خودم رو معرفی نکردم!)

-فقط یه وکیل تلخ و جذاب می شناسم که-ممکنه تو کار ترلان تهامی سرک بکشه اونم به اسم اینکه "من دایی ترلان هستم نگرانشم"..یه نفر که بدجور به نقشه کشیدن و نقش بازی کردن عادت کرده!

لحن گوییش لبخند را به لبم باز گردوند اما بیشتر از اون ، کلمه جذاب بود که قند تو دلم را ذوب کرده بود!!و نه حتی طعنه آخرش!

امروز از اون روزهایی بود که هورمونهای مردانه ام کم کاری می کردند و لطافت روحم با شیب ملایم به

سمت لطافت های زنانه و دخترانه پیش می رفت!.. به قول قدیم ندیما چیز خور شده بودم و نمک گیر لقمه ای بودم که میون جمع سرزنده اون شب نوش جان کرده بودم... نمک گیر اون حرارتی بودم که به محض تماس دستم با دستهایش ، روی گونه هاش رنگ انداخته بود...
-چه سعادت!

با تعجب گفت: (منظورتون چیه؟) -تا حالا به چند تا مرد گفتم جذاب؟ مطمئنم که انتظار چنین سوالی را نداشت. به وضوح جا خورد .

-یه کلمه معمولی بود فقط! به خودتون نگیرید!
-جدا؟؟!!

نگاهش را دزدید . اشتباه نمی کردم!... این حرکت را چند روز پیش هم دیده بودم؛ ضیافت خونه هرمز خان و پذیرایی ترلان... این التهاب نشسته روی پوست صورت و این نگاه فراری!
-نگفتید چی شده که این موقع صبح بی خبر...

میون حرفش پریدم و بی توجه به سوالش گفتم: (شما زنها خنگ نیستید ولی ما مردا ترجیح می دیم خوب و بد انتخابهای شما رو چک کنیم. می دونی چرا؟ چون شما ها بی نهایت احساساتی هستید... ببین یه سوال ساده من ، چنان روح و احساسات لطیف را قلقلک داد که رنگ و روت سرخ شد و نتونستی یه جواب ساده به من بدی و ..)

چنان با غیظ به من نگاه کرد که ادامه جمله م را فراموش کردم و ناخواسته سکوت کردم.

منتظر بودم که برای دفاعیه دیالوگ سخت و خشکی را ارائه کنه اما فقط لحظاتی نگاهم کرد و رو برگردوند.

-من منظوری نداش...

به سمتم چرخید. خارج از پوسته دفاعی چند ثانیه قبلش:

-ممنون

هنوز مبهوت علت تشکرش بودم.

-امروز به قدری نگاهتون خوانا ست که محاله از این لحظه به بعد رنگ به رنگ

بشم..ممنون..

متوجه کلامش نشدم. خواستم برای توضیح بیشتر تقلا کنم که دوباره لب باز کرد:

-نگفتید با من چیکار داشتید دکتر کیان؟

ماشین را به کناره خیابون کشیدم و درست زیر تابلوی توقف مطلقا ممنوع ایستادم.

به سمتش چرخیدم و به نگاه مصممش خیره شدم...اینبار انگار این من بودم که ناخواسته

نگاهم زیر نگاهش تاب نیاورد و فرار کرد.

-چی شده؟ شما که منو نصفه جون کردید! اتفاقی افتاده؟ کسی طوریششده؟ خبر بدی دارید؟

واسه کسی مشکلی پیش اومده؟

نگاه از فضای اطراف گرفتم و غرق اون التماس میشی نگاهش شدم.

-نگران نباش

لبم را تر کردم و اضافه کردم:

-چیزی نشده اینقدر منفی نباف بابا!

-پس لطفا عجله کنید نمی خوام به محل کارم دیر برسم

-خب بررسی! اخراجت می کنه اون مردک؟

-کدوم مردک؟

-همون مهندس طلوعی

-شما بهتر بود به جای طبابت همون وکیلی خبرنگاری چیزی می شدید ، نه پول بیت المال را

هدر می دادید نه وقت و عمر خودتونو!

-اون غول بیابونی را بیشتر آدمهای سرشناس می شناسند!

-اولا که درشت هست ولی دیگه غول نیست...ثانیا یعنی الان شما جزء آدمهای سرشناس این

شهرید؟!!

وقتی اینطوری پر به پرم می گذاشت و بی وقفه نبرد زیر پوستی زنانه ش را آغاز می کرد ،

تمام خستگی هام به آنی ابر می شد و پوف!

حس زندگی تو رگهام جریان می گرفت و درست مثل کودکانه هایم که بیشترین لذتم سر به

سر گذاشتن خواهرهایم بود ، سینه م از اکسیژن خالص لبریز می شد و نگاهم برق شیطننت

می گرفت.

-چرا اینجوری نگاه می کنید؟

-چه جوری؟

-خواهشا بگید قضیه چیه؟ اینقدر هم وقت من و خودتون را با بطالت و دیالوگهای بی مصرف حروم نکنید!

-حرف زدن در مورد آدمهای سرشناس شهر بطالته؟ بی مصرفه؟

-باشه شما سرشناس اصلا..نگفتید موضوع چیه؟ نه

نه، اصلا طالب این عقب نشینی نبودم...

-من امروز آنکالم...با اینحال تا موقعی که بهم نیاز نداشته باشند، وقتم آزاده و برای حرفهای بی مصرف هم کلی وقت دارم.

با حالتی خاص به نگاهم خیره شده بود...کنکاش می کرد یا پیشتر چیزی یافته بود که لحظه ای بعد ، کلافه عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد و با لحن خاصی گفت:(فکر کنم بهتره امروزو مرخصی رد کنم) و بی درنگ گوشی را برداشت و به سرعت چیزی تایپ کرد و ارسال کرد.

-روژین ، برام مرخصی رد می کنه..خیالم راحت شد...خب حالا تا آخر شب بشینید و راجع به سرشناسیتون داد سخن سر بدید!..این گوش شنوا تقدیم به دکتر کیان عقده ای و جاذذذاب!

نگاهم لبریز از شیطنت و قلبم به لحظه ای سرشار از طراوت شده بود.

-آ..راستی در این بین اگه وقت شد هم، از موضوعی که کله صبحی شما را مثل درخت جلوی خونه مون سبز کرده بود هم حرفی بزنید!در ضمن این جذابِ آخریو به خودتون بگیرید!

شما واقعا نمونه ای از جاذبه های توریستی بین آدمهای سرشناس این شهر هستید!! دکتر
اینقدر بیکار و علاف!! نوبره!

دست به سینه شد و با اون نگاه براق و اون لبخند کش اومده و چینِ کنارۀ چشمهایش به
سمت شیشه چرخید و نگاهش را به طبیعت آفتاب خورده بلوار ، اما تازه صبحگاهی داد.
ظاهر و باطن همین بود... زلال و بی لکه!.. وقتی غم داشت غمگین بود.. تلخ می شد و نمایش
بی تفاوتی بازی نمی کرد.. وقتی هم مثل حالا سر بازی داشت ، رو بود و خنده را مخفی نمی
کرد.

-روژین راستگار را می گی دیگه؟

به سرعت به سمت چرخید و با تعجب بهم خیره شد.

-کنه اونم بین سرشناسا ، شناسه؟

با بی تفاوتی سری به بالا تکون دادم و گفتم: نه... فقط ظاهرا خیلی خوشگله... تا گفتم اومدم
از محیط کار خواهرزاده م خیالم راحت بشه ، نگهبانه سریع گفت حتما روژین راستگار
خواهرزاده تونه آخه اونم مثل شما خوشگله!

چهره ش به قدری از شنیدن دروغ من دیدنی بود که حاضر بودم پلیسی که دوان دوان به
سمت من میومد را ندید بگیرم و حتی همینطوری ما رو با چرتقیل به پارکینگ منتقل کنند،
ولی این صحنه را از دست ندادم.

-خب..اونکه خوشگل هست ؛ ولی یه مرد خوشگل چقدر می تونه چندان آورباشه! مگه نه؟

نتونستم جلوی خنده م را بگیرم و درست با همون شدتی که برای اولین بار تویرستوران بعد از اون سوتی بانمکش قهقهه زده بودم ، ترکیدم!

با احتیاط گفتم: (ببخشید...انگار شما امروز یه چیزی مصرف کردیدا! یک کم غیر عادی هستید)

با ضربه انگشتهای افسر روی شیشه کنارم، شیشه را پایین دادم و همزمان با هجوم هرم گرما به فضای خنک داخل ماشین ، خنده م هم متوقف شد.

-مدارک ماشین لطفا

خم شدم و از میون داشبورد مدارک را برداشتم و نگاه کوتاهی به ترلان انداختم که با اخم ظریف و بانمکی دست به سینه نگاهم می کرد.

-خدمت شما

و رو به ترلان گفتم: (نه بابا..ظاهرا این خانوم اینقدر خواستگار داره که هر کی میاد تحقیقات فکر می کنند خواستگار شه..اینطوری بود قضیه!)

همزمان که مدارک را بررسی می کرد، گفتم: (می دونید که زیر تابلوی توقف مطلقا ممنوع ایستادیدا!)

خواستم به دروغ متوسل بشم و بهانه ای بتراشم اما ناخواسته از اون میشی های شفاف و صادق خجالت کشیدم.

-بله...مشغول صحبت بودیم بهتر دیدم بزنم کنار...

مدارک را به سمتم گرفت و با لبخندی گفت: (حیف که امروز روز خوبمه... حتی زیر این آفتاب وحشتناک!... حرکت کنید)

مدارک را گرفتم و با لبخندی به وسعت همون تراولی که قرار بود جریمه بشم، تشکر کردم و شیشه را بالا کشیدم.

-امروز انگار همه یه جوری اند؛ نه فقط من!

دنده را جا زدم و حرکت کردم.

-قانون مملکت هم تابع روز خوب و بد مردان قانونشه!

-چه اشکالی داره آدم بتونه از خطاها چشم پوشی کنه؟
-به شرطی که اون خطاها قابل جبران باشن جناب دکترکویان!
لبخندی زدم و سری تکون دادم.

با اعتراض گفت: (قراره تاکی تو نمی ابون ب چرخ می؟ تا وقتی با شما تماس

پوزخند زد.

-خب؟

-خب چی؟

بگیرند!

-صبحونه خوردی؟

-آره

-خب من فقط یه چای تلخ خوردم، بریم یه چیزی بخوریم کلافه پوفی کرد .

-ببینید من الان مرخصی هستم ، یعنی امروز وقتم آزاده ولی دلیل نمیشه منودور شهر بچرخونید!!...فقط بگید قضیه چیه؟

بعد موشکافانه بهم زل زد ، طوریکه سنگینی نگاهش را حس کردم و نیم نگاهیبهش انداختم.

-نکنه ..نکنه...باز هم یه مشکلی پیش اومده؟ حرفی؟ چیزی؟ مثلا فرح خانوم چیزی گفتن؟ راجع به توکاست دوباره؟ اونشب دیدم وقتی صحبت مادرتون شد یه جوری به توکا نگاه کردید که مطمئن شدم هنوز قضیه ش تموم نشده!...آره؟ انتظار چنین برداشتی را نداشتم.به سرعت طراوت روحی م پر کشید و روح زمختِ مردونگی م جایگزینش شد.

-حتی فکر کردن به من و توکا کنار همدیگه خنده داره دختر خانوم!

-ولی مطمئنم که هنوز مادرتون اصرار داره درسته؟

-قبل از توکا هم موردهای دیگه ای بودن که تا می دید و می پسندید پاشو می کرد تو یه کفش که یا این یا هیچکس!

نگاهش کردم. سرزندگی و نشاطی که تا چند لحظه قبل توی چشمهایش موج میزد ، ناپدید شد؛ سخت شد و عبوس.

اصولا صحبت توکا و آینده اش از اون خط قرمزهایی بود که تمام وجودش را به تکاپو و ترندهای دفاعی می انداخت.

-مادرم سر جریان سوده حساستر هم شده...می ترسه با یه علاقه کورکورانه دیگه ، یه اشتباه دیگه ازم سر بزنه ...حق داره. ولی هنوز باورش نشده که من سالها از اون دوران بچگی فاصله گرفتم.

-حق ندارند!

بارها این گارد دفاعی سخت و نفوذناپذیرش را دیده بودم.

-هیچ کسی حق نداره برای زندگی کسی تصمیم بگیره حتی اگه مادرش باشه...بزرگترها فقط باید راه و چاه را نشون بدن، تصمیم گیری را به بچه هاشون واگذار کنند...اما مادر شما حتی برای توکا هم داشت تعیین تکلیف می کرد

-مگه خودت اینکارو واسه توکا نکردی؟ مگه به جاش تصمیم نگرفتی و از اون خونه و از اون پسر دورش کردی؟ مگه از خونه ما و از زیر گوش مادرم دورش نکردی!
-من از خطر حفظش کردم..محافظتش کردم اما به جاش تصمیمی نگرفتم...

بی حوصله شده بودم...نفسم را رها کردم و برای پایان این تنش بی مورد صبحگاهی ، گفتم:(
اینقدر گشمنه که حتی می تونم یه دخترِ درسته رو هم بخورم)

-از خواب و خوراک افتادیدا! سوء تغذیه نگیرید با این بی اشتهايي!!؟

علی رغم نمک کلامش ، هنوز حرصی بود.

-نه اگه خوشگلاش به تورم بیفته ، سوء تغذیه نمی گیرم!

و از گوشه چشم نگاهش کردم.

نه لبخند زد و نه واکنش مثبتی نشون داد ، نفسش را رها کرد و به آرومی گفت:(خب

خداروشکر که من در امان می مونم)

و سریع گوشی موبایلش را برداشت و بلافاصله تماسی برقرار کرد.

-سلام بابا صبح به خیر...بیدار بودید که؟...امروز مرخصی رد کردم زود میامخونه...خودم

براتون نهار درست می کنم به آقا محبوب بگید لطفا زحمت غذا آوردن را نکشه دیگه...یک

ساعت دیگه خونه ام...باشه توضیح می دم بعدا...قربونت ..خداحافظ...

به سمتم چرخید:

-راستش وقتی پای توکا و سرنوشتش میاد وسط ، ناخوداگاه پاچه می گیرم.

-دور از جون !

-الانم کاملاً بی حوصله ام ، ...ببینید جناب کیان همونطور که بارها به عناوین مختلف برام

روشن کردید ، من نه خوشگلم نه باربی ام نا اصلاً مالی هستم بنابراین اگه برای وقت گذرونی

منو انتخاب کردید و می خواهید روزتون را باهام بگذرونید باید بگم خیلی کج سلیقه اید!.. در ثانی من همونطور که خودتون شنیدید باید تا یکساعت دیگه خونه باشم... پس لطفا اگه واقعا حرفی هست بزنید و وقتم را تلف نکنید... من نه به اندازه نگهبان شرکتتون ، شما رو خوشگل و جذاب می بینم و نه حتی مثل مادرتون به چشم مادری شما را آس می دونم و نه اصولا علاقه ای به شناخت جذابیت های مردونه آدمها دارم.. پس منم تا یه حدی می تونم هم صحبتی شما رو تحمل کنم... پس بی زحمت زود برید سر اصل قضیه...

اینقدر از حرفهای شوکه شده بودم که بیشتر از اینکه حواسم به رانندگیم باشه ، نگاهم به صورت برافروخته و نگاه غمگینش بود... چرا؟ یکهو چی شد؟؟

- مثل اینکه شما قصد حرف زدن ندارید... پس من کمکتون می کنم... اگه قضیه توکاست که من صد در صد

مخالقم.. اما می تونید به مادرتون بگید تا ترم دوم درس توکا صبر کنه و اگه تا اون موقع مورد بهتری براتون

پیدا نکرد، رسماً بیان خواستگاری! مطمئنم اون موقع توکا بهتر از الان می تونه تصمیم بگیره!... اگه قضیه

مربوط به برگشتن ما به خونه شماست که اینم قضیه ش مشخصه... من و توکا هرگز بر نمی گردیم ولی بابا مختاره!... شاید هم راجع به روژین حرفی هست؟ شاید شما واقعا اونو می شناسید.. احتمال میدم که بخواید از من راجع بهش اطلاعات بیشتری کسب کنید.. خب دختر خیلی خوب و مهربونیه.. اصالتا اهل مهاباده و لیسانس برقه. مجرد و سی سالشه... اتفاقا همونطور که نگهبانمون آقای معتمدی گفتند، خیلی هم خواستگار دایره ولی فکر کنم شما

بتونید دلش را بدست بیارید... شایدم در مورد مهندس طلوعی حرف دارید... همون جوون رعنا و خوش قامت!... به بابام اطلاع بدید که ایشون هنوز از من خواستگاری نکردند ولی اگه این امر اتفاق بیفته خودم خبرتون می کنم که به هرمز خان اطلاع بدید...

به پشتی صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید و فوج فوج اکسیژن به داخل ریه ها ش فرستاد و بی رمق اضافه کرد:

-دیگه چیزی به ذهنم نمی رسه که بشه به من و شما ربطش داد!

یکبار دیگه کنار کشیدم . و اینبار زیر هیچ تابلویی نبود!

با تعجب و کمی خشم کاملاً به سمتش چرخیدم. تا حالا اینقدر عصبی و در عین حال اینقدر غمگین ندیده بودمش... باورم نمی شد... نمی فهمیدم اینهمه خشم ناگهانی به خاطر غم توی نگاهش یا اینهمه غم توی نگاهش به خاطر خشمش!

-ترلان؟

مثل ظرف پری ناگهان سر ریز شد.

-دیگه منو اینطوری صدا نکنید.. لطفا!

متعجب بهش زل زده بودم. پلکهای لرزون چشمش آبتن اشکی بود که علتش را نمی فهمیدم.

-ترلان؟

به ستمم چرخید تا اخطار دیگه ای بده اما ناگهان چشماش پر شدند و لبریز.

با عجله برگشت و به سرعت قطره های چکیده را با کناره مقنعه ش پاک کرد.

-میشه من همینجا پیاده شم؟

مسلمتا تا وقتی علت این شعله کشیدنهارو نمی فهمیدم ، نمی گذاشتم اما صدای مرتعشش و تلاشی که برای حفظ غرورش می کرد و فشاری که به خودش میاورد تا جلوی ریزش اشکهاشو بگیره ، منصرفم کرد.

-باشه باشه هر طور راحتی..فقط یکم بشین و با این اشکها راه نیفت تو خیابون...

حرفی نزد و به تقلاش برای توقف اشکهایی که یکی پس از دیگری سر میخوردند و پایین می لغزیدند ، ادامه داد.

-متاسفم...

همیشه بعد از هر طغیانی ، فروکش می کرد و بلافاصله عذرخواهی!

-راجع به قضیه پولی که امیر داده بود می خواستم باهات حرف بزنم...یه موسسه هست تو خیابون

جناح...مخصوص بچه های بی سرپرسته که اغلبشون هم اوتیسم دارند اوضاع بسیار بسیار بدی هم دارند...به کمکهای نقدی و بخصوص غیر نقدی شدیدا محتاجند...گفتم شاید بهتر باشه خودت اونجا را ببینی و به صلاحدید خودت با این پول کاری براشون انجام بدی!

-خودتون..خودتون هر کاری صلاحه انجام بدید...من تحمل دیدن این صحنه ها رو ندارم

-ولی واقعیت زندگیه..به بهانه درد آور بودن که میشه بی تفاوت از کنارشون گذشت.

-بی تفاوت نیستم...طاقث ندارم...بخدا ندارم .ماه ها ذهن و روحم را مجروح می کنه..خودتون هر طور صلاحه اقدام کنید..

-باشه ..باشه ...من خودم میرم ببینم چه خبره..شاید بعدا نظرت عوض شد.

سری تگون داد و دستگیره در را فشرد و در را باز کرد.

-ممنون

تمام وجودم ، مخالف رفتنش بود اما هرگز به آزارش حتی برای ثانیه ای راضینبودم.

-مواظب باش...رسیدی خونه بهم خبر بده...آژانس دو قدم پایینتره...

-با آژانس نمی رم

-باشه پس فقط سوار تاکسی شو نه ماشینهای شخصی!

-قدم میزنم و احتمالا تا یه جایی با مترو برم...

-زیاد هم از خونه فاصله نگرفتیم که...با مترو راحت دور میشه...برو قدمت را بزن و دوباره

برگرد همینجا اصلا..من منتظرت می شینم...

-نه...می خوام تنها باشم...

-باشه اصرار نمی کنم..تو که یادت نرفته یکساعت دیگه باید خونه باشی؟ پس برو قدمت را

بزن و دوباره برگرد به همین خیابون و سوار همین آژانس...

کلافه و متعجب گفت:(بسه آقای کیان!!..من یه خرس گنده ام ها!! احتیاج به اینهمه بکن نکن

ندارم!)

پیاده شد و در حالیکه در را می بست گفت: (خداحافظ) -
رسیدی خونه خبرم کن!

در را بست و از ماشین فاصله گرفت. نفسم تنگ شده بود...چند نفس عمیق کشیدم ...من و اینهمه نگرانی!! کی تا حالا به دختری گفته بودم با تاکسی برو با شخصی نرو! کی تا حالا به دختری گفته بودم رسیدی خبرم کن...!!

نگاهم تا چند قدم اونطرف تر کشیده شد...دختری بلند و باریک و ساده! چقدر موزون و هماهنگ قدم بر می داشت...یادمه همون اولین باری که از دور دیدمش

وقار و متانتش به واسطه قدمهای موزون و سنگینش بیشتر از هر چیزی تویچشم می زد...

باید حرکت می کردم و می رفتم اما منظره بی خط و خالی مقابل نگاهم بود که خالی از هر دروغ و نمایش بود..حیف بود...مدتها بود که این منظره بکر را می دیدم و از لذت تکرار نگاهم امتناع می کردم..اما اون شب بعد از چند ماه بی خبری، اون نگاه شوکه و اون قامت بلند!...شرم نگاهش و نگاه های فراری و پوست تبدار صورتش!....

واقعا هورمونهای مردانه ام از کار افتاده بود یا پر کار شده بود؟؟/!!!

دستی به صورتم کشیدم. زبری ته ریشهای تازه جوونه زده ، نگاهم را از ترلان گرفت و به آینه نگاه کردم...راست می گفت منم جذاییتی به این هیبت و این جبروت مثلا مردانه نمی دیدم.

*

*

*

*

تر

لا

ن

سنگینی نگاهش را حس می کردم اما میلی به افزودن سرعتم نداشتم. باید این سنگینی را به دوش می کشیدم تا یاد بگیرم همیشه و همه جا، رو بازی نکنم.. عادت کرده بودم خودم را به هر بهانه ای سرزنش کنم.. و حالا؛ درست چند دقیقه قبل جلوی موجودی که تک تک روزنه های نفوذپذیری احساسش را بسته نگه می داشت، چنان طغیان کرده بودم که اگه لحظه بیشتری مونده بودم قطعا رفتار نامناسب دیگه ای هم از خودم بروز میدادم... جای سرزنش

داشت؟!.. داشت. سرزنش داشت وقتی تمام رویابافی های سفید و پنبه ای شبانه های در چند ثانیه و تو عمق نگاه بی میلش پوف شدند و من، من ساده، بی احتیاط و روون و دادم تا میون قطره های اشکم، راز شبانه هایم هویدا بشه... اه... اه... حتی از این همه درون ذهنم هم عالم بهم می خوره!.. چی شد؟ واقعا چی شد که تار و پودم نخ کش شد؟ اسم توکا ظرفیتم را پر کرد و سر ریز شدم یا خوشگلی بی حد و مرز روژین راستگار؟ یا جذابیت کیان؟ یا شنیدن دوباره اسم امیر کامروا؟ یا آینده توکا و سماجت فرح؟ و یا ندیده شدن همیشگی من؟

-چه جیگری!..

ناخوداگاه نگاه برنده م به صورتش تیغ کشید.

-اوه.. حالا همچین تحفه هم نیستا! سائزش هم که زیر هشتاده!

مات شدم.. از کنارم گذاشت.. با همون چشمهای ناپاک!

باید می خندیدم؟ باید مثل دخترهای امروزه مملکت به شنیدن و جواب دندون شکن دادن هر متلکی عادت می کردم؟ باید می خندیدم و به عنوان خاطره تو جمع دوستانه هایم تعریف می کردم؟ باید قهقهه می زدم و حرف رکیکی نثارش می کردم که یعنی اگه تو قبیحی؛ من از تو دریده ترم!.. باید تو عصر یخبندون معرفت و اخلاق، از اینکه جسمم به نگاه جنس برتر زمونه ام اومده، عرق در شادی می شدم؟

یا اینکه سایزهامو اصلاح می کردم؟!!! مگه نه اینکه تو زمونه تجملات و مصلحتها، سایزهای جسمانی

حرف اول را می زنند؛ رنگ پوست و قوس کمر، کرشمه نگاه و عشوه صدا، گونه برجسته و لب حجیم!!

قطره درشت عرق از تیره کمرم راه گرفت و تا سقوطش، تنم گر گرفت؛ از حرارت آفتاب و از التهاب سرخ

گدازه های بی وجودی و بی هویتی هم نسل هایم که میون انگشتهامون با قدرت حفظ می کردیم که مبدا اینهمه نبوغ از چنگمون در بره! ماهایی که به اسم عصر سرعت و تکنولوژی و به بهانه مدرن شدن، تمام بدیها را یکجا جمع کرده بودیم و برای انحطاط اخلاق باقی مونده سرزمینمون، از دیگرم ملل پیشی گرفته بودیم.. با چه سرعتی می تاختیم!!! با چه هیاهویی هر چی ارزش بود و نبود، خشک و تر، همه را باهم می سوزندیم.

استاد تغییر خوبی ها و تسلیم تقدیرِ بدی های ناشی از تغییر غلطمون بودیم.

به سرعت به داخل اولین فرعی سر راهم پیچیدم و به بهانه مسیر نو ، دغدغه ها و کنکاش های ذهن خسته م را پشت سرم توی همون مسیر جا گذاشتم.

هنوز چند قدمی از روح خسته و رنجورم فاصله نگرفته بودم که صدای همون جوون هم نسل ، متعجبم کرد.

توجهی نکردم و به راهی ادامه دادم که حالا به واسطه حضور مزاحم و خلوتی صبح ، نگرانم می کرد.

-راستش با همون نگاه عاقل اندر احمقت متحول شدم.حالا یه پسر مودبم کههدفم از دوستی کردن با یه دختر خوش استیلی مثل تو، دیگه اون چیزا نیست.

شاید بهتر بود به راهم ادامه بدم ولی سکوت فرعی خلوت هراسم را بیشتر می کرد. به بهانه ایستادن و جواب دادن ، به سمت عقب چرخیدم تا برگردم.

-قربون دختر چیز فهم...

نگاهم بیشتر از اینکه مثل دفعه قبل تیز و برنده باشه ، کلافه بود.

-مزاحم نشو

با حفظ فاصله از کنارش گذشتم.

-دیدم از ماشین اون یارو پیاده شدی...

قدم هامو تند کردم اما گوشم همون جا ، جا موند.

-وقتی یه دختر با چشم گریون از یه ماشین مدل بالا پیاده میشه چند حالت بیشتر نداره که محتمل ترین حالتش اینه که پسره تو زرد از آب در اومده و دختره بدجور رو دست خورده... سرعتم را زیاد تر کردم و از فرعی بیرون رفتم. با دیدن جریان پر رنگ تر زندگی و حضور انگشت شمار جماعتی که در حال تردد از همین پیاده رو بودند، نفسم گرم شد.

-حاضرم در ازای یه پیشنهاد توپ از طرف تو ، حال یارو رو بگیرم...از ترسوندن و گوشمالی تا نفله کردن!

از شدت بهت قدمم کند شد. باورم نمی شد! دیگه از این جور مزاحمتها ندیده بودم!

هم قدمم شد و آرومتر از قبل ادامه د اد:(اگه به خاطر گندی که زده و زیر بار نمی ره می خوای سر سفره عقد بشونیش هم ، پایه ام ولی خیلی گرونتر از حتی نفله کردنش در میاد برات!)

ایستادم...سرم از شدت خزعبلات این مردک و از تراکم افکار ناخوشایند و فیلسوف مابانه این دقایقم ، دوران گرفته بود...دلم جیغ زدن می خواست! حتی کتک کاری!

-کارم اینه خانوم خوشگله ! چرا اخماتو گره می دی؟

-تو مادر داری؟ یا خواهر؟ کسی از جنس من؟ که بهت یادآوری کنه که چه حس بدیه وقتی خواهرت ،مادرت نمی تونن با آرامش روی زمین این مملکت قدم بزنن و خیالشون از بابت پشت سرشون راحت باشه..هان؟

-خب بابا نمی خواد برام با روضه مادر خوندن ، نقش فرشته مهربونو بازی کنی! ولی چون می خوام نمک گیرت کنم باس بگم یه ننه پیری دارم که مادر بزرگمونه اصطلاحا! ولی خودش یه

روزگاری کلانتر محل بوده ..منم هر چی هستم دست پرورده همون ننه هستم...مادر پدری هم که ندیدیم به خودمون والا...

نگاهم متاثر شد نه از برای بخت بد این مفلوک نادون، از اینکه هر زخمی بود ، هر جراحی به روح زنان این مرز و بوم وارد می شد، همه از دامان خود زنان بود و بس! من بودم که تربیت می کردم و رشد می دادم!! من !! من نوعی بودم که دخترانه های دخترم را پر از رویای اسب سفید و عروسک می کردم و میونسیرانه هایی که دنیای به اصطلاح مردونه شون را از به به و چه چه اشتباهاتشونپر کرده بودم ، رها می کردم...نتیجه، به آتش کشیدن عروسک دخترانه ها بود و بس!

-برو مزاحم

نشو راهمو

کشیدم.

-اووه..خوبه حالا گند زده اینقدر تریپ افه برداشته! بدبخت فردا که شکمت اومد بالا حالت جا میاد!

کاش همون دریچه فاضلابی که زیر قدمم بود ، باز می شد و نیست می شدم و نگاه متاسف و سرزنشگر اطرافیانی را که با فریاد جوون مزاحم به سمتم چرخیدند، نمی دیدم..

قدم تند کردم تا از محضر قضات ندیده و باور کرده رها بشم..امروز از همون روزها بود!!!

اشک عجز و خشم توی چشمام غوغا می کرد اما اجازه سقوط نداشت...نه مقابل چشم اینهمه داستان سرای حرفه ای!

به سمت خیابون رفتم و دستم را برای اولین ماشین بلند کردم. تیغه آفتاب درست توی چشمهام بود ، تنها تشخیصم یک سواری سفید بود که مقابلم ایستاد.

-دریست!

سری تکون داد و در را باز کردم.

-حالتون خوبه؟

تازه نشسته بودم که با شنیدن این سوال جا خوردم. حتی ترسیدم! روزگاری بود! از حال و احوالپرسی هم می بایست ترسید.

-شرکت تشریف می برید؟

متعجب به مقابلم خیره شدم...من نمونه عالی از یک موجود بی دقت و البته نمونه عالی تری از یک موجود تک بعدی اما تکامل یافته بدشانس بودم!!

-سلام...

-صبح عالی به خیر!

-ببخشید آقای طلوعی راستش من اصلا شما را ندیدم...اصلا متوجه نشدم که

...یعنی...نفهمیدم که یه مسافر دیگه هم تو ماشینه!

نه لبخند و نه حتی نشانه ای از همدلی!

-فکر می کردم الان باید شرکت باشید، تعجب کردم وقتی تو این ساعت کنار خیابون

دیدمتون!

به سمت جلو چرخید و نگاه کنجکاوش را از زوایای صورتی که غرق عرق بود برداشت.
فرصت کردم تا قبل از جواب دادن، به اطرافم دقت بیشتری کنم... به آرم جا خوش کرده روی
فرمون!! خدای من!!

-ببخشید ..من اصلا متوجه مدل ماشین نشدم...فکر کردم مسافر...

اینبار راننده میون حرفم ، گفت:(خیلی آشفته بودید ، مساله ای نیست خانومتها می، ...اجازه
دید خودمو معرفی کنم ...نیکتاش هستم ...یاسرنیکتاش...دوست دانیال خان) و با نگاهی به
مهندس طلوعی اشاره کرد.

-اتفاقی افتاده خانوم مهندس؟

نگاه از راننده گرفتم و به سمت طلوعی چشم چرخوندم.

-نه.. نه ..چطور؟

-یاسر که گفت، خیلی آشفته به نظر میاید!!

-نه...خوبم

-شرکت می رفتید؟؟

-نه..یعنی اولش بله...بعد از خانوم راستگار خواستم برام مرخصی رد کنه...

-که اینطور...

-بله...

-بی زحمت هر جا امکانش هست ، من پیاده شم...باید برم خونه کاری پیش اومده برام...بازم عذر می خوام که متوجه نشدم که شما...

یکبار دیگه یاسر نیکتاش میون حرفم پرید:

-مساله ای نیست خانوم تهامی...

خواستم حرفی بزنم که طلوعی رو به دوستش گفتم: (یاسر دور بزن ، اول ایشونو می رسونیم بعد میریم شرکت..)

دهانم برای اعتراض باز شد اما به سرعت به سمتم چرخید.

-منزلتون تو همون آدرسیه که تو فرم استخدامیتون پر کردید دیگه؟

-بله..یادتونه؟

-حدودش را..

به یاسر گفتم: (همین نزدیکی هاست...به قرارمون هم میرسیم...) -
تورو خدا نمی خوام مزا...

دوباره به سمتم چرخید، طوری نگاهم کرد که ساکت شدم.

-می دونم معذب شدید اما این جریمه افرادیست که میگن آدم به این اندازه و این هیبت را ندیدند!

و با لبخند محوی به خودش اشاره کرد.

به ناچار و از روی ادب لبخند زدم.

برای رسیدن به خونه لحظه شماری می کردم، برای جدا شدن از این رویه چرم کرم و این فضای مردونه! به حدی از تنش و اضطراب رسیده بودم که تمام وجودم به تمنای یک دل سیر گریه، گوشه دنج اتاقم را می جست.

کاش اینطور سکوت نمی کردند.. کاش از اقتصاد و از بنزین و از اوضاع بی رونق بازار حرف می زدند، کاش از ناپدید شدن هواپیمای خطوط مالزی حرف می زدند، کاش از روند مذاکرات هسته ای حرف می زدند؛ ای وای کاش حرف می زدند حتی از ساپورت بدن نمای دخترکی که با عشوه از مقابل ماشین گذشت و نگاه هر مردی را به سمتش می چرخوند... فقط حرف می زدند.

—مردم اینجا چقدر مهربانند؛

دیدند کفش ندارم برایم پاپوش دوختند! دیدند سرما می خورم سرم کلاه گذاشتند و چون برایم تنگ بود کلاه گشادتری!! و دیدند هوا گرم شد، پسکلاهم را برداشتند و چون دیدند لباسم کهنه و پاره است به من وصله چسبانند و چون از رفتارم فهمیدند که سواد ندارم محبت کردند و حسابم را رسیدند.

خواستم در این مهربانکده خانه بسازم نام را آجر کردند گفتند کلبه بساز... روزگار جالیبست مرغمان تخم نمی گذارد ولی هر روز گاومان می زاید محو این متن بی نظیر و این کلام گرم شدم... حرف نزدند نزدند وقتی زدند چی گفتند!!!

به سمت یاسر چرخید و نیم نگاهی هم به من انداخت و رو به هر دو نفرمان گفت:

—این کتابو دیروز کادو گرفتم.. از خواهرم... اثر مرحوم پناهیہ...

-خیلی باحال بود دانیال جون..

باورش سخت بود که مردی با این همه جبروت ظاهری، صاحب حسن سلیقه ای به این لطافت باشه!!

-قشنگ بود

سری تکون داد و گفت:(خواهرم خوش سلیقه ست دیگه!) و به یاسر لبخند معنا داری زد.

-منو ببین !! پس شک نکن

طلوعی با جدیت گفت:(تو این یه مورد چشم بسته عمل کرده متاسفانه!)

-نوبت شما هم میشه شازده! خدایا من نمیرم و یه روز همین حرفو به این یکسر و دو گوش بگم، الهی آمین!

طلوعی لبخند کم جونی زد و کمی به سمتم چرخید.

-یاسر خان تازه دامادمون هم هستن...یه خواهر ترگل ورگل و دسته اول داشتیم که دادیم خدمت ایشون

مودبانه و خوشرو گفتم:(مبارکه..انشالا خوشبخت باشید آقای نیکتاش)

-اگه برادر خانوما بذارن، معلومه که خوشبخت میشیم!

نفسم را به آرومی رها کردم و سعی کردم حداقل برای چند لحظه از فاز ناآروم دقایق قبلم خارج بشم...چند لحظه خاطر آشفته م را با گرمای جو صمیمی این دو فامیل ، سامون

بدم... فراموش کنم که صاحب کار عبوس و جدی ام را ندیدم و بی هوا سوار ماشینشون شدم؛ اونم وقتی که قرار نیست سرکارم حاضر بشم.

- کدوم خیابون بود دقیقا خانوم تهامی؟

با عجله و کمی دست پاچه گفتم: (مرسی... همین کنار نگه دارید پیاده میشم..). یاسر با مهربونی گفت: (شما هم مثل خواهرم، تا دقیقا جلوی در خونه پیاده تون نکنم، ول کن ماجرا نیستم)

- ممنون... آخه نمی خوام مستقیم برم خونه.. یک کم خرید دارم.. همینجا پیاده میشم

- باشه... چشم هر جور صلاحه..

و آروم کنار کشید.

دستم را با شتاب به سمت دستگیره در بردم و به سرعت کلماتی در باب تشکر و عذرخواهی قطار کردم.

در را باز کردم و پیاده شدم.

شیشه تمیز جلو به آرومی پایین اومد.

- می تونید فردا کمی بیشتر بمونید ؟

در را بستم و کمی فاصله گرفتم تا چهره جدی و نگاه یکدست رئیس مابانه طلوعی را بهتر ببینم.

- خودتون در جریانی که، تا قبل از سقوط احتمالی قیمت دلار، باید هر چی زمان اوج قیمت، وارد کردیم و رو دستمون مونده را آب کنیم و گرنه حسابی ضرر می کنیم... رو این حساب

کارمون کمی فشرده ست... شما هم که امروز به خودتون استراحت دادید، پس فکر کنم باید فردا و حتی چند روز آینده را بیشتر از ساعات کاری بمونید.... می تونید؟ مگه می تونستم بگم نه؟..

سری تکون دادم و گفتم: (البته..چشم) به زحمت لبخند زد و خداحافظی گفت.

-تو کا کجاست بابا؟

-چیزی شده؟

بی حوصله خریدهامو روی میز گذاشتم و به سمت بابا چرخیدم.

-این موقع صبح کجا رفته؟

-رفته پارک...

-برای پیاده روی؟

-آره ..مثل هر روز

-هر صبح میره پارک؟؟

ناخودآگاه حس مادرانه بی موقع ام، جوشش گرفت.

-تنهایی می ره؟ چرا به من چیزی نگفتید؟

-فکر کردم می دونی!

دلواپس و کلافه خودم را روی صندلی انداختم.

-چی شده ترلان؟ امروز نرفتی سر کار، عصبی هم هستی انگار!

-کلافه ام...خسته ام...نمی دونم چمه...

-دوست داری با من حرف بزنی؟

-معلومه که دوست دارم ولی نه الان...خودم هم حال خودمو نمی فهمم...

بلند شدم و به سمت کیفم رفتم که کنار یخچال افتاده بود. گوشیمو بیرون کشیدم.

-می خوای به توکا زنگ بزنی؟

با حرکت سر تصدیق کردم.

خودش را بهم رساند و آرام گوشی را از میون انگشتهام بیرون کشید.

-بشین یک کم حرف بزنیم.

-بابا نگران این دخترم..

-نگران چی؟ توکا هر صبح ، هشت میره و ده خونه ست...سر حال و با طراوت، اماتو چی؟

-توکا اهل ورزش نبود آخه...تازه..تازه تو این محل هم غریبیم...آدمهای اینجارو نمی شناسه..

-نگران گرگهای بیرونی بابا؟

-می ترسم ..یعنی تقریبا مطمئنم که توجه خیلی ها رو جلب می کنه .هم سر و زبون داره هم

بر و رو!..بچه ست ..محیط پارک خوب نیست ..یک دفعه دیدید یه نا خلفی دلش را برد...

لبخند گرمی زد اما دلم گرم نشد...

- فکر می کنی تا حالا این تو بودی که مواظب توکا بودی؟! نه عزیز من ، هر برگی که می ریزه به ارادهٔ اونه...اونه که داره ازش حفاظت می کنه ، نه تو !

- منم وسیله ام...یه وسیله که مسئولیت دارم اراده خدا را محقق کنم..من مسئولیت دارم باید به بهترین نحو انجامش بدم ..نمی تونم بکشم کنار و بگم خدا خودش هست..نه...نمیشه..

- حق با توه عزیزم...ولی تو به اندازه مسئولیتت ادای وظیفه می کنی ...

-بابا جون توکا خیلی ساده ست...ساده تر از من...می ترسم نتونه آرزوهای قشنگشو لمس کنه...یه اشتباه...یه اشتباه تو جامعه ما ؛ برای یه دختر ، یعنی پایان قصه!

-توکا شاید ساده باشه ولی دیگه بزرگ شده ..باید بفهمه که بهش اعتماد داری،باید قبول کنه که بدون نظارت تو هم می تونه درست راه بره...بهش فرصت بدهخودش را باور کنه...این مواظبت و این نگرانی وسواس گونهٔ تو برای توکا سمه عزیزم...ذره ذره وجودش را از اعتماد به نفس خالی می کنه..وقتی اعتماد به نفس نباشه مطمئن باش هر سنگی زیر پاش بره باعث لغزشش میشه .

درک می کردم، قبول داشتم اما نمی فهمیدم امروز چه مرگم بود که دلم طغیان می خواست ؛ حالا به هر بهانه ای که بود!

-توکا اصلا اهل تنها اینور و اونور رفتن نبود ، چی شده که داره تنها میره پارک محل؟

- تنها نیست

همین کلمه را برای خروش کم داشتم!!

به ضرب بلند شدم و با وحشتی ناخواسته گفتم: (با کی میره؟)

دستم را گرفت و نشوندم...آخ که چه مسکنی بود ریتم نوازش گونه انگشتهاش که ذره ذره با هر بار بالا و پایین رفتن از میون پوست دستم به تمام رگهای بدنم جاری می شد...

-ترلان بابا!..آروم...با یکی از همکلاسی هاش میره...دختر خوییه...نجیب و درسخون...

-کی؟ کدومشون؟ شما دیدیش؟

-نه...فقط وقتی تلفنی صحبت می کنند متوجه شدم...ظاهرا اسمش موناست... با وسواس گفتم: (مونا چی؟ فامیلش چیه؟)

-عزیزم دیگه اینقدر ها هم تو کار دختر جوونی مثل توکا سرک کشیدن ، برایمن خوب نیست..قرار نیست غرورش را با سوال پیچ کردنش از بین ببرم.

نفسم را کلافه رها کردم.

-من مونا نامی نمی شناسم.

-بین ترلان...توکا بزرگ شده اینو قبول کن...با هم نسلهای من و تو هم فرق داره این را هم قبول کن...

-نمی تونیم به این بهانه بذاریم هر اشتباهی را مرتکب بشه!..

-هر اشتباه یک تجربه ست

-ولی بابا بعضی تجربه ها به قیمت تمام زندگی تموم میشه...قرار نیست همه چیز را که خودمون تجربه کنیم..

-تورو می فهمم ترلان...قبول!..قرار نیست تجربه ها دوباره تجربه بشن..ولی تنها کاری که از دست بزرگترها برمیاد اینه که تجربه را به بچه شون بشناسونند...بگن گذشتن از این تجربه چه حسی را براشون به همراه داشته...ما فقط می تونیم تو احساساتمون شریکشون کنیم، باور کن که بکن نکن کردن نتیجه ای جز لجبازی احمقانه شون نداره...

لبخند دیگه ای زد از همون لبخندهای نایاب!

-بهت افتخار می کنم....تو یه روزی یه مادر بی نظیر می شی...ولی نگرانتم...از من بشنو! شاید اون روز نباشم...اینقدر وسواس نداشته باش...انسان بدون اشتباه با یه مرده فرقی نداره...گاهی لازمه بذاری عزیزت اشتباه کنه...یه اشتباه کوچیک ویه درس زندگی ممکنه سالها اونو از انجام اشتباهات بزرگتر مصونکنه...بزرگترها فقط وظیفه دارن راه را نشون بدن و اگه کمک خواستند دستشون را بگیرند...گاهی اجازه بده کوچکتر برای انتخاب راهش احساس مسئولیت کنه
،اینطوری دقیق تر و محتاط تر عمل می کنه...

پیشونی بابا را بوسیدم...تمام زندگی ام همین دو نفر بودند...تمام دارایی و سرمایه من!
نمی تونستم نگران نباشم.

-چشم..سعی می
کنم لبخند دیگه ای
زد:

-حالا بلند شو برو یه آبی به دست و روت بزن تا منم یه خاکشیر خنک برات ردیف کنم...بعد هم اگه دلت خواست بیا و برای بابا بگو که این چشمها چرا اینقدر غمگینه!

بغضی که تا چند لحظه پیش به واسطه نگرانی هام ، عقب نشینی کرده بود با همون یک جمله کوتاه اما تاثیر گذار "یا و برای بابا بگو" شکست.. با عجله رو گرفتم و به سمت دستشویی رفتم.

بی صدا قطرات دلم جاری شد... سکوت گاهی مرهمه ، گاهی درد!

- ترلانی تو اونجایی؟

تو کا بود.. با عجله صورتم را شستم و بیرون رفتم.

- تو این گرما پارک رفتن واجبه؟.. باید حتما گرما زده شی! نمی تونی صبح زود تربری که زیر تیغ آفتاب سرخ و بنفش نشی؟

- اوه.. بذار دو کلمه هم من حرف بزنم... چی شده عزیز دلم؟ توپت پره ها!

تمام نصایح بابا دود شد و رفت!

- چند وقته داری میری؟ نباید به من بگی؟

- شما چرا سر کارت نیستی؟

- ناراحتی زود برگشتم مچتو گرفتم!

بلافاصله از زدن این جمله آخر پشیمون شدم. چشمه اش به سرعت پر شدند.

- مگه من چیکار می کنم که بخوای مچ منو بگیری؟ عصبی تر ادامه دادم:

- نمی دونم... لابد یه غلطی می کنی که به من نگفتی تا حالا!

بغض نشسته تو گلویش را عقب زد و جبهه گرفت:

-درست صحبت کن!..درسته خواهر بزرگمی ولی منم بزرگم...حق نداری با من...

نگذاشتم حرفش تموم بشه و با غیظ ، صدا بلند کردم:

-تو بزرگی؟ بزرگ شدی؟ واقعا؟؟ تنهایی بزرگ شدی یا یه بدبخت مفلوکی مثل من مدام

مواظبت بود؟ هان؟؟

-منت می داری؟

-منت؟؟؟ نه فقط دارم حق پایمال شده م را احیا می کنم

-من حق تو پایمال کردم!!

-وقتی می گی حق ندارم نگرانت باشم یعنی داری گند می زنی به تمام گذشتمون ! به حقی که

نسبت به تو دارم -ترلان؟

صدای بابا ، نگاهم را از توکای متعجب و بهت زده برداشت.

-بابا جون اگه بزرگه ، اگه ادعای بزرگی داره باید بفهمه که نگرانی من به جاست

-برو تو اتاقت عزیزم...من خودم با توکا صحبت می کنم..برو دختر جون!

نفس نفس می زدم..از خشم ؛ از غم یا ازنمی فهمیدم...مستاصل سری تکیون دادم و بدون

اینکه نیم نگاهی به توکا بندازم به اتاقمون رفتم و روی تخت دراز کشیدم..دلم هنوز گریه می

خواست...

هومن

همزمان که به ساعت مچی م نگاه می کردم بدنم را روی صندلی به سمت عقب کش دادم .
وقتی موارد اورژانسی پیش میومد ، گاهی زمان به سرعت برق می گذشت؛ همان وقتها که با
سماجت سعی در احیای جان از دست رفته ای داشتی!

اینقدر از لحاظ ذهنی خسته بودم که سه ساعت پیوسته خواب ، بخصوص زیر تیغ آفتاب
تابستونی هم محال بود ، آرومم کنه.

یکبار دیگه به گوشیم نگاه کردم از دیروز صبح ، کودکانه و مصرانه چشم به راهتماسش
بودم...قرار بود برسه خونه و خبرم کنه...می دونستم رسیده ..دو ساعت بعدش به بهانه ای به
خونه زنگ زده بودم..اما منتظر بودم..

مایوسانه گوشی را ته کیفم انداختم و وسایلم را جمع کردم و زدم بیرون.

به شدت خسته بودم..پلکهای سنگینم سر ناسازگاری داشتند .بی خیال ماشین شدم .بخصوص
با یادآوری سه مجروح تصادفی دیروز و دو نفر کشته تصادف دیشب!

می تونستم پیاده برم اما نه با این قدمها و پلکهای سنگین..دستم را برای اولین تاکسی بلند
کردم و روی صندلی عقب ولو شدم.

-دریست داداش؟

-بله..

-ای به چشم

بی رمق آدرس را دادم و چند دقیقه بعد مقابل آپارتمانم...!!!!؟؟؟- آقا فکر کنم اشتباه متوجه آدرس شدید!

- نه برادر من... من این محلو مثل کف دستم می شناسم...

- نه.. منظورم اینه که...

- ای بابا.. آگه دو تا مسیر بشه کرایه تون اضافه تر می شه ها..

- موردی نداره..

کلافه دنده را جا زد که صدای توکا متوقفمون کرد.

- به به .. سلام نسل برتر! جنس برتر! ..صبح به خیر!

-ا.. سلام ...خوبی؟

متعجب نگاهم می کرد.

- پیاده نمیشید؟

مستاصل بودم... می گفتم نه، کله صبحی گذرم اتفاقی افتاده اینجا یا اینکه ناخواسته و حواس

پرت آدرس اشتباهی دادم؟؟

-چرا..البته...

به نگاه های متعجب راننده لبخندی زورکی زدم و کرله را پرداخت کردم و پی اده

شدم.

-تو کجا میری این وقت صبح؟

- پیاده روی و ورزش صبحگاهی!

- آهان..خب...

- خسته اید بدجور!!

-چطور؟

-چشماتون داره می میره طفلی!

فقط سری تکون دادم.

-اومدید به بابا سر بزیند ؟

-خب معلومه..کله صبحی!

لبخند شیطونی زد و گفت:(فکر کردم اومدید دنبالم باهم بریم یه کله پاچه دبش بزینیم!)

-باشه یه وقتی که هرمز خان و ترلان هم باشند! تو که تنها خور نبودی!

-اووووه...بابا که براشون خوب نیست..ولی ترلان هست..می خوام صداش کنم?...راستی

نه..حیف که با دوستم قرار دارم یادم نبود...باشه یه کله صبح دیگه!

با تعجب گفتم:(ترلان خونه ست؟؟ سر کار نرفته؟)

کمی نزدیکتر شد و با پیچ پیچ گفت:(از دیروز صبح که نمی دونم چرا نرفته سر کار، تا همین خروس خون که بلند شد و با یه اس ام اس مرخصی رد کرد ، دور از جون انگار جنی شده!...از همونا که به هر بهانه ای پاچه می گیرن!) -چرا؟

-البته یه دلیلش که زنونه ست ولی شما چون دکتريد حتما خودتون بهتر مي دونيد...اين موقع ها آدم نارنجک مي شه کافيه ضامنش به هر دليلي حتي يه دليل کوچيک در بره!! بومب!!

-پس اينطور...

-خوب شد اومديد...شايد شما رو بينه يک کم سر کيف بياد..ما که مستفيض شديم از زيارت قد و بالا و چهره انورتون!!..برم ..دوستمو کاشتم سر کوچه...برم تا شهرداري روش پلاک شمارش درخت نزده!

با لبخند به نشانه تعظيم و درود قامتي خم کرد و سريع فاصله گرفت.

مي دونستم عمو هميشه اين موقع بيداره ولي از حضور ناغافلم و از زبون به اشتباه چرخيده ام يک جورايي شرمنده بودم و با ترديد زنگ در را زدم و سرم را به ديوار تكيه دادم و لحظاتي چشمهامو بستم.

-بله؟

-سلام عمو جون..

-هومن؟..بيا پسر جون...

در را به آرومي هل دادم و وارد شدم.سوار آسانسور شدم و براي اولين بار آرزو کردم ايكاش مقصدم آخرين طبقه يک آسمون خراش بود و مي تونستم چشمهامو ببندم.

-خوش اومدي..بيمارستان بودي عمو؟

کفشهامو بی دقت کردم و وارد شدم. بوسه ای به صورت عمو زدم و ناخودآگاه نگاهم به سمت اتاقش کشیده شد.

-آره .. گفتم قبل از اینکه برم خونه یه سر به شما بزنم

-خوب کاری کردی... بیا .. بشین اینجا ...صبحونه آماده ست اگه نخوردی

-نه..نخوردم..میل هم ندارم...

-باشه هر طور راحتی...

-خیلی خوابم میاد عمو...می ترسم خواب از سرم بپره...فقط اومدم حالتونو بپرسم و برم...

-من خوبم شکر خدا...تو هم بلند شو برو تو اتاق من بخواب...

-مرسی..میرم خونه..

-نداشتیم پسر!! بلند شو..

سنگینی پلکهام و جاذبه عجیب اتاق کناری که به تعبیر توکا نارنجکی آماده انفجار داشت باعث شد کوتاه بیام.

-باشه..فقط ...توکارو پایین دیدم می گفت ترلان خونه ست..حالش خوبه؟

-از دیروز صبح یک کم عصبیه...خوب میشه...بلند شو این کت و این پیراهنو در بیار و راحت بخواب...در اتاقم ببند...

-شما نمی خواهید خودتون استراحت کنید؟

-نه..حالا...

-پس یه پتو می ندازم رو زمین می خوابم..

و مهلت اعتراض ندادم و و سریع بلند شدم.

از داخل کمد همون اتاق دو تا بالشت و یک پتو برداشتم ..پیراهنم را کندم و به عادت بعضی از روزهای پرکارم بالشت اضافه را زیر زانوهام گذاشتم و رو به سقف ولو شدم...خنکی کولر تمام پوستم را تازه کرد...کم کم که نه، به سرعت پلکهام سنگین شد...

*

*

*

*

*

تر

لا

ن

درد یکنواخت و کم جونی توی دلم می پیچید.آروم بلند شدم .به میس کالهایی که روی گوشیم افتاده بود توجهی نکردم اما پیام روژین را باز کردم.

"ترلان از یک ساعت پیش که طلوعی اومده چپ میره راست میره سراغ تورو می گیره هنوز جرات نکردم برات مرخصی رد کنم اگه می تونی بیا . فوقش تاخیر می خوری دیگه..تلفنم که جواب نمی دی ..مردم از دلشوره..چیکار کنم رد کنم برات مرخصی؟"

به ساعت نگاه کردم. نه و نیم بود.. تمام بدنم کرخت بود.. قصد رفتن نداشتم اما پیام روژین باعث دلشوره م شد.. نباید بهونه ای دست این صاحبکار عبوس می دادم. بخصوص تو این هرج و مرج اوضاع کاری. دو ماه طول کشید تا یک کار نسبتا مرتبط با رشته م پیدا کنم..

با اهن و اوهون مثل زنهای تازه زایمان کرده ، از روی تخت بلند شدم و یکراست به سمت دستشویی رفتم و سرکی هم به آشپزخونه کشیدم... کتری رو شعله ملایم بود اما اثری از بابا نبود.. حتما خوابیده بود. در اتاقش هم بسته بود.

به سرعت مراسم تسلی بخش دستشویی را تعوم کردم و با یک چای تلخ آماده رفتن شدم.

-سلام روژین

-خدا مرگت بده مایه دل ضعفه! تو کجایی مردم...

رژ لب بی جونی روی لبم زدم و گوشی را کمی فاصله دادم و با همون رژ ، گونه های بی رنگمو صفا دادم.

-دارم میام..

صداشو پایین تر آورد و گفت: (خدا لعنتش کنه داره میاد بازم.. بگو تو کارنداری؟!)

و بعد با صدای بلندتری رو به مخاطبی که می تونستم ندیده، حتی لباسش را تصور کنم ،
گفت: (سلام جناب مهندس!) و صدای رسا اما کمی دورتر طلوعی: (روزی چند دفعه سلام می
کنی خانوم راستگار؟) -سلامتی میاره دیگه

-اگه کار خاصی هست من خودم...

-شماره شون را بوری د بلی د به من!
گ

و احتمالا با همون رنگ و روی پری ده گوش ی را به سمت طلوع ی گرفت . همینکه
صلابت صداش تو ی گوش ی پوی چی د، رنگ مصنوع ی گونه هام هم پری د.

-نیومدند ایشون؟

-الان؟؟

-پس سه روز دیگه!

-چشم...بفرماید

-به به...

-س..سلام

-حاج خانوم چاییشون دم کشیده یه قلپ نوش جان کنند و تشریف بیارند سر کار؟

-س..سلام

-مرض چند سلامی ظاهرا مسریه!

-ببخشید..یه موردی پیش اومده بود..تا نیم ساعت دیگه شرکتم

-بیست دقیقه دیگه اینجااید!! یکراست هم میاید اتاق من!

-چشم..چشم..

و تماس را قطع کردم. دستم را به کناره جا کفشی گرفتم و به همون پنج تا انگشت تکیه کردم. صورتم بیشتر از قبل رنگ پریده شده بود. نفسم را رها کردم و با عجله خرت و پرت های بزرگ دوزکم را جمع کردم و روی ام دی اف یک تخته کانتیر آشپزخونه رها کردم..همون دو تا رژ هم دستم را سنگین می کرد.

بدون اینکه معطل آسانسور بشم با همون حال ناجورم پله ها را به حالت دو طی کردم و نفس نفس زنون در را باز کردم.

به سمت خیابون اصلی قدم تند کردم و خواستم دستم را برای اولین سواری بلند کنم که نگاهم به انتهای خیابون افتاد...

توکا!!

توکا بود!! دست در دست یک مرد!!

سرش را به سمت اون مرد کج کرده بود و از همون خنده های دلفریبانه ش نثارش می کرد...و...اون مرد...با قامتی نه چندان بلند اما بسیار خوش پوش و جذاب !!!

خشک شدم...کرخت و بی جون...بدنم یخ زد اما قلبم از سوزش حرارتی که زیر نگاهم شعله می کشید ، آتش گرفت...

بی اختیار به سمتشون رفتم..یک قدم کند از سوی اونها و سه قدم تیز و بلند از سمت من!

به چهار قدمیشون که رسیدم، تازه نگاه توکا با نگاهم در آمیخت!!!!

-ورزش صبحگاهی خوش گذشت؟

نفهمیدم صدای خش دارم را شنید یا نه؟ -

سلام

میلی به پاسخگویی نداشتم...مثل یک خواب زده بودم..فقط همین دو نفر را می دیدم و تمام اطرافم را حجم سیاه و خالی پر کرده بود نه صدای هیاهوی مردم را می شنیدم نه تیغ سوزان آفتاب را حس می کردم...فقط توکا و اون دستهای گره کرده!!

دستهایش از میون اون حلقه رها کرد و قدمی به سمتم برداشت.قدمهایش می لرزید درست

مانند صداش:

-معرفی می کنم..آقای شفیع پور هستند..از اساتید کنکورمون...مدرسه مون،فوق برنامه کلاس تست شیمی گذاشته بود..ایشون دبیرمون بودند...

گلوله پر شده بود از خرده شیشه...حس می کردم با هر آوایی که از دهنم خارج بشه زخم ناسوری به حنجره م می نشینه!..

-خواهرم هستند ..

دستش را به سمت دراز کرد.

-خوشبختم ...

نه حرفی برای گفتن نداشتم نه حتی صدایی برای پاسخگویی.

نگاهم تا نگاه هراسون اما بی قیدِ جناب شفیع پور نازنین بالا اومد...حداقل از من بزرگتر بود!!
یک مرد کامل اما بی شک جذاب و دختر پسند!

به زحمت سری به پایین و بالا تگون دادم و با نهایت توانم زمزمه کردم:(عجله دارم..خدانگهدار) و به سمت خیابون رفتم...نه دیگه قدمهام مال خودم بود، نه ذهنم دنبال خودم. همه را یکجا میون همون دستهای گره کرده و نگاه مشتاق خواهرم و سکوت فریبنده لبهای اون مرد جا گذاشتم.

باید دور می شدم...دور..خیلی دور...تار و پودم در حال گسستن بود اما ...هنوز سر پا بودم
هنوز وجودم آویزون همون منظره ای بود که کابوس دغدغه هایم بود و حالا..حالا مقابل چشمانم جون گرفته و به ظهور رسیده بود و من تاب موندن و دیدن نداشتم.

ندیده هم می تونستم حدس بزنم که عامل ویریه گُوشیِ داخل جیبم ،کسی نیست جز توکا.
اما نه میلی برای جوابگویی به تماسهایش و نه حتی حرفی برای گفتن داشتم...دوری ؛ فقط دوری می خواستم و بس!

-می شنوم

دوباره هوش و حواسم برگشت به اتاق یکدست سفید صاحب اون تپله های مشکی و نگاه کنجکاوش!

-حق با شماست قرار بود امروز حتی اضافه تر از ساعت کاری هم بمونم اما ..متاسفم...

دستم روی شقیقه م نشست..درد داشت یا سوزش؟!!!

کمی به جلو خم شد و گفت:(مطمئنید که حالتون خوبه؟) تاب اون نگاه های تیزبین را نداشتم و بی اختیار بلند شدم.

-میشه مرخص شم؟

دوباره به جای اولش برگشت و به پشتی صندلی ش تکیه کرد و گفت:(یعنی تشریف ببرید سرکارتون یا منزل؟)

کاش جرات داشتم و می گفتم منزل! ..نه رمقی داشتم و نه حتی ذهن آماده ای برای کار کردن.

-حالتون خوبه؟

از نیم ساعت پیش که به بهانه دیر اومدن تو اتاقش حبس شده بودم ، بار چندم بود که این سوال را می پرسید؟؟

نگاهش کردم بی هیچ نقاب و هیچ نمایشی..جوابی برای احوالپرسی اش نداشتم.

مردمکهای تیره ش میون صورتم چرخ زد .

-تشریف ببرید منزل...

بعد از اونهمه اخم و تخم و قیافه گرفتن ، انتظار این لطف را نداشتم. مبهوت نگاهش کردم.

-با این رنگ و رویی که من می بینم برام این سوال پیش میاد که اگه از در اینشرکت ،برید

بیرون میتونید سالم خودتون را برسونید خونه تون یا نه؟ ناخوداگاه دستم روی صورتم

نشست. بر خلاف حجم هوای گرمی که مابین استخونهای قفسه سینه م حس می کردم، صورتم

سرد سرد بود.

-یخ؟؟!!..درسته؟

حرفی برای گفتن نداشتم. از نگاه های دقیق و خیره ش معذب شده بودم.

-با اجازه تون..بازم متاسفم

عقب گرد کردم و خواستم از اتاق خارج بشم که گفت:(صبر کنید...)

به سمتش چرخیدم. از پشت میزش بلند شد و قد و بالای بلند و درشتش ، تمام میدان دیدم را

پر کرد.

کتش را از آویز جالباسی به سرعت برداشت و در حالیکه به تن می کشید ، گفت: (جایی کار دارم ..تا به مسیری می رسونجتون!!)

وای نه!!! تو این وضعیت فقط همین را کم داشتم..قلبم کوبش عجیبی گرفت و سلولهای مغزم به دنبال راه فراری به تکاپو افتادند.لرزش خفیف دستهام بیشتر شد...من این حضور و این نزدیکی را نمی خواستم..این سایه افتاده روی غم مبهم امروزم را نمی خواستم..تنها ، تنهایی می خواستم و دوری!..دوری از همه حتی از افکار ناقص خودم.

-مهندس طلوعی احتیاج نیست که خودتون را به زحمت بندازید

-زحمت؟!...عرض کردم جایی کار دارم شما را هم می رسونم

و در اتاقش را باز کرد و از کنارم گذشت و قبل از اینکه حرفی بزنم گفت: (میتونید چند لحظه تو پارکینگ منتظر بمونید؟) و بی نیاز از پاسخم رو به منشی مخصوصش کرد و گفت: (خانم اجلی ...لطفا قرار ظهر با آقای سبحانی را کنسل کنید و با ایشون برای فردا صبح ساعت هشت همینجا هماهنگ کنید...) بعد دوباره به من که هنوز مستاصل و ناچار ، با التماس نگاهش می کردم ، رو کرد و گفت: (شما که هنوز اینجا بید؟)

اینجا قلمروی امپراطوری طلوعی بود و ابهت کلامش پر طنین!

سری تکون دادم و با عجله به سمت در رفتم و صدای طلوعی را خطاب به منشی شنیدم:

-با آقای ستوده قرار دارم.قراره به کمکشون جنسهای گیر کرده تو گمرگ را رد کنیم...با مهندس تهامی میرم..لطفا براشون ماموریت بزنید...

بی دلیل قدم تند کردم.. قرار نداشتم... حس مبهمی داشتم... فقط می خواستم نباشم... با یادآوری توکا.. تنهایی می خواستم و بس. خودم را به راه پله ها رسوندم. امروز نذر دویدن میون این پشته های شیب دار و زاویه دار را داشتم.. با این حال زارم!

وقتی به پارکینگ رسیدم از شدت نفس نفس زدن، خم شدم و تند تند حجم سینه م را پر و خالی کردم... طول کشید تا ریتم تنفسم عادی بشه. چی شده بود؟! داشتم با این تکاپوی بی مورد و کار کشیدن از عضلاتی که عجیب تنبل شده بودند، چیو انکار می کردم؟ چیو فراموش می کردم؟

حالم بد بود. بد! وجود بی دلیل و حضور ناخونده طلوعی هم بیشتر آزارم میداد.

به سمت ماشینها نگاه کردم. چشمم به بهانه جستجوی ماشین طلوعی فرصتی برای تفکر به ذهن خسته م می داد؛ لزومی داشت؟ پذیرفتن بی چون و چرای حضورش دلیلی داشت؟ یا از روی بی دست و پایی و ضعفم بود؟ بهانه تراشیدن طلوعی برای توجیه جمع دو نفره مون در حضور منشی شرکت، چهره قشنگی نداشت حالم را بد می کرد... حس ناجوری بهم القا می کرد... مثل یه قرار مخفیانه و دزدکی!

ته مونده های جراتم را خرج کردم و چند پله پایین اومده را به بالا برگشتم و زیر لب زمزمه کردم:

-بعدا براش توضیح می دم.. فوقش اخراجه دیگه

و به سرعت قدمهای بی جونم افزودم. نمی خواستم باهش روبرو شم. بعدا عذر و بهانه ای برای نبودنم می تراشیدم.

از در ساختمون بیرون رفتم. هجوم هوای گرم به صورتم ، حالم را دگرگون کرد. نشستن قطره های ریز و سرد عرق را روی صورتم حس می کردم. سرم بی اراده من چرخ می خورد و به سمت عقب سنگینی می کرد. با وحشت از سقوط احتمالی نرده های کنار پله های کوتاه ورودی ساختمون را گرفتم و سعی کردم تعادلم را حفظ کنم...

چند لحظه چشمام را بستم و از ترس روبرویی با طلوعی بلافاصله بازشونکردم..باید زودتر می رفتم قبل از اینکه مجبور به تحمل فضای سنگین جو بی مورد دو نفره مون بشم!!

و با چند نفس عمیق اما کوتاه، به نبرد تن نافرمونم رفتم..نمی فهمیدم هوا اینقدر گرم شده یا تن سرد و عرق کرده من این تضاد را با سلول سلولش تجربه می کنه...نفسم با تاخیر جاری می شد و چشمهای خشک شده ام ، می سوخت..لرزش دستهام وحشتم را از حال خرابم بدتر کرد...ترس از بدتر شدن حالم، بی رمق ترم کرد...و صدای بوق ممتد و دود خارج شده اتوبوس داغونی، ته مانده های زندگی ام را به جرعه ای بالا کشید...دستم از روی میله سست شد و با تمام توان به جامانده سعی کردم به جای سقوط پر درد روی اون پله های کوتاه، بنشینم...سُر خوردم و بی صدا روی پله افتادم..درد بازو ؛ ناشی از برخورد با میله ها هنوز هوشیارم نگه داشته بود..

—خانوم تهامی!!!!

توان حرکت از تمام ابعاد بدنم سلب شده بود حتی از نگاهم.

—ترلان؟؟...وای..وای...بلند شو بینم..

سبک شده بودم یا سنگین و لخت؟ حسم اما حس پرواز بود میون دستهای قدرتمندی که دور بدنم حلقه شد و از زمین داغ جدایم کرد.

-اینجا پارکینگه؟؟؟

غر بود یا عتاب؟ نمی فهمیدم ..فقط زمزمه ای بود آشنا از یک غریب ناخونده! *****

توده هوای خنکی که یکباره به صورتم خورد ، تا اعماق ریه هایم را خنک کرد.صدای دلواپس روژین هوشیارترم کرد.

پلکهام دست از سماجت برداشتند و باز شدند.

-وای تو که مارو کشتی!

سقف تیره و کوتاه بالای سرم توجهم را جلب کرد و در حالیکه ذره ذره حس زندگی میون رگ و پی ام جریان می گرفت ، سعی کردم راست تر بنشینم.

-خوبی؟ بهتری؟

خواستم حرفی بزنم که صدای طلوعی کاملاً هوشیارم کرد.

-اینو میل کنید خانوم تهامی!

گردنم به سرعت به سمتش چرخید و سریعتر از قبل موقعیت را درک کردم.

کولر ماشینش با آخرین درجه روی صورتم تنظیم شده بود و رئیس اتو کشیده من به داخل ماشین خم شده بود و آب میوه خنکی را مقابلم گرفته بود.

-حرف بزن مردیم به خدا!!!..

روژین آب میوه را از میون انگشتهای طلوعی گرفت و به سمت دهانم برد.

-مرسی

بدون اینکه مثل دقایق رقم خورده توی اتاقش ، نگاه ریزیین و ممتدش را بهم بدوزه ، نگاه برگرفت و در حالیکه نیم تنه ش را از داخل ماشین بیرون می برد ، گفت: (میل کنید!) جرعه ای مزه مزه کردم و بعد آب میوه را از روژین گرفتم و با ولع خنکای اونشربت شیرین را به تمام بدنم جاری کردم.

-اوای...مگه از قحطی اومدی!

از مقابلم کنار رفت و در را بست و به صندلی پشتی نقل مکان کرد و همزمان نگاهش پی طلوعی رفت.

چشمامو برای لحظه ای بستم و شرمنده از این غش و ضعف بی جا ، سری به افسوس تکون دادم.

-چته حالا عین پیرزنها نچ نچ می کنی؟

-بد شد

چشمامو باز کردم و به دنبال طلوعی چرخوندم. چند قدم اونطرف تر به یکی از ماشینها تکیه داده بود و با گوشی موبایلش سرگرم بود یا وانمود می کرد که مشغول است.

-وقتی زنگ زد گفت خانوم راستگاردو ثانیه ای تو پارکینگ باش ، گفتم یا جده سادات! حتما تو اتاقش زبون درازی کردی بردت پارکینگ و حلق آویزت کرده حالا دنبال شریک جرم می کرده که کمکش کنه جنازه را نیست و نابود کنه!

هنوز پلکهام سنگین بود اما لحظه به لحظه بیشتر سر حال می شدم.

کله روژین از میون فاصله دو صندلی رد شده بود و با نهایت نیروی کشسانی موجود، به من نزدیک شده بود. لبخند زدم.

بلافاصله با اعتراض گفت: (بده بینم چی تو اون لیوان ریخته که اینقدر شارژ شدی؟ نکنه آب شنگولیه!!) و لیوان یکبار مصرف را از میون دستهایی که هنوز یک کوچولو لرزش خفیف داشت، قاپید.

-از این حاج سلیمون بعید نیست چیز میزی توش ریخته باشه!

می خواستم پیرسم سلیمون کدوم بنده خداییه که انگشتهایی که ناگهانی و پی در پی به شیشه کنار راننده خورد، تکونم داد.

یک پیرمرد کاملاً سفید!!! اینقدر سفید و مرتب بود که لباس یکدست سفیدش هم مزید بر علت شد و لبخند وسیعی زدم.

-بیا خودش پیداش شد.

پیرمرد در را باز کرد و با متانت گفت: (خوبی دخترم؟ بهتر شدی بابا؟) لحن گویش و صدای نرمش و اونهمه سفیدی و اونهمه پاکی نگاهش، حس دیدن یک فرشته را القا می کرد.

-بله بهترم

-خب خداروشکر... آقا خیلی ترسیدند... ما هم همینطور بی

ادبی بود پیرسم شما؟ بود!

-حاج سلیمون عجب شربت دبشی بود، چی بود حالا این معجون؟ نگاهش

به سمت روژین چرخید:

-نوش جونت...یک سری عرقیجات خنک!

-نگفتم یه چیزی بود!!!

بی توجه به روژین لبخند مهربونی زد

-هر وقت حالت اینطوری بد شد به جای اینکه بدو بدو از پله ها سرازیر بشی یه زنگ به من

بزن یه دم کرده عالی برات بیارم جون بگیری بعد بری خونه تون!

لبخندی به نشونه تشکر زدم و پیرمرد به سمت طلوعی رفت.

-بابا اینجوری نگاش نکن ..تابلو میشه چشت گرفتتش!!! طرف غلمان نیستا!!!

نگهبان ساختمونه!

-پس چرا من قبلا ندیده بودمش

-برای اینکه همیشه تو اتاقکشه و از دورین بقیه را رصد می کنه..تازه تو با اون چشمهای

باباقوریت ، خرسَم از کنارت رد شه نمیبینی! نگو نه که همینجا آتیش می زنم...یادت نیست

اونروز چقدر برات دست تکون دادم تا اون اتوبوس کوفتی را نگه داری!! داشتی نگام می

کردیا ولی بعدا گفتی بخدا ندیدمت!!

-یعنی تو خرسی؟! بدم نمی گیا یه شباهت کوچیک وزنی دارید!

-بمیر بدبخت!! یعنی داشتی می مردیا ولی این آق سلیمون نجات داد...

بعد با یه حسرت مصنوعی گفت:(هی..شانس داری دیگه...زورش نمی رسید بلندت کنه تا

طلوعی را دید خفتش کرد که بیا این گل پرپر شده را از رو پله های ساختمون جمع

کن!!!..شانس!! آدم باید تو غش کردنم شانس داشته باشه!!!) حالم به قدری بهتر شده بود که ترجیح دادم از ماشین پیاده بشم و این نمایش مفتضح را تمومش کنم.

-کجا خانوم؟

هنوز قدمم به زمین نرسیده بود که صدای رسای طلوعی متوقفم کرد.

با دو قدم بلند خودش را به ماشین رسوند و در حالیکه با حرکت سر اشاره می کرد که سرجام بشینم ، در را بست .

-وای می خواد بدزدتمون غلط نکنم!

حواسم به مزه ریختنهای روژین نبود...به اجباری بود که حدس می زدم گرفتارش شدم! ماشین را دور زد و پشت رل نشست و بی درنگ رو به روژین گفت:(خانوم راستگار، رانندگی بلدیدی؟) روژین با تردید گفت:(بله ...)

-وسیله نقلیه دارید؟

-من که ... وسیله نقلیه م همین دو تا پا و شش تا چرخ بی آر تیه!! اما بابام داره!

لبخندی زد و رو به من کرد و با مکث آزار دهنده ای گفت:(خویید شما؟) -

بله..ممنون..خیلی بهترم...

-من پزشک نیستم ولی این رنگ و رویی که من امروز به شما دیدم اگه قبلا هم تکرار شده ،

یعنی یه مشکلی هست!!..احتمال زیاد کم خونید که خیلی هم تو خانومها شایعه..مثل خواهر

خودم...با دو سه تا تقویتی و قرص حل شدنیه...بیشتر به سلامیتیتون اهمیت بدید..

شرمنده تر شدم و آگه جا داشت سر در گریبانی فرو می کردم که دیگه بیرون نیادا!
دوباره رو به روژین چرخید و گفت: (گواهینامه تون همراحتونه دیگه؟...) -بله.

-بی زحمت این خانوم را برسونید خونه شون..اینم ماشین...

و خواست پیاده بشه که با عجله و بهت زده به دست و پا افتادم و گفتم: (آقای مهندس نیازی نیست..یه آژانس می گیرم...شما خودتون قرار کاری داشتید..با وکیل شرکت...یادتون..)
بر خلاف من با آرامش و طمانینه گفت: (اون قرار که مصلحتی بود!!...) و مدتی مردمکهای نگرانش را میون نگاه شرمنده و مستاصل من چرخوند و بعد نگاه گرفت و کاملاً به سمت روژین چرخید.

-آگه خودشون صلاح دونستند ببریدشون دکتر!...من تا پایان ساعت اداری به ماشین احتیاجی ندارم...آگه دیدید دیر شد و به ساعت اداری نمی رسید ، مادر ناخوشتون را چشم به راه نذارید ، تشریف ببرید منزلتون..خودم آخر شب میام دنبال ماشین...

و دوباره رو به من گفت: (نمی خوام حضورم معذبتون کنه و دوباره فرار کنید...فعلاً)
و بدون اینکه اجازه عکس العملی بده ، سریع پیاده شد .

"گفته اند که در این زمانه بختکهایی هستند که چون نیک بنگری بخت کوچکی اند تنیده شده در پس تاریکی ها؛"

گفته اند آدمکهای چوبی ارزان قیمتی هستند که چون نیک بنگری قلبی تپندهپوستشان را به تکاپو انداخته؛ گفته اند مترسک جالیز، هراسون از تیزی منقار مهاجم، سر در گریبانست تا

تلاوی نگاه حقیقی اش ، مخفی بماند مبادا که مهاجم بی رحم، برق نگاهش را نشانه رفته و ناسور کند آنهمه زندگی خفته در چشمانش را!!!

گفته اند هر بی جانی پر از جان است؛ پر از زندگی و پر از عشق! کافیت بخواهی و بینی!!"
باورم نمی شد ، مثل مجسمه ، بی حرکت به صندلی خالی طلوعی زل زده بودم ..سکه طلوعی
قطعا دو رو داشت!!! دو روی کاملا متفاوت!

-کھیر بزنی خوش شانس!!

این را گفت و بلافاصله از ماشین پیاده شد و پشت رل نشست.

-اینکه دنده اتوماته!!! منِ پراید سوار ، آخه بابام اتومات کار بود یا نه؟؟؟ زمزمه کردم:

-راه بیفت لطفا...

نچی کرد و گفت:(البته شانس آوردم که حمید رضا اتومات کاره و دو سه دفعه ای شاسی بلندش را کوبیدم به سطل زباله!) -اون دیگه کدوم مفلوکیه؟

-پسر همسایه بالایی

-خبریه؟

-نه بابا...خبر که مال عرواست...و گر نه تا روز عروسی که فقط در حد کشتی کجه!

-یعنی چی؟

-یعنی نامزدی دیگه...خبر فقط کمر به بالا !

-بمیری با این حرف زدنت!

-به جای نفرین برو خدا روشکر کن که یه آدمهایی مثل من و خواهرت کنارت هستن که توی عبوس از همه چی تارک را بخندونن!!

راست می گفت!!..صاف و روشن!!..من عبوس!!

چه مرگم بود؟؟ چی می خواستم که نداشتم؟؟ مگه نه اینکه حالا سایه پدر داشتم؛ مگه نه اینکه حالا خونه زندگی خودمون را داشتیم؛ مگه نه اینکه بعد از مدتها شغلی داشتم که مرتبط با تحصیلاتم بود؛ چی می خواستم دیگه!

داشتم از لاک عبوس و گرفته ام بیرون میومدم که دوباره منظره دستهای گره کرده توکا و اون شفیع پور مقابلم زنده شد.

-نه!!!

-چی نه؟؟

-هیچی..

بی حوصله گوشیمو از میون جییم بیرون کشیدم و سرسری به تماسهای بی پاسخی که از جانب توکا بود ، نگاه کردم.

-خوش به حالت

زیر چشمی نگاهش کردم.

-خوش به حالت که مانتوت جیب داره دیگه!!! من که بیشتر مانتو هام جیب نداره

!در به در یه جا هستم که گوشیمو بندازم توش!

حوصله شوخی نداشتم. توجهی نکردم و بی تفاوت گفتم: (آهان)

-پس چی؟؟ پس فکر کردی واسه چی گفتم خوش به حالت؟؟ به خاطر اون طلوعی گنده بک شکم گنده!!

واقعا شکمش گنده بود؟؟

-لابد تا حالا اون شکم گنده ش را هم ندیدی؟!!

پوفی کرد و ادامه داد: (یه شکم داره ، آع ع ع ...! لنگ داره ، اوووو!..شونه داره ، اوو ه م!!)

توجهم به شکل و شمایلی که در میاورد ، جلب شد.

-یه جوری راجع بهش حرف می زنی انگار تا حالا ندیدمش!

- قسم می خورم تنها چیزی که از طلوعی تو ذهنت مونده ، قد بلند و اون تن صدای

خاصه...چی می گن امروزیا؟..آهان ته صدای خسته و گرمش!!

لبخندم ناخودآگاه کش اومد.

کف دستش را بالا و پایین کرد و همزمان گفت: (اووم...از بس که خاک بر...بیخشید از بس که

پروانه ای هستی!!!)

-نه اتفاقا...اصلا هم پروانه ای نیستم...

خواستم ادامه بدم که توجهم به تابلویی جلب شد.

-نگه دار ..همینجا

با عجله رو ترمز زد و کنار کشید.

-چی شده؟ حالت بد شد؟

-نه...من پیاده میشم...خودم میرم

-کوفتو خودم میرم...هنوز به سر خیابونم نرسیدیم ...

-اینجا آژانسه...خودم میرم..حالم خوبه...درست نیست ماشین طلوعی دستمون بمونه..پس

فردا کلی واست حرف در میارنا!

-واسه من چرا؟!...تو مگه بوقی اینجا؟

-از بوقم بوق تر!!!...

-بشین بابا..طلوعی اخراجم می کنه بفهمه ولت کردم به امون خدا..

-روژین حرف گوش کن یک کم!!!...

-بشین بابا حوصله ندارم!!!..اگه قرار به حرف درآوردن باشه تا حالا درآوردن..حالا چه یک

وجب با این لکنتی بریم ؛ چه تا شعلال بریم و بگردیم...دیگه به پامون نوشتن....بی خیال

انگار حق با اون بود...حرفی نزدم و زد تو دنده و راه افتاد.

-دکتر نمی خوای بری؟

-می رم اما نه الان...به اندازه کافی تو این ماشین معذب هستم...

- گفתי معذب ، یادم افتاد!...داشتی از دست طلوعی فرار می کردی؟ قرار بود جایی برید با هم کلک؟

-اوف..فرار چیه بابا! یه چیزی گفت اونم...نه بابا می خواست برسوتتم خونه..منم نمی خواستم ..می گفت تو مسیرشم...ولی معذب بود، داشتم می رفتم که این آبروریزی شد..

-ای بلا!!! پنج ساله دارم تو این شرکت کار می کنم، کلی هم براش عشو و ناز خرج کردم ، نهایتا دوبار اونم به اجبار منو رسونده خنمون...یکبار که تا دیر وقت مشغول کار بودیم و آژانس نبود..یکبار هم مامانم اومده بود اینجا که یه پرونده ای که تو خونه جا گذاشته بودمو بده، به احترام مامانم ما رو رسوند...اما ..اما توی آب زیر کاه ، چند ماهه دلشو بردیا..

-وای..روژین خوشت میاد حرف دریاری واسم؟

-حالا ببین دیگه..اون چیزی که من امروز تو چشمهای این بشر دیدم، مردمک و عنیه نبود، دو تا قلب بود با یک تیر که از وسط جفتشون رد شده بود! خندیدم و به شوخی گفتم:(خدا از دهنش بشنوه!!)

-فقط..یک کاری کن .مبادا بری دکترا..بذار یه چند دفعه دیگه ولو شی تا دیگه بدجور معتاد بغل کردنت بشه و نتونه ترک کنه...اینم نصیحت ننه پیرت!

-قربونت ننه جون....یادم می مونه...

سری تکون داد و انگار چیزی یادش افتاده باشه با پوزخندی گفت:(نزدیک سی سالمه، هفده هجده ساله تو خونه بابام دارم مراحل زجر آور ماهیانه را می گذروم ، بابام که هیچ ، این مادرم هم نفهمید کی کم خون میشم!! اونوقت این مردای هفت پشت غریبه همچین ریز میشن

تو و جنات آدم و همچین فضول منش می شن که برگشته می گه خانوم شما احتمالا کم خونی دارید! روش نشد بگه اگه چیزی لازم دارید براتون بخرما!!!)

-بسه بابا..آب شدم دیگه

-اووه...چقدرم خجالتی تشریف دارید شما!!!!..عزیز من تو این دوره زمونه خجالتی و مظلوم باشی دخترا هم درسته قورت می دن چه برسه به گرگهای شکم گنده!

-واقعا شکمش گنده ست؟

-پوفی کرد و برای لحظه ای چشماشو چپ کرد و گفت:(میگم چشمات اینجوریه، می گی نه!...)

-آهان

-آهان یعنی چی؟ یعنی

ناگهان یاد چیزی افتاد و محکم زد توی سرش!

-چی شد؟

-وای خاک به سرم...من نه کیفم را برداشتم نه گواهینامه مو...یعنی الان کافیه یه کوچولو کج برم و پلیس گیر بده...بدبخت میشم..

اول فکر کردم داره سر به سرم می ذاره ولی چشمهای خوش حالت و هراسونش ، صادقانه تایید می کرد... نگران شدم و شرمنده.

-ببخش ..تقصیر من شد...خب...یه کاری کن..همین الان بزن کنار و به طلوعی زنگ بزن...هنوز از شرکت دور نشدیم..تو برگرد منم با یه در بست میرم...

-تو گواهینامه نداری نه؟

-نه متاسفانه..

-بمیری که همه چیت می لنگه!

خواستم به دفاع از خودم بلند شم که گوشیم لرزید.

حتما توکا بود . داشتم بی خیالش می شدم که اتفاقی نگاهم به شماره افتاد.

- خب جواب بده... بزن رو اسپی کر بی نم چ ی هی گن.. بچه هان لی گه... خرابکاری نکنن

ب

گوشی را رو اسپی کر گذاشتم و جواب دادم.

روژی ن با پیج پیج گفت:(ای فدای اون صدای خسته ش!)

-از شرکته

بالا سرشون نیستم!

–بله؟

–خانوم تهامی

ناخوداگاه دلم

ریخت.

–سلام آقای طلوعی

–خانوم شرمنده...کجایید الان؟

–زیاد دور نشدیم...موردی پیش اومده؟

–متأسفانه اینقدر حواسم پرت بود که یادم رفت مدارک ماشینو بدم بهتون

–...آ...راستش آقای طلوعی ، خانوم راستگار هم، کیفشون و گواهینامه شون را فراموش کردند

بردارند، الان می خوان بر گردند شرکت...ببخشید باعث زحمت شدیم...

–دارید بر می گردید یعنی؟

–خانوم راستگار بر می گردند..

–و شما؟

–با اجازه تون می رم منزل

-تنها؟ با این

حالتون؟ وای ی ی

ی!!

-باور کنید حالم کاملا خوبه..

مدتی سکوت کرد و در این بین نگاهم به روژین افتاد که با انگشتش روی هوا قلب می کشید
و از وسطش تیر رد می کرد و ریز ریز می خندید.

-دقیقا کجااید الان؟

به اطراف نگاه کردم. می تونستم حدس بزنم چی در انتظارمونه.

-بینید...

-کجااید سرکار خانوم؟ دوباره

اون روی سکه غالب شد.

-گوشی را بدید به خانوم راستگار لطفا

-چشم

و مثلا گوشی را به روژین دادم.

-سلام جناب طلوعی

-خانوم کجااید؟

-دقیقا روبروی پوما..نرسیده به چهار راه!

- پنج دقیقه دیگه اونجام... فقط یک جا توقف کنید که پارک ممنوع نباشه.. نه شما گواهینامه همراهنه نه مدارک ماشین!

- چشم..

و تماس را قطع کرد و به قیافه زار من خیره شد و پقی زد زیر خنده!

- خسته نشدی اینقدر از این قیافه ها به خودت گرفتی!!؟؟

ماشین را به گوشه ای هدایت کرد و گفت: (ترلان بی شوخی چند ماهه همکاریم.. شایدم بیشتر.. دو تا دوست... در هفته کلا سه روزش تو لاک، یک روزش خسته ای، دو روزش عصبی هستی.. جمعه هم بیخ ریش صاحبتی و ما خوش شانسیم که نمی بینیمت!)

- چی شده ؟ نیت کردی امروز متحولم کنی!

- آره چرا که نه!

- روژین جان حق با توه... بذار سر یه فرصت باهم حرف می زنیم.. من شرمنده که مجبوری به زور تحملم کنی

- خنگ خدا!! اصلا مساله این حرفها نیست.. من همینجوریشم عاشقتم... فقط دلم می گیره وقتی دلگیری

- قربون محبتت.. ولی الان اصلا وقتش نیست... دارم از استرس می میرم

- وا.. استرس چی؟ طلوعی؟ بابا اونکه دیگه از خودمونه.. عمرا اگه بقیه کارمندا این رو مهربونشو دیده باشن!

-نه..منظورم اینه که معذبم..تو نیستی؟

-خب شاید اگه به منم نظر داشت، منم معذب می شدم..مخصوصا وقتی لختشو تصور می کنم

بیشتر معذب می شدم

-روژین!!!

-خب چیه؟ اول و آخرش همینه دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به حرفهای روژین توجه نکنم...یعنی تقریبا محال بود که بخوام فکر کنم طلوعی به من نظری داره...بخصوص با وجود کارمند زیبا و خوش اخلاقی مثل روژین!! مگه مغز خر خورده بود!!

یاد الطافی افتادم که از زبون حامد و کیان جاری شده بود...دو تا مرد خوش قیافه و دو تا نظر مشترک...از نظر اونها هم من تحفه ای نبودم...چه تشابه سلیقه ای!! خودم هم همینطور فکر می کردم.

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

-چی شد باز؟

سعی کردم ذهنم را منحرف کنم.

- تو چرا تا حالا ازدواج نکردی؟

-زوده چونکه!

-آهان..قانع شدم!

-تو خودت چرا ازدواج نکردی؟

-بعضی موقع ها اینقدر درگیر زندگی میشی که زندگی کردن یادت میره.. منم یه جورایی همینطوری بودم... تازه چند ماهه یک کم چرخ داره بر وفق آقا مرادمون می گرده...

ابروهاشو بالا و پایین کرد و با لحن کشاری گفت: (واه..واه...ببین اون موقع که بر فلان آقا مرادتون نبوده ، چه برجی بودی!!! الان اینی!!) -باز شروع کردی تو؟

هر دو دستش را روی فرمون فشار داد ..به روبرو خیره شد و با صدای گرفته ای گفت:(من دو تا خواهر کوچکتر از خودم داشتم، هر دو شون ازدواج کردند ...یکی با یه پسر هنرمند و نوازنده و عاشق پیشه، یکی هم با پسر عمه زمختم که باشگاه بدنسازی داشت...هر دو شون به فاصله دو سال بعد از ازدواج جدا شدند...بهونه اولی این بود که هنرمند لطیفمون وقتی براش نمی داشت و تمام عاشقانه هاش توی سازش بود و دومی به این خاطر که به زورش و هیکلش می نازید و مرتب قد و بالای خواهرم را زیر سوال می برد ...اینها نطفه ماجرا بود ؛ وقتی کارشون به جدایی کشید مگوهایی گفته شد که بیا و ببین!!!...)

مکثی کرد، سرش را برای لحظاتی به زیر انداخت و وقتی نگاهم کرد، سفیدی چشماش به سرخی می زد.

-هر دو شون بعد از طلاق به بهانه اینکه نمی تونند دیگه تو خونه پدری زندگی کنند، راهشونو از ما جدا کردند...خیلی بالا و پایین کردیم ولی هیچکدوم برنگشتند...فاصله ای که بین ما افتاد به هیچ طریقی پر نمی شد....با دو تا از دوستایی که اتفاقا سرنوشت مشابهی داشتند، همخونه شدند و زندگی ای رو که به واسطه یک اشتباه از خیلی چیزها خالی شده بود، سپری می کردند..به هیچ طریقی نمی تونستم بهشون نزدیک بشم...کلی غصه سربسته و کلی زخم بسته

نشده داشتند که با هر حرفی سرباز می کرد یا عفونی میشد....دور شده بودیم ..خودشون اینطوری خواستند اما ما زجر کشیدیم....تا اینکه یکبار که به شمال می رفتند، تصادف کردند و هر چهارتاشون درجا کشته شدند...به خاطر کورس گذاشتن با یه ماشینی که توش چهارتا مارمولک بودند!!..مزاحمشون شده بودند و در نهایت برای رو کم کنی کورس می گذارن!!!..فکر کن !

نفس گرفت.دست چپش روی فرمون بود و نیم تنه ش را کامل به سمت خم کرد و با تیزی و جسارتی که تونگاهش ریخته بود ، شمرده شمرده گفت:(اینارو گفتم که بدونی این چرخ کوفتی چه رو بند و بساط مراد بچرخه ، چه نچرخه؛ لحظه هات مال خودته، دوست داری با غم و غصه سپریشون کن دوست داری بی خیال باش!

گفتم که بهت یادآوری کنم که ما تو جامعه ای زندگی می کنیم که وقتی چهارتا جوون به تفریح میرن، آسیب زدن به روح و فکر و شخصیت و جسم دخترا واسشون لذت بخشه..یه جور تفریحه ..یه تفریح بی ارزش مثل قلیون کشیدن، ولی حسابی کیفورشون می کنه....پس فرقی نمی کنه که تو چه جوری بخوای شاد باشی چون بالاخره یه عده هستند که این شادبودنتو کوفت کنن...پس تا نفهمیدن که شادی ، شاد زندگی کن....)

اشکی که تا گوشه چشمش اومده بود ، پاک کرد و راست نشست و ادامه داد:(من چند سالی ازت بزرگترم واسه همونه که دارم برات تریپ منبر بر می دارم! به دل نگیری!..) به زحمت لبخندی زد و در مقابل سکوت سنگین من اضافه کرد:(منم یکروزی عاشق بودم..عاشق همون حمیدرضای نکبت! هنوز عشقم به مراحل دو طرفه ودونفره ش نرسیده بود که این اتفاق برای خواهرام افتاد...عقم گرفت از هر چی مرد !!! طول کشید اما عشق یکطرفه مو کور کردم....) - متاسفم..ناراحت شدم دوباره به سمتم چرخید.

-اینهمه داستان برات چیدم که اینو بهت بگم که...که...

انگار کمی تردید داشت ولی بالاخره مصمم شد و گفت: (راستش حس ششم یا هفتم یا تجربه شخصیم...منظورم اینه که وقتی به چشمت نگاه می کنم فقط یه چیز دستم میاد..اینکه تو منتظری!!..اگه گاهی بی حوصله ای، اگه گاهی عصبی هستی،..البته بیشتر اوقاتم مهربون و رو فرمی ها!!..سوء برداشت نشه عزیزم!...به نظرم تو منتظری..انگار یه نفر هست که به خیال خودت یکطرفه تا عمق خیالات بکرش میری و تنها برمی گردی!..درست می گم؟؟)

بدون اینکه بخوام جوابی بدم ، نگاهم را به سمت دیگه ای چرخاندم.

-پس هنوز خودتم زیاد مطمئن نیستی!! حق داری...منم اینروزها رو تجربه کردم....

نفس بلندی کشید و گفت: (آآ..شازده اومدند...بین فقط برای ختم کلام...این مردا هیچکدووم اینقدرها هم که به نظر میان مایه خوشبختی نیستند!!..باید یه جوری فقط باهاشون کنار اومد که اگه باشن بهت خوش بگذره نباشن هم ککت نگزه...)

به آینه نگاه کردم...مشغول حساب کردن کرایه تاکسی بود.

-تو خیلی فمینیسمی ها!!!

-یعنی اونوقت؟

-برو خودت معنیشو پیدا کن! اما ربطش به حرفامون یعنی همه مردها هم اینجوری نیستند... و همزمان هر دو از ماشین پیاده شدیم.

-سلام..

با دست اشاره کرد که سوار بشیم.

با عجله کیفم را از داخل برداشتم و با تمام صلابتی که می توانستم داشته باشم ، گفتم: (خیلی ممنون...من حالم کاملاً خوبه و نیازی نیست دیگه شما و خانوم راستگاری تو زحمت بندازم) لحظه ای نگاهم را کنکاش کرد و بعد رو به روژین گفت: (شما حالتون چطوره؟) روژین با تعجب لبخندی زد و گفت: (مطمئنم مرضشون مسری نبوده...من خوب خوبم!)

–خداروشکر...پس سوار شید لطفا و

بی توجه به ما پشت رل نشست.

مصرانه ایستادم و گفتم: (آقای مهندس...)

نگذاشت حرفم را کامل کنم و گفت: (کارتون دارم..سوارشید لطفا) نگاهی به روژین کردم که لبخند با معنایی روی لبش جا خوش کرده بود.

سوار شدیم.

–خانوم راستگار ببخشید ..ولی اگه اعتراضی ندارید شمارو برگردونم شرکت...بالاسر بچه ها باشید خیالم راحت تره!

–نه بابا چه اعتراضی جناب طلوعی

نمی خواستم به برنامه ای که چیده بود ، تن بدهم ..با احتیاط گفتم: (جناب مهندس اجازه بدید ما خودمون برگردیم..باور کنید صورت خوشی نداره..یک عالمه حرف و حدیث واسمون می سازند) خلاصه و مختصر جواب داد: (غلط کردند!!)

معلوم بود که قانع نشدیم، اینبار روژین به تقلا افتاد: (همین غلطا خیلی موقع ها آدمارو کله پا می کنه ها!!)

با لحن جدی و حتی غیر دوستانه ای جواب داد: (من نمی تونم از ترس غلطهای دیگران ، دست به عصا زندگی کنم خانوم!!)

جوابش درست اما در موقعیت کنونی کمی خودخواهانه بود. با جسارتی که در خودم سراغ نداشتم گفتم: (شاید شما اینقدر قوی باشید که غلطهای دیگران کله پاتون نکنه، اما من و خانوم راستگار با غلط که هیچ، با دو تا نگاه اضافه ترم کلهپا میشیم...)

هنوز مسافتی تا شرکت مونده بود که به سرعت کنار کشید و به ضرب ترمز کرد.

کم مونده بود برم تو شیشه که با چشم قره بی دلیلش همون بین راه خشک شدم...قانون شتاب هم در مقابل اخم و جذبه این بشر کم میاورد!!!

-بفرمایید ..این چند قدم هم خودتون برید که کله پا نشید یک وقت...

اگه به اخلاقش عادت نداشتیم ، قطعاً بهمون بر می خورد اما خوش و خرسند لبخندی به نشانه تشکر زدیم .

-ممنون روژین پیاده شد و منم بی درنگ در ماشین را باز کردم که با جدیت گفت: (شما کجا؟؟؟)

هنوز دستگیره در تو دستم بود که از شدت بهت دستم رها شد...به سمتم خم شد و بی توضیح اضافه در را به ضرب کشید و محکم به هم کوبید.

با زدن بوق کوتاهی از روژین خداحافظی کرد و راه افتاد.

هنوز مبهوت کارش و تو فکر چهره بانمک روژین بودم... در آخرین لحظه چشمکی تحویلم داده بود که حس بدم را بیشتر می کرد.

- شنیدم پدرتون مجروح جنگی هستند...

بی حوصله جواب دادم: (بله...)

- دوست دارم ایشونو از نزدیک ببینم

مودبانه تر بود اگه می گفتم باعث سعادت یا باعث افتخاره؛ اما کوتاه جواب دادم: (شاید) -چی شاید؟

- منظورم اینه که بابا به خاطر مشکلات جسمی ای که دارند سخت می تونند با کسی ارتباط برقرار کنند...

- که اینطور... مهم نیست من استاد برقراری ارتباطات ساختم!!!

و لبخند شیطننت باری زد که از نگاهم دور نمود.

سنگینی نگاه های گوشه چشمی ش را حس می کردم... کم کم داشتم به حرف روژین ایمان میاوردم.. این سکوتها و این نگاه ها ، شاید می تونست خوشایند باشه اما نه حالا و نه امروز و نه برای من!.. ترجیح می دادم حرف بزنه.

- آقای طلوعی از اینکه امروز به من اینقدر لطف داشتید ممنونم و البته خجالت زده... ولی

راستش ... راستش... بذارید چند لحظه فکر کنم شما رئیس نیستید ، میشه؟؟

-البته

نفسم را رها کردم و کلمات را پشت سر هم به ساده ترین شکل ممکن ، قطار کردم:

-اصلا از این اصرار بی موردتون خوشم نیومد...نه تنها سرحال ترم نکرد که به شدت هم معذبم...دلم می خواد سر همین چهارراه که پشت چراغ توقف میکنیم درو باز کنم و پیرم بیرون...شما یه مرد جوون و منم یه دختر مجرد!..کلیحرف و حدیث واسمون خریدید!!

با احتیاط به نیم رخش نگاه کردم..هیچ حس خاصی را القا نمی کرد..شاید کمی متفکر!

از صداقتی که تو همون چند کلمه به خرج داده بودم ، پشیمون شدم.سکوتش آزارم می داد.

پشت چراغ قرمز ترمز کرد.

به سمتم نگاه کرد...نگاهش طوری بود که ناخوداگاه ، نگاهم را دزدیدم و سعی کردم ، بدون تفسیر نگاهش به بیرون نگاه کنم...اما..

- چه قدر دزدیدن نگاه از چشمان تو لذت بخش است گویی تپله ای از چشمم

به دلم میافتد بانو!

با مردی که تپله های بسیار دارد

میآیی؟

خشک شدم....این دیگه تفسیر می خواست؟؟؟...بی مقدمه؛ روی دوم سکه!!!

پاتک بود یا شیخون؟؟!!

هومن

به تنم کش و قوسی دادم و قبل از اینکه نگاهم به ساعت دیواری بیفته، رویهمون پتوی نرم نشستم. چشمهامو مالیدم و گوشم تیز صدای توکا شد که سعی می کرد برای ملاحظه من ، آرومتر حرف بزنه...

-نه..بابا هم بیداره.....بین ترلان من باید بهت توضیح بدم...واقعا

...باشه...باشه...پس کی آخه؟ امروز به هیچ کدوم از تماسهام...باشه..بعدا..خونه؟
الان؟؟چی؟؟...مهمون؟؟!! کی هست؟؟ ...باشه...میگم به بابا...می دونم نمی تونی حرف بزنی ولی همه چی تو خونه هست..نگران نباش...منتظریم پس...

بلند شدم و به ساعت نگاه کردم...اوف ف...نزدیک ظهر بود!!

دستی به موهام کشیدم و با تک سرفه ای اعلام حضور کردم و در را باز کردم.

توکا با قیافه غمبرک زده ای ، تلفن به دست ، دو زانو روی مبل نشسته بود.

-به قهرمان المپیک! چطوری ورزشکار؟

بی حوصله گفت:(قهرمانتون یه گندی زده که-هیچ جور نمی تونه ماست مالیش کنه!)

کنجکاو شدم و نزدیکتر رفتم و در حالیکه با نگاهم به دنبال عمو بودم ، گفتم:(خدا بد نده!)

گوشی بیسیم تلفن را کنار لبش فشار داد و زمزمه کرد:(هیچی...چند دقیقه دیگه خودتون می

فهمید) بعد بی هوا بلند شد و با صدای بلندی گفت:(بابایی..بابایی..مهمون داریم...این آق

دکترمون بیدار شده..شما هنوز توتراسی؟؟..گرمازده می شید!!)

به سمت تراس رفتم و همزمان گفتم: (از کی تو تراسن؟) -نیم
ساعتی هست

با نگرانی به بلندای قدمهام افزودم و خودم را به تراس رسوندم.

-سلام شازده پسر!

نفسم را با دیدن لبخندش فوت کردم.

-عمو...مواظب باشید هوا وحشتناک گرم و آلوده ست!

لبخندی زد و به سمت اتاق رفت.

-تو کاچی می گه خونه را گذاشته رو سرش؟

- راستش حواسم پرت شما شد...مهمون دارید انگار...با ترلانه..مگه ترلان خونه نبود؟

-نه...منم خوابیده بودم که رفت...صدای درو شنیدم...

به سمت آشپزخونه رفتم و آبی به صورتم زدم.

-آی قربون دستت دوکی جون!..بیا..بیا این هندونه را قاچ کن مهمونامون خنک بشن!

به سمتش چرخیدم و با صورتی که ازش آب می چکید ، گفتم: (باشه بذار رو کابینت...حالا کی
داره میاد؟)

دستمال کاغذی را به سمتم گرفت و گفت: (ترلان با همکارش...) -این

وقت روز؟ کدوم همکارش؟

چاقوی تیغه پهنی را روی کابینت گذاشت و گفت: (نمی دونم... نتوانست بگه ..انگار با هم بودن..از اون مهموناست احتمالا...)

دستم هنوز روی صورتم بود که حس ناجوری ، اخمهامو توی هم کرد.

دستمال را به سطل انداختم و با سوء ظن گفتم: (مَرده؟) -اوهوم

...

-مطمئنی؟

-مطمئن که نه ولی یه جوری حرف زد که معلوم بود دیگه...

با احساس ناخوشایندی به سمت هندوانه رفتم.چاقو را برداشتم و برش عمیقی زدم.

-این وقت روز مگه نباید سر کار باشه...

-چی گفتید؟

انگار داشتم با خودم حرف می زدم.

-بی زحمت اون ظرف بلور را از بالای کابینت بدید...

به سمت اشاره ش چرخیدم.

-اونو...هندونه ها را قاچ کنید بریزید اون تو!

سری تکون دادم و مشغول شدم اما ذهنم ..ذهنم مثل خاکستر باد خورده ،پیشون و آواره بود.

-دوکی جون یک کم سریعتر! شکم مریض نیستا! شما هم فعلا جراح نیستید...این هندونه ،
شما هم نوکر بابام غلام سیاه...

بعد مثل هر سوتی ای که تو حرف زدن میزد ، هراسون دستشو جلوی دهنش گذاشت.

-وای خاک به سرم....همون قضیه نسل و پسل داغون ماغون!! ببخشید توروخدا...

نگاهش کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. حس ناخوشایندی توی ذهن و روحم خونه کرده بود.

عزیزم کُشدارش هم لبخندی رو لبم ظاهر نکرد.

با دقت تکه های درشت را توی ظرف گذاشتم و بی توجه به توکا از آشپزخونه

نگاهم به سمت عمو هرمز چرخید که تلاش بی‌نتیجه ای برای تعویض پی راهنش

-ببخشیدی عزیزم؟

-بیا تمومه...

رفتم بیرون.

-عمو جون

می کرد.

-بذارید کمکتون کنم

-ممنونم

چقدر دلم برای این کمکهای گاه و بیگاهم تنگ شده بود؛ بر مسبب این دوری....اوف صلوات!

زنگ آیفون رشته جانسوز تسبیح دعا و نفرینم را پاره کرد.

-اومدند

ناخوداگاه نگاهم روی توکا قفل شد.

-خب؟

توکا جواب آیفون را داد و رو به من گفت: (تصویرمون خرابه...نفهمیدم کی باهاشه)

بی اراده تلخ شدم.

-مگه نگفتی مرده!..تو که هنوز همینطوری وایسادی!

متوجه حرفم نشد اما نگاه تلخ و سخت هنوز روی بلوز کوتاه و شلوار تنگش بود.

-برو به چیز تنت کن

صدایم به قدری خش داشت که برای خودم غریب بود. نگاه کوتاهی به عمو کرد و بعد بی هیچ توجیهی به اتاقش رفت.

نگاهم به سمت عمو چرخید..نگاهش معمولی بود اما کار من معمولی و عادی نبود...کلافه شدم.

-عمو منظوری نداشتم..

-برو درو باز کن پسرم...

سری به طرفین تکون دادم و به سمت در رفتم.

با صدای تقه آسانسور ، در را باز کردم.

ترلان دوشادوش طلوعی!

هر دو از دیدن صحنه مقابلمون جا خوردیم -

سلام...شما اینجاایی!!

نگاهم از ترلان به سمت طلوعی سر خورد.

-سلام...طلوعی هستم

دستی که به سمتم دراز شده بود فشردم...سخت و سرد!

-هومن هستم

ناخوداگاهم می گفت ته این جمله یعنی من خیلی خودمونی هستم و تو فعلا همون جناب
طلوعیِ غریبه هستی! ولی من هومنم!!!

کنار کشیدم و همزمان جعبه شیرینی را از دست طلوعی گرفتم.
از کنارم رد شد و چقدر نسبت به قامتش احساس ضعف کردم.

-این چه رنگ و روییه!

به خاطر زمزمه ای که ناخوداگاه از دهنم در رفته بود، ایستاد.

-

خو

بم

همی

ن !!

و به دنبال طلوعی وارد شد.

نگاهم مثل ذره بین روی تک تک عصبهای زیر پوستی صورتش زوم بود.

خم شد و شونه هرمنز خان را بوسید و کوتاه زمزمه کرد: (باعث افتخاره...در محضر شما بودن)
و بدون اینکه دیدن چهره ناسور عمو، ذره ای متعجب و یا ذره ای حالت صورتش را عوض
کنه، به سمت ترلان چرخید و با لبخند ترلان، گوشه ای نشست.

-ببخشید...یک کم این موقع روز عرض ادب و ارادت کردن نامتعارفه..اما..پیشاومد و فکر کردم بی ادبیه تا اینجا پیام و محضر شما نرسم لعنتی!چه لفظ قلم هم مزاحمت بی موقع اش را توجیه می کرد.

-خیلی خوش اومدید...اختیار دارید...

به رسم عادت حرف عمو را برای مخاطب جدیدمون بازگو کردم.

نگاه کنجکاوش به سمت من چرخید.. و نگاه آمیخته با اخم ترلان!

-تعریف کنید، چی شد که شما این وقت روز سر کار نیستید؟..همکار ترلان جونید دیگه؟

یکبار دیگه حرف عمو را بی کم و کاست اما به خرده نامهربون ، بازگو کردم.

نگاه از من گرفت و اون تپله های کاملاً مشکی را به سمت ترلان چرخوند و به نشانه کسب

اجازه از محضر دختری که به شدت معذب به نظر می رسید ، لبخندی زد و رو به ما

گفت:(خلاصه ش این بود که خانوم تهامی حالشون مصاعد نبود و بنده ایشون را تا منزل

همراهی کردم)

هوشیارانه تلخ شدم ...من خلاصه نمی خواستم؛ کامل با تک تک جزئیات!

-یعنی هر کی تو شرکت حالش بد میشه ، رئیس شرکت در رکابش میشن و تا منزل

همراهیش می کنن؟

خونسرد تر از چیزی که انتظار داشتم ، گفت:(شما انگار از قبل منو میشناسید!

یادم نیاد گفته باشم مدیر عاملشون هستم)

با حفظ همون لبخند زورکی و تصنعی گوشه لبم جواب دادم: (بله ...سعادت دیدارنداشتم ولی ذکر خیرتون را قبلا شنیده بودم)

لبخند قدرشناسانه ای نثار ترلان کرد و گفت: (خانوم تهامی به بنده لطف دارند) بلافاصله و بی رحمانه گفتم: (یادم نیاد گفته باشم ترلان از شما حرفی زده!) به سرعت لبخندش جمع شد اما اجتماعی تر از این حرفها بود که میدون را خالی کنه.

-پس من خیلی سرشناسم که آدمی که هیچ شناختی ازش ندارم منو میشناسه اینبار لبخندم از سر حرص ، کش اومد.

-شما سرشناس نیستید، بنده در مورد آدمهایی که با بهترین دوستم در ارتباطند ، حساس هستم و دقت به خرج میدم.

پوزخندی زد و برق ستیزه جویی را توی چشماش دیدم.

-حالا افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

پیروزمندانه گفتم: (عرض کردم که ؛ بهترین دوست ترلان!...دوست خانوادگی البته!دکتر هومن کیان)

خواست حرفی بزنه که با ورود توکا ، نگاهی از من جدا شد.

-سلام..خوش اومدید

به احترام حضور توکا نیم خیز شد.

انتظار نداشتم به این شدت پوشیده لباس پیوشه و حرفم را بخره... یک تونیک بلند و یک شال کیپ..وقار خاصی بهش داده بود.

به سمت آشپزخانه رفت. نگاه ترلان با رنجیدگی دنبالش کرد. مفهوم این نگاه رانمی فهمیدم.

-پس شما رئیس اون شرکت هستید؟

خواستم حرف عمو را بازگو کنم که ترلان پیش دستی کرد.

-بابام می پرسند شما رئیس شرکت هستید...،

و رو به من ادامه داد: (قبل از اینکه تو شرکت مشغول کار بشم بابا به واسطه دکتر کیان از

اوضاع شرکت کسب اطلاع کردن...)

تو نگاهش یک جور کلافگی ، دلگیری بود ..نمی فهمیدم..این نگاه ها را نمی فهمیدم.

-فکر کنم بهتره شما برید استراحت کنی ...انگار اصلا حالت خوب نیست بی توجه

به حرفم رو به طلوعی گفت: (باعث زحمتتون شدم امروز)

لبخند خاصی از طلوعی دریافت کرد که فقط یک همجنس می تونست پشت اون لبخند را

بینه. یک دنیا حرف داغ و نگفته بود که از اون لبخند معلوم بود که تمام مگوها ، واگویه شده

و سلول به سلول ترلان شنوایش بوده.

داغ شدم..بی علت؟! بی مورد؟!...بی اختیار بلند شدم.

به کمک توکا رفتم.. ظرف سنگین هندوانه را بلند کردم و همراه توکا به پذیرایی مشغول

شدم...هرمز خان نگاه خریدارانه ای به طلوعی داشت و این بیشتر اذیتم می کرد. اما

ترلان...ترلان، ترلان همیشه نبود..بی قرار بود، معذب بود اما نگاه گاه و بیگاهی که حواله ام می کرد پر بود...پر و سنگین اما ناخوانا.

-انشالا تو یک موقعیت مناسب تر با خونواده مزاحمتون میشیم

خشک شدن رگهامو حس کردم.نگاهم به آنی گلوله آتش شد و روی چشمهای ناخوانای ترلان فرو رفت. نگاه دزدید .

-قدم سر چشم ما میگذارید..خوشحال میشم از آشنایی بیشترتون.

میلی برای بازگو کردن حرف عمو نداشتم..توکا جور کم کاری عمدی منو کشید.

بی مقدمه بلند شدم و با قدمهای بلندم به سمت ترلان رفتم.

بدون ملاحظه مهمون ناخونده جمع ، بالای سرش ایستادم.

-بله؟

تمام قوامو به کار بردم تا حس ناخوشایندی که از حضور طلوعی توی وجودم و حتی صدام ، موج می زد، به

عقب برونم ...لحظه ای مکث و بعد با خونسردی و ادبی که از خودم بعید می دونستم ، گفتم:(
اگه امکانش هست

چند لحظه بیا ...باید فشارتو چک کنم...) و به سمت جمع ، تعظیم خیلی کوتاهی کردم و اضافه کردم:(با اجازه

..عموجان، نگران نباشید...الان ریز و درشت وضعیتشو براتون لیست می کنم) و لبخندی به غایت طبیعی زدم

و به عمد مچ ترلان را گرفتم و به نرمی بلندش کردم.

ناچار همراهم شد. به محض اینکه از تیررس نگاه طلوعی مزاحم، دور شدیم.

فشار دستم و سرعت قدمهامو بیشتر کردم.

-آی..دستم شکست دکتر کیان

به سمت اتاق عمو بردمش و در حالیکه در را می بستم، گفتم: (هیس...بشین همینجا و حرفم نزن!)

بی اعتراض لبه تخت نشست و با همون نگاه مخصوص امروزش، کنکاشم کرد.

-چی شده؟

کلافه دستگاه فشار عمو را از داخل کشوی میز کنار تختش برداشتم و با حرص گفتم: (بازم از حال رفتی آره؟..لابد تو بغل آقا غوله؟)

خواست بلند بشه که با فشار دستم روی شونه ش دوباره نشست و با غیظ گفت: (مواظب حرف زدنمون باشید) آستینش را بی ملاحظه بالا زدم و مشغول شدم. فشار گرفتن اورژانسی ام بهانه بود..فقط دلم می خواست از

کنار اون مردک بلندش کنم...فقط می خواستم که در تیررس نگاه های اون غریبه نباشه.

-حرف نزن فعلا...

-لازم به این کارا نیست...گرما زده شدم..حالم هم خوب نبود یکهو...

میون حرفش پریدم و تند و تلخ گفتم:(همین فردا صبح میری واسه آزمایش) حرفی نزد.
کلافه پوفی کرد. فشارش مثل همیشه پایین بود.

-این دفترچه بیمه ت کجاست؟

-تو اتاقم

-برو همین الان بیار برات یه چکآپ بنویسم

-بعدا میارم

به سمتش خیز برداشتم.

-با من یکی به دو نکن...بلند شو تا جلوی این مهمون عزیز کرده تون آبروریزی نکردم

با حرص بلند شد و به سمت در رفت تا اوامر منو اجرا کنه.

-ازت خواستگاری کرده؟

با حرف من خشک شد.به سمتم چرخید و بعد از مکث آزاردهنده ای گفت:(با رماتیک ترین شکل ممکن) و بلافاصله از اتاق خارج شد.

*

*

*

*

*

*

*

*

ت

رل

ان

دفترچه را به سمتش گرفتم.

هنوز همونجا ایستاده بود...بدون اینکه نگاهم کنه، دفترچه را گرفت و مختصر گفت:(میرم

خونه...می نویسم...صبح میام دنبالت...) و از کنارم گذشت.

حرفی برای گفتن نداشتم. به دنبالش از اتاق خارج شدم.

-عمو جان با اجازه تون من مرخص میشم...

به سمت بابا رفت...دست داد و بعد به سمت طلوعی که برای احترامش ایستادهبود، رو کرد و

گفت:(دیدار خوبی بود...به امید دیدار)

طلوعی هم چند کلمه ای با همین مضمون ردیف کرد و لحظاتی دست یکدیگر را سخت

فشردند!!

به سمت در رفت.

-تو کا ...

توکای محجبه امروز، به سرعت به سمتش رفت.

–بله

–خواست باشه از ساعت نه ده شب به بعد، خواهرت چیزی نخوره دیگه...صبح باید ناشتا باشه...

نگاه کوتاهی به جمع انداخت و حس کردم عمدا صداشو بلندتر کرد :

–ترلان خودم صبح میام دنبالت...شاید فردا چند ساعتی دیرتر بررسی شرکت...

و خدانگهدار کوتاهی گفت و این مهمانی بی موقع را ترک کرد.

کلافه نفسم را رها کردم..انگار چند دقیقه بود که حبسش کرده بودم... چند دقیقه بود که نفس نکشیده بودم؛ درست از همون لحظه ای که در را باز کرد و از حضورش جا خوردم...یا شایدم از لحظه ای که حرف خواستگاری طلوعی را به ساده ترین و بی اهمیت ترین شکل ممکن ازم پرسید.

–خوبی بابا؟

به سمت بابای مهربونم چرخیدم. مگه میشه تو باشی و من خوب نباشم.

–معلومه که خوبم

به سمت طلوعی رفتم و سعی کردم با طبیعی ترین لبخند یک میزبان، ازش پذیرایی کنم.

–بفرمایید

-ممنون...منم با اجازه تون مرخص میشم
ناخوداگاه بی تفاوت لبخند زدم.

-غرض از مزاحمت...

توکا بی ملاحظه و با همون لحن بی منظور و سرخوش مخصوص خودش ، جمله طلوعی را
تکمیل کرد:

-عرض اندامی بود که انجام شد!

طلوعی لحظه ای متعجب شد اما لبخند کش اومده توکا و چشم و ابروی گرد شده من، باعث
شد کوتاه بخنده.

-خواهرم خیلی زود سر شوخی را با همه باز می کنه

-بله..متوجه شدم توکا بلند شد و خالصانه گفت:(شما به دل نگیر...ما خودمون فهمیدیم غرض
از مزاحمتتون چیه!)

بعد به سمت آشپزخونه رفت و گفت:(من میرم یک نهار خوشمزه برای جمع حاضر دست و پا
کنم، شما هم به مزاحمتتون برسید تا نهار حاضر شه)

اینبار با صدا خندید. اولین بار بود صدای خنده ش را می شنیدم.به قول روژین،صدای گرم و
خسته!

-نه دیگه...من باید برگردم شرکت

سریع بلند شد و دست بابا را با صمیمیت فشرد و بعد از عذرخواهیو تشکر ، خداحافظی کرد و
با صدای بلندتری توکا را مخاطب قرار داد و همان کلمات را ردیف کرد.

تو کا بی تعارف خدا حافظی گفت وبه کارش مشغول شد.

در را باز کردم.

-ممنونم بابت امروز

متوجه منظورش نشدم..

-همینکه اجازه دادید قدم به حریم خونه تون بذارم، لطف بزرگیه..ممنون

-من باعث زحمتتون شدم

کفشش را پا کرد و قبل از اینکه به سمت آسانسور بره با صدای پایین اما مطمئنی گفت: (به حرفهای امروز من فکر کنید..عجله دارم....یعنی عجله نداشتم اما از چند دقیقه قبل به شدت نگرانم که با دست دست کردن ، از دستتون بدم...می دونم امروز موقعیت خوبی نبود اما هفته ها بود که براش برنامه ریزی می کردم و مرتب فرصتها رو از دست می دادم...امروزم نمی گفتم دیگه نمی تونستم با تمرکز به کارهام برسم...)

حرفهای محبت آمیزش عمیقا به دل تشنه من می نشست اما گرمایی در وجودم جوونه نمی زد.

هر حرف محبت آمیزش مثل تیر یخی از درونم می گذشت و لرزه به اندامم می انداخت.

-حالتون

خوبه؟

متعجب

شدم.

-فکر کنم بهتره برید استراحت کنید...

-بله چشم...

-خدانگهدار

سری تکون دادم و بعد از اینکه سوار آسانسور شد، در رابستم.

-رفت؟

سرم به سمت توکا چرخید. رمقی برای جدل با توکا نداشتم..نه الان!

به سمت اتاق رفتم.

-اگه نمی گفتم نهار هم تشریف داشته باشید دلش نمیومد بلند شه بره!

توجهی نکردم.

-بابا من باید بخوابم...اصلا بیدارم نکنید..

-باشه باباجون..

-کجا؟ من کلی حرف دارم باهات آجی خانوم باز هم

توجهی نکردم و در اتاق را پشت سرم بستم.

به صفحه گوشیم نگاه کردم...روشن شده بود و کلمه رُند مزخرف ، خودنمایی کرد.هنوز

فرصت نکرده بودم به اسم و هویت حقیقی ش ، سیو کنم.

ناخوداگاه خمیازه ای کشیدم و آهسته از اتاق بیرون رفتم. به اتاق بابا سرکیشیدم و وقتی

حرکت منظم قفسه سینه ش را حس کردم، پاورچین از خونه خارج شدم.

به دیواره آسانسور تکیه دادم و چشمهامو بستم . از ساعت سه صبح بیدار بودم. پهلوی به پهلوی کردن و جک و جونور شمردن هم کمکی به خوابیدنم نکرده بود. و حالا بدون هیچ کاتالیزوری رسماً در حال بیهوشی بودم... آی آی... بیهوشی نه دیگه... اونم الان!

به سمت ماشین رفتم. از پشت انعکاس نور خورشید و شیشه تار هم ، می تونستم اخمهای کیان را ببینم.

به محض اینکه در را باز کردم ، گفت: (دیشب خوب خوابیدی؟) متعجب خودم را میون صندلی جا کردم و در را بستم.

این بشر واقعا قدرت ذهن خوانی داشت؟! این بار اولش نبود!!! والا نبود!

بدون اینکه منتظر جوابم باشه ، استارت زد و اضافه کرد: (منم نتونستم بخوابم) ابرویی بالا

انداختم و با لحن عاریه ای ، شاداب گفتم: (اول سلام... دوم صبح عالی به خیر)

بی تفاوت نیم نگاهی انداخت و گفت: (سلام... چشمتو ببند... میریم آزمایشگاه مرکزی... این

موقع صبح ، حداقل یک ساعتی تو راهیم... بخواب...) بی دلیل مقاومت به خرج دادم:

نه... نمی خوابم..

با تیزی سایه انداخته زیر همون ابروهای اخمو، نگاهم کرد.

بخواب... نمی خوام موقع خون گرفتن ولو بشی!..

بعد با کنایه واضح و نیشداری اضافه کرد:

تو قسمت خانوما، دیگه نه من هستم نه طلوعی!

اون حس دلنشین کرختی اول صبح به یکباره بخار شد و پوف!

صاف نشستم و با صدایی که به زحمت پایین نگه داشته بودم، گفتم: (منظورتون چیه؟)

لبخند نصفه ای زد و جواب داد: (چیه؟ باز گارد گرفتی؟؟.. فکر کردم دیگه گارد گرفتنت یادت رفته!) یک حرف بودار دیگه!

کاملا به سمتش چرخیدم و تند و بی ملاحظه گفتم: (فقط آدمهای ترسو با کنایه حرف می زنن... حرفی هست مردونه بزن.. منظورتون چیه از این گارد و طلوعی و کوفت و زهرمار؟)

-اووه..چه توپشم پره اول صبحی!

-شما انگار برای دعوا اومدید..کسی مجبورتون نکرده بود بیاید!

-بخواب کوچولو بابا...

تمام خشمم را توی نگاه و صدایم ریختم و گفتم: (متاسفم براتون!) انگار اصلا حرف منو نشنیده بود!

بی تفاوت و خونسرد دست راستش را پشت صندلی من انداخت و با آرام ترین لحن مورد انتظار گفت: (طلوعی چنگ و دندون نشون دادنهای تو رو دیده؟...دیده چه جوری گارد دفاعی می گیری؟ ندیده، که اگه دیده بود کله ظهر به فکر به جا آوردن رسم ادب و نزاکت، پاشنه خونه مردم را نمی کوبید!!) چشمهایش با تمام زوایای روشن و تاریک نگاهش به سمتم چرخید...با همون نگاه کوتاه و سریع، معذب شدم و رو برگردوندم.

-مردک نخود!!

برای لحظه ای تصورم از طلوعی و صفت نسبت داده شده از طرف کیان ، چنان در تضاد فانتزی قرار گرفتند که بی اختیار لبخند وسیعی زدم.

-خنده هم داره..بله...

-تا دیروز که غول بود!!! الانم نخود!

توجهی به لبخندم نکرد و با همون بی رحمی و کج خلقی سر صبحش ، گفت:(معلومه که خنده داره! رئیس شرکت در رکاب کارمندش !!!...) نمی دونم داشت آزار می داد یا هشدار!؟

-یک کار انسانی! کجاش مورد داره؟ فقط قسمت پُست و مقامش مشکل سازه؟

-تو مردا رو نمی شناسی!

تلخ شدم..مثل خودش.

-کاش می شناختم...راست می گی شما!! فکر کنم تنها مردی که تو این چندساله صادقانه

ترین شکل ممکن با من و زندگی م بازی کرد، حامد بود!! دردسر بود اما رو بود!

به طعنه اضافه کردم:(تحویلکرده ها و آدم حسابی هاش که یک پازل تو در تو و مخرب بودند!)

حرفی نزد یا حرفی نداشت..سکوت کرده بود و با انگشتهای دستش ، پشت سرم ، روی روکش روشن صندلی ، ضرب گرفته بود.

مدتی در سکوت آرامش دهنده ای گذشت طوریکه حس کردم پلکهام داره سنگین میشه. با ته مونده هوشیاری م ، آخرین نگاهمو به سمتش نشونه رفتم.

با همون اخم حک شده روی صورتش ، مشغول رانندگی بود..

پلکهام مقاومتم را در هم شکست و چشمهامو بستم.

هومن

چند دقیقه ای بود که تو پارکینگ جمع و جور آزمایشگاه پارک کرده بودم.

چشمهامو با انگشت فشار دادم و چند بار باز و بسته کردم تا رخوت سنگین ته نشین شده چشمهام ، سبک تر بشه. تمام روز گذشته فقط یک تابلوی تکراری توی چشم و ذهنم خونه کرده بود؛ منظره نگاه ناخوانا و مکث سنگینش موقع اعتراف به خواستگاری طلوعی!!...و آزاردهنده تر از اون، حس مبهمی بود که هر چند ثانیه اهمیت این تابلو را انکار می کرد. برای رها شدن از افکارم ، به کلیشه ای ترین راهکار بی اثر پناه بردم و سرم رابه طرفین تگون دادم.

اما نگاهم بی بهانه مثل تمام طول مسیر ، بی اجازه به سمت ترلان پر کشید.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و کیف کوچکش را بغل کرده بود و با راست ترین حالت ممکن خوابیده بود.. قفسه سینه ش به آرومی بالا و پایین می شد...حتی موقع خواب هم وقار داشت!

کاملا به سمتش چرخیدم و با حس خوشایندی که از منظره وقار و ظرافت دختر مقابلم می دیدم به تماشای نفس کشیدنش مشغول شدم.

پوست لطیف و صاف صورتش زیر تیغ آفتاب ، می درخشید...ابروهای مرتب و کشیده ش ، هنوز هم از زهر طعنه های من در هم تنیده و عبوس بود!

نگاهم به سمت لبه اش سر خورد. طبیعی و خوشرنگ..مثل امروزیها نه ژل داشت نه دستکاری شده بود. ظریف اما خوش فرم. ناخوداگاه انگشتم به طمع چشیدن اونهمه لطیفی و ظرافت به سمت لبش کشیده شد..اما در فاصله چند میکرونی اش خشک شد. این دختر با تمام ظرافت جسم و ملاحظت طبعش ، یک روح جنگنده و سخت داشت..حریم داشت و برای حفظش می جنگید.

عقب کشیدم و سرم را به پشتی تکیه دادم. ضربان قلبم ناخواسته تند شده بود.نفس حبس شده م را چند بار پشت سر هم رها کردم.کلافه دستی میون موهام کشیدم و آروم و بی صدا در را باز کردم و پایین رفتم.

مطابق انتظارم آزمایشگاه شلوغ بود. دفترچه را تو نوبت گذاشتم و کنار بوفه آزمایشگاه ایستادم.

ویبره گوشیم لرزید .

توکا بود. ناخواسته نگران شدم.

-الو

-چیزی شده توکا؟

-صبح به خیر

-عمو خوبه؟

-سلام عرض شد...شما سلام کردن بلد نیستی؟

معلوم بود همه چی آرومه، نفس آسوده ای کشیدم و گفتم: (جانم؟ چی شده؟) -اُع!! خانومت می دونه از این جانم ها برای دختر خوشگل های مردم خرج می کنی یا نه؟

این دختر ، مخصوص اوقات تلخ بود!!

لبخند وسیعی روی لبم نشست.

-اگه می دونست که الان یه دونه مو هم رو سرم نبود عزیزم!

-اُع اُع! امروز حسابی لنگ می زنی!!

-حالا می گی چی شده یا نه؟

-آهان...از بس رمانتیک جواب تلفن دادید ، ذهنم منحرف شد!...می خواستم ببینم توکا با

شماست؟ گوشی خودش احتمالا طبق معمول رو سایلنته و جواب نمی ده!

کلمه مزخرف رمانتیک منو برد به روز قبل و اون ملاقات آزار دهنده! و متعاقب اون، نگاه های رنجیده ترلان به توکا.

-مطمئنی به خاطر سایلنت بودن جوابتو نمی ده ؟ شاید نمی خواد جواب بده!

-پس با همید...پس به شما هم گفته

-چیو؟ همون گندی که می گفتی نمی تونی ماست مالی کنی؟

-حالا گفته؟

-نه هنوز...ولی تا آخر امروز از زیر زبونش می کشم.

-من میگم شما دکتر علافید ، می گی نه! یعنی تا آخر امروز می خوای خواهر ساده منو به اسم آزمایش دادن دور شهر بچرخونی و اسرار من بیچاره رو بکشی بیرون!! شما کار و زندگی ندارید؟

-نه...تا عصری که برم کلینیک بیمارستان آزادم...آمارمو در آوردی ، راحت شدی!

-اوهوم...آخیششششش

-امری باشه؟

-صبح بلند شدم دیدم نیست ترسیدم برای حالگیری به جای آزمایشگاه رفته باشه پیش اون عرض اندام! گفتم زنگ بزنم مطمئن شم -عرض اندام؟!

-همون تانکه دیگه!..از وقتی رئیسش رفت ، ترلانم رفت خوابید تابعدازظهر...بعدم که لام تا

کام با من حرف نزد..سر شب هم زود خوابید ولی فکرکنم اینقدر خوابیده بود که ساعت دو

سه بیدار بود دیگه...از بس وول خورد منم بدخواب شدم والا..

غول و نخود و حالا هم تانک! لبخندم از سر بدجنسی کش اومد.

-اتفاقا الانم خوابه ...

-دیگه داره پا تو سن می ذاره ننه ترلان ، ساعت خوابش زیاد شده

-اُ.اُ..در مورد خواهرت درست صحبت کنّا..

-باشه آقا گرگه. شما به دل نگیر... فعلا بای.. باید برم پیاده روی صبحگاهی... به ترلان سلام
برسون

-باشه.. برو قهرمان!

گوشی را توی جیبم سر دادم که دوباره ویبره ش توجهم را جلب کرد.

-کجا دید شما؟

صدای خواب آلود ترلان و تصور اون چشمهای احتمالا پف کرده ش، باعث شد با لبخند جواب
بدم.

-یه فیلم قشنگ رو پرده سینما بود گفتم پیام ببینم... خب معلومه دیگه تو نوبت آزمایش!..

-یعنی الان اینجا پارکینگِ آزمایشگاه؟

-یعنی اولین بار ته اومدی اینجا؟

مکثی کرد و با تردید گفت: (نه.. فکر نکنم... ولی عوض شده انگار... باشه اومدم...) -صبر کن
هنوز خیلی مونده تا نوبتمون بشه... همونجا بخواب.. نوبت شد بهت زنگ می زنم...

-باشه... ممنون

بی تامل گفتم: (بخواب عزیزم)

و بلافاصله متوجه کلام ناخواسته ام شدم و با انگشتهایی که از فرط هیجانی بی مورد و صد البته
بی موقع ، به واسطه همین جمله کوتاه به لرزش افتاده بود ، تماس را قطع کردم.

نفسم را با صدا به بیرون فوت کردم و برای رهایی از حس آزاردهنده تجربه این لرزش ، به سمت متصدی بوفه چرخیدم.

-یک نسکافه لطفا!

هنوز چند دقیقه از تماسمون نگذشته بود که سنگینی نگاهی را حس کردم.

جسورانه سرم را به سمتش چرخاندم؛ یک دختر بچه نهایت چهارده پونزده ساله بی هیچ ابایی با لبخند به من خیره شده بود.

بی دلیل لبخند زدم و زیر لب گفتم: (چشمات درد نگیره عمو!؟)

بلند شد و در کمال حیرت متوجه قد و بالای بلندش شدم..برای پس گرفتن لبخندم دیر شده بود. به سمتم اومد و با لحن غیر قابل انتظاری و با صدایی بی نهایت طنز گفت:(عمومو خدا رحمت کنه ! هیچ شباهتی به شما نداشت! اگه داشت که ماهی یه بار براش قربونی می دادم) از اینهمه صراحت کلام و اینهمه جسارت بی ریشه ، اخمهام گره خورد و لبم به تلخی باز شد.

-برو خانوم کوچولو..برو یک جا دیگه سفره نذریتو باز کن!

بی هوا لیوان یکبار مصرف نسکافه را از دستم قاپید و جرعه ای نوشید و گفت:(بلوغ زود رس شنیدی تا حالا؟...نسل ما همه جلو جلو دارند می تازند!!...من یکی از همونام...اگه هنوز ابرو برنداشتم و مو رنگ نکردم به خاطر ناظم عزرائیلمونه که چشماش تلسکوپ سرخوده!...)

کلافه شدم..نه فقط از مزاحمت بی موقع این دختر؛ که از کلمه نسل ، که به هر بهانه ای سنگینی اشتباهات و عادات و رسوم هر قشر منحرفی را به دوش می کشید!!!

-بین کوچولوی زودرس! برو بشین سرجات تا بابات پدرتو در نیاورده! این نسکافه هم نوش جونت! برو عمو!

علاوه بر لحن و کلمات گفتارش، لبخندش هم زنونه و پر عشوه بود.

-بابام اگه بابا بود که الان من واسه آزمایش اچ آی وی اینجا نبودم!

نفسم را پر درد به بیرون فوت کردم و کمی خم شدم و زمزمه وار گفتم: (زودرس کوچولو! یاد بگیر زندگی شخصیتو واسه هر غریبه ای رو نکن!...) بی تعلل پوزخند زد.

-نترس ، جواب آزمایشمو گرفتم...ندارم..منتظر دوستم نشستم..اون به خاطر ناپدری متعصبش ،یه مدت اعتصاب غذا کرد حالا هم احتمالا کم خونی گرفته!!

زندگيه ديگه..يکي بابا داره مثل ما ،يکي نداره مثل آترينا!

نه حوصله شنیدن درد و دلهاشو داشتم نه تحمل شنیدن صدای کشدار و پر غمزه شو.

-زودرس خانوم! گوشامو از سر راه نیاوردم...

و خواستم از کنارش فاصله بگیرم که با فرزی باقی نسکافه را روی قسمتی از پیراهن و شلوارم ریخت..چندان داغ نبود اما سوزشش را حس کردم و اولین حرکتی نگاه بی اندازه خشمگینم بود که توی چشمهای بی پرواش ، فرو کردم.

-دختره دیوونه!

با ظاهر سازی و نمایش ماهرانه ای ، دستهاشو روی لباس و بدنم کشید و گفت: (وای..وای وای ببخشید تورو خدا...بذارید ببینم...)

و بعد با پشت دستش گونه م را نوازش داد!! به قدری از اینهمه وقاحت در یک مکان عمومی شوکه شده بودم که بی هیچ عکس العملی نگاهش می کردم.

به فاصله چند میلی متری ام ایستاده بود و روی تنم خم شده بود..از تماس عامدانه دستهای زبردستش ، حالم بد شد و با خشم ، ضربه محکمی به دستش زدم و سعی کردم از کمندش رها بشم.

-چی شده ؟

برق سه فاز از بدنم رد شد. به سمتش چرخیدم.

-ترلان؟

نگاه پرسشگر و بدبینش به سمت دختر کشیده شد و در همانحال سوویچ ماشین را به سمتم دراز کرد.

-وای نامزدشی شما؟

کمر راست کرد و بدون اینکه بخواد فاصله ش را زیادتر کنه گفت:(داشتن نسکافه شون را بهم تعارف می کردند که یکهو میون کش و واکشمون ریخت رو لباسشون..ببخشید شرمنده...داشتم با دستمال تمیزش می کردم ولی فکر نکنم دیگه رنگش بره..)

سوویچ را گرفتم و ناخوداگاه به سمت ترلان پناه بردم و با هراس از قضاوت ترلان، با عجله گفتم:(دروغ میگه دختره...) حرفم با نگاه بی اعتماد ترلان ، نصفه موند.

نفس عمیقی کشیدم و کلافه دستم را میون موهام کشیدم و در حالیکه به سمت کابینهای نوبت دهی میرفتم دست ترلان را گرفتم و همراه خودم کشیدم.

-تو که نخواییدی؟

دستش را به نرمی از میون انگشتهای من بیرون کشید و خلاصه گفت: (خوابم نبرد)

-چقدر اوضاع جوونهامون داغون شده!

در گوشه ای خارج از تیر رس منطقه نا امنِ قبل، ایستادیم.

-قضیه چی بود؟

ناخواسته حس مضمونی را داشتم که به دنبال رهایی از اتهام وارده، به تقلای انتخاب کلمات و جملات مناسبتری بود.

-فکر می کنی چند سالش بود؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: (بیست و سه چهار)

مقابل صورتش خم شدم و با تعجب گفتم: (بیست و چهار؟!...نه بابا...بچه بود...مدرسه ای بود هنوز...)

-ولی من اینطوری حس نکردم...حالا چه اهمیتی داره اصلا؟

-هیچی...

تعریف کردن ماجرای به این سادگی اینقدر برام سخت شده بود که مثل کلاف در هم تاییده، نمی دونستم از کجا و از چه قسمتی باید شروع کنم.

-اومده بود سر صحبت و آشنایی را باز کنه...فکر می کرد منم از خدومه متفکر نگاهم کرد.کاش نوبتمون می شد.

-چی کار کردید که فکر کرد از خداتونه؟ اونم به قول شما، یه دختر بچه مدرسه ای! توجهی به سوالش نکردم.

-می گفت هم نسلهای من دچار بلوغ زودرس شدند!

ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت.

نمی فهمیدم چه اصراری دارم که توضیح بدم و گناه نکرده مو توجیه کنم.

-یکهو لیوانمو گرفت و ریخت رو لباسم...از اون جنس ناجورا بود...

سخت و آهسته غرید: (تهمت نزید لطفا)

تهمت!! علنا داشت نخ می داد..

- چند لحظه ای بود که داشتم از دور تماشاتون می کردم..لبخند بی جایی بود جناب کیان!

داغ شدم..ناخوداگاهم از همین قضاوت یکطرفه می ترسید، که پیش اومد!

خواستم دفاع کنم که اسم ترلان از بلندگو شنیده شد.

-بیا..

سری تکون داد و همراهم شد.

-فکر کردم بچه ست

ایستاد و با لحن خاصی گفت: (اصلا به من چه ربطی داره؟..لازم نیست به من توضیح بدید.)

عصبی شدم و به تندى گفتم: (راست میگی شعا)

و در حالیکه پای صندوق مشغول حساب بودم ، شمرده و اروم گفتم: (جالبه که قوم و آشنای
شما کمتر از اون دختر ، لبخند شما را دیدند!!)

برای یک لحظه چنان کفری شدم که دلم می خواست برگردم به همون منطقه ناامن دخترک
چهارده ساله و یک قلنبه درست و حسابی نثارش کنم.

-بفرمایید ..تشریف ببرید طبقه پایین.

صدای منشیِ مسئولِ حواسم را پرت کرد.

برچسبهارو برداشتم و به سمت ترلان چرخیدم.

-بریم پایین

بدون توجه به من از منشی پرسید: (بخشید چقدر شد؟) -

حساب شد

-بله می دونم.می خوام مبلغشو بدونم

دستش را کشیدم و نگذاشتم بیشتر از این روی غرورم سرسره بازی بکنه.

-یعنی چی اینکارا؟

دستش را رها کرد و گفت: (لطفا..)

ایستاد و در حالیکه مچ دستش را می مالید منو متوجه فشار دستم کرد.

-متاسفم

قدمی به سمتم برداشت و آروم گفت: (همیشه رفتاراتون باعث تاسفه ، متاسفانه)

داشت طعنه های صبحم را تلافی می کرد یا چیزی بهم ریخته بودش!!

قدم تند کرد که از پله ها سرازیر بشه که همون دختر سد راهش شد.

-آخ..بیخشید خانوم...

نگاه تندی به اون بلوغ زده زودرس کرد و مسیرش را کج کرد.

به عمد تنه محکمی بهش زد و منم از کنارش گذشتم و آخ و اوووخش را ندید گرفتم.

*

*

*

تر

لا

ن

-

ح

ا

ل

ت

خ

و

به

؟

به سمتش رو کردم و مختصر گفتم: (البته)

سری تگون داد. رو چرخوندم ولی ذهنم نمی چرخید، رو نمی گرفت و برای رهایی از منجلاب دلنشینی که مبتلایش شده بود، قدم تند نمی کرد.

درست از زمان شنیدن کلمه عزیزم، مثل بیابانگرد تشنه، با سماجت در پی دیدن سراب بودم؛ حتی سراب هم راضی ام می کرد.

اینقدر جمله ساده و آمرانه اش، خالصانه بود که می توانستم یک روز کامل با لذت چشیدنش، سرخوش باشم.

اگه نمی شناختمش، اگه زهر حرفها و کنایه های تلخش بارها و بارها به تنم ننشسته بود، اگه بارها بی خیال دیدنم نشده بود، حتما خودم را غرق این طراوت دلنشین می کردم؛ اما...اما اون کیان بود با همون نگاه های غریب و با همون تلخی کلام...منم هنوز همون ترلان بودم، همون دختری که حامد با رقم ناچیزی ارزشگذاری ام کرد و هومن بارها دخترانه هایم را زیر سوال

برد..زیبایی را مردها تعریف می کردند و بس! ظاهر و رنگ! همین بود خلاصه تمام خواستن ها!

-هر جا راحتید نگه دارید باید برم شرکت مطابق
انتظارم مختصر گفت:(می رسونمت)

همراهی ام می کرد اما با اخم! به حکم کدوم اجبار نانوشته ، خودش را به لحظه هام سنجاق می کرد؟

-چیزی شده؟

با استفهام نیم نگاهی انداخت.

-بی حوصله به نظر میاید.

-فکرم مشغول اون دختره ست

بی تامل گفتم:(به خوشگلی هاش فکر می کنید یا زبون درازش؟) لبی به دندون گرفت
و حرفی نزد. جوابم اخمهایی بود که بیشتر تاییده شد.

-خوشگل و ناز بود

باز هم حرفی نزد فقط سری از روی کلافگی تکون داد.

بی اختیار به بهانه به چشم نیامدن هایم ، در پ ی اثبات زیبایی دختر و بازی زنانه ش با هومن
بودم...دلم آگاهانه، ماراتن بی ثمر و از پیش باخته ای را می خواست تا با نمک پاشیدنم، دلم را
مرهم کنم؛ اما با درد، با سوزش!

-خوش به حال خوشگلا که لبخندتون را می بینند، ما که فقط اخم و تخم می بینیم خفه غرید:
-بسه ترلان!

دلم مغلوب شدن می خواست، اشک ریختن و زار زدن!

-وقتی توکا رو دست تو دست یه مرد سی و چند ساله دیدم ، فهمیدم که خیلی هم عجیب

نیست که توکا از نظر مادرتون لقمه چرب و نرم و مناسبی برای شما بود؛ در حالیکه مرتب

تفاوت سنیتون را چماق کرده بودم و تو سر این رابطه می کوییدم...هان؟

به سرعت نگاه تند و تیزش ، رنگ تعجب گرفت.

-توکا و یه مرد سی و چند ساله؟!!

جا خورده بود اما الان توکا مهم نبود..مهم دل سرخورده ام بود که با کمترین ابراز محبتش به غلیان افتاده بود و تمام زوایای دلم می گفت که این شیرینی را به خودت نگیر و حالا عقم هم دست در دست روحم برای به بطلان کشیدن این رویای نیمه ، گرز مقایسه و باخت را به سرم می کویید.

بی توجه به سوالش گفتم:(وقتی با وجود داشتن کارمند زیبایی مثل روژین از من خواستگاری کرد، باورم نشد...راستش هنوزم فکر می کنم یه ریگی به کفششه...شاید اونم مثل امیر از نزدیکی به من هدفی داره...شما اینطور فکر نمی کنید؟)

با چشمهایی که خواندنش به اندازه خواندن زبان چینی ، دشوار شده بود ، نگاهم کرد.

-توکا با شفیع زاده نامی که معلم کنکورشون بوده ، رابطه دوستی برقرار کرده...جای باباشه...اما خوب که بهش فکر می کنم می بینم داره کمبودهاشو با داشتن مردی به این سن و سال جبران می کنه...داشتن یه بابای خوب و همراه و یا یک برادر پشتیبان!! هیچکدومو نداشت..

-می خوای امروزو مرخصی بگیری؟
خندیدم.

-هر روز مرخصی؟؟!! نمی خوام حالا که پاش به خونمون باز شده فکر کنه دارم از موقعیتم سوءاستفاده می کنم.

-پاش به خونه دلت هم باز شده یا نه؟

اول متوجه سوالش نشدم اما ثانیه ای بعد گرفتم و از سوال مستقیمش جا خوردم.

-نمی دونم...شاید نقشه ای برام چیده...مثل شما..مثل امیر..مثل همه اونهایی که از نزدیک شدنهایشون منظوری دارند..
باز هم همون نگاه غریب...

-جوونه زدن تو زمین بکر و حاصلخیز دلم کار سختی نیست..

اینبار نگاهش بی قرار بود..اینبار اخمش از روی تفکر بود نه از روی خشم اما لحن کلامش همون لحن تلخ همیشگی بود.

-مواظب دل حاصلخیزت باش که با اولین برف بی موقع ، از بین نره!

منظورش را نفهمیدم اما چندان هم مهم نبود....

"به نام عشق که زیباترین سر آغاز است

هنوز شیشه ی عطر غزل درش باز است

جهان تمام شد و ماهپاره های زمین هنوز

هم که هنوز است کارشان ناز است هزار پند

به گوشم پدر فشرد و نگفتکه عشق حادثه

ای خانمان بر انداز است پدر نگفت چه رازی

است این که تنها عشق کلید این دل ناکوک

ناخوش آواز است به بام شاه و گدا مثل ابر

می بارد

چقدر عشق شریف است و دست و دل باز است بگو

هر آنچه دلت خواست را به حضرت عشق چرا که

سنگ صبور است و محرم راز است ولی بدان که

شکار عقاب خواهد شد کبوتری که زیادی بلند

پرواز است"

صداش واقعا دلپذیر بود. اما با اون نگاههای گرم و مشتاق ، منقلبم می کرد.

دفترش را بست و با یک نگاه کوتاه سر تا پام را برانداز کرد.

- شما دفتر شعر دارید؟

- همه شعرها تقدیم شما

عاشقانه هایش خاک خشک دلم را بارونی می کرد.. اما رنگ رخم به جای سرخ و قرمز شدن ،

می پرید. یک جور ترس مبهم ، شایدم ترس شیرین!

- چرا ایستادید؟ بشینید!

- پیغام داده بودید به محض رسیدنم پیام خدمتتون، امری بود؟ بلند شد و

اون قامت حجیم، سایه یکدستی روی تنم انداخت. - خواستم

بینمت... همین

از پشت میزش بیرون اومد و به فاصله چند سانتی م ایستاد. به طور قطع جوجه لرزون دلم زیر

این چتر وسیع آروم می گرفت.

ناشیانه لبخندی از سر هیجان روی لبم نشست.

- همه کارمندتونو صبح به صبح تو مانیتورتون می تونید ببینید..

- از این فاصله یه چیز دیگه ست

نزدیکتر شد و با صدای آرومتری ، مثل یک نجوای مطلوب شبانه ، اضافه کرد:

-ترلان تهامی هم با همه کارمندا فرق داره، اونم یه چیز دیگه ست.

اوج گرفتن ضربان قلبم را حس کردم از ترس اینکه مبادا از زیر چند لایه لباس و مانتو و

مقنعه، دست بی تابش رو بشه، قدمی به عقب رفتم و با عجله گفتم: (شما لطف دارید)

قدم به جا مونده را پر کرد و زمزمه کرد: (همین؟ من فقط لطف دارم؟) مثل شب

پره گیر کرده میون تار، مستاصل عقب تر کشیدم.

-منظورم اینه که محبت دارید...یعنی نظر مثبتی دارید..

نگاهش هنوز با همون شیفتگی روی زوایای نبض گرفته صورتم زوم بود.

-با اجازه تون من مرخص شم

نباید مهلت اعتراض یا حرفی را می دادم، سریع عقب گرد کردم که صدای گرم و دوستانه

ولی مقتدرش، میخکوبم کرد.

-صبر کن

ایستادم. کنارم قرار گرفت و به ناچار سمتش چرخیدم.

-امروز پدرم با اجازه شما با پدرتون تماس می گیرند تا قرار خواستگاری رسمی را

بذارند...پس فردا شب!..خوبه؟

انگار هیچ دمی، بازدم نشده بود! حجم وسیعی توی سینه م گیر کرده بود...ناخواسته نفسم رها

شدو متعجب از حالم با نگرانی گفت: (حالت خوبه؟) -یه کم زود نیست...؟ من..من هنوز...

نفهمیدم به کدوم قانون مرسوم در عرض چند دقیقه به حدی احساس نزدیکی کرد که تمام
 ضمایر جمع ، فرد شدند و با مهربونی گفت: (می دونم هنوز فکراتو نکردی، ولی بذار رسمی تر
 شه... بذار کمی به هم نزدیک شیم تا منو بهتر بشناسی... من همون رئیس اتو کشیده
 دیکتاتوری هستم که همه فکر می کنند؛ اما فقط تو محیط کار... بذار اون روی قضیه را هم
 ببینی... مطمئنم همونقدر که من شیفته تو شدم تو هم به کوچولو دل می دی!)

فقط سری تکون دادم و با قلبی که تندتر از قدمهام می دوید ، از اتاق زدم بیرون... قلب
 کوچیک من طاقت جا دادن وسعت عشق ناگهانی این مرد را نداشت...

-آب می خوری؟ قند بندازم توش؟

با وحشت از حضور ناگهانی روژین ، به سمتش چرخیدم.

-تو اینجا چیکار میکنی؟ پس منشی طلوعی کو؟

-یه کاری داشت دو دقیقه اومدم جای اجلی... خوبی تو؟ اخراج شدی؟

-نه واسه چی؟

-پس این چه رنگ و روییه!!

به سرعت گفتم: (به این رنگ و رو عادت کنید دیگه ، همینه!) و با همون سرعت از کنارش
 گذشتم.

پشت میز کارم نشستم و سرم را میون برگه های کاتالوگ محصول جدید شرکت رقیب فرو
 کردم.

امروز باباش به بابام زنگ می زد... آپشن جدید دستگاه مدل دو صفر پونزده چی بود؟...بابا داشت مگه اصلا؟..چه جوری با این دلار گرون داره زیر قیمت به فروش می رسونه؟..من هیچی ازش نمی دونستم...فقط یک اسم و یک فامیل..حتما قرارداد طولانی مدت بسته یا نمایندگی گرفتن!..کاش اینقدر ناگهانی پیش نمیومد..کاش جلوی واردات این محصولو بگیرن!..کاش به قول روژین یک کم گیرنده هام فعالتر بودن ..شاید اصلا داره محصولشون رو تو تبلیغات گنده می کنه مالی هم نباشه زیاد...من مالی بودم؟ یعنی به چشمش اومده بودم تو همین مدت کوتاه؟

-اوی..با توام!

با فریاد روژین تکونی خوردم.

-چته؟

-تو چته؟ ده دفعه صدات زدما!!حداقل کاتالوگو سر و ته بگیر بگن واقعا سرش تو کاره!

دست پاچه به کاتالوگ زیر دستم نگاه کردم.

-اینکه درسته

-همینطوری گفتم. از همون دیالوگهای تکراری بود...خب چه خبر؟

-اجلی اومد؟

-نه...طلوعی رفت.

-رفت؟ کجا؟

-سر قبر ناصرالدین شاه! من چه می دونم ..

کاتالوگ را از زیر دستم بیرون کشید و روی میزم خم شد و با دقت توی چشمام گفت: (می گی دیروز چی بینتون گذشت یا کلی حرف مثبت هجده براتون در بیارم و بزنم رو برد شرکت؟)

-هیچی ؛ منو رسوند خونه، اومد تو خونه و چند دقیقه بعد هم رفت.

-پررو پررو اومد تو خونه تون؟؟!! به چه بهونه ای اونوقت؟

-هیس.. آرومتر...بین خودمون باشه...

-بین خودمون بمونه که خفه میشیم

-مسخره نشو...ازم خواستگاری کرد

نفس حبس شده مو فرستادم بیرون و به عکس العمل روژین دقیق شدم. چهره ناباورانه روژین حاکی از این بود که اونم مثل من باورش نشده بود که مردی مثل طلوعی از دختری مثل من خواستگاری کنه!

-می دونم باورش سخته..حق داری

-چی چیو حق دارم؟؟ من که دو ماهه دارم خودمو می کشم تا تو بفهمی این یارو دلش پیشت

گیره، اما تو نفهم تشریف داشتی!

-پس چرا اینقدر متعجب شدی؟

-تعجب من از اون جفت تيله هاى ميشى رنگته كه هنوز مثل احمقها داره دو دو مى زنه و

باورش نمیشه...جوجه مثبت! درسته طلوعى كيس خوييه اما تو خيلى از اون سرى! البته غير از

رو و جسارت كه عمرا به گرد پاش نمى رسى!!

-واقعا دارى مى گى؟

-خاك تو سرت!! برو گمشو خونه تون بذار دو روز اون قيافه احمقانه ت را نينم...

نفس عميقى كشيدم ..مدتها بود كه به اين تايدد نياز داشتم حتى به دروغ!

-عصرى بعد شركت برىم فال قهوه بگيرىم؟ يك كم دروغ شيرين بخورىم جون بگيرىم؟..منم

مثل خودت دلم لك زده براى روى بافى! پايه اى؟ -دوره؟

-نه زياد..تو ورامينه!

-برو بابا مسخره كردى منو! حالا جا قحطه!! ديگه هيچ جا فالگير نداره؟

-اين يكي فرق مى كنه..حرفاش رد خور نداره...كلى ميترا اينا تعريفشو كردند..مردم كرور

كرور مى كوبن مى رن اونجا.

-ولى خيلى دوره

-نه به جون تو، امروز ماشين بابام دسته برىم تا شب نشده خونه ايم..مياى؟ براى جواب

دادن، دست دست كردم؛

-ای کوفت بگیری، می خوای ده تومن بدی ده دقیقه حرفهای دلگرم کننده بشنوی، نمی ارزه؟..والا تو این زمونه که همه جا پر از خبرای بده می ارزه! لبخند زدم.

-بمیری با این لبخندات ، که دانیال منو تو از راه به در کردی! لبخندم وسعت گرفت.

نگاهی به خیابون خلوت وبی آب و علف اطرافم انداختم. تو اون ساعت روزحتی بوابری ملی نجانخیلی داغونه.. حومه حومه شهره!!

-اینجا کجاست دیگه؟
-هیس...بیا دنبالم...

پرنده هم پر نمی زد.

-تو قبلا اومدی اینجا؟

-نه بابا بار اولمه...

-نترس بابا ...

یک اتاقک سیمانی با چند تا پله از سطح خاکی و آسفالت نشده زمین ، فاصله گرفته بود.

بالا رفت و با احتیاط در زد.

-روژین بیا برگردیم

-چقدر ترسویی تو بابا!

صدای ظریفی پرسید: (بله؟)

-واسه فال قهوه اومدیم ...منزل شمایل خانومه دیگه؟ در با

صدای نافرمی باز شد.

-بیايد تو.

صورتش که مثل تمام زنهای معمولی اطرافمون بود. نه از شال بلند و نه از گوشواره های

درشت و نه از خالکوبی خبری بود...زن بود؛ کاملا عادی و معمولی!

با همون احتیاط و تردید چند دقیقه قبل آهسته پشت روژین وارد شدم.

یک اتاق پشتی چیده و یک فلاسک کنج دیوار گچی و نم خورده و زرد شده!

-از کجا میاید؟

-از همین بغل...از پاکدشت

پاکدشت کجا بود دیگه؟..با استفهام نگاهش کردم. لبخندی زد و رو به زن ادامه داد: (به داداشم گفتم دو دقیقه ماشینت را بده برم و نیم ساعته برگردم...و گرنه نمی داد که..برای اینکه خیالش از برگردوندن ماشینش راحت باشه تا آدرس دقیق اینجا رو نگرفت ولم نکرد که!)

این دختر همه چی تموم بود..بر خلاف تمام سادگی های من ، زیرک و باهوش بود.

-حالا به غیر از فال قهوه دیگه چی می گیرید؟

لبش به خنده باز شد و با لحن خاص و هشدار دهنده ای گفت: (بچه!) متوجه منظورش نشدیم و هر دو متحیر نگاش کردیم.

-بچه...اگه زائو باشی و وقتش باشه بچه تم برات می گیرم...ماما نیستم اما کاربلدم

بعد صداشو پایین تر آورد و گفت: (سُخَط هم می کنم اگه پاش بیفته!)

روژین بلافاصله لبخند تصنعی زد و گفت: (خب..پس حالا که ما نه بچه داریم نه پا به ماهیم بیا دو تا فنجان فال واسمون بگیر تا داداشم عربده کشون نیومده دنبال ماشینش)

به سمت فلاسکش (فلاکس) رفت و در حالیکه از میون دریچه تنگ نوک فلاسک قهوه مونده را میون دو تا فنجان کنارش می ریخت ، ادامه داد: (دوخت و دوزم می کنم..میگم که اگه دوست

موستهای محله تون گیر افتادند می تونم براشون بدوزم نو تر از روز اول! بی اختیار گفتم: (چی بدوزید؟)

سرد و عادی گفت: (همونی که اگه نباشه آبرو برات نمی مونه!)
ناخوداگاه بدنم از اینهمه جسارت یخ زد.

-ارزون می گیرم... واسه رضای خدا... قرار نیست که تمام عمر تاوان یه اشتباه بچه گونه را پس داد که...

هنوز متحیر بودم که روژین گفت: (حق با شماست درست نیست دخترا به جرم دختر بودنشون تمام عمر تاوان اشتباهی را پس بدن که پسرا مرتب همون اشتباه را تکرار می کنند و به حکم جنسیتشون باعث مباحثاتشون میشه!.. اما باید تاکید کنم که دخترا فقط جسمشون با این اشتباه دریده نمیشه، بیشتر از اون روحشون دریده میشه و همین روح نازکشونه که اینقدر درگیرشون می کنه کهچه بخوان چه نخوان عذابش را حتی تو خلوت و تنهاییشون هم می کشن، پس بهتره اینقدر سنگ جنسیت جنسیت را به سینه نزنند و هی خودشونو با اون نره خرا مقایسه نکنن.. آدم اگه آدم باشه درست زندگی می کنه چه پسرش چه دخترش. دیگه احتیاجی به این قرتی بازی نداره که... والا خب درست زندگی کن که نه روح بکرت دریده بشه نه جسمت!!! والا!!!) و بی منظور نگاهی به من انداخت.

فقط سری تکون دادم .

-خب بیاید نوش جان کنید!

فنجون را به سمت خودم کشیدم.

-اول تو بخور بعدا من...

نگاه مرددم به سمتش چرخید و مدتی میون دریای موج حرفهای پنهان تپله های خوشرنگش سرگردون شد.. گفتم!

محض احتیاط بهتر بود تک به تک قهوه ها را نوش جان کنیم.

با اطمینان از درایت روژین ، به سرعت قهوه را سر کشیدم و با همون آداب و مناسکی که زن روبرویم دیکته می کرد ، فنجون را روی نعلبکی برگردوندم.

-شما بخور!

مخاطبش روژین بود.

-نمی تونم داغ بخورم باید کاملا یخ شه!

-ای بابا..اطوار داری تو هم جوونا

-همچین به من میگی جوون انگار خودتون چندسالته!

-چهل سال...

-ماشالا خوب موندی شمایل خانوما!

-شوهر که خوب باشه زن خوب می مونه، اگه هم زود بیفته بمیره که زن دیگه تکون نمی خوره!!

و غش غش خندید. روژین هم به تبعیت او خندید اما مادر بزرگ درون من دوباره ظاهر شد و زیر لب گفتم: (خدا نکنه شوهر آدم بمیره!)

روژین متوجه حرفم شد و چشمکی نثارم کرد و گفت: (نترس اون تا جون تک تک کارمنداشو نگیره نمی میره!)

اخمی ناخواسته میون پیشونی م جا خوش کرد.

-اووه..چه ذلیل شدی از حالا...

-دندون به جیگر بگیر دختر بذار فنجون این ملوسک را برگردونیم ببینیم چی حک کرده تو سرنوشت این دختر!

روژین لب و لوچه ای جمع کرد و سکوت کرد.

-مشکلی نیست که جلوی این دوستت برات بخونم؟

-نه معلومه که نه..

-خب...

فنجون را با مهارت میون انگشتهاش می چرخوند و هراز گاهی اخمی درهممی کرد و تمرکز و دقتی به رخ می کشید.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.۹۸iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-یه ماهی بزرگ می بینم اما نیگا کن از اون وروجکهاست که معلومه به این راحتی به دام نمیفته...

روژین بی حوصله پرسید: (خب یعنی چی حالا؟)

- یعنی بخت بلنده اما نه به این راحتیا

دوباره با لودگی پرسید: (اون که بلنده ، در مورد وزنش چیزی نگفته؟)

شمایل که متوجه لودگی ش نشده بود جواب داد: (چرا بین چه ماهی تپل و گنده ایه! یه لقمه چرب و نرمه)

روژین با شیطننت چشمک دوم را زد و رو به من گفت: (نگفتم خودشه)

-آه...آه...یه غم داری، بین این تویی و اینم یه کوله که روی سینه ت چسبوندی

...غمه اما نزدیکه یعنی مربوط به یه عزیزه..دل نگرونشی...بین مثل بچه چسبوندی به خودت.....

نگاهم به نگاه روژین رسید...نگاهمو خوند و با اشاره چشم فهموند که صبر کن دلگرمی هاش تو راهه!

-آ..بین...تو یه دختری هستی که راحت به کسی دل نمی دی ولی انگار خیلیوقته دل دادی و خلاص...طرف ناجوره ولی...نیگا....معلومه از اون هفت خط هاست....تو اسمشم ح داره و د مثل احمد حمید حامد...ا...اینجارو بین یه مادر داره طرف که خیلی عجوزه ست...موهاشو بین..فقط یه جاروی دسته بلند کم داره والا....بدخواهته..دنبالش نرو. بچسب به همون ماهیه...به عدد دو هم ازدواج می کنی..دو ماه یا دو سال یا شایدم دو هفته...کار و بارتم خوبه....ادامه تحصیل برات نیفتادهیه مرض سخت هم می گیری ولی جون سالم به در می بری...دو تا هم بچه برات افتاده..دوقلو!

و بعد از تحویل تمام خزعبلاتی که نه تنها عالم را بهتر نکرد ، بهم ریخته ترم هم کرد، فنجون را کناری گذاشت و رو به روژین گفت: (تو که هنوز نخوردی..) روژین بلند شد و گفت: (وایره موبایلم ترکید از بس این برادر زنگ زد.. باشه یه وقت دیگه... ولی پولشو حساب می کنم)

– نه نمی خواد! پول حروم خور نیستم که؛ همون دوستت پول فالشو بده..

سریع ده تومن از میون کیفم بیرون کشیدم و گذاشتم کنار فنجون.

– خدمت شما

– خدا بده برکت

و سریع بلند شدیم و همراه روژین زدیم بیرون.

هوا گرگ و میش و منظره خاموش و بی تحرک اطراف مخوف تر از ساعت قبلشده بود.

هنوز اولین قدم را برنداشته بودیم و از پله ها به سمت پایین سرازیر نشده بودیم که منظره مخوف تر دیگه ای میخکوبم کرد.

– چی شد؟

چشمم از اون اتومبیل آشنا که صاحبش طلبکارانه و عبوس بهش تکیه داده بود و چشمم از نگاهم بر نمی داشت، کنده نمی شد. مبهوت و شوکه به منظره مقابلم زل زده بودم.

– چی شد میگم؟ اون کیه؟ آشناست؟

برای دقایق آینده حجم وسیعی از اکسیژن را با نفس جون داری، ذخیره کردم و آروم از پله ها پایین رفتم.

- شما اینجا چیکار...

- سوار شو

روژین با لبخندی که به واسطه وسعت چهره نگران من ، تصنعی تر از تمام بازیهایش بود ، سلام کرد .

جواب سلامش به گرمی داده شد اما چیزی از اخمهای صورتش کم نکرد.

به سمت روژین چرخیدم.

-میشه تو چند لحظه بری تو ماشینت تا من پیام

-البته

و با اجازه ای گفت و به دو به سمت ماشینش رفت.

-روژین راستگاری بود؟

-اوهوم

با پوزخندی کنج لبش گفت:(پس دخترای خوشگل هم می تونند به اندازه بقیه دختران احمق باشند)

با من بود، تموم خزعبلات و نامهربونی هاش با من بود! من همون بقیه جماعت دختران احمق بودم!!!

-مودب باشید

—سوار شو

—نمی تونم..من با روژین اومدم با همونم برمی گردم

چنان با سرعت فاصله مون را به صفر رسوند و دستش را پشت کمرم به فاصله حائل کرد که حتی فرصت نکردم خودم را کنار بکشم فقط سرم را به عقب کشیدم تا نوک بینی م از تماس با گردنش در امان باشه.

—برو از روژین جونت عذرخواهی کن و همراه من بیا و گرنه خودم میرم و خیلی نامهربوتر حالم می کنم که دفعه بعد که یه دختر ساده را به اینجاها بکشونه ، من می دونم و اون!

خواستم فاصله بگیرم اما دستش هنوز با فاصله منو حصار کرده بود؛ با حرص گردن کشیدم —من ساده نیستم یک، دو به دلخواه خودم اینجام .سه :به شما ربطی نداره قدمی عقب نشست و با دقت میون زوایای صورتم گفت:(بابات می دونه اینموقع روز داری یه جاهایی پرسه می زنی که من مرد جرات ندارم اونورا برم!) همیشه تحقیر، همیشه تحکم!

اینبار با صدای بلندتری غریدم:(بابام در جریان و همین کافیه ! دلیلی نمی بینم برای شما توضیح بدم دکتر کیان!) پوزخندی زد؛ زهر!

—شانس آوردید که دو سه تا پیرمرد گذری، آمار این خونه خرابه را بهم دادند ! و گرنه که همون وقتی که پاتونو گذاشتید توش تا مثلا فال بگیرید ، رو سرتون خراب می شدم.

دوباره به سمتم هجوم آورد و قبل از اینکه حرفی بزنم با خشم بازومو محکم فشرد و از میون فک منجمدش گفت:(اگه تو همون قهوه کوفتی دارویی می ریخت و بدبختتون می کرد چی!

اگه همینکه پاتونو گذاشتید تو ،دو تا قلچماق می ریختند سرتون و بلایی سرتون میاوردند
چی!...آخه احمق ساده خوش باور!

من چی بگم به تو؟)

دستم را رها کرد و ادامه داد:(اومدم دم شرکت دنبالت..همون اطراف بودم می خواستم به عمو
سر بزنم گفتم پیام با هم بریم..دیدم سوار ماشین این دختره شدی، گفتم داره می رسونت
دیگه ولی دیدم نه دارید بدجور بیراهه می رید اون گوشی کوفتیت هم که مدام رو سایلنته یا
در دسترس نیست...هنوزم باورم نمیشه تا این خراب شده اومده باشی!)

-حق ندارید به هر بهونه ای منو تعقیب کنید

بغض ناخواسته ای توی گلوم چنگ و دندون تیز می کرد.

-حق دارم

-به چه حقی؟

-تو دخترِ یکی از آدمهای باارزش زندگیم هستی

نفهمیدم چرا از عنوان این مسئولیت بی جا بغضم ترکید.کاش جواب دیگه ای می داد!

-من ..احتیاجی ...به آقا بالاسر ندارم...

همین یک جمله را به زور گفتم و خواستم به سمت ماشین روژین برم که دوباره بازومو به
چنگ گرفت.

-کجا؟

و بدون اینکه اجازه اعتراضی بده ، با فشار دستش منو توی ماشین چپوند.

به سمتش برگشتم که دندونی نشون بدم که قرمزی چراغ گردون دو تا ماشین آشنا ، روی صورتتم رنگ انداخت.

ناخواسته تمام عکس العملهامون در بهت این حضور نابهنگام و البته عجیب ، کند شد.

-فاصله بگیر ازش!

صدای خشن و خش داری از میون اسپیکرهای ماشین میون فضا پیچیده شد.

کیان با بهت قدمی به عقب برداشت.

چندین مرد یونیفورم پوش از دو ماشین پیاده شدند و دو نفر مسلح به سمت ماخیز برداشتند و چند نفر هم به سمت همون اتاقک سیمانی رفتند.

از شدت بهت و وحشت خشکم زده بود و همونطور نیم خیز میون ماشین و زمین خاکی و داغون اون محله گیر کرده بودم.

سایه مرد قوی هیکل و مسلح تمام روشنایی باقی مونده غروب تابستون را پوشاند.

-مزاحمتون شده؟

با ترس و نفهمی مطلق نگاهش می کردم.

سرش را به داخل خم کرد.

-این آقا نسبتی با شما داره؟ مزاحمتون شده؟ دیدیم که داشت به زور شما را سوار می کرد!

و در همانحال با اشاره دست به سربازی که دوان دوان نزدیک میشد، گفت:(ماشینو بگردید)

آ.. پس قضیه این بود؟؟ ولی نه انگار ؛ فقط همین نبود. صدای ناله و نفرین و فریاد شمایل و کشون کشون بردنش ، باعث شد بی اختیار سرپا بشم و بایستم.

-می شناسیدش؟

ذره ای از کنکاش نگاهش روی اعصاب منقبض صورتم کم نمی کرد.

-این خانوم با منه..

صدای کیان بود که نگاهم را به سمتش چرخوند. میون دستهایی قویتر و هیکلی ورزیده تر از خودش مهار شده بود.

-شما ساکت

مرد دوباره پرسید:(اون زنو میشناسی؟)آب
گلوמו به زحمت فرو دادم.

-شمایل خانوم

حس کردم آه از نهاد کیان بلند شد انگار توقع دیگه ای داشت..باید کتمان می کردم؟

-از مشتریهاش هستی پس؟ یا همکاراش؟

ناخودآگاه نگاهم به سمت ماشین روژین چرخید. اثری از دختر همراهم نبود.

-نه..اومده بود اینجا فال بگیره

-شما خفه شو

کیان با خشم یکبار دیگه حرفش را تکرار کرد اما نظامی مسلح بی ملاحظه اونو به سمت ماشین
هل داد

-همراه ما میان

و دوباره رو به من چرخید

-شما هم !

بالاخره بعد از کلی تقلا تونستم لب باز کنم

-چرا؟ ما که کاری نکردیم

پوزخندی به پهنای حجم وسیع بهت نگاهم، به صورت انداخت.

-براش دختر میاری یا جنس؟

خشک شدم. ضربه آروم اما محکمی به بازوم خورد و به سمت ماشین هدایت شدم.

نویسم، حرفی نزنم، سکوت کنم، نگاهم را به زمین سوزن کنم، دلم را به نوازش بابا خوش
کنم، رومو از نگاه آتشین و از کبودی صورت کیان بدزدم...هیچ کدوم از اینها باعث نمیشه که
بتونم بیست و چهار ساعت گذشته را فراموش کنم. پیراز هراس، تحقیر، بازجویی و بی خبری!

دیواره های سیاه و پر از خط و نگار بازداشتگاه، پتوی متعفن و تیره و زمین موکت کرده

زمخت! و شب درازی که تمومی نداشت!

-چیزی می خوری؟

تمام بدنم از شدت و وسعت انقباضات پر تکرار ، درد می کرد. سرم مثل چشمام بیشتر به دوران مشغول بود تا نگاه های دزدکی به کیان آتشین!

به سمت بابا رو کردم. از دیشب تا امشب پیر شده بود؟ یا نگاه من چروکی به اندازه چین های لباس تنهایی و وحشتم برداشته بود؟ -نه

-سردته؟

اینبار نگاهم به سمتش چرخید. از آینه نگام می کرد ...همونقدر طوفانی که انگار رنگ کبود گونه و برش کوتاه و عمیق لبش ، کار دستهای لرزون منه!

-نه

دروغ بود. می لرزیدم. در شبانه تابستانی گرم می لرزیدم.

بی حوصله کتش را از تنش کند و به سمتم گرفت.

-پوش

جای بحث نبود وقتی دیگه توان طعنه شنیدن و زخم خوردن نداشتم. کت را به دوشم کشیدم و تو پيله خودم ماوا گرفتم.

مثل گناهکار عبرت گرفته ، سر شمشیر قضاوتم به سمت خودم نشونه میرفت؛ " نباید میرفتم..به جایی که نمی شناختم..برای یک کار مسخره!..برای چند دقیقه فال مزخرف شنیدن! شعورم کجا بود؟..نبايد...بايد کتمان می کردم؟..نه..بدتر میشد...شمایل لومون می داد...باید مثل روژین فرار می کردم؟..نه روژین هم اگه نرفته بود و طلوعی را خبر نکرده بود که هنوز داشتیم بازجویی می شدیم..به لطف پدرش طلوعی بزرگ بود که الان میون کت کیان می

لرزیدم.. پدر با نفوذ و شناس داشتن نعمته!.. دیگه نمی تونم به اون شرکت برگردم. حجم سنگینی و غم نگاه طلوعی هنوز روی سینه م فشار میاره.. شرم بی دلیل نگاه من!.. و حسرت! و شاید حسرت!! طلوعی بزرگ دیگه محاله سراغ دختری بیاد که یک شب را تو بازداشتگاه خوابیده دختری که احمقانه برای تفریح زودگذر مثل آدمهای کم شعور دنبال فال قهوه تو مکانهایی بود که مضمون به قاچاق مواد و دختر بودند!!! وحشتناکه..."

-درد داری؟

صدای پدر ذهنم را بهم ریخت. مخاطبش هومن بود.

-یکم

-شانس آوردید

-شانس کجا بود عمومی من! تا پیام ثابت کنم با اون خونه خرابه رابطه ای ندارم و این دختر طعمه نیست و آشنای بی ثبوت و بی رسمه، تا جا داشت زدند!

-کارشونو تایید نمی کنم ولی اینقدر دور و اطرافشون خلاف دیدند که تا بهشون ثابت نشه ، همه را مجرم می بینند. دقاچاق دختر کم جرمی نیست!

-تجربه بدی بود

و طلبکار گاهی به من انداخت. جای اره دادن و تیشه گرفتن نبود اما این سنگینی گناهی که با نگاهش روی دوش نحیفم تلنبار می کرد، بی انصافی بود.

-تقصیر من نبود منتظر عذرخواهی نباشید

لحن کلامم به قدری تلخ بود که بابا با همون روزنه ناسور به رویم نگاه کرد؛ با بهت!

-از کجا باید می دونستم؟ هان؟

بابا برگشت و به حکم مهرش سکوت کرد اما کیان هنوز تاب و قرار نداشت...مهم نبود..

-دیروز پدر طلوعی زنگ زد برای قرار خواستگاری فردا شب..

مخاطبش من بودم اما هومن سریعتر از من عکس العمل نشون داد.

-تو این وضعیت!!؟؟

بابا بدون توجه به اعتراض هومن ادامه داد:(بعد از این قضیه ممکنه منصرف بشن، فقط

خواستم احتمالش را بدی..نمی خوام بشکنی..)

حتما منصرف می شدند!..شکستن؟؟ برای چی ؟ برای کی؟ گلدون سفالی بشکنه چه هراس! نه

بلورم نه قیمتی!

سکوت کرد و بعد از تاملی رو به هومن ادامه داد:(تا همین الان که قرار فردا شب سرجاشه

...وضعیت خاصی هم نیست..بزرگش نکن)

دوباره از میون مستطیل آینه ، نگاهم را شکار کرد و با حرص روی فرمون ضربه ای زد.

-به خاطر این خانوم یه نصفه روز کتک خوردم؛ وضعیت خاصی نیست؟؟ گنده ش نکنم؟

قبل از اینکه طوفانی بشم، با نهایت لطافت طبعش گفت:(نگه دار پسرمن) هومن متعجب به کنار

کشید و نگران از حال بابا گفت:(عمو جون چیزی شده؟ حالتون بد شد؟ اتفاقی افتاد؟)

-همینجا پیاده میشیم...من و ترلان...همون دختری که بی دلیل تعقیبش کردی و بی دلیل قضاوتش می کنی...شما برو خونه ت...یه دوش بگیر و کمی با خودت خلوت کن...

و قبل از اینکه بهت کیان منصرفش کنه، در را باز کرد.

-عموجون..من منظوری نداشتم..

لذت عمیقی میون رگهام جاری شد؛ استیصال و التماس هومن از یک طرف و تحکم بابا از سمت دیگه غرق غرورم کرد . گلدون سفالی وجودم طراوت نمناک بارون گرفت.

در حالیکه به بابا کمک می کردم روی ویلچرش جا بگیره ، صدای هومن کنار گوشم زمزمه وار شنیده شد:

-یکی طلبت!

خواهش و التماس هومن راه به جایی نبرد و اینبار هم درست مثل حکایت خونه مستقل گرفتیمون، راهمون جدا شد.

باید جدا می شد...باید !

قطره اشکی روی دستم چکید...شب‌نم نشسته روی سفالینه تنم بود..آه داشت..اشک داشت..از

درد ناروا و تلخ ساعات گذشته بر مرد روبرویم ..یا از تلخی مردم؟

بی اختیار زمزمه کردم:

دل به هر کس مسپار!!

گرچه عاشق باشد

حکم دلداری ، فقط عشق که نیست...

او به جز عشق باید

لایق عمق نگاهت باشد

و کمی هم بیمار

تا نگاه تو تسکین بدهد روحش را....

دل به هر کس مسپار...

-فاصله بگیر ازش!

صدای خشن و خش داری از میون اسپیکرهای ماشین میون فضا پیچیده شد.

کیان با بهت قدمی به عقب برداشت.

چندین مرد یونیفورم پوش از دو ماشین پیاده شدند و دو نفر مسلح به سمت ما خیز برداشتند

و چند نفر هم به سمت همون اتاقک سیمانی رفتند.

از شدت بهت و وحشت خشکم زده بود و همونطور نیم خیز میون ماشین و زمین خاکی و

داغون اون محله گیر کرده بودم.

سایه مرد قوی هیکل و مسلح تمام روشنایی باقی مونده غروب تابستون را پوشاند.

-مزاحمتون شده؟

با ترس و نفهمی مطلق نگاهش می کردم.

سرش را به داخل خم کرد.

-این آقا نسبتی با شما داره؟ مزاحمتون شده؟ دیدیم که داشت به زور شما را سوار می کرد!
و در همانحال با اشاره دست به سربازی که دوان دوان نزدیک میشد، گفت: (ماشینو بگردید)

Ww.98iA.Com

۵۹۸

آ..پس قضیه این بود؟؟ ولی نه انگار؛ فقط همین نبود. صدای ناله و نفرین و فریاد شمایل و
کشون کشون بردنش، باعث شد بی اختیار سرپا بشم و بایستم.

-می شناسیدش؟

ذره ای از کنکاش نگاهش روی اعصاب منقبض صورتم کم نمی کرد.

-این خانوم با منه..

صدای کیان بود که نگاهم را به سمتش چرخوند. میون دستهایی قویتر و هیكلی ورزیده تر از
خودش مهار شده بود.

-شما ساکت

مرد دوباره پرسید: (اون زنو میشناسی؟) آب
گلو مو به زحمت فرو دادم.

-شمایل خانوم

حس کردم آه از نهاد کیان بلند شد انگار توقع دیگه ای داشت.. باید کتمان می کردم؟

-از مشتریهاش هستی پس؟ یا همکاراش؟

ناخوداگاه نگاهم به سمت ماشین روژین چرخید. اثری از دختر همراه نبود.

-نه..اومده بود اینجا فال بگیره

-شما خفه شو

کیان با خشم یکبار دیگه حرفش را تکرار کرد اما نظامی مسلح بی ملاحظه اونو به سمت ماشین هل داد

-همراه ما میان

و دوباره رو به من چرخید

-شما هم !

بالاخره بعد از کلی تقلا تونستم لب باز کنم

-چرا؟ ما که کاری نکردیم

پوزخندی به پهنای حجم وسیع بهت نگاهم، به صورت انداخت.

-براش دختر میاری یا جنس؟

خشک شدم. ضربه آروم اما محکمی به بازوم خورد و به سمت ماشین هدایت شدم.

نویسم، حرفی نزنم، سکوت کنم، نگاهم را به زمین سوزن کنم، دلم را به نوازش بابا خوش کنم، رومو از نگاه آتشین و از کبودی صورت کیان بدزدم...هیچ کدام از اینها باعث نمیشه

که بتونم بیست و چهار ساعت گذشته را فراموش کنم. پر از هراس ، تحقیر ، بازجویی و بی خبری!

دیواره های سیاه و پر از خط و نگار بازداشتگاه، پتوی متعفن و تیره و زمین موکت کرده زمخت! و شب درازی که تمومی نداشت!

-چیزی می خوری؟

تمام بدنم از شدت و وسعت انقباضات پر تکرار ، درد می کرد. سرم مثل چشمام بیشتر به دوران مشغول بود تا نگاه های دزدکی به کیان آتشین!

به سمت بابا رو کردم. از دیشب تا امشب پیر شده بود؟ یا نگاه من چروکی بهاندازه چین های لباس تنهایی و وحشتم برداشته بود؟ -نه

-سردته؟

اینبار نگاهم به سمتش چرخید. از آینه نگام می کرد ...همونقدر طوفانی که انگار رنگ کبود گونه و برش کوتاه و عمیق لبش ، کار دستهای لرزون منه!

-نه

دروغ بود. می لرزیدم. در شبانه تابستانی گرم می لرزیدم.

بی حوصله کتش را از تنش کند و به سمتم گرفت.

-پوش

جای بحث نبود وقتی دیگه توان طعنه شنیدن و زخم خوردن نداشتم. کت را به دوشم کشیدم و تو پیلۀ خودم ماوا گرفتم.

مثل گناهکار عبرت گرفته ، سرِ شمشیر قضاوتم به سمت خودم نشونه میرفت؛ " نباید میرفتم..به جایی که نمی شناختم..برای یک کار مسخره!..برای چند دقیقه فال مزخرف شنیدن! شعورم کجا بود؟..نباید...باید کتمان می کردم؟..نه..بدتر میشد...شمایل لومون می داد...باید مثل روژین فرار می کردم؟..نه روژین هم اگه نرفته بود و طلوعی را خبر نکرده بود که هنوز داشتیم بازجویی می شدیم..به لطف پدرش طلوعی بزرگ بود که الان میون کت کیان می لرزیدم..پدر با نفوذ و شناس داشتن نعمته!..دیگه نمی تونم به اون شرکت برگردم. حجم سنگینی و غم نگاه طلوعی هنوز روی سینه م فشار میاره..شرم بی دلیل نگاه من!..و حسرت! و شاید حسرت!!طلوعی بزرگ دیگه محاله سراغ دختری بیاد که یک شب را تو بازداشتگاه خوابیده دختری که احمقانه برای تفریح زودگذر مثل آدمهای کم شعور دنبال فال قهوه تو مکانهایی بود که مضمون به قاچاق مواد و دختر بودند!!وحشتناکه..."

-درد داری؟

صدای پدر ذهنم را بهم ریخت. مخاطبش هومن بود.

-یکم

-شانس آوردید

-شانس کجا بود عموی من! تا پیام ثابت کنم با اون خونه خرابه رابطه ای ندارم و این دختر طعمه نیست و آشنای بی ثبت و بی رسمه، تا جا داشت زدند!

- کارشونو تایید نمی کنم ولی اینقدر دور و اطرافشون خلاف دیدند که تا بهشون ثابت نشه ،
همه را مجرم می بینند. دقاچاق دختر کم جرمی نیست!

- تجربه بدی بود

و طلبکار نگاهی به من انداخت. جای اره دادن و تیشه گرفتن نبود اما این سنگینی گناهی که با
نگاهش روی دوش نحیفم تلنبار می کرد، بی انصافی بود.

- تقصیر من نبود منتظر عذرخواهی نباشید

لحن کلامم به قدری تلخ بود که بابا با همون روزنه ناسور به رویم نگاه کرد؛ با بهت!

- از کجا باید می دونستم؟ هان؟

بابا برگشت و به حکم مهرش سکوت کرد اما کیان هنوز تاب و قرار نداشت... مهم نبود..

- دیروز پدر طلوعی زنگ زد برای قرار خواستگاری فردا شب..

مخاطبش من بودم اما هومن سریعتر از من عکس العمل نشون داد.

- تو این وضعیت!!؟؟

بابا بدون توجه به اعتراض هومن ادامه داد: (بعد از این قضیه ممکنه منصرف بشن، فقط

خواستم احتمالش را بدی.. نمی خوام بشکنی..)

حتما منصرف می شدند!.. شکستن؟؟ برای چی ؟ برای کی ؟ گلدون سفالی بشکنه چه هراس! نه

بلورم نه قیمتی!

سکوت کرد و بعد از تاملی رو به هومن ادامه داد: (تا همین الان که قرار فردا شب سرجاشه... وضعیت خاصی هم نیست..بزرگش نکن)

دوباره از میون مستطیل آینه ، نگاهم را شکار کرد و با حرص روی فرمون ضربه ای زد.

-به خاطر این خانوم یه نصفه روز کتک خوردم؛ وضعیت خاصی نیست؟؟ گنده ش نکنم؟

قبل از اینکه طوفانی بشم، با نهایت لطافت طبعش گفت: (نگه دار پسرم) هومن متعجب به کنار کشید و نگران از حال بابا گفت: (عمو جون چیزی شده؟ حالتون بد شد؟ اتفاقی افتاد؟)

-همینجا پیاده میشیم...من و ترلان...هومن دختری که بی دلیل تعقیبش کردی و بی دلیل قضاوتش می کنی...شما برو خونه ت...یه دوش بگیر و کمی با خودت خلوت کن...

و قبل از اینکه بهت کیان منصرفش کنه، در را باز کرد.

-عمو جون..من منظوری نداشتم..

لذت عمیقی میون رگهام جاری شد؛ استیصال و التماس هومن از یک طرف و تحکم بابا از سمت دیگه غرق غرورم کرد . گلدون سفالی وجودم طراوت نمناک بارون گرفت.

در حالیکه به بابا کمک می کردم روی ویلچرش جا بگیره ، صدای هومن کنار گوشم زمزمه وار شنیده شد:

-یکی طلبت!

خواهش و التماس هومن راه به جایی نبرد و+اینبار هم درست مثل حکایت خونه مستقل گرفتیمون، راهمون جدا شد.

باید جدا می شد...باید !

قطره اشکی روی دستم چکید...شب‌نم نشسته روی سفالینه تنم بود..آه داشت..اشک داشت..از

درد ناروا و تلخ ساعات گذشته بر مرد روبرویم ..یا از تلخی مردم؟

بی اختیار زمزمه کردم:

دل به هر کس مسپار!!

گرچه عاشق باشد

حکم دلداری ، فقط عشق که نیست...

او به جز عشق باید

لایق عمق نگاهت باشد

و کمی هم بیمار

تا نگاه تو تسکین بدهد روحش را....

دل به هر کس مسپار...

*

هوم

ن

-خانم سیف! چند لحظه هم بذارید من حرف بزنم...نشد خبر بدم...فردا هم کلینیک نیام خودتون هماهنگ کنید...

و بلافاصله بی حوصله و کلافه گوشی را قطع کردم واسپیلت را روی کاناپه تنظیم کردم.

بند حوله را محکمتر دورم پیچیدم و بی رمق خودم را روی کاناپه انداختم.

کمپرس یخ را روی صورتم گذاشتم. کش و قوسی به بدنم دادم و چشمهامو بستم.

"...دل به هر کس مسپار..."

چشمهامو بیشتر فشردم تا بلکه این قلب و این روح خسته بخوابه، اما..اما آزار فراموش نشدنی ساعات گذشته خیلی قابل هضم تر از آخرین جمله عمو بود. نگاه آزرده عمو و چشمهای نمناک ترلان مدام مقابل چشمم بود.

"...همون دختری که بی دلیل تعقیبش کردی و بی دلیل قضاوتش می کنی..." واقعا بی دلیل تعقیبش کرده بودم؟!..قضاوتش کرده بودم?..

کیسه یخ را روی صورتم جابجا کردم.

تمام مدتی که تعقیبش می کردم فقط به چیز فکر می کردم، دلیل سماجتم!.

مصرا نه هم به دنبال بهانه ای برای کتمان این سماجت شیرین بودم.

و اینکه وقتی یکبار تماس گرفتم و جوابی نداد، بهونه ای دستم افتاد که دنبالش برم... فقط یک تماس! و من در عوض، غیر منصفانه برای عدم جوابگویی به چندین تماس دروغین و بی پاسخ محاکمه ش کردم... دلم می خواست باور کنم که چندین بار تماس گرفتم و جواب نداده!..

کیسه یخ را به کناری پرت کردم و نشستم.

به همون اندازه که از دست حماقتش عصبانی و شاکی بودم، دلگیر هم بودم. جای دوری نمی رفت اگه نگاهش رنگ نگرانی می گرفت و کبودیهای صورتم آزرده ش میکرد!!

دوباره به سمت کیسه یخ خم شدم و روی صورتم گذاشتم. چشمهامو بستم و سعی کردم بخوابم.

می تونست یک عذرخواهی کوتاه و مختصر بکنه! ولی نکرد!

با حرص کیسه یخ را به دورترین نقطه اتاق پرت کردم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم. ساعدم را روی

چشمهام گذاشتم و سعی کردم با فشار دستم ذهنم را به سمت دیگه ای منحرف کنم. ولی عجیب ذهنم به چهره

وحشت زده ترلان موقع رفتن به بازداشتگاه، گره خورده بود. کاش قبل از رسیدن پلیس، راهی شون کرده

بودم... کاش همون اول جاده، جلوشون سد می شدم و نمی گذاشتم بره... کلاف روحم میون تمام بیست و چند

ساعت گذشته با تقلای فرار ، درپیچ و درگیر بود.

"...حق ندارید به هر بهونه ای منو تعقیب کنید...." حق

نداشتم؟؟؟ یا بهانه موجهی نداشتم؟؟ صدای بغضدارش

مدام توی ذهنم طنین می انداخت.

"...تو دختر یکی از آدمهای با ارزش زندگی من هستی...."

و جمله ای که دروغ نبود اما تمام واقعیت هم نبود و ..و بغضی که ناخواسته شکست و

چشمهایی که بارونی شد..همون تیله های میشی و خوشرنگ!

همونهایی که چشمهایم یک روز، به بهانه جستجوی دختر هرمز ، اجازه تماشاشون را پیدا کرد

و محو ملاحظت و وقارش شد.

چند بار این بغض و این نگاه مقابلم شکسته بود؟ چند بار دلش تاب نیشم را نیاورده

بود؟؟؟چند بار ناخواسته زخم زده بودم؟

دوباره نشستم .عصبی تر و کلافه تر از قبل یقه حوله تن پوشم را بازتر کردم و نفس کشیدم.

چشمهای آتشین طلوعی مقابلم زبونه کشید؛ لعنت !!

و زمزمه آرومی که کنار گوش ترلان لب جنبوند و من شنیدم؛ "تو و

اون یارو باهم رفته بودید؟"

و لبی که با شرم به دندون گزید و لب زد: (یارو؟؟دکتر کیان!! نه بعدا اومد...روژین نگفت

بهتون؟)

لعنت به من!! آخ لعنت به من که حتی تو اون شرایط ترس و بی خبری ، منصف بود و رحیم!
مودب و متین!!

وفا داشت حتی به اسم منحوسم!!

بلند شدم. حوله را از تن کندم و مقابل اسپیلت ایستادم. باد با تمام شدت توی صورت و سینه م می نشست. اما به شدت احساس داغی می کردم.

"-این خانوم از کارکنان خوش سابقه شرکتم هستند و البته همسر آینده م.."" مقابل افسر اتو کشیده پشت میز که شونه هاش زیر بار مسئولیت درجه هاش سنگینی می کرد ، یخ زدم !!شاید هم سوختم؛ درجه هر دو به قدری بالا بود و به قدری ناگهانی بر تنم جاری شد که تفاوتش را نفهمیدم؛

همسر آینده؟؟ طلبکار همین حرف بودم یا نمایش غیرت بازی می کردم وقتی ترلان با بهت و شرم سکوت کرد

و حرفی نزد؟؟!! داغدار بر باد رفته ای بودم که دیر دیده بودم یا شکارچی آهورمیده ای بودم که تیرم به خطا نشسته بود؟؟

از مقابل اسپیلت فاصله گرفتم. به سمت اتاقم رفتم و شلوار محبوبم را به تن کشیدم و با همون نیم تنه عریان روی کاناپه فرود اومدم.

نفسم به قدری تنگ بود که با ریموت درجه اسپیلت را تا انتها زیاد کردم.

"-یکی طلبت..""

طلب چی؟؟؟ تمام خوبیهای که داشت و من انکار می کردم؟؟ یا تمام ظرافتهای وجودش که با سرسختی کوه مقابل سیلاب تلخی هام می ایستاد و سکوت می کرد؟؟ طلب اون یا طلب من؟ تف به ذات نامردم!!

تف به مرام بی مرامم!! منتظر عذرخواهی بودم؛ از طرف منصف ترین و صادق ترین دختری که تو تمام عمرم دیده بودم! پووف!

اینقدر شفاف بود که نیازی به توجیه نداشت؛...پس چرا غرق سراب داشتنش کور شده بودم؟ چرا نفهمیده بودم که

این وجود زلال، در پی التیام تنهایی، راهش را به بیراهه فال و دروغ باز کرده!

فقط کوییدم...کوییدم! همین

بود تموم مردونگی که در محضر مردهایی مثل پدرم و پدرش یاد گرفته بودم؟ ادای مردونگی در میاوردم و به

بهونه دل از دست رفته طغیانگرم، آبای تلخی و غرور به تن کرده بودم و با کلاهکج قضاوتم، دلنشین ترین

ملودی زندگی م را به تیغه مجازات کشیده بودم؟ وای به من!

خسته از بی خوابی شب گذشته و دردمند از ندیدنهای گذشتهها، به ذهنم برای یادآوری شعری که در آخرین

لحظه زمزمه می کرد، فشار میاوردم...همون تلنگری که تمام محاسبات از ریشه غلطم را بهم ریخت...همون

زمزمه ای که نباید می شنیدم اما شنیدم!

..... و کمی هم بیمار

تا نگاه تو تسکین بدهد روحش را....

دل به هر کس مسپار....

*

*

*

*

*

*

تر

لا

ن

با اینکه به شدت خسته بودم اما ذهنم به قدری مشغول بود و دریای روحم به اندازه ای پر

تلاطم بود که لحظه ای پلکهام روی هم نمیفتاد.

-هنوز بیداری؟

بدون اینکه از سقف اتاقمون چشم بردارم آهسته گفتم: (تو چرا هنوز نخوابیدی) چراغ خواب

کم جون اتاق روشن شد و حرکتش را روی تختش حس کردم.

انگار نشسته بود و مطابق عادتش زانوهاشو به آغوش کشیده بود.

-هنوزم نمی خوای با هم حرف بزنیم؟

-حرفهای من از جنس نصیحت و حرفهای تو از جنس دفاعیه! پس نمی تونیم حرفهای همو بفهمیم که اگه تا حالا فهمیده بودی الان اینجای راه نبود!

رنگ صداش گرفته تر شد و با اعتراض خفه ای گفت: (کجای راهم مگه؟ خب حرفاتو عوض کن! یکبارم که شده مثل من فکر کن..حرفم را بفهم...روحیه مو درک کن! من مثل تو نیستم ترلان..من نمی تونم مرتاض وار زندگی کنم..نمی تونم ...)

بزرگ شده بود..خودش ، حرفهایش و کنایه هاش!

کی اینقدر ازم فاصله گرفته بود که نفهمیده بودم؟ کی اینقدر بزرگ شده بود که زیر تیغ مقایسه و تحقیرم می برد؟

-نمی تونم..ببین قرار شد کنکورم را به خوبی بدم که دادم...تو اجابت خواسته تو کوتاهی نکردم...حالا دیگه دوست دارم با خیال راحت جوونی کنم...می خوام از این لحظه های زندگیم استفاده کنم...بابا می خوام زندگی کنم...سخته درکش؟ هیچوقت اینطور بی قید و بی ملاحظه با من حرف نزده بود ولی حالا؛ حالا واقعا بزرگ شده بود!

-کنکور یه پل بود برای رسیدن به هدف که شکر خدا با موفقیت طی شد...اما زندگی فقط کنکور نیست که با موفق شدن ، تو بقیه زندگیت شل بگیری و به اسم خوشی داغونش کنی!

از روی تختش بلند شد و کنارم نشست. هنوز هم میلی به دیدن چشمهای زیبا اما جسورش نداشتم.

-اگه کنکور، همه زندگی نیست چرا تمام مدت یه جوری رفتار کردی که انگار تمام زندگی منه، نگذاشتی جم بخورم..هان؟

به ناچار نشستم. دلش پر بود از مادرانه های پروسواس من! چه بیچاره بودم که برای تمام دلوپسی هایم هم توییخ می شدم!

-تو کا!

دلم ناخواسته پر کشید برای ذره ای از محبتش، اما به کدوم عادت امروزش، تمام نزدیکی ما بر باد رفته بود، که تنها با اخمی طلبکارانه گفت: (هوم؟)

-تو خیلی زیبایی قبول، جوونی و این جوونی اگه بره دیگه برنمی گرده قبول، دلت ارتباط با جنس مخالف می خواد قبول، به خاطر پشت سر گذاستن کنکور از تمام شیطنتهایی که همسن و سالهات کردند-گذشتی اینم قبول! اما...

دستهاشو توی دستم گرفتم و با وجود تمام آشفتگی روحم، با ملایمترین حالت ممکن ادامه دادم:(به چشم من تودختر عاقلی بودی که پا رو لذتهای زودگذر زندگیت گذاشتی تا آینده تو بسازی، کنکور همه چیز نبود اما برای امثال ما دم دست ترین پل عبوری موفقیت بود...ممنونم اگه سربلند از این بوته گذشتی..ممنونم...اما...با اینکه از دست وسواسهای من در عذابی و باورهای منو در حد عقل و فهم خودت نمی دونی، باید بگم هنوزم می تونم به حق خواهر بودنم، تو انتخاب مسیر درست یا مسیرهای درست تر کمکت کنم اما به حکم بزرگشدن نمی تونم مجبورت کنم فقط می تونم به حرکتت جهت بدم.

دانشگاه...شغل آینده ت و آدمهایی که اطرافت قرار می گیرند همگی به انتخاب و سلیقه خودت خواهد بود..دلم می خواد مثل گذشته با تمام شیطنتهایی که داری عاقلانه رفتار

کنی. دلم می خواد بهترینها اطرافت باشند..اما تو ...تو به دروغ همه را فریب دادی...ورزش صبحگاهی تو...)

با اخم غیر قابل انتظاری میون حرفم پرید و با غیظ گفت:(دروغی در کار نبود ...ورزش بود..اما انکار نمی کنم که گاهی آقای شفیع پور را هم می دیدم...اینکه گناه نیست...غیر عاقلانه هم نیست)

چشمهامو روی هم فشار دادم و دوباره باز کردم.

-دست تو دست یه مرد سی و چند ساله! انکار نمی کنی که؟

نفس عمیقی کشید و با جسارت گفت:(ترلان تو خواهر بزرگ منی قبول..احترامت همیشه

واجب قبول، اما تا کی باید برای هر کاری به صلاحدید تو رفتار کنم؟)

مغزم به صدا افتاده بود اما هنوز هم به صبوری فرمان می داد.

-قرار نبوده و نیست که به صلاحدید من رفتار کنی، منم مثل همه پر از اشتباهم...

-آی گفתי! قربون آدم چیز فهم

-تو کا..عزیزم...ولی بعضی رفتارها حتی ظاهرشون هم به طور شفاف غلطه

..احتیاج نیست علامه دهر باشی تا بفهمی...

-تو اگه یه روز عاشق یکی باشی دستشو نمی گیری؟

به قدری حالم دگرگون شد که حس کردم چشمام داره سیاهی میره. دراز کشیدم و لحظاتی به خودم فرصت دادم.

-خواییدی؟

-نه

-خوبی آجی گلم؟

روی صورتم خم شده بود و با نگرانی سوال پیچم کرده بود. بلند شدم. سنگینتر از دفعه قبل ؛ با دردی که حنجره مو در برگرفته بود و همراهی ام می کرد.

-تو عاشق اون مرد شدی؟

-نه به همین سادگی که

-تو کا به من واضح جواب بده، تو عاشق مردی شدی که حتی چند سال از منم بزرگتره؟!

-ولی سن و سالش بهش نمیاد

-اووه..تو اصلا چیزی راجع بهش می دونی که اینطور دلباخته ش شدی؟

-آره...خونه شون همین اطرافه...فوق لیسانس مهندسی شیمی...تو شرکت نفت کار می کنه...با مادرش زندگی می کنه...

-تو کا یعنی مرد به این سن و سال ازدواج نکرده؟

-خب...چرا...اما در شرف طلاقه!

ناخواسته کاسه صبرم شکست و با غیظ غریدم: (یعنی توی احمق رو زندگی یه زندگیگه آوار

شدی؟! یعنی خاک تو سر نفهمت تو کا!! تو کی اینقدر احمق شدی که من نفهمیدم!)

بی مهابا ازم فاصله گرفت و به سمت در اتاق رفت و در را کامل بست.

-هیس..چته تو؟ بابا بیدار میشه ها

به سمتش هجوم بردم و مقابلش قد علم کردم.

-تو معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟

گارد دفاعیشو به تن کرد و سینه سپر کرد.

-می خوام دل بدم و دل بگیرم..می خوام عاشق باشم و زندگی کنم..خسته شدم از این زندگی سیاه سفید...از وقتی بهم گفته عاشقمه زندگی رنگی شده...می خوام زندگی رنگی داشته باشم همین...اونم قصدش ازدواجه...چی از این بهتر!!

نخواستم که تا آخر باهاش دوست بمونم

نفسم از شدت بهت و خشم به دیواره کم حجم سینه م فشار میاورد.

-اگه قرار باشه با هر عاشقت هستم شنیدنی ، دل از کف بدی که با یه دلستر هم مست میشی دختر احمق!

-چرا که نه...بذار خودت عشقو تجربه کنی نوبتت که شد بهت می گم که حتی با یه لیوان آبم میشه مست شد...من مثل تو نیستم من به داشتن یه مرد محکم و قوی نیاز دارم می فهمی؟

حرکت بالا و پایین قفسه سینه م به قدری مشهود شده بود که هر آن میترسیدم از شدت تلاطم ، منفجر شم.

-نیاز؟ با همین کلمه توجیه می کنی؟ اگه وسط خیابون دستشویی ت بگیره به خاطر نیاز به اجابت مزاج، همون وسط کار تو می کنی یا می گردی موقعیت مناسبش را پیدا می کنی؟

-منم گشتم یه موقعیت مناسب پیدا کردم..طرف رتبه تک رقمی کنکور ارشد بوده...چند ده تا مقاله رسمی تو ژورنالهای خارجی داره..خونه زندگی خوب داره...ماشین مدل بالا و ساعت چند صد تومنی!

-تو کا اون یه مرد زنده که حداقل ده پونزده سالی از تو بزرگتره اینو بفهم...

-من نمی فهمم تو چرا اینقدر با سن خواستگاری من مشکل داری..اون از هومن که ردش کردی اینم از مازیار!..بابا من باید خوشم بیاد که میاد...آدم حسابی هم هست...حالا یه شکستی تو زندگیش خورده نباید دیگه ازدواج کنه..همین روزا که طلاق بگیره میاد خواستگاریم..

هنوز مبهوت چند کلمه اولش بودم...

-من هومنو رد کردم؟

-آره دیگه اینقدر واسه مامانش سوسه اومدی که بی خیال خواستگاری کردن شد و گر نه حتما خواستگاری کرده بود تا حالا بازو شو گرفتم و با تمام قدرتم فشار دادم

-من هومنو رد کردم؟ من سوسه اومدم؟ منو ببین!

-بابا اگه هومنم خواستگاری رسمی می کرد من که قبول نمی کردم ..اون همونمال خودت! دیگه نتونستم طاقت بیارم و محکمترین سیلی ای که می تونستم به صورتش بزنم روی گونه ش فرود آوردم.

مات و مبهوت با چشمهای جسور ناآشنایی که کم کم نمناک میشد بهم زل زد.

-این واسه چی بود؟

-واسه حماقتت واسه فکرهای بچه گونه ت!

-شایدم داری می سوزی که می بینی خواهر کوچکترت خواستگارهای آدم حسابی داره و تو نداری، شاید واسه اون بود نه؟

به لکنت افتاده بودم..از اینهمه جسارت، وقاحت، بی شرمی و از این توکای خیلی خیلی دور و غریب.

-توکا...تو...تو..چطور می تونی ..با من اینطور حرف بزنی؟..من..من که اگه لازم باشه تمام ..زندگیم..زندگیمو به پات ...قمار میکنم...هان؟

اشکهاش روی گونه هاش می چکید اما زبونش هنوز به تلخی در تلاطم بود.

-دست بردار از این به خاطر من زندگی کردنت!! برو دنبال زندگی خودت..تا کی می خوای به من بکن نکن بگی؟ تا کی می خوای جای مامانمو پر کنی؟ برو بذار منم از زیر دین تو بیام بیرون...می خوام زندگی کنم ترلان..اما نه مثل تو..نمی خوام هر روزم بشه مثل روزهای خالی تو...من به داشتن یه مرد نیاز دارم..من مرتاض و مریم مقدس نیستم...اینکه با کی ازدواج کنم هم خودم تشخیص میدم...والسلام

و به سمت تختش رفت.

تمام توانم را جمع کردم و آخرین جمله مو برای حسن ختام نمایش بدچهره امشبمون ارائه کردم.

- باشه رهات می کنم...ولی زیر پات سرابه؛ نه حتی آب!

نفسم به اندازه فضای مسدود گلویم تنگ شده بود... هوا.. هوا می خواستم؛ حتی هوای گرم نیمه شب تابستانه!

برای بلعیدن ذره ای اکسیژن از اتاق بیرون رفتم و بی هدف، چادر مشکی آویزون کنار در را برداشتم و زدم بیرون و از راه پله ها سرازیر شدم.

"..سوسه...هومن...خواستگار نداشته... بازداشتگاه و وساطت طلوعی بزرگ... بهم خوردن

احتمالی قرار خواستگاری... دوران دانشجوییم... سرزندگی و تنهایی... حامد... تمام

تقلایم برای روشن کردن آینده توکا.. برای گریختن از تاریکی هم خونی به اسم حامد... فرح

کیان و تمام تحقیرهایش... توکا و مرد زندار فریکار... شیمی و منطق کلاف بهم تنیده روز و

شبم... ترس تاریکی بازداشتگاه... نگاه تلخ و طلبکار هومن... نگاه متاسف طلوعی مقابل افسر

کلانتری... سوسه..." باید گذاشت و گذشت وقتی که خورشید هم در آغوش ماه، میلی برای

طلوع ندارد!

کاش آخر این سوز بهاری باشد

کاش در بغلت راه فراری باشد...

-ترلان؟؟!!

به استقبال شبگرد خواب زده آشنایش، میون راه پله ایستاده بود.

حتی دیواره های آسانسور هم خفه ام می کرد... هوای تازه من ، میون همین پیچ و پاگرد راه پله هایی بود که میون سرنوشتم راه باز کرده بود.

-تو حالت خوبه؟

از صدای متعجبش جا نخوردم؛ از ترس خفته کلامش جا نخوردم؛ حتی از فشار انگشتهاش که روی بازو هام نشسته بود و تکونم می داد.

از قدم بی اراده و دل عصیانگرم شگفت زده بودم!! از بی عقلی شبانه و از مغز خاموشم!

-ترلان؟

چه خوش آهنگ بود این اسم لعنتی!

-عمو حالش خوبه؟ خوبی تو؟ این موقع شب! اینجا... بیا تو... بیا ببینم

نشستم.. غریب! سر به زیر و آرام!

-منو ببین.. ترلان با توام

گم بودم اما نگاهم آگاهانه و هوشیار از شرم نیم تنه عریاننش ، به زمین چسبیده بود.

-تنها اومدی تا اینجا؟ پیاده؟ این موقع شب.. ساعت دوازده!

نه حرفی برای گفتن داشتم نه گوشی برای شنیدن... ناخواسته و بیهوش، نزدیکترین قراری که دلم می طلبید را طی کرده بودم و با همون دمپایی لانگشتی و چادر تیره روی سرم، قدم بی تردیدم را میون کوچه های همسایه سر داده بودم و به ماوایی که سرابش هم غنیمت این ساعت بود، دخیل بسته بودم.

دو زانو مقابلم نشسته بود و نفسهای داغش روی صورتم می نشست و عجیب بود که میون
هوای گرم وجودش دلم می لرزید.

-منو ببین..خوبی تو دختر؟

آروم لب زدم: (خوبم) نفسی

از سر آسودگی کشید.

-عمو هم خوبه؟ توکا؟

-همه خوبن

همه خوبند غیر از من!

-کسی می دونه اینجایی؟

-ترلان هم نمی دونه!

از جوابی که دادم خودم هم شگفت زده شدم اما بی حال تر و خسته تر از اونی بودم که
تفسیرش کنم.

فلسفه این ساعت ، جستجوی نگاهی بود که دلم را همراهی کنه..همین! حتی بی خبر از ترلان!
از ترلان فرار کرده بودم و ماوا می طلبیدم.

بلند شد .

-بذار برات یه لیوان آب بیارم

-نمی خورم

-چرا منو نگاه نمی کنی؟

-لباس تنتون نیست

انگار بیهوش تر از من بود. صدای ضربه آهسته ای را که به پیشونی ش زد ، شنیدم.

-الان میام

سرم را بالا گرفتم و با بی خیالی به اطرافم نگاه کردم...اینجا بودم...همونجایی که دلم می گفت و عقلم عتاب می کرد؛ اینجا بودم ..همونجایی که با کشمکش و بگو مگو ترکش کرده بودم...اینجا بودم ..میون همون هوایی که نفس می کشید...اینجا بودم همونجایی که دو سه تا کوچه طویل با هوای گرفته اتاقم فاصله داشت...اینجا بودم همونجایی که تو بیداری و روشنا، ماه ها بود از دیدنش امساک می کردم..اینجا بودم ؛ همونجایی که نباید می بودم!

مثل خواب زده تازهِ هوشیار از جا پریدم.

-خوبی؟

این بار چندم بود که این سوالو می پرسید؟ -من

میرم

به سمتم اومد..تی شرت شل و ول و آزادی به تن کرده بود. بوی عطرکهنه شدهلباسش ، زودتر از خودش به من رسید.

-باشه..فقط یک کم بشین..

نه-

دستش به سمت بازوم رفت تا به سمت کانپه هدایتم کنه.

-باید برم

به اندازه ای گرمای دستش زیاد بود که با وحشت خودمو برانداز کردم؛ چه لباسی تنم بود که پوستم بی حجاب، گر گرفت؟

-بیا یه بارم شده حرف گوش کن

بلوز آستین دار و شلوار یکدست بنفش تیره! تیره مثل همین روزها و شبهایم!

نشستم.

-میرم برات آب خنک بیارم

-نمی خورم

-باشه واسه خودم میارم تو نخور!

بلند شدم.

-ترلان! عزیز من بذار خودم می رسونمت..باشه؟ با این سر و شکل این موقع شب تو کوچه

خیابون باشی هیچ بلایی سرت نیاد، هیچ کس مزاحمت هم نشه، خوش شانس باشی که

دوباره پات به کلانتری باز نشه!

به سمت در رفتم.

پوفی کرد و به سرعت به سمتم اومد. داغ بود یا حرارتی که از حضور نزدیکی گفتم
همون توهم شبانه تنهایی م بود؟! -باشه بریم

-حالتون

خوبه؟

پوزخندی

زد.

-دیگو بین به دیگ چی میگه؟!..تو خوبی خانوم؟

با دقت صورتش را کنکاش کردم...انگار خواب بودم اما هوشیار یا شایدم بیهوش اما بیدار!

نگاهش سرخ و گونه هاش تبار بود.

-تب دارید؟

لبخند زد...متعجب اما راضی!

-احتمالا...از حموم دراومدم ، لخت و پتی جلوی کولر دراز کشیده بودم...

ذهنم بیشتر و بیشتر هوشیار می شد...کبودی صورتش ، لبخند رضایت بخشش و لحنی که

امشب تلخ نبود، سرزنشگر نبود!

-بریم با ماشین یه دوری بزنیم سر حال بشی ؟

-بریم دکتر؟

-واسه منگی تو یا تب من؟

-تب شما!

-به خانووم خوشگله شبگردمون عرض کنیم که ما خودمون دکتريم..زيره بهکرمون نمی بریم

مغزم سر شد!! اما دست و پا شکسته فرمان داد: برو..مست نشو احمق ساده!

-باید برم ديگه ...

لبخندی زد و در را باز کرد و همراهم خارج شد.

هومن

-میشه منو برسونید خونه مون

استارت زدم . نگاه نکرده هم می تونستم چهره خسته شو بینم.

-باشه...بریم

-ممنون...بخشید این موقع مزا...

-بستنی سنتی دوست داری؟ ..بعد زندان می چسبه ها!

نگاهش کردم و لبخند خسته شو شکار کردم.

-پس قبوله؟

دریچه کولر مقابلش را به سمت ديگه ای تنظيم کرد و همزمان گفت: (نه...برای شما خوب

نیست..)

پامو بیشتر روی پدال فشار دادم و لبخند اطمینان بخشی زدم.

-من خوب خوبم... یعنی خیلی بهتر از چند دقیقه قبل! تیم اومده پایین.. خودم میفهمم

-بابا شاید بیدار بشه ، بفهمه نیستم نگران میشه

-عمو هرمرزو من بهتر می شناسم تا اذان صبح یه کله می خوابه ...مگه اینکه حالش خدای

نکرده خوب نباشه... حالشون که خوب بود؟ -ظاهرا

-پس بهونه نیار بذار یه بستنی دبش مخصوص نوش جان کنیم.

-با این سر و وضع؟؟..با این چادر و این دمپایی؟

-تو بشین تو ماشین خب... تازه خودش یه تیپه دیگه! اشکالی نداره که..

سری تکون داد و اینبار دریچه کولر مقابل من را به سمت پایین جابجا کرد.

-مستقیم بهتون نخوره بهتره...

مگه چقدر محتاج توجه بودم که با همین حرف ساده ، بستنی نخورده ؛ طعم شیرین و خنکش

تمام وجودم را صفا داد!

نیم نگاهی بهش انداختم. امشب از اون شبهای پوچی و تنهاییش بود که بارها تجربه کرده

بودم و هیچ تسکینی غیر از یک دل همراه و دو تا گوش شنوا نمی تونست سنگینی بارش را

کم کنه.

میفهمیدم که ناخواسته و بی قرار از خونه من سردرآورده و پشیمون و تنهاتر قصد فرار داره.

می فهمیدم که تو این مواقع فقط ناخودآگاهته که تعیین مسیر می کنه...می فهمیدم ، چون بارها تجربه کرده بودم و ناخواسته و خسته خودم را پشت درخونه شون دیده بودم... همینکه اینجا بود ، کنارم بود یعنی با تمام اشتباهاتم هنوز دلش می خواستمورد اعتمادش باشم و این بی رقیب ترین حسی بود که با این گذر شبونه ش ، نصیبم کرده بود...

-حالا فالگیره چی می گفت؟

از سوالم جا خورد.

-چرت و پرت

-همونا رو بگو بینم چی بود مثلا؟

-هی چی...ه مرض سخت می گوی رم که تا پای مرگ می رم و نمی می رم... بختم

روشنه ...از این حرفا دیگه

- خدا نکنه

-خدا نکنه بختم روشن باشه!!؟

-نه بابا همون تیکه اولو می گم

-آهان..

بی تامل از دهنم در رفت:

-راجع به تو و طلوعی چیزی نگفت؟

بلافاصله پشیمون شدم و خواستم رفع و رجوعش کنم که گفت: (طلوعی فقط به خواستگاره... یا شایدم بود) صدای غمگینش متاثرم کرد... به خودم نهیب زدم تا بدون مجال عرض اندام بهحس ناخوشایندم نسبت به

طلوعی، برای اولین بار همدم و مونس این غم آشکار دلش باشم.

-چرا می گوی بود؟

بدون لحظه ای مکث گفت: (نمی دونم کار روژین درست بود یا غلط، اما کاش پای طلوعی را به اونجا باز نمی کرد...) (

دوباره ساکت شد .. تمام خطوط صورتش می گفتند که برای حرف زدن بی قراره.

ساکت موندم و منتظر .

نفسی گرفت و ادامه داد: (..نمی گم از خواستگاری طلوعی غرق لذت شدم اما اگه پاپس بکشه نمی دونم چه جوری باید وانمود کنم که اتفاق مهمی نیفتاده !.. داغون میشم)

دلم مثل ماهی بی تاب آب، از قفسه سینه م کنده شد و سر خورد.

دخترک بی رنگ و لعاب روزگارم، چه صادقانه دل نگرون صیانت از غرورش بود و چه ساده عمیق ترین و پنهون ترین حسش را بیان می کرد!

-طلوعی واسه این روزهای من، می تونست یه پناه عاطفی باشه... می تونست دغدغه شیرینی باشه واسه همه تلخی های دور و برم!

نتونستم بیشتر از این ساکت بمونم .

-طلوعی هیچی نیست، جز یه شکارچی ماهر کار بلد!

لبخند زد، تلخ و حقیقی!

-اگه کار بلد بود که به فکر شکار بهتری می بود بی

درنگ گفتم: (کی از تو بهتر!!)

چنان با بهت نگاهم کرد که متعجب از عکس العملش گفتم: (چی شد؟)

سری به طرفین تگون داد و با پوزخند گفت: (آره...از من ساده تر و تنهاتر کجا می تونست پیدا کنه)

-تو ساده هستی، شایدم تنها باشی اما من منظورم اصلا اینا نبود

-نمی دونم از فردا چه جوری برم شرکت...

کلافه پوفی کردم اما سعی کردم ملایم حرف بزنم.

-از قضاوتش نگرانی؟ بذار قضاوت کنه...بذار خود واقعی ش را نشون بده! اگه قراره برای یه عمر زندگی بهش فکر کنی بهتره بشناسیش

انتظار نداشتم اما ناگهان قطرات درشت اشک صورتش را خیس کرد...بی درنگ کشیدم کنار.

طلوعی، طلوعی تنها درد این دختر نبود!! این غم لونه کرده میون اون ستاره های براق میشی رنگ، تنها برای فال و شرکت و طلوعی نبود!

کاملا به سمتش چرخیدم.

از نگاه مستقیمم ، معذب شد و خواست از ماشین پیاده بشه که دستش را خندم و به سرعت قفل مرکزی را زدم.

بی قرار و معترض نگاهم کرد. چقدر برق این نگاه بی پناه را دوست داشتم. دلم می خواست برای این نگاه ماوا باشم و این تجربه شیرین حس دلنشینی بهم می داد.

-بیخشید...حالم خوب نیست...

-دارم می بینم.

از روی داشبورد دستمالی بیرون کشید و با عجله بینی ش را گرفت.

-...میشه منو برسونید خونه...

بی توجه به درخواستش گفتم: (مطمئن باش بدون اینکه ذره ای قضاوت کنم با دل و جون به تمام حرفات گوش می کنم...)

کمی به سمتش خم شدم و از فاصله نزدیکتری گفتم: (حرف بزن...هرچی که دل مهربونتو اینطور طوفانی کرده...)

نفهمیدم چرا ، اما با هر کلام من ، گریه ش شدت بیشتری می گرفت . صورتش را میون یک مشت دستمال کاغذی پنهون کرد و بی صدا با شونه هایی که بالا و پایین می شد ، اشک ریخت.

چادر نافرmonش از روی سرش سر خورد...موهای لخت و خوشرنگش تمام و کمال عیان شد.چادر روی شونه هاش افتاد اما شونه های لرزانش هم قرارگاه خوبی نبودند و بدن لرزون و ظریفش از میون چادر نمایان شد.

بی اختیار نگاهم به بیرون افتاد. مبادا چشم نامحرمی به تماشا نشسته باشه و همزمان دست دراز کردم و چادر را روی سرش انداختم.

توجهی نکرد و غرق ماتمش هق زد. دلم چنان از دیدن این صحنه مچاله شده بود که بی قرار ، به دنبال راه تسکینی فوری بودم.

دستم را دور شونه هاش انداختم و به سمت خودم کشیدم. مطابق انتظارم مقاومت کرد اما سرانجام تسلیم شد و صورتش روی پیرهنم نشست.

می تونستم تا ابد ساکت بشینم و بگذارم این چشمه دردِ فوران کرده ، آرومبگیره اما یاد اون چشمهای بی پناه و معصومش طاقتم را به انتها می رسوند.

-ترلان... ترلان خانوم... ترلانی

از همون فضای یک وجبی حصار شده اش، با صدای خفه ای نالید: (این اسم لعنتی را اینجوری صدا نکن!.. صدا نکنید)

فشار دستم را کم کردم تا سرش را از سینه م جدا کنه.

فاصله گرفت و گریزون از نگاهم ، صورت غرق اشکش را تند تند پاک کرد .

-اسم به این خوشگلی! چه جوری صدا کنم پس؟

با حالت خاصی نگاهم کرد و با چونه ای که هنوز آبستن بغض بود و کناره لبهایی که گاهی به سمت پایین متمایل میشد ، گفت: (اگه.. اگه نمی شناختمتون می گفتم با این مدل.. مدل حرف زدن.. می خواهید . دختر مردمو .. اغفال .. اغفال کنید..)

با تمام مقاومتش قطره درشت اشک دیگری از کناره چشمهایش سر خورد و قبل از اینکه خودش برای پاک کردنش اقدام کنه با انگشتم بر داشتم.

-چه آبغوره ای هم می گیره!!

دستمال دیگه ای از میون جعبه بیرون کشید.

-اتفاقا بدم نیما تورو اغفال کنم!

اول تعجب کرد اما بلافاصله نگاهش معمولی شد.

-فکر می کنی ازم بر نیما؟

دوباره نگاهم کرد. اینبار با دقت بیشتری. بغض چونه ش در پی اکتشاف تهرقههای بودارم ، کمتر و کمتر میشد.

-دوازده - یک شب دارم یه دختر خوشگل را میبرم بهش بستنی بدم و کلی قربون صدقه ش برم که بتونم آخرش یه دلی از عزا در بیارم ...به این میگن همون اغفال دیگه، نمی گن؟ نگاهش گرد شد اما باز هم ، بی درنگ عادی شد و لخته ای بعد چونه ش لرزید و قطرات اشک راه گرفتند.

مستاصل و بیچاره نالیدم: (ترلان..دختر!! عزیز من..چی شده؟ حرف بزن...بینم چی اینقدر داغونت کرده؟..ترلان..ترلانی با تواما..منو بین)

اینبار سریعتر خودش را جمع و جور کرد و با غیظ بی توجیهی گفت: (میشه دیگه منو ترلان صدا نکنید؟)

به جای جبهه گرفتن ، خنده م گرفت.

-چرا اونوقت؟...دوست داری منم مثل تو که منو کیان صدا می کنی ، صدات کنم تهامی؟

برای فرار از پاسخگویی، چادرش را جلوتر کشید.

دوباره به سمتش خم شدم. مستقیم و بی ملاحظه تمام خطوط و زوایای صورتش را زیر تیغ نگاه تیز و موشکافانه ام بردم.

دوباره به تقلای راه فرار افتاد.

-من از بستنی سنتی متنفرم

بی معطلی گفتم: (منم از اینکه دوستانم کیان صدام کنند و هی منو جمع ببندند و ضمیر منفصل و متصل تنگ فعلاشون بذارند ، متنفرم!)

تاب نگاه خیره م را نیاورد و سرش را به زیر انداخت و لحظه ای بعد زیر سنگینی همون نگاه که بالذت به تماشایش نشسته بود ، سر بلند کرد و گفت: (..عادت کردم اینجوری صداتون کنم)

با جدیت و کمی تند گفتم: (از همین الان عادتت را ترک می کنی) حرفی نزد.

-آیس پک که دوست

داری؟ مستاصل نگاهم کرد.

-مغازه یکی از رفقایم تجربه..کارش عالیه ...

دنده را جا زدم و بی توجه به چشمهای معترضش ، حرکت کردم.

من اگه امشب تمام روحش را تخلیه اطلاعاتی نمی کردم اسمم هومن نبود که!!

معذب و ناراحت نشسته بود.

-راحت باش..

ناراحت نگاهم کرد.

-کاش توو ماشین می موندم

نگاهی به اطراف انداختم. تمام میزها خالی بود.

-چرا؟

-نمی تونم ..یعنی با چادر...نمی تونم چادرو روی سرم نگه دارم..تمام موهام کرک شد اینقدر

جلو عقب کشیدم...

-راحت باش لازم نیست اینطور سفت بچسبی بهش! کسی اینجا نیست...مجید که پشت دخلشه

و کله ش تو حساب کتابشه..

به عمد خودم را از جرگه نامحرمان بیرون کشیدم ولی اینقدر مشغول خودش بود که متوجه

نشد یا حداقل به روی خودش نیاورد.

-بخور دیگه..نکنه اینم دوست نداری؟

-خیلی سفته..فکم درد گرفت اینقدر این نی ها رو میک زدم!

-بذار برات درش را باز کنم و قاشق بیارم ..با اون بخور!

-نه...نمی خورم دیگه

-باشه...بده من بخورم

-چی؟

نگاه متعجبش هنوز سرگردون شیطننت چشمام بود.

شمرده شمرده گفتم:(بده بقیه بستنیتو من بخورم...لطفا) -

نه..دهنیه آخه..

از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:(پسرا از این قرتی بازیا ندارن دختر جون!) نگاهش یه

جوری بود که حاضر بودم قسم بخورم تمام عمر مدرسه ش ، حتی به سمت آبخوری های

مدرسه هم نرفته چه برسه ازشون آب بخوره!

اولین میک را که زدم، صورتش جمع شد.

-شما دکترید ناسلامتیا

محتویات دهانم را قورت دادم و گفتم:(اولا شما نه و تو!! در ثانی بیا دکتر بهتنشون بدم

دستشویی میره دستشو نمی شوره!) صورتش با چندش بیشتری جمع شد.

-بیچاره مریضا

-خب..بیکار به من نگاه نکن...بگو چه خبر؟

-سلامتی

-اونکه دروغه..به نظر نمیاد از لحاظ روحی سالم باشی...یه چیزیت هست، اونو برام بگو
نگاهش را دزدید و به پشت سرم خیره شد. یک تابلوی نقاشی از دویدن چندین اسب کنار
ساحل.

-ترلان؟

طوری نگاهش به سمتم چرخید که باور کردم چند لحظه ست که اینجا هست و اینجا نیست!

-بیخشید اگه چند بار صدام کردید

-نه..فقط یکبار صدات کردم

-اوهوم

-جمله هاتو خواهشا اصلاح کن..من هومنم نه چند تا هومن یا جناب کیان یا ال و بل!

فقط سری تگون داد.

ساکت نگاهش کردم. حرفهایش تا زیر پلکهایش اوج می گرفتند و دوباره عقبی نشستند.

-از امیر کامروا خبری دارید؟یعنی خبر داری؟

از سوالش جا خوردم. طوریکه از خوردن منصرف شدم و صاف نشستم.

-چطور؟

سوالش را تکرار کرد.

-خبر دارید؟

از ترس اینکه مبادا ریشه ناراحتیش به امیر برگرده ، برای رسیدن به جوابم ، تند و بی حاشیه گفتم: (سوده خیلی بهتره..خانوادگی رفتند اتریش...برای تفریح..ولی امکان داره اقامتم بگیرند...به خاطر سهیل و آینده موسیقی ش رفتند...ماه گذشته سهیل بهم زنگ زد و همدیگرو برای خداحافظی دیدیم....چطور ؟ چرا امیر برات مهمه؟)

-مهم نیست..ولی گاهی فکرم را خیلی درگیر می کنه...خاطرات اون غروب ترسناک و اون کتابخونه همیشه مرموزش!

آرنج هامو روی میز گذاشتم و بهش تکیه کردم و کمی جلوتر کشیدم.

-دقیقا چه چیزی فکرت را مشغول می کنه؟

لحظاتی نگاهم کرد...صداقت محض!

-از نظر اون من یه زن جذاب بودم و طناز!

با بکاربردن این جمله تمام اون صحنه جلوی چشمهام جون گرفت.

"...از تو به جرم زن بودن، جذاب بودن و طناز بودن و از تو به خاطر نامردیت انتقام می گیرم...."

مطمئن بودم تنها دغدغه این نگاه عمیق ، زیبایی و زشتی نبود!

میون ولوله درونم پیچید و ادامه داد:(از نظر حامد من سیصد تومنم نمی ارزیدم...)

هنوز متوجه حرفهایش نشده بودم.

-از نظر شما..از نظر تو...مالی نیستم....

اخمهام گره خورد اما سکوت کردم.

اخمهاش گره خورد و صداش شکست اما هنوز مقاومتش در مقابل اشکهایی که توی چشمش خونه کرده بودند، نشکسته بود.

-از نظر طلوعی من نه دختر، نه زن، که بانوی قصه ش بودم.....

برای بار چندم بغضش را فرو داد.

-توکا..توکا...وقتی برای عشقش به اون مرد زندار و سن و سال دار سرزنشش کردم...وقتی سوختم...سوختنمو به تحقیر امیز ترین شکل ممکن تفسیر کرد....

باز هم اون بغض مزاحم را قورت داد.

-من واقعا چی ام؟؟..شما..تو..همیشه روراست و صادق نبودی اما هر چی بودی حداقل رک بودید..بودی...حالا جواب بدید...جواب بده..من چی ام؟ یه دختر جوون بی ارزش که از جون برای عزیزترین ادم زندگیش مایه گذاشته، تا پای فروش یکی از اعضای بدنش رفته، تحقیر شنیده بارها و بارها، تلخی دیده مرتب و پی در پی...حتی از بعضی از شرایط ازدواجش گذشته اما حالا..حالا می بینم که بی جهت تو قالب ایثار و فداکاری غرق شده بوده...تو بگو..تو بهم بگو تمام مدت اشتباه کردم..بگو و مثل همیشه با تلخ ترین حالت ممکن سرزنش و شماتتم کن بذار به خودم پیام..بذار بفهمم کجای زندگیم وایسادم..بینم کی و چی اطرافمه...تشر بزن بذار خودم را ببینم...من گم شدم..گم..!

اون قطره اشک سمج، پیروز شد و از گوشه چشمش جریان گرفت.

-دستِ .. خودم.. نیست..می دونم اشک ریختن ...ارزش زنها را پیش مردها، از اونچه که هستند هم کمتر می_کنه..ولی واقعا.. دست خودم نیست.

-هومن جون چیزی لازم نداری؟

صدای زمخت مجید ، هردومون را تگون داد. لعنت به اون حنجره بد صدا!

کلافه اما ناچار ، بلند شدم و به سمتش رفتم.

-بیا خودم این حنجره را برات بردارم یه استوک پدر مادر دار بذارم جاش!

دستم را به زور میون کشوی دخلش کردم و پول بستنی ها رو حساب کردم.

-با زبون خوشتر و صدای ظریفتر هم می تونستی بیرونمون کنی نفله!

-شرمنده...ثريا منتظرمه...تا همین الانم کلی دیر کردم..دخترم هم حتما خوابیده تا الان

دیگه..شرمنده جون داداش!

دستی روی شونه ش زدم و به سمت ترلان رفتم.

-بریم

بلند شد و با چادری که کوتاه بلند از دو طرفش آویزون بود با سری افتاده به سمت ماشین رفت.

می دونستم قصه ای که شروع کرده خیلی درهم تنیده تر از بیان ساده و صادقانه اون لبهای لرزون و نگاه خیسشه!

معذب و ناراحت نشسته بود.

-راحت باش..

ناراحت نگاهم کرد.

-کاش توو ماشین می موندم

نگاهی به اطراف انداختم. تمام میزها خالی بود.

-چرا؟

-نمی تونم ..یعنی با چادر...نمی تونم چادرو روی سرم نگه دارم..تمام موهام کرک شد اینقدر جلو عقب کشیدم...

-راحت باش لازم نیست اینطور سفت بچسبی بهش! کسی اینجا نیست...مجید که پشت دخلشه و کله ش تو حساب کتابشه..

به عمد خودم را از جرگه نامحرمان بیرون کشیدم ولی اینقدر مشغول خودش بود که متوجه نشد یا حداقل به روی خودش نیاورد.

-بخور دیگه..نکنه اینم دوست نداری؟

-خیلی سفته..فکم درد گرفت اینقدر این نی ها رو میک زدم!

-بذار برات درش را باز کنم و قاشق بیارم ..با اون بخور!

-نه...نمی خورم دیگه

-باشه...بده من بخورم

-چی؟

نگاه متعجبش هنوز سرگردون شیطننت چشمام بود.

شمرده شمرده گفتم: (بده بقیه بستنیتو من بخورم...لطفا) -
نه..دهنیه آخه..

از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم: (پسرا از این قرتی بازیا ندارن دختر جون!) نگاهش یه جوری بود که حاضر بودم قسم بخورم تمام عمر مدرسه ش ، حتی به سمت آبخوری های مدرسه هم نرفته چه برسه ازشون آب بخوره!
اولین میک را که زدم، صورتش جمع شد.

-شما دکترید ناسلامتیا

محتویات دهانم را قورت دادم و گفتم: (اولا شما نه و تو!! در ثانی بیا دکتر بهت نشون بدم دستشوویی میره دستشو نمی شوره!) صورتش با چندش بیشتری جمع شد.

-بیچاره مریضا

-خب..بیکار به من نگاه نکن...بگو چه خبر؟

-سلامتی

-اونکه دروغه..به نظر نیماذ از لحاظ روحی سالم باشی...یه چیزیت هست، اونو برام بگو

نگاهش را دزدید و به پشت سرم خیره شد. یک تابلوی نقاشی از دویدن چندین اسب کنار ساحل.

-ترلان؟

طوری نگاهش به سمتم چرخید که باور کردم چند لحظه ست که اینجا هست و اینجا نیست!

-بخشید اگه چند بار صدام کردید

-نه..فقط یکبار صدات کردم

-اوهوم

-جمله هاتو خواهشا اصلاح کن..من هومنم نه چند تا هومن یا جناب کیان یا ال و بل!

فقط سری تگون داد.

ساکت نگاهش کردم. حرفهایش تا زیر پلکهایش اوج می گرفتند و دوباره عقب می نشستند.

-از امیر کامروا خبری دارید؟یعنی خبر داری؟

از سوالش جا خوردم. طوریکه از خوردن منصرف شدم و صاف نشستم.

-چطور؟

سوالش را تکرار کرد.

-خبر دارید؟

از ترس اینکه مبادا ریشه ناراحتیش به امیر برگرده ، برای رسیدن به جوابم ، تند و بی حاشیه گفتم: (سوده خیلی بهتره..خانوادگی رفتند اتریش...برای تفریح..ولی امکان داره اقامتم بگیرند...به خاطر سهیل و آینده موسیقی ش رفتند...ماه گذشته سهیل بهم زنگ زد و همدیگرو برای خداحافظی دیدیم....چطور ؟ چرا امیر برات مهمه؟)

-مهم نیست..ولی گاهی فکرم را خیلی درگیر می کنه...خاطرات اون غروب ترسناک و اون کتابخونه همیشه مرموزش!

آرنج هامو روی میز گذاشتم و بهش تکیه کردم و کمی جلوتر کشیدم.

-دقیقا چه چیزی فکرت را مشغول می کنه؟

لحظاتی نگاهم کرد...صداقت محض!

-از نظر اون من یه زن جذاب بودم و طناز!

با بکاربردن این جمله تمام اون صحنه جلوی چشمهام جون گرفت.

""...از تو به جرم زن بودن، جذاب بودن و طناز بودن و از تو به خاطر نامردیت انتقام می گیرم....""

مطمئن بودم تنها دغدغه این نگاه عمیق ، زیبایی و زشتی نبود!

میون ولوله درونم پیچید و ادامه داد:(از نظر حامد من سیصد تومنم نمی ارزیدم...)

هنوز متوجه حرفهایش نشده بودم.

-از نظر شما..از نظر تو...مالی نیستم....

اخمهام گره خورد اما سکوت کردم.

اخمهاش گره خورد و صداش شکست اما هنوز مقاومتش در مقابل اشکهایی که توی چشمش خونه کرده بودند، نشکسته بود.

-از نظر طلوعی من نه دختر، نه زن ، که بانوی قصه ش بودم.....

برای بار چندم بغضش را فرو داد.

-توکا..توکا...وقتی برای عشقش به اون مرد زندار و سن و سال دار سرزنشش کردم...وقتی سوختم...سوختنمو به تحقیر امیز ترین شکل ممکن تفسیر کرد....

باز هم اون بغض مزاحم را قورت داد.

-من واقعا چی ام؟؟..شما..تو..همیشه روراست و صادق نبودی اما هر چی بودی حداقل رک بودید..بودی...حالا جواب بدید...جواب بده..من چی ام؟ یه دختر جوون بی ارزش که از جون برای عزیزترین ادم زندگیش مایه گذاشته، تا پای فروش یکی از اعضای بدنش رفته، تحقیر شنیده بارها و بارها، تلخی دیده مرتب و پی در پی...حتی از بعضی از شرایط ازدواجش گذشته اما حالا..حالا می بینم که بی جهت تو قالب ایثار و فداکاری غرق شده بوده...تو بگو ..تو بهم بگو تمام مدت اشتباه کردم ..بگو و مثل همیشه با تلخ ترین حالت ممکن سرزنش و شماتتم کن بذار به خودم پیام..بذار بفهمم کجای زندگیم وایسادم..بینم کی و چی اطرافمه...تشر بزن بذار خودم را ببینم...من گم شدم..گم..!

اون قطره اشک سمج، پیروز شد و از گوشه چشمش جریان گرفت.

-دستِ .. خودم.. نیست.. می دونم اشک ریختن ...ارزش زنها را پیش مردها، از اونچه که هستند هم کمتر می کنه..ولی واقعا.. دست خودم نیست.

-هومن جون چیزی لازم ندارید؟

صدای زمخت مجید ، هردومون را تگون داد. لعنت به اون حنجره بد صدا!

کلافه اما ناچار ، بلند شدم و به سمتش رفتم.

-بیا خودم این حنجره را برات بردارم یه استوک پدر مادر دار بذارم جاش!

دستم را به زور میون کشوی دخلش کردم و پول بستنی ها رو حساب کردم.

-با زبون خوشتر و صدای ظریفتر هم می تونستی بیرونمون کنی نفله!

-شرمنده...ثريا منتظرمه...تا همین الانم کلی دیر کردم..دخترم هم حتما خوابیده تا الان

دیگه..شرمنده جون داداش!

دستی روی شونه ش زدم و به سمت ترلان رفتم.

-بریم

بلند شد و با چادری که کوتاه بلند از دو طرفش آویزون بود با سری افتاده به سمت ماشین رفت.

می دونستم قصه ای که شروع کرده خیلی درهم تنیده تر از بیان ساده و صادقانه اون لبهای لرزون و نگاه خیسشه!

سوار شدم و نگاهم تا ریز ترین تراشه های نبض دار زیر پوست صورتش را کنکاش کرد.

-مامانم عاشق تابلوی اسب بود.

کمر بندش را بست و نیم نگاهی مهمونم کرد.

-اسب خیلی زیباست...

نمی خواستم لطافت حسی که میون هجا های کلامش موج می زد را از بین ببرم اما عامدانه

گفتم: (الاغ هم شباهت زیادی به اسب داره...ولی زیبا به نظر نمیاد)

برای گرفتن نیت کلامم لحظه ای روی چشمهام زوم کرد.

استارت زدم و رو بر گردوندم و حرکت کردم.

-الاغ هم زیباست..چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست!!

یادم رفته بود که یار مظلومان و حامی فراموش شده هاست!!!

-هر چیزی که خدا خلق کرده برای خودش زیباست...اما..تو اسکلت اسب یه ایستادگی و

وقاری هست که تو الاغ بدبخت به چشم نمیاد...اینه که زیباش کرده!

بی درنگ و بی تعلل با لحن بانمکی گفت: (یعنی الان منو با الاغ مقایسه کردید یا با اسب؟)

خندیدم .

-الاغ که فعلا منم که دارم جون میدم تا ذره ذره از زبونت حرف بکشم ولی نه تو پا می دی

نه روزگار! اون از دوست بد صدامون که رسماً وسط حرفهامون بیرونمون کرد اینم از تو که

به جای اینکه از خودت بگی داری با خر و الاغ گفتن کوچه های علی چپ را طی مسیر می کنی!

چیزی نگفت. نگاهش چرخید و رو گرفت.

-می دونم به خاطر بعضی مسائل باهات صادق نبودم..می دونم که چندان قابل اعتمادت نیستم..ولی باور کن شرایط طوری چیده شد که اینطور به نظر بیام...فکر کن اگه قرار نبود با این ترفند و نقشه بهت نزدیک بشم و همینطوری با هم آشنا می شدیم چقدر شرایط فرق داشت!!..من با فریب بهت نزدیک شدم اما...باشه قبول که هدف ، وسیله را توجیه نمی کنه...اما ازت می خوام باور کنی که از اینجاى راه صادقم...باور کن!

سری تکیون داد و با صدای ضعیفی گفت:(نمی دونم چرا اما از همون برخورد اول ناخواسته بهتون..بهت اعتماد کردم...) نفس آسوده م رها شد.نگاهش کردم.

اما حسم می گفت که پروانه بی بال کنارم بی رمق از ادامه ، تب پيله تنهائيشو داره .

ذهنم به سرعت در حال سرچ جایی بود که بتونم بشینم و گوش بشم و این تراژدی خودخورانه ش را التیام بدم اما از بس اهل تفریح و گردش و رفیق بازی بودم و از بس خودم را میون کار غرق نکرده بودم !!!!، هیچ جای مناسبی را این وقت شب پیدا نمی کردم!!

-به نظرتون توکا همین تهران قبوله؟

ذهنم میون پرتگاه سوالش افتاد.

-با رتبه دو رقمی، معلومه

- نمی دونم چرا اما می ترسم... می ترسم تو انتخاب رشته ش ... یعنی.. من لیستانتخاباشو ندیدم.. وقتی ازش خواستم نشونم بده طفره رفت... می ترسم اولویتهاشو با شهرهای دور پر کرده باشه... حس می کنم می خواد از من فرار کنه...

کنار کشیدم و ایستادم. به سمتش چرخیدم.

این دختر مگه چند بهار و پشت سر گذاشته بود که ذهنش پر از دغدغه خزان بود!!!
- زندگی توکا به خودش مربوطه... بزرگ شده... بذار خودش تصمیم بگیره اگه دلش ناکجا آباد می خواد ، بذار بره!

لحن تلخم نگاهش را هراسون کرد.

- هجده سال بزرگه؟

- نه.. ولی دیگه به تو ربطی نداره که اون می خواد عاقلانه رفتار کنه یا احمقانه!

- همه تو این سن و سال اشتباهات زیادی مرتکب میشن بعضی هاش قابل جبران اما بعضی هاش تمام آینده را داغون می کنه - تو فقط راهنمایی نه بیشتر

- عاشق مردی شده که از شما.. از تو هم بزرگتره! زن داره... گفته داره طلاقش میده..

- به درک! اگه اینقدر خره بذار سرش بخوره به سنگ

عاصی شد. غرید: (خواهرمه ها!!!)

- اگه خواهر خودمم بود بازم همینو می گفتم.

- من نمی تونم

-ترلان!

نفهمیدم چرا ولی دوباره نگاهش آبستن اشک شد.

-عزیز من!

نگاهش را دزدید.

-آخه دختر! تو تا کجای راه می خوای دنبالش بدویی و بهش بگی مواظب باش اینجا جوبه باید پیری اونجا خیابونه باید به چپ و راست نگاه کنی اونجا پله ست باید منظم بالا و پایین بری و غیره... بذار خودشو بفهمه.. بذار خودشو پیدا کنه -اگه مامانم بود هم ، بازم مثل ما رفتار می کرد؟ خودشو می کشید کنار؟.. نه با بهت گفتم: (تو می خوای مادرش باشی؟!)

-می خوام تا جاییکه می تونم مسئولیت نقشش را به عهده بگیرم... نمی خوام هر بار که دلش شکست ؛ هر بار که بابت خطایی پشیمون شد حس کنه به خاطر نبود مادری که اینطور بیراهه رفته... نمی خوام کمبوداشو حس کنه با حرص گفتم: (جای باباشم بازی کن براش سر کار خانوم هنرمند!) نگاهش دلخور شد اما حرفی نزد.

-ترلان؟

با تاخیر نگاهم کرد.

-من خودم با توکا حرف می زنم... می تونی اونو بسپاری به من؟ می تونی ذهنتو از اون خالی

کنی یا نه؟

نفس عمیقی کشید نفهمیدم از سر آسودگیه یا بی اعتمادی به نتیجه کار.

ترلان؟

نگاه

نکرد.

–صادقانه بگم ..اگه توکا را از ذهنم بیرون کنم دیگه هیچی ندارم...

نیازی نبود به صداقتش شک کنم که غیر از صداقت حربه موثر دیگری بلد نبود!

سرم را خم کردم تا در راستای چشمهایش قرار بگیرم، نرم و ملایم گفتم: (ببین منو!...چند دقیقه پیش گفتم کمکت کنم پیدا شی، می خوام کمکت کنم...اولین قدم: باور کن که میون نقشهای مختلفی که به عهده گرفتی ، سردرگم شدی!

دوم: بار مسئولیت نقشهاتو بذار زمین سوم: به اندازه طاقت شونه هات نقش بردار چهارم: باور کن که اگه تخیل سیاه و سفید را از ذهنت پاک کنی با دنیای خاکستری راحت تر کنار میای پنجم: توکا نه سفیده نه سیاه، مثل همه ما...رهاش کن بذار رنگ بگیره..رنگ نیلی را بذار جلوی دستش و از زیباییش بگو از بدی رنگ سیاهم بگو و برو بذار خودش انتخاب کنه..ششم: دغدغه توکا رو بذاری بیرون ، ذهنت پر میشه از بودنهایی که باید باشند..یعنی نه تنها خالی نمیشه که پرتتر هم همیشه و اما هفتم: زورگویی منو قبول کن و دور اون طلوعی فلان فلان یه خط قرمز بکش!)

به زحمت لبخندم را جمع کردم اما این قسمت هفتم اینقدر به دل خودم نشستهبود که اگه به من بود از آخر شروع می کردم.

بر خلاف انتظارم بدون اینکه از قسمت هفتم تعجب کنه با صدایی که بیشتر نگران بود و مردد تا متعجب، گفت: (ممنون... راستش... من.. من از تون یه سوال ساده دارم... چرا؟)

متوجه منظورش نشدم و با دقت گفتم: (چرا چی؟) یکبار دیگه نگاهش را با شرم، دزدید.

-ترلان؟

نگاهش به آنی میون چشمهام نشست.

-نمی فهمم چرا مردهای اطرافم اینقدر این اسم لعنتی را خوش آهنگ صدا می کنن!

با اخمهایی که ناشی از غیرت ناخواسته م بود، پرسیدم: (کدوم مرد مثلاً؟)

-مشکل اینجاست که هر بار با محبت خونده میشم این دل لعنتی میفهمه اما... اما بدجور میون رفتار و حرفشون، تو تضاد گرفتار میشه!

هنوز متوجه حرفهایش نمی شدم. ساکت موندم. انگار پروانه به خواب رفته دوباره داشت بال پرواز می گشود.

-وقتی دانشگاه می رفتم خیلی ها بهم توجه می کردند... اما هرگز قدم جلو نمی گذاشتند... خیلی از سرها به سمتم بر می گشت... خیلی از حرفها به گوشم می رسید اما هرگز کسی مستقیم اقدام نکرد... میون حرف چشمهایشون و رفتارشون دچار تضاد شدم... کم کم خودمو مجاب کردم که از اساس اشتباه می کردم و هیچ سری به سمتم نچرخیده... تا اینکه یه روز یکی از اساتید دانشگاه که سن و سال دار هم بود پدرا نه گفت: یه بنده خدایی چند ترمه دل بهت بسته از ترس اینکه نه بشنوه قدم پیش نگذاشته و از ترس اینکه از دستت نده همه

جا پر کرده کہ پنهونی خاطر خواه ہمید... گفت اسمشو بہت می گم فقط برای اینکه روشنش
 کنی نہ اینکه شماتتش کنی و اینکه دلم نمی خواد بختہای خوب دیگہ ای را از دست
 بدی... اسمِ دورترین آدمی کہ توی ذہنم بود را ازش شنیدم... اما ہر کاری کردم نتونستم
 باہاش رو در رو شم... خودم را زدم بہ بی خیالی و کم کم از اون فضا فاصلہ گرفتم حتی دو
 ترم ہم مهمون یہ دانشگاه دیگہ شدم اما تا اونجا ہم اومد... با ہمکلاسی هام دوست شد و
 ہمون آش و ہمون کاسہ... گذشتم ازش، میدونی چرا؟ چون باورم شدہ بود کہ ارزشم بہ
 اندازہ ای نیست کہ طالبی برام بجنگہ.. چہ اون باشہ چہ کسی کہ ندیدہ حرفہای اونو باور
 کردہ... واسہ ہمین فرقی نداشت کہ اون مزاحمِ عاشق باشہ یا نباشہ... یک روز ہم بالاخرہ
 دل بہ دریا زد و خواستگاری کرد اما جواب من فقط یہ لبخند نمایشی بود و یک نہ محکم!
 ساکت شد و نفس گرفت.... خاطراتش خاک گرفته حسی بود کہ ہمہ تجربہ می
 کردیم.. حس شیرین خواستہ شدن... مطمئن شدم یک جای این کلاف میون حرفہای ناجوری
 گرہ خوردہ کہ توکا بارش کردہ... حالا می تونستم حدس بزنم کدوم قسمت را نشونہ
 گرفته... غرور دلبریشو!!

بغضی کہ مدام سد گلویش می شد را بہ عقب روند و ادامہ داد:

-یہ مدتہ کہ دارم دوبارہ ہمون حسو تجربہ می کنم... امیر کامروا با متانت واردزند گیم
 شد.. یہ مرد کامل و یک دنیا احترام و محبت کہ میون حرفہاش بود و حتی تو اون ویلای
 تاریخ مصرف گذشتہ، طنین صدا کردنش پر از محبت بود اما.. اما رفتارش، عملش ہمہ در
 جہت آزارم بود... توکای مہربونم یک دفعہ رنگ عوض کرد.. طوری رفتار کرد کہ حس
 کردم تمام مدت مزاحمش بودم نہ مراقبش...

دوباره اون بغض مزاحم را فرو داد اما صداش خش برداشت و گرفت.

-اگه ..اگه نمی شناختمت..اگه باور نکرده بودم که پیش چشمت فقط دختر هرمزم و بس، هر بار که اینطوری صدام می کردی دل می دادم و رویا می بافتم...با اینحال وقتی رفتارهای تلخ و حرفهای تلختر و تحقیر آمیزی را که کنارت تجربه کردم بیاد میارم می بینم که تحمل همین دختر هرمزخان هم برات زیاده!...تازه می بینم برای مردی که به خواستتم فکر می کنه خط و نشونم می کشی...باور کن اگه هومن کیان را ماه ها تجزیه و تحلیل نکرده بودم باورم میشد تو دلت جایی دارم...چرایی که ازت پرسیدم همین بود؛ این تضاد، این حساسیت به طلوعی! چرا؟

محال ممکن بود بتونم در تمام عمرم اینقدر واضح در مورد احساساتم حرف بزنم..این دختر تو بیان نگفته ها نابغه بود و صد البته شجاع!

حس کردم با سوال ساده اما ناگهانی ش به قدری تو ورطه باتلاق خاطراتم غرقشده ام که مجالی برای تنفس نیست...به دست و پا افتاده بودم تا حرفی بزنم اما حس بازنده شطرنجی را داشتم که با حرکت هیچ مهره ای راه فرار نداشت ..تنها می بایست می ایستاد و به باخت اعتراف می کرد.

-اذیت میشم

نگاهش که در آستانه بارش بود، رنگ بهت گرفت.

-اذیت میشم وقتی اینطور دور و برت می پره...فکر کن بی دلیل!

پوزخند زد.

-راستش من دلم نمی خواد هیچ فکری بکنم...خیلی وقته که فکرهای رنگین کمونی را از ذهنم دور می ریزم.

بازنده بودم و اقرارش نفس گیر!

برای فرار،دنده را جا زدم و کلافه از حرفی که-میون کلاف دلم ولوله انداخته بود ، گفتم:(
فردا مرخصی ام...یه وقتی می دارم باهاش حرف بزنم..توکا را میگم.) نیم نگاهی انداختم .
سری تکون داد و همزمان قطره اشکی فرو چکید و دست پاچه با آستینش پاک کرد.

غم دلش را تسکین نبودم هیچ، که هر کلامم دل کوچکش را مچاله تر می کرد!

-الان سعی کن بخوابی..چشمات با اینهمه ابغوره ممکنه دیگه فردا باز هم نشه...الان اون مغز کوچولو تو تعطیل کن و یک کم بخواب...تا منم راحت تراغفالت کنم.

راست می گفت اینقدر به شناختش اطمینان داشت که هیچ حرف بوداری را جدی نمی گرفت...انتظار داشتم چون و چرا بیاره اما از ترس آشکار شدن صدای لرزانی که میون بغض شکسته ش ، پنهون کرده بود فقط با حرکت سر تایید کرد.

-ترلان!

به زحمت گفت:(بله؟)

-تو برای من خیلی بیشتر از دختر عمو هرمزی!

قطره اشک درشت تری چکید. به خیال خودش مخفی می کرد.

- در مورد تو کا... تو خواهرشی بهتر می شناسیش.. تو دلش هیچی نیست ولی زبانش درازه
اگه حرفی بهت زده به دل نگیر... باشه؟ خم شدم و یکبار دیگه پرسیدم: (باشه ترلانی؟)
رو شو برگردوند و خفه گفت: (باشه) -خب پس بزن بریم... نمی پرسی کجا؟
دوباره با صدایی که ته مایه های شیطنتش را پررنگ تر می کردم سوالم را تکرار کردم تا
بلکه حال و هواشو آفتابی کنم.

-کجا؟

-شمال

چنان با بهت به سمتم برگشت که حس کردم الانه که مهره های گردنش صدا بده!

-شمال؟

-آره کنار دریا!

-شوخی می کنید نه؟

با لحن جدی گفتم: (من چند دفعه با شما شوخی کردم خانوم مهندس؟) لحن سختم باعث
نشد شوخیمو باور کنه و بهت چهره ش خالی شد و با آرامشی که جایگزینش شده بود ،
گفت: (باشه رسیدیم صدام کن... راستش کلید خونه را هم ندارم...چه بهتر که بریم شمال) و
چشمهاشو بست.

من خودم رنگ کار بودم و دنیا را رنگ می کردم حالا این جوجه فکلی داشت منو سیاه می

کرد. لامذهب حسابی تیز بود و همه چیز را رو هوا می زد...

-بخواب ..سه ساعت دیگه که انداختمت تو دریا می فهمی

چشمهایی که از شدت گریه پف آلود و با نمک شده بود را بیشتر بهم فشار داد و در حالیکه هنوز ته مانده های بغضش لبهاشورو به پایین متمایل می کرد ، زیر لب گفت:(
باشه...ممنونم...به خاطر امشب..)

*

ترل

ان

از شدت دردی که توی گردنم پیچیده بود سعی کردم سرم را جابجا کنم که سنگینی جسمی روی پیشونیم باعث

شد باریکه چشمهامو باز کنم.مغزم سریعتر از چشمهام هوشیار شدو متعجب ومعذب سرم را از روی شونه

هاش برداشتم و سر او هم لحظه ای تکیه گاهش را از دست داد و معلق شد اما سریعتر از من بیدار و هوشیار

شد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به چشمهایی که به زحمت باز نگه داشته بودم ، لبخند زد.

دستم را روی گردنم کشیدم و چادری که روی شونه هام افتاده بود را مرتب کردم و معذب از نگاه خیره و سکوت عجیبش ، سعی کردم راست بنشینم . تیغ آفتاب توی چشمهام زد و ...

وای..وای!! وای...

متعجب به سمتش چرخیدم هنوز همون لبخند دلنشین رو لبهای خوش فرمش بود...لعنتی کله سحر با همون موهای آشفته و شکسته هم مثل همیشه جذاب بود!!
باورم نمی شد...تقریبا داشتم از هول سنگکوب می کردم...

-هومن..کیان...چی...چی کار..کر..کردی؟

همانطور که با گردن کج بهم زل زده بود گفت:(گفتم سه ساعته می رسونمت شمال...)

به اطراف با دقت بیشتری نگاه کردم..هنوز به قدری شوکه بودم که دیدن دریای وسیع و آروم مقابلم هم متقاعد نمی کرد که بی خبر به اینجا رسیده ام. ناچار به سمتش چرخیدم. انگار میون چشمه‌هاش به جستجوی حقیقت بودم....لعنتی!! نگاه شفاف و روشنش داد می زد که این جا قسمتی از سرزمین شمالایرانه...روبرو دریا ..پشت سر جنگل!

دوباره بهت زده به روبرو نگاه کردم.

-چیه؟ مگه خودتم موافقت نکردی ؟

لب زدم:(باورم نمیشه)

صاف نشست و دستی میون موهاش کشید.

-می داشتی دو ساعت دیگه بخوابم..تازه خوابم برده بود...یک کله رانندگی کردم تا اینجا...

توجهی به اعتراضش نکردم. در را باز کردم و متحیر قدم به بیرون گذاشتم.

هوای گرم و به شدت شرجی میون ریه هام پیچید.

-صبر کن... هوا خیلی گرمه... گرما زده نشی...

باز هم توجهی نکردم..

صدای امواج حس مطلق زندگی بود... اصلا خود بودن بود!!

حضورش را کنارم حس کردم. همراهم به سمت آب قدم بر می داشت.

-خیس نکنی خودتو دختر... همین یه چادرو داریا!

دمپایی هامو دراوردم و روی تخته سنگ مرطوبی نشستم . پاهامو میون آب فرو بردم و با ولع

به این حجم بی بدیل حیات زل زدم.

-یه کوچولو برو اونطرف تر منم جا شم

-نمیشه ..از اونور میفتم

-یه کم فقط

چه با نمک کل کل می کرد... مثل پسر بچه ها.. بعدی که کمتر به هومن کیان روزگارم دیده

بودم.

ناخودآگاه لبخند زدم و کمی کنار کشیدم.

-اینهمه سنگ .. خب ...

میون حرفم پرید

- همه شون خیسه.. فقط این یکی را تو زحمت کشیدی و با چادرت خشک کردی..

سری تکون دادم و سعی کردم فقط برای چند لحظه فراموش کنم که کی هستم و چرا و
چطور سر از اینجا درآوردم... سعی کردم گرمای وجودی را که آروم و مظلوم دستهاشو به
عقب و بدنش را به اونها تکیه داده و به همون منظره زل زده بود ، نادیده بگیرم؛ که عجیب
این نادیده انگاشتن غیر ممکن بود!

- ترلانی؟

باید یک فکری به حال این اسم می کردم... کاش می تونستم عوضش کنم؛ کاش منو همون
تهامی صدا می کرد... از خودم و دلی که هربار با شنیدن این آهنگ می لرزید ، می ترسیدم.

- گردنت درد می کنه؟

بدون اینکه حواسم باشه هنوز دستم روی عضلات گردنم بود و به تناوب ماساژ می دادم.

- کج افتاده بود

- منم یه طرف شونه هام درد می کنه... بیشتر راهو مجبور شدم به سمت تومتایل بشینم تا
سرت از روی شونه هام نیفتاده.. گفتم که بدونی چقدر مزاحمم بودی!

از یادآوری اینکه چطور سر خود و بی اجازه نصفه شبی منو توی این راه کشونده ، کفری شدم.
تمام حس خوبم با همین شوخی آلارم دهنده ش پودر شد و همراه نسیم صبحگاهی رفت.

سرم به سمتش چرخید. لبخند رضایت بخشی روی لبش بود.

-کارت خیلی بد بود

-کدوم؟ اینکه گذاشتم تمام شب روی شونه هام بخوابی؟! نمی دونم شاید، شاید مورد

منکراتی داره!

نفسی گرفتم.

-اینکه اومدیم اینجا

-مگه جای بدیه؟...کنار دریا...

-به چه حقی منو تا اینجا آوردی...

-نمی خواستم بیارم..می خواستم خودم پیام ولی چه کنم که تو ماشینم خوابت برده

بود..نمی تونستم که نصفه شب تو خیابون پیاده ت کنم؛ سبد هم نداشتم بخوابونمت اونجا و

یه یادداشت بذارم روت و پشت در یه خونه اعیونی ولت کنم..

دکتر کیان نبود! سر ذوق بود حسابی! یک پسر بچه بازیگوش و لوده!

-هنوزم باورم نمیشه اینجاییم..

-چشمهاتو ببند و به صدای دریا گوش کن...باورت میشه

هنوز از شدت هیجان و شوک ، ریتم نفسهام تند بود...هنوزم دلم آرامش بی قید و شرط این

جرگه از سرزمین خدا را می خواست و عقل مزاحمم با تمام وجود افسار روحم را به دست

گرفته بود و دهنه اسب مرادم را به سمت عصیان و انکار می کشید.

-اونجوری نگام نکن..خودتم رضایت دادی که بیارمت
عاجزانه و عصیانگر غریدم:

-من شوخی کردم

نگاهش را از آبی دریا گرفت و به تیرگی چشمهام داد.
جدی و سخت گفت: (ولی من شوخی نکردم) نالیدم: (از
کجا باید می فهمیدم شوخی نکردی!؟)

چنان با دقت به تماشای چشمهام نشسته بود که ترسیدم مگویی از ناگفته ها رو بشه.

-دقیقا...منم می خواستم به همین نکته برسی!

متوجه نشدم و با گنگی نگاهش کردم.

-اینقدر از شناختت نسبت به من مطمئن بودی که با خیال راحت چشمهاتو بستنی و گفتی
شوخی می کنه ..فکر کردی خیلی منو می شناسی...

به سمتم خم شد و از فاصله چند میلی متری صورتتم ادامه داد:(خواستم بفهمیکه اینقدرها هم
که ادعا داری منو نمی شناسی..پس الکی داد سخن نده که اگه نمی شناختمت می گفتم ال
بوده و بل بوده...)

دهانی که از تعجب باز مونده بود را به زحمت جمع و جور کردم.

-حرفهایی که دیشب زدی را خوب به یاد بیار....فکر کنم باید ویرایشش کنی!

بلند شد و دوستانه ترین و خالص ترین لبخندی که تا حالا به نمایش گذاشته بود، به رخ کشید و به سمت ماشین رفت.

"اگه ..اگه نمی شناختمت..اگه باور نکرده بودم که پیش چشمت فقط دختر هرمزم و بس، هر بار که اینطوری صدام می کردی دل می دادم و رویا می بافتم...با اینحال وقتی رفتارهای تلخ و حرفهای تلختر و تحقیر آمیزی را که کنارت تجربه کردم بیاد میارم می بینم که تحمل همین دختر هرمزخان هم برات زیاده!...تازه می بینم برای مردی که به خواستتم فکر می کنه خط و نشونم می کشی...باور کن اگه هومن کیان را ماه ها تجزیه و تحلیل نکرده بودم باورم میشد تو دلت جایی دارم..."

سردرگم و متحیر به مسیر رفتنش خیره شدم...دریا و آرامش و صدای امواجش پیش چشمم هیچ شد و منظره روحبخش حضورش تمام وجودم را پر کرد.

انصاف نبود..انصاف نبود که میون زنجیره های پر تاب و درهم قفل شده معادلات پُر مجهول دلم گیر کنم!

با اشاره دستش بلند شدم و چادر خیسم و پاچه های خیستر شلوارم را به همراه کشیدم و به سمت ماشین رفتم.

-بیا ...با عمو صحبت کن....بهش زنگ زدم..گفتم اینجاایم...باورش نشد فکر کرد اتفاقی افتاده...بیا تا نصفه جون نشده

گوشی را به سمتم گرفت. مستاصل و درمونده به صفحه گوشی نگاه کردم. چی می گفتم آخه...بگم اومدم شمال ..نصفه شب با مرد مجرد؟!!!!

شماتت بار نگاهش کردم و گوشی را گرفتم.

-سلام بابا

-ترلان..عزیزم حالت خوبه؟ کجایی تو؟ فکر کردم رفتی سر کار ولی به ساعت نگاه کردم

دیدم هنوز خیلی زوده برای رفتنت که هومن زنگ زد...تو واقعا شمالی؟

-راس..راستش...بابا...اره...

-با هومن؟ دوتایی؟ کی رفتید؟ بی خبر..مشکلی پیش اومده خدا

لعنتت کنه هومن! ببین منو تو چه موقعیتی قرار دادی!

-بابا براتون توضیح میدم....

مستاصل به هومن نگاه کردم که گوشی را از دستم گرفت.

-عمو جون...من اوردمش...دیشب حالش خوب نبود یک بند آبغوره می گرفت..خواستم حال

و هواش عوض شه و با هم حرف بزنیم افتادیم تو جاده...سحر بود که رسیدیم..تا شبم بر می

گردیم...یه دفعه ای شد..حالا برسیم تهرانمیا م خدمتتون.....بله...چشم...خداحافظ شما..

-دیگه برای چی زنگ زدی؟؟؟این افتضاح خبر دادن داشت!!

سوار شد .

-سوار شو تا گرما زده نشدی دختر!

سوار شدم و با گله مندی نگاهش کردم.

-یعنی چی؟ یعنی نمی خواستی به بابات بگی که کجایی؟ یعنی قرار بود برگردی تهران و بی

سر و صدا بگی سر کار بودم؟...باورم نمیشه اگه می خواستی اینکارو بکنی!

- معلومه که می گفتم ولی نه الان... صبر می کردم برسم بعدا بهش بگم... من از پنهون کاری خوشم نمیاد!

هنوزم باورم نمیشد چنین کاری کردیم!

- بین دختر خوب! اومدی و خدای نکرده توجاده تصادف کردیم... فکر کن اگه خونواده ت ندونن چی میشه؟.. خبر میارند که دخترتون تو ماشین یه مرد غریبه تو جاده شمال تصادف کرده!! نه.. نه اصلا صورت خوشی نداره!! من حتی اگه تو لاس و گاس هم زندگی می کردم دوست نداشتم همچین خبری راجع به خواهرم و بخصوص دخترم دهن به دهن میون حتی جماعت روشن فکر امروزی بچرخه....

حرف حق جواب نداشت..

- شاید از نظر تو افتضاح بوده.. ولی اولاً پنهون کردن هر افتضاحی ، ده برابر مفتضح تر میشه! دوما.. تو به اندازه ای بزرگ و عاقل هستی که بابات با اطمینان خاطر منتظر برگشتنت باشه... اینو سنت نمی گه رفتارت هست که نشون میده... رفتار ادمهاست که قابل اعتمادشون می کنه... پس زیاد جolz ولز نکن که عموهرمز الان با خیال اسوده بدون اینکه بخواد سرزنشت کنه چشم به راهته.. چون تو با عقلت اعتماد بقیه را بدست آوردی - می دونم - مطمئنم که می دونی، که اگه نمی دونستی الان اینجا کنارت نبودم!

اووه چه خودشم تحویل می گرفت.. انگار شاهزاده ست و کنار دختر گدا نشسته!!

با همین فکر نگاهش کردم.

- خب بابا... شما پرنس و من دیو !!! شما منت نهادید بر سرم و اینجا کنارم هستید.. خوبه؟

دهانم دوباره باز شد..دیگه دارم مطمئن میشم که قدرت ذهن خوانی داره اما خودش هم خبر نداره!!!

رومو برگردوندم و گفتم:(دارم از گشنگی می میرم) -حالا

پرنسس چی میل دارن؟

-هر چی آقا دیوه بخوره

-هم جنسهای من که بیشتر آدم می خورن!بخصوص از اون ظریف مریفا!

خواستم از طعنه دلچسبش لبخند بزنم که عقلم گرز آهنینش را برداشت که مبادا...!! مگه نمی شناسیش؟؟

لب و لوچه م گره خورد و زیر لب گفتم:(می شناسم) متوجه حرفم نشد و گفت:(چیه می شناسی؟ غذاخوری خوب؟)

خواستم جواب بدم: نه , شما رو ! که یادم افتاد این سفر تحمیلی ، مشیت محکمی بوده بر ادعای من!

لبم گشوده شد و گفتم:(من دلم یه املت محلی می خواد با نون داغ) -چشم...

فقط برای فرار از سکوتی که آزاردهنده بود گفتم:(قبلا اینجا اومدی؟) -نه هیچوقت

-پس معلوم نیست قراره با چه کیفیتی غذا بخوریم!

-با چه کیفیتی بخوریم یا غذا با چه کیفیتی؟ کیفیت خوردنمون که مشخصه، منِ مرخصی رد کرده گشنه و البته سرحال و فارغ از تب دیشب در مقابل دختر بلند و تراشیده مرخصی رد نکرده دل نگرون و خودخور!...

لبخند زدم...این هومن خیلی دلنشین تر از دکتر کیان بود!

-اما اگه کلمه کیفیت به خودِ صبحانه بر می گرده باید بگم آره؛ حق با شماست...

استاد ادبیات محاوره ای! با دقت به اطراف گردن چرخوند و بعد گفت:(در و دیوارش که تمیزه..انشالا که ...)

حرفش با حضور شاگرد رستوران جمع و جور محلی، نیمه موند.

دو تا سینی بزرگ را به سختی حمل کرده بود و حالا برای گذاشتنش روی تختهای چوبی، ناتوان بود.

-بذار کمکت کنم آقا پسر

غرید:(من پسر نیستم عمو! یه بچه هم دارم)

دهان هر دوی ما از تعجب باز شد.

-مگه شما چند سالته؟

موفق شد و هر دو سینی محتوی نون و املت و پنیر و سبزی محلی را مقابلمون گذاشت.

-شونزده

نگاهمون بهم گره خورد و پسر با اخمی که مهمونمون کرد، راهی شد.

-واقعا برای خودم متاسفم

شیطنت چشمه‌هاش ، لبخند روی لبم آورد.

-یعنی تقصیر ما هم نیستا...تنها چیزی که بین بزرگترهای نسل ما ارزش شده بود ، درس خوندن بود و بس! این شد که ما شدیم میانسال عزب!

با حرکت سر تایید کردم.

-یادمه مادرهای دوستانم بهشون می گفتند یا درس بخون یا شوهرت می دیم...یعنی ازدواج قبیح ترین تنبیه نسل ما بود!

نمایشی آهی کشید و گفت:(از ما که گذشت...یه بار دایی م گفت تا بچه ت بیادبگه به جون بابام ، باید بگه به روح بابام!!!!...دایی خسرو را میگم..خیلی اصرار داشت ازدواج کنم...)

به خودم جرات دادم و پرسیدم:(چی شد که ازدواج نکردید؟)

با شماتت نگاهم کرد. اول متوجه منظورش نشدم اما بلافاصله گرفتم و جمله مو اصلاح کردم:

-چی شد که ازدواج نکردی؟ لقمه

آماده ای را به سمتم گرفت

-تو که داشتی از گشنگی می مردی، بخور دیگه!

لقمه را گرفتم و با لبخند گفتم:(زنها حرف نزنن می میرن! از گشنگی نمی میرن!)

خواستم لقمه را یکجا میون دهانم جا بدم که مغزم به موقع فرمان داد و به جای یکجا بلعیدن ،

گاز بزرگی به اون لقمه زدم.

-بزرگ بود؟!

-معلوم نبود؟

-نه، از بس فک شما زنها تکون می خوره آدم نمی تونه به تخمین درست از اندازه دهنتون بزنه!

-نگفتید..نگفتی چرا ازدواج نکردی؟

بی خیال ، ساده و روراست گفت:(چون منتظر بودم)

تضاد گویش ساده با جمله پر ابهامش ، متعجبم کرد. می دونستم که کنجکاوی را میون نگاهم می بینه و منتظر شدم تا لقمه ش را فرو بده و جمله شو توضیح بده.

-منتظر بودم تا سر و کله یه بنده خدایی تو زندگیم پیدا بشه

مطمئن شدم که قصدی جز سر کار گذاشتنم نداره. نفس عمیقی کشیدم و بی خیال از ادامه بازی، لقمه بزرگی گرفتم و در مقابل چشمهای خندونش توی لپم چپوندم و به سختی گفتم:(زنها از فضولی هم ممکنه بمیرند!) -در مورد تو که بیشتر احتمال می دم در اثر خفگی بمیری و...

هنوز حرفش تموم نشده بود که قسمتی از لقمه میون مجرای تنفسیم گیر کرد و برای لحظه ای تمام فضای اطرافم سیاه شد و سرفه های جوندارم هم کارا نیفتادرقت بار و عاجز به تقلای جرعه ای اکسیژن روی دست و پا افتاده بودم و با وضعیت مفتضح و با سرفه های مکرر سعی در خروج اون تکه غذای نابود کننده داشتم.خارج شدن رمق از وجودم را حس می کردم که دستی دورم حلقه شد و فشار وحشتناکی به دیواره دیافراگم وارد شد و به آنی

لقمه منحوس بیرون پرید و بی حال روی تخت ولو شدم. ولع هوا ریتم نفسهامو تندتر از معمول کرده بود و دستهایی که می لرزید صورت بی رنگ و خجلم را در بر گرفته بود.

-خدا رحم کرد

نگاهم تاب دیدن اون چشمهای نگرون و صد البته سرزنش کننده را نداشت. مقابلم خم شد

و گفت: (بیا این آبو بخور) -چی شد آقا؟

صدای همون شاگرد شونزده ساله بود که تازه از پستوی آشپزخونه ش خارج شده بود.

-هیچی به خیر گذشت..لقمه پرید تو گلوшон

-اُ..خب آرومتر بخور خانوم!

متلک همین فسقلی را کم داشتم فقط!

سرم را بالا گرفتم تا نگاه تیزی حواله ش کنم اما رفته بود.

-می خواستی روی منو کم کنی!!؟

نگاه اشکی م به سمتش چرخید.

-نه به خدا

روبرویم نشست و با صدای آرومی گفت: (می خواستی با اینکارت بگی خیلی مردی؟!)

-نه...نه..

آماده بودم که با کوچکترین سرزنش تندی زار بزنم. ترس از مرگ ناگهانی رقیق القلبم کرده بود!!

لحن صداش به قدری جدی شده بود که یک درصد هم احتمال شوخی نمی دادم و مضاعف بر اون با تو دهنی محکمی که به ادعای شناختم زده بود ، دیگه حاضر نبودم ریسک کنم.

-می خواستی حال منو بگیری؟

-..نه..من متاسفم...همینطوری شد...خواستم..بابا فقط یه لقمه بزرگتر و انتخاب کردم..

ناگهان با صدایی که به زحمت خنده ش را مخفی می کرد ، گفت: (پس ترسیدی صبحونه مو که خوردم سهم تورو هم بخورم!)

قطره اشکم پس رفت و نفس آسوده ای کشیدم و قبل از اینکه لبخند بزنم ، گفت: (تا مرز سخته رفتم..استدعا می کنم از این به بعد، بیشتر به من رحم کن..درسته از شونزده سالگی م خیلی گذشته ولی هنوز بابا نشدم!)

لبخند کوتاهی زدم. تک سرفه ای کردم و با لبه چادر اشکی که از شدت سرفه و ترس میون لونه چشمهام لنگر انداخته بود پاک کردم.

مطمئن بودم این هومن همون کیان مقابل خونه شمایل نبود...

-احتمالا شما رو تو کلانتری عوض نکردند؟!

اول متوجه سوالم نشد و با استفهام خیره نگاهم کرد.

لحظه ای بعد برق شیطنت از میون چشمهاس گذر کرد.

-زندون آدمو عوض می کنه !

جرعه ای از چای سرد شده مقابلمون نوشید و ادامه داد:(خوش اخلاق ترین مردی که تو تمام زندگی م دیدم ، بابام بود...روراست ؛ متین ، موقر و بسیار نرم و خوش اخلاق!...اوایل که نوجوون بودم تمام آرزوم این بود که مثل بابام مردم دار و خوش اخلاق باشم و به همون اندازه محبوب...اما کم کم که بزرگ شدم و تونستم بین روابط زناشویی و قصه های خاله خان بازی بچگیمون تفاوت قائلبشم و روابط زن و مرد را تجزیه و حتی تحلیل کنم، به این نتیجه رسیدم که خوشرویی بابام باعث سوء استفاده خیلی ها میشه...حتی مادرم...حتی خود ما بچه ها تا اونجاییکه تیغمون می برید از اینهمه متانت طبع به نفع خودمون استفاده می کردیم...کم کم حس کردم بابام چه رنجی می کشه ولی سکوت می کنه بخصوص از رفتارهای سلطه گرانه مامانم...با رفتار نرمش راه را برای امپراتوری بی قید و شرط مامانم و حتی خواهرام باز کرده بود ...کم کم اعتراضهای من نسبت به اونها وپشتیبانی های من از بابام شروع شد و با گذشت زمان بیشتر و بیشتر اوج گرفت..من شدم زبون بابام و شدم پشت سکه اخلاق بابام..شدم اون روی بابام...یک بعدی و تلخ!!طوریکه اهالی مونث خونه دیگه بیشتر از من حساب می بردند تا بابای مهربونم..

لحظه ای سکوت کرد و جرعه ای چای نوشید. بی هدف به اطراف نگاه کرد.

-موقعی که با عمو هرمز آشنا شدم یه تازه دکتر جدی ، تلخ و عبوس بودم..موفقیتهایی که تو رشته م بدست آورده بودم باعث شده بود غرور هم به این لیست سیاه اضافه بشه...با حضور عمو هرمز تو زندگیم ، کم کم افتادم به جون ویرایش این لیست سیاه..که چندانم موفق نبودم...بابای بی نظیرم با علم به همه رفتارهای من ، شد پشت و حامی من ؛ تا وقتی که بود البته...بعد رفتنش دیگه کسی نبود که بخوام پشتش در پیام و حمایتش کنم اما تمام اون

خصیصه ها هنوز تو وجودم باقی مونده... تو حق داری اگه فکر کنی من از اون طرف بوم
افتادم..اره..من به خصوص نسبت به خانومها یه کم تلخم..ناخوداگاه...

مکثی کرد و دوباره روی چشمهای منتظرم زوم کرد.

نمی فهمیدم عیب از دل لرزون خودمه یا از نگاه اونه که تاب اون شیشه های تیره و براقش را
ندارم.

به دنبال فرار از نگاهش ، تکه ای از سبزی محلی را میون انگشت گرفتم اما حرفی مدام
میون حنجره ام بالا و پایین می شد ؛ باید می پرسیدم، قبل از فرو دادن سبزی.

نفس جونداری کشیدم و به سرعت کلمات را ردیف کردم.

-اما نسبت به خیلی از زنها نرم بودید..یعنی بودی...نسبت به توکا..نسبت به اون دختر بچه
آزمایشگاه..نسبت به همکارات تو بیمارستان و..اونایی که گاهی که با هم بودیم متوجه
شدم و دیدم...

با همون نگاه عمیق ، لبخندی زد.

-پس ظاهرا فقط با تو بدتا کردم! هان؟

همون ته مونده غرورم هم با جواب صادقانه ام به این سوال دود می شد و به کهکشان می
رسید.

-اینقدرا هم رفتارتون..رفتارت تو خاطرم نمونده که بخوام به این سوال جواب بدم

سرش را کمی نزدیکتر کشید طوریکه بیشتر از این نمی تونستم اون نگاه بیحرکت را روی
صورتم هضم کنم.

-مدتی که دارم فکر می کنم...دیروز غروب ، بیشتر از همیشه....

توی اون نگاه تازه و غریبه چیزی بود که قبل ترها به این آشنای نامهربونم ندیده بودم!!

به تقلای رهایی، میون حرفش بلند شدم.

-تشنمه!

دمپایی های اعیونیمو از زیر تخت بیرون کشیدم و پا کردم.

-الان میام

قبل از اینکه فاصله بگیرم مچ دستم را به نرمی گرفت.

-بشین میگم برات بیارن

بعد با چشم و ابرو به چادرم اشاره کرد..تقریبا به نافرمتترین شکل ممکن روی بدنم جاری بود.

نشستم و سعی کردم روی سرم مرتبش کنم.

-آقای پدر! آقای پدر!

-بله عمو؟

-آب معدنی..دوتا

-چشم

سرش خم شد و مقابل صورتم که سخت درگیر چادر بود، بیتوته کرد.

-خوبی ترلان؟

وای که لعنت به این اسم!!

-نمی خوای جواب سوالت را بدم؟

با دستپاچگی غریبی به جستجوی کلام بودم.. کلامی برای تبرئه دلی که حالا مطمئن بودم فقط زیر سنگینی نگاه همین مرد ، اینطور آوای خوش تپیدن گرفته.

-لابد چون من خیلی مظلوم و تو سری خورم!

پوزخند زد. تلخ شد...همون دکتر کیان قبل شد!!

-شاید بشه طور دیگه ای به قضیه نگاه کرد...

با سرعت نور میون فضای خالی قلبم و روحم به اعتراف شبانه هایم نشسته بودم.. رویاهایی که می بافتم و به شیرینترین شکل ممکن پر و بالش می دادم و در آخر با پوزخند و ریشخندی خط خطی می کردم و حالا..و حالا درست در شرایطی که حس منو به باور حقیقت اون رویاها نزدیک می کرد، ناخودآگاه قصد فرار داشتم...شاید ، شاید مثل همیشه می ترسیدم که قبل از اینکه به اوج قله سفید رویای دخترونه ام برسم ، با حرفی سقوط کنم...از عقل روزگار می ترسیدم مبادا بر روح جوونه زده ام ، رد شمشیر بکشه!...

ترجیح می دادم با فکر شیرینی قله ، بی وصال قله ، زندگی کنم تا سقوط از اون!

-بهتر نیست زودتر برگردیم تهران

دوباره انگشتهاش دور مچی که حالا میون حصار دستهایش باریکتر از همیشه به نظر می رسید،

پیچید.

-ترلان!

ناخواسته نهیب زدم: (تهامی!! فقط تهامی!)

اخمهاشو گره زد.

-ترلان تهامی به من نگاه کن!

مگر غیر از تو هم می تونستم به چیز دیگه ای نگاه کنم!!؟

-دیشب خیلی فکر کردم قبل از اینکه بیای..خواب و بیدار بودم..میون تب و هذیون..اما مغزم

بیدار و بی لفافه در تکاپو بود...راست و بی پرده!

حرارت دستهایش ، گرمای نگاهش و لحن ملایمش داشت وجودم را به آتش می کشید.

-سخته اعتراف کنم که از اول خودم را به ندیدن زدم ولی اینکارو کردم...از همون اول سعی

کردم بگم نمی بینم...نمی خواستم در گیر اون تیله های میشی بشم...پس گفتم کور

مادرزادم و نمی بینم!..تو دختر هرمز بودی، ندیده گرفتنت به همون اندازه سخت بود که

دیدنت!...تلخی کردم ..به حکم عادت...با تو بیشتر به حکم دفاع! دفاع از ...دفاع از خودم!

نفسی تازه کرد.سرش را به زیر انداخت و مدتی سکوت کرد وقتی سرش را بالا گرفت،

نگاهش فرار می کرد...پوفی کرد و گفت:(بلند شو بریم...متاسفم..نمی فهمم این حرفها چیه

دارم میزنم...)

بی معطلی در حالیکه به نظر مستاصل و عجول می رسید، کفشش را به پا کرد.

-برو تو ماشین...میرم پول صبحونه را حساب کنم...برو!..بهتره تا ظهر برسیم تهران...یادت

نرفته که امشب قراره طلوعی با خونواده ش بیاد؟

هومن

داشتم خراب می کردم..این دختر به پشتوانه اعتمادش کنارم بود و حالا این نگاه بی شرم و
عریانم داشت روح بی حجابشو می سوزوند!

یک گند دیگه کافی بود تا برای همیشه روحشو نابود کنم!..دختری که با ساده ترین و صادقانه
ترین احساسات همپای من تلخ و زهر تلخترم بود!

دختری که اینقدر بکر و ناب بود که لیاقت بهترینها را داشت و من ناقص داشتم خودم را با
زیرکی میون سرنوشتش جا می کردم...زجر آور بود اما حقیقت داشت که مردی که حالا
مطمئن بودم رقیبش-شده ام ، گزینه دلچسب تری برای روح خسته و رنجور این وجود ناب
بود!

پول را روی پیشخونش گذاشتم و بدون اینکه منتظر باقی پول باشم لبخندی نمایشی زدم و از
رستوران جمع و جورشون خارج شدم.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و آفتاب با بی رحمی به گلبه صورتش تیغ می
کشید.

سرعت قدمهامو بیشتر کردم و سوار شدم..بی حوصله در را محکمتر از معمول کوبیدم. تکونی
خورد اما چشمهاشو باز نکرد.

-زحمت بکش این سوویچ را بچرخون..کولرو روشن کن و از سایه بونم استفاده کن !
و همزمان روی بدنش خم شدم و سایه بون را پایین کشیدم.

استارت زدم و کولر روشن شد.

ممنو

ن

همی

ن!...

دنده را جا زدم و حرکت کردم.

–حالت خوبه ترلان؟

بدون اینکه چشمهاشو باز کنه لب زد:

–خیلی بهتر از دیشبم...ممنون

بالاخره از اون تيله های خوشرنگ رونمایی کرد و گردنش را به سمتم چرخوند.

–دیشب وقتی با اون حال خراب از خونه زدم بیرون یک هزارم درصد هم فکر نمی کردم چند

ساعت بعدش اینجا باشم...کنار هومن کیان!

وقتی اینطور ساده و بی آلايش حرف میزد، وقتی اینطور با گرمی نگاهم می کرد تمام سلولهام

به تازگی روز تولدم می شدند.

ریه هامو از هوای خنک اتاقک ماشین پر کردم.

-گاهی از حمله یک گربه قفس میشکند تا

تو پرواز کنی ، راهی صحرا بشوی

نگاهم به سمت لبهایی که این بیت را زمزمه کرده بود، برگشت.

-یک بیت از یکی از شعرهای محبوبمه

سری به تایید تکون دادم.

-آره...فکر کنم روی یخچال خونه تون چشمم به همچین متنی خورده بود

-اوهوم...

مکثی کرد.

-خوابت میاد؟

- نه زیاد

جوابی نداد.

-چی شده؟ لبخند

محبوبی زد

-خواستم مطمئن شم خوابتون نمیاد...از نگاه خیره م معذب شدید..شدی؟ به زحمت در مقابل لبخندی که بی اراده میل نمایش داشت ، مقاومت کردم!

بی پروا و جسورانه گفتم:(معذب یا غرق لذت؟؟)

انگار تو محاسبات دخترونه ش ، پسرونه های وقیح منو به حساب نیاورده بود که تکونی خورد و سریع رو چرخوند.

-می خواید یک کم بخوایم بعدا بیفتیم تو جاده؟

با شگفتی تصنعی گفتم:(با هم بخوایم!!)

حاضر بودم با کله برم تو پرتگاه کنار جاده ، اما چهره شو موقع شنیدن اینقبیحانه بی مقدمه از دست ندادم.

پلکش دو بار پشت سر هم پرید و با صدایی که خش افتاده بود ، گفت:(معلومه که نه)

نتونستم بیشتر از این جلوی خنده م را بگیرم و با صدای بلند خندیدم.

-راسته که همه مردها از نجیب ترینشون تا بدنام ترینشون همگی پررو هستن!

میون خندیدنم سری به نشونه تایید تکون دادم.

-آره واقعا راسته!

کشمکش عقل و احساسش چنان نمود بانمکی تو چهره ش پیدا کرده بود که کنار کشیدم تا قبل از سقوط به اعماق دره ، این منظره را تماشا کنم. نه به خودش اجازه خندیدن می داد نه

روح بازیگوشش میلی به نشنیده گرفتن داشت؛ نه به سرخی گونه هاش و تب داغ شرمش
 مجال رونمایی می داد نه چشمهای شفافش روح خجولش را ماست مالی می کردند.

خسته از نبرد درونی ش ، به سمتم چرخید.

معارض گفت: (چی شد؟ چرا وایسادی؟)

-می خواستم نگات کنم

اینبار از جواب ساده و بی پرده من ، صورتش رنگ گرفت.

-آخه من نیگاه دارم؟!

-آره چشمات بدجور قرمز شده..هم کلی زار زدی هم خوب نخوابیدی!

با ناراحتی گفت: (خب این حالت زار و نزار دیدن داره؟) -

اونش دیگه به بیننده مربوطه!

کامل به سمتم چرخید و با دقت میون چشمهام ، گفت: (چرا امروز یه جوری شدید..شدی!؟)

-فکر کن تازه تازه دارم یک حقایقی را کشف می کنم...اکتشاف یکی از لذت بخش ترین

تجربه های بشریه! دارم لذتشو می برم.

-می دونید دارم کم کم به این نتیجه می رسم که دارید سرکارم می ذارید! اگه حالم نسبت

به دیشب بهتر نشده بود ؛ البته اونم به واسطه لطف شما..لطف تو!..مطمئن بودم می خوای

تلافی کلانتری و عذرخواهی نکردنم را سرم در بیاری!

از تفکر بعید و غیر دوستانه ش جا خوردم.. یعنی واقعا ممکن بود اینطور دور و پرت بهم نگاه کنه؟!

کمی خم شدم و با دقت توی چشمهایش زل زدم.

-واقعا منو اینطوری شناختی؟!

-مگه با شمال اوردم نمی خواستید بهم ثابت کنید.. یعنی ثابت کنی که شناختم نسبت به شما ..به تو غلطه...خب؟

-آهان یعنی الان ترجیح می دی دیگه ریسک نکنی و جوابم را ندی، آره؟

-اوهوم

طرز تکون دادن سرش موقع ادای کلمه اوهوم و نگاه بی گناهی چنان جذابشکرده بود که بی توجه به صدای وجدان و شرع و دین و ایمون، با لذتی از جنس مردانه لحظاتی را به تماشای صورتش نشستم.

حسگرهای زنانه اش ، هشدار دادند و با شرم نگاهش را دزدید و دست پاچه رو به سمت پنجره کرد.

شرمزده از نگاه بی حجابم ، ناخواسته به عادت همیشه پوفی کردم و دنده را جازدم و وارد جاده شدم.

چشمهام از بی خوابی می سوخت اما حتی برای یک لحظه هم مجالی به تنبلی پلک ها نمی داد که مبادا جنس نایاب و کم نظیر کنارم ، خدشه ای برداره.

-تو کا بهت چیا گفت؟

برای فرار از سنگینی پلکها ، موضوع داغی بود!

لحظاتی سکوت کرد. در پی چیدن جمله ها بود.

-اینکه من باعث ...

مکثی کرد و دوباره از نو شروع کرد.

-صادقانه بگید! اگه من و مادرتون به توافق می رسیدیم، شما و توکا الان ازدواج کرده بودید؟

اینقدر سوالش به نظرم مسخره اومد که پوزخندی زدم و گفتم: (توکا این چرندیاتو گفته، آره؟)

-درست نیست تایید کنم ..اما..آره...البته مطمئنم که توکا هیچوقت رویای همسری شما را نداشته اما مطمئنم میون بافت دخترونه روحش به داشتن خواستگاری مثل شما علاقه داشته

-شما دخترا خیلی پیچیده اید...من به عنوان یه مرد بین این دو تا جمله هیچ فرقی نمی بینم اما وقتی شما دخترا می گید فرق داره مطمئنم فرق داره..اونم از زمین تا خورشید!

اخمهاش گره خورد و دوباره تو همون قالب سخت دیشبش فرو رفت.

-حرف بزن...هر چی که دلت می خواد...قبلا هم گفتم که قول می دم بدون قضاوت شنونده ت باشم به زحمت لبخند زد.

-بعدم با یه تیپا پرتم کنید بیرون و بگید مردم از پرچونگی ش!!

-هر وقت خسته شدم یه پنبه می ذارم تو گوشم. تو نگران نباش من به فکر خودم هستم.

-راستش دلم نمی خواد این جاده تموم بشه...

-چرا؟

-باید با خیلی از واقعیتها روبرو شم...توکا و اون انتخاب احمقانه ش...طلوعی و شرکت و خواستگاری احتمالی و قضاوتش...و از همه مهمتر...بابام...بابام با یک نگاه تا ته روحم را می بینه...می ترسم سکوت کردم تا ادامه بده.

-وقتی می خوام منصفانه به توکا نگاه کنم ، می بینم که منم وقتی به سن اونبوم به رسم تربیت دخترانه های سرزمینم، ذهن سفیدم پر بود از سفیدیبختی که قول بی چون و چرای روزگار بود!...وقتی عروسک بازی می کردیم و مادری کردن یاد می گرفتیم نگفتند گاهی از این عروسک خاموش دل بکن و مثل پسرچه ها لگد به توپ بزن و به صورت همسالت چنگ بکش و شیشه همسایه را خورد کن و با قلدری قیافه حق به جانب بگیر...شاید اینجوری پامون به دنیای ادمهایی که قرار بود بخت سپیدمون باشند باز می شد و می فهمیدیم اگه به سبب زن بودنم پنجرگیری یادم ندادند و مردی با سرعت با متلک وقیحی از کنارم گذشت، مقصر من نیستم که هنوز از بین همون جماعت ، دلم سپیدی بختم را می طلبه!..تو سن وسالی که غریزه عشق ورزی م زودتر از غریزه عشق بازیم اوج می گرفت ، می فهمیدم جنس مخالفم دقیقا برعکس منه..می فهمیدم برای رسیدن به بخت سپید فقط رویاپردازی عاشقونه م کافی نیست..باید زمان صرف کنم؛ یاد بگیرم ؛ ببینم و شناخت پیدا کنم و به مردی برسم که منو فقط برای زنانه هام نمی خواد..به مردی برسم که اونم حالا در برابر رویای من ، چتری برای محافظت آویخته..اما متأسفانه من و امثال توکا و خیلی دخترهای دیگه اینقدر غرق رویا آفرینی هستیم که حواسمون نیست که مترسکی که لباس دامادی تنش کردیم از کاهه !

دوباره ساکت شد.

-قبلا هم گفتم ، توکا را بسیار به من...

-دیر نشه؟ هر چند که دیر شده...دلش را داده

-رو بچگی ادم هزار بار دل می ده !! نترس روشنش می کنم..بازم می گم ذهنتو از اون خالی کن..فراموش کن حرفهاشو ..وقتی هم رسیدیم یه جوری رفتار کن انگار اصلا حرفی بینتون زده نشده...خب؟ سری تکنون داد.

-بریم سراغ مورد دوم، همون طلوعی منحوس!

-راستش همونطور که قبلا هم گفتید..گفتی..بهتره خودش را نشون بده..پس بی خیال قضاوتش!

اینقدر راحت از این قسمت گذشت که تمام وجودم لبریز از شعف شد.و حس کردم قبل از شروع جنگ ، پیروز میدونم..!

-منم موافقم..مرده شور خودش و شرکتش!

با لبخندی کنج لبش گفت:(دیگه نه به این غلظت!!) -با همین غلظت!!

شونه بی تفاوتی بالا انداخت.

-اما عمو هرمز!..دقیقا قراره چی تو اعماق روح کشف کنه؟

با ملاحظت خندید. شاید اولین بار بود که خندیدنش را از نزدیک تماشا می کردم.

- پس خندیدن هم بلدی؟.. با صدای بلند چطور؟

خنده ش شدت گرفت اما صداش بلند تر نشد. -

همیشه آرزو داشتم با صدای بلند قهقهه بزنم اما

خندیدنم بیشتر شبیه یه سکتهاقصه!

اینبار صدای خنده من بلند شد.

- همیشه از صدای خنده بلند خوشم میومده

- یعنی الان بنده مورد پسند واقع شدم؟

بی معطلی و بی حاشیه میون خندیدنم گفتم: (می ترسم بابام همینو کشف کنه) صراحت

بیانش به قدری شوکه م کرد که برای لحظه ای تمام اعصاب حرکتیم از کار افتاد...

- یعنی منظورم اینه که بابام با یه نگاه می فهمه که از اینکه همراه شما.. همراه تو بودم راضی

بودم و اجباری در کار نبوده یعنی فکر می کنه اجباری در کار نبوده حالا بیا براش توضیح

بده که من خواب بودم و ..

میون کلمات سریع و دست پاچه ش پریدم.

- توضیح نده

لحن تلخم متوقفش کرد.

وقتش بود یا نبود؛ درست بود یا نبود؛ با ایدئولوژی هام سازگار بود یا نبود؛ در شان و منزلت

سن و وجهه اجتماعی م بود یا نبود؛ جایش بود یا نبود؛ زمانش مناسب بود یا نبود؛ عاقلانه

بود یا نبود؛ عجیب بود یا نبود؛ هر چی بود و نبود را در کفه مقابل دلم گذاشتم و بی حساب سبک - سنگینی نامتوازنش، به ساده ترین زبون ممکن و فارغ از هر فکر مزاحم و هر عقل سنگ اندازی ، بدون اینکه نگاهم را از جاده بردارم ، عجولانه و مختصر گفتم: (ترلان! می تونی به من فکر کنی؟)

حتی جرات نداشتم برای دیدن عکس العملش نیم نگاهی خرج زاویه کناری بکنم.

فقط می خواستم بی وقفه بروم و این جاده پر پیچ و نامعلوم را تموم کنم.

بر خلاف دقایق قبل که زمان به سرعت نور پیشی گرفته بود؛ حالا با کندترین حالت خود در حال گذر بود.

کاش حرفی می زد؛ کاش تشر می رفت؛ کاش سرزنش می کرد ..و آخ ! کاش لبخند می زد!

صدای سکوت ، ذهنم را پر از هیاهوی مخوف نرسیدن و نه شنیدن کرده بود.

هیاهوی پیروزی رقیبِ شبونه امشب و رها شدن از بال فرشته گون خاطر ترلان!

-ترلان!

زمزمه کرد: (بله؟)

-نمی خوام چیزی بگی؟

جرات کردم و به سمتش نگاه کردم.

مشت گره خورده دور تای چادرش به قدری جمع و مچاله بود که اولین چیزی بود که
توجهم را جلب کرد... از نگاه نامحرم من رو گرفته بود یا از نفسهایی که بی قید حلال و
حروم به طواف هوای اطرافش پر می کشیدند و می چرخیدند؟ سخت بود، سخت تر از
کلیشه ای بودنش! اما به رسم کلیشه گفتم: (ناراحتت کردم؟) - چرا؟

سرگشته از سوالش با استفهام گفتم: (چی چرا؟)

بدون اینکه سمت نگاهشو از جاده سبز کنارمون بگیره ، گفتم: (حرفهای من باعث شد همچین
پیشنهادی بدید، درسته؟)

برای لحظه ای ذهنم هنگ کرد ... کدوم حرفها؟

- متوجه نمیشم. چه حرفهایی؟

به سمتم چرخید اما نگاهش سنگین تر از اون بود که بتونه تا چشمهای منتظرم بالا بکشه...

- شاید... شاید که نه... حتما حرفها و حرکات من باعث شدند.. باعث شدند، فکر کنید... فکر

کنی که.. که.. یعنی چرا امروز؟ چرا موقعی که من از همیشه رنجور ترم؟! چرا این پیشنهادو

وقتی دادید که من تمام ساعات گذشته را بدون دغدغه ترحم و سرزنشت ، درد و دل

کردم... منظورم اینه...

بالاخره نگاهش را بالا کشید. باز هم اون تپله های میشی مرطوب بود.

- نکنه.. نکنه دست دلم رو باشه و مردونگی و غیرت و ترحم و خلاصه هر صفت دیگه ای غیر

از عشق و تعلق باعث این حرفتون.. حرفت شده باشه؟ به سرعت رو چرخوند.

دوباره ماشین را به حاشیه باریک جاده کشوندم.. با این اوضاع رانندگی تا شبهم می رسیدیم
جای شکر داشت.

-ترلان! ببین منو!

-از خودم بدم میاد

-ترلان به من نگاه کن!

-رفتارم مثل یه دختر تشنه عشق و عاشقی رقت انگیز و تهوع آور بود!

-ترلان منو ببین!

-می فهمم که قابل ترحم شدم...

به سمتم چرخید.. صورتش غرق اشک بود و سرخی شرم هنوز زینت بخش گونه هاش!

-ولی تورو خدا شما بیشتر از این خرابم نکنید!!.. می دونم از نظر شما... از نظر تو من یه دختر

ضعیف و بدون اعتماد به نفسم- که اتفاقا درگیر خیلی از مشکلات هم هست .. می دونم می

خواهی به عادت مردونگی حمایت کنی می دونم می خواهی من سرگشته را برگردونی به خود

مقتدرم.. ولی باور کن بدون دادن این پیشنهاد هم می تونی نزدیکم باشی و کمک کنی... از

علاقه ت و ارادتت به بابام خبر دارم یعنی کسی نیست که وسعت این ارادت را ندونه .. می

فهمم که به خاطر همین لطف به بابام ، همراهی ! ولی باور کن همین که بدونم کسی هست

که یه وقتی مثل دیشب با خلایقتش، با لطفش با ابتکار عملش با هر ترفندی ، می تونه

بدون آسیب رسوندن به من همراهم باشه ، هم صحبتتم و از همه مهمتر گوش شنوایم باشه ،

برام کافیه...درسته گاهی بین تمام تقلاهایی کهواسه اوج گرفتمم کردم بارها زمین خوردم
ولی به خدا که بلند شدم...می فهمم که یه مدته ضعیف شدم ولی بلند میشم..
اشکهایی که نمی فهمیدم چطور با این حجم و این سرعت جاری می شدند را سریع پاک کرد و
ادامه داد:

-هومن!...

مکث کرد...ثانیه های بودن من هم ، برای مدتی مکث کرد! اولین بار بود که اینطور مخاطبم
قرار می داد.
هومنش چنان بار تعلق و تعهد داشت که در لحظه، راسخانه تصمیم اول و آخرم را مرور کردم؛
محال بود دست بکشم!

-من..سخته اعتراف..یعنی بعد از گفتن این حرفها دیگه چیزی برام نمی مونه..ولی باید
بگم..نمی دونم چرا و بر اساس چه حکمتی بود اما من خیلی زودتر از وقتی که باید ، شونه
هام زیر بار نقش مادرم رفت ؛ حتی نقش پدرم...هنوز جون نگرفته ، شدم تکیه گاه عاطفی یه
دختر بچه مظلوم و غصه دار!..نمی دونم چرا اما با اینکه خودم عصا بودم با اینکه با تمام
توانم راست و استوار ایستاده بودم اما همیشه دلم سقوط می خواست...استراحت می
خواست...دلم همون نوازشی را می خواست که خودم به توکا هدیه می دادم..زندایی م کم
نذاشت برامون ولی جای مادر همیشه خالی می مونه...از همون روزها یاد گرفتم بایستم حتی
اگه شکسته باشم...اون موقع ها سرشار از اعتماد به نفس بودم..حتی فراتر از اون سرشار از
عزت نفس بودم..اما..حالا...حالا که همه دارن تو مسیر خودشون جاری میشن..حالا که دیگه
توکا منو مزاحم بختش می دونه..حالا که مرد همراه و نامهربونی که می شناختم تمام تلخی

هاشو با یه جمله ترحم آمیز و یه سفر کوتاه و البته به موقع داره جبران می کنه..حالا که خسته ام..حالا که دیگه دلم نمی خواد راست بایستم...حالا..تو مجبور نیستی با ترحم و مسئولیت جور سقوطم را به جون بخری...فقط بذار این عصای خسته کمی کنج کمد استراحت کنه..همین کافیه

دوباره سرش به زیر افتاد. نفسی تازه کرد و با تلاشی بی ثمر صورتش را خشک کرد.
-طلوعی از ضعفها و کاستی های درونی من خبر نداره...همین به من جرات می ده که کنارش قد راست کنم..همین بهم جسارت می ده که بدون یادآوری ضعفهام و بدون دیده شدنشون ازشون بگذرم و سر بلند کنم...خودخواهانه ست اما فقط به همین دلیل که گاهی دلم می خواد به طلوعی و عشقش دل بسپارم...
تمام خون بدنم منجمد شد...

-باورم شده که تو دل هیچ کسی نمیشه با اجبار جا باز کرد ...

-تر..ترلان!!؟

-حتی اگه این پیشنهادتون از سر عشق هم می بود ، من این ازدواج را قبول نمی کردم..من زیادی برای شما..برای تو شناخته شده ام...در برابرت هیچ نگفته ای ندارم..هیچ مگویی نمونده ...می ترسم...می ترسم نتونم کنارت بلند شم..نمیدونم تونستم منظورمو درست بگم یا نه...ولی..

هنوز مبهوت حرفهاش بودم...تمام کلمات از ذهنم فرار می کرد..هیچ حرفی برای ابراز نداشتم.

- حتی مادرتون هم مخالفن.. تازه اگه همه موافق باشن .. تازه اگه توکا ریشخندم نکنه اگه کنایه

بهم ری ختم... حرفهایش به هی چ طریقی هی ونچی چ و تاب مغزم جا نی فتاد!!!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشت یا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

نزنه که خواستگارش را دزدیدم...

-بسه...فقط بسه...

-متاسفم

-فقط ساکت باش ترلان!

صدای فین فین کردنش و اون شونه های لرزون و این فلسفه بی منطق چیدمان شده روحش ،
کاسه های صبرم را یکی پس از دیگری سرریز می کرد.

دلم می خواست با فریاد بگم: بلند شو خودتو پیدا کن! تو خیلی باارزش تر از اونی هستی که تو
ذهن معیوبت جمع و جور کردی!!

اما این چینی ترک برداشته تاب این ملامت آخر را نداشت. با حرص دندونهاموروی هم
ساییدم و زیر لب طوری که بشنوه گفتم: (دست از سرت بر نمی دارم..) به سمتش رو کردم.
شیشه های بارون خورده ش را به من دوخته بود.

-دست از سرت بر نمی دارم نه به خاطر خودم ، به خاطر خودت!!....

چونه ش لرزید.

کلافه تر ادامه دادم: (بشین و تماشا کن!..این حرف آخرمه)

***** ترلان

چشمهامو روی هم گذاشتم و فارغ از چندین ساعت سکوت زجر آور ، آب سرد را روی سرم
باز کردم.

از فرط سرما مغز سرم تیر کشید اما پوست گداخته م با ولع خنکای آب را به جون کشید و لبم
به لبخندی باز شد.

-زنده ای؟

صدای توکا خلوت چند دقیقه ای م را به هم زد.

سرم را بیرون از آب بردم و خسته و بی رمق گفتم: (کاری داری؟) - نه
..فقط زودتر بیا بیرون...یکی دو ساعت دیگه مهمونات می رسنآ

-باشه

دوباره زیر سیلاب خنک راه گرفته روی پوستم خمیدم.

-ترلان..ترلان!

اینبار معترض خروشیدم

-چیه توکا؟

-هومن اومده! گفتم یه دفعه لخت و پتی ظاهر نشی

شیر آب را بستم و متحیر گفتم: (هومن؟..برای چی برگشته؟) -نمی
دونم حتما کاری داره دیگه

دوباره به سمت دوش رفتم و اینبار آب را با فشار بیشتری باز کردم.

دوباره وجودم مبتلا به همون تب داغ همنشینی با هومن شده بود... سرم زیر فشار سرمای
منجمد کننده آب ، گدازه ای تبار بود!

از آخرین جمله ای که گفته بود تا آخرین کلامی که موقع رسوندن من و خداحافظی با بابا و
توکا بر زبونش رونده بود ، هیچ ماترکی باقی نمونده بود و بی صدا رفته بود.اما حالا؛ حضور
دوباره ش اونم درست همین امشب!..؟..

با عجله و بیشتر از اون نگران ، مراسم حمام را مختصر کردم و زدم بیرون.

موهامو میون حوله ، تاب و فر دادم و به سرعت تیشرت و شلوار کتانی را به پا کردم. از حضور ناگهانی و بی مقدمه ش دلهره بدی گرفته بودم.

-سلام

نگاهش به سرعت به سمتم چرخید.

-سلام. عافیت باشه

قدمی به سمتش رفتم. کنار ویلچر بابا مقرر و آرام نشسته بود.

بلوز یکدست کاهویی و شلوار یشمی تیره ش ، با چشمهای خسته و قرمزشهیچ تناسبی نداشت.

-چیزی شده؟

نگاهم میون چشمهای بابا و نگاه خاص هومن سرگردون جواب بود.

-برو موها تو خشک کن بابا جلوی کولر سرما می خوری!

بی توجه به پدرا نه های همیشگی بابا ، گفتم: (چی شد برگشتید؟)

بی تفاوت گفت: (یه دوش گرفتم و یک سری کار شخصی داشتم اونا رو هم انجام دادم...از

بیکاری حوصله م سر رفته بود گفتم پیام پیش عمو...مشکلیه؟) انگشتهای بی جون بابا روی

پای هومن فشرده شد.

معنایش یک اخطار مخفیانه بود اما از نگاه سرگردون من دور نمود.

-منظورم اینه که چه اشکالی داره بخوام پیام پیش عمو..همون عمویی که جنابالی از بنده

دزدیدید!

لحن کلامش صمیمی تر شد اما نگاهش همونطور بی پروا روی صورتم زوم شده بود.

-نه چه اشکالی

-خب ..پس بدو برو اون موهارو خشک کن تا سرما نخوردی!

سری تکون دادم و مردد به سمت اتاقم رفتم.

توکا فارغ از هفت عالم و هفت دنیا ، روی تختش چمباتمه زده بود و با پایین ترین صدای ممکن با گوشی حرف می زد.

حوله را از سرم باز کردم و به سرعت موهامو شونه کردم و همونطور نمدار ، پشت گوشم رها کردم.

شب‌نمهای معطر روی موهام ، گردنم را مرطوب کرد .

حتی برای شب مهمی مثل امشب هم دلم مرثیه ناخوش آهنگی زمزمه می کرد.

حضور هومن دلشوره ام را دو چندان کرده بود...هنوز هم از داغی حرفه‌اش ، تنم گر می گرفت...هنوز هم از یادآوری حرفها و حرکات و اونهمه اشکی که همراه سفر کوتاهمون کرده بودم ، شرمسار و حتی خشمگین بودم. اما تصور واقعی بودن حرفی که می تونست واقعی باشه و نبود ، روحم را غرق هیجان دلنشینی میکرد..شرینی سرابی رقیق و شفاف!

-یه لحظه گوشی....

دستش را روی دهنی گوشی گذاشت.

-مازیار می خواد بدونه کی می تونه با مادرش بیان اینجا؟

اول متوجه منظورش نشدم حتی اسم مازیار برام نا آشنا بود اما ثانیه ای بعد با تعجب گفتم: (بیان واسه چی؟)

-واسه همون کاری که طلوعی و خونواده ش امشب می خوان بیان!

نفس مستاصلم را به بیرون فوت کردم...خسته تر از اونی بودم که پر به پرش بدم!

-سر فرصت با بابا صحبت کن خودش وقتشو تعیین می کنه

-تو خودت صحبت کن...یادت نرفته که بابا ، بابای واقعی من نیست..سخته راجعه این مسائل باهاشون حرف بزنم

برای تموم شدن بحث ، به سرعت سری تگون دادم.

-ترلان

صدای هومن از پشت در میخکوبم کرد.

-می تونم پیام تو؟

توکا کمی جمع و جور تر نشست و در را باز کردم.

-چی شده؟

قبل از اینکه جوابم را بده ، نگاهش را میون اتاق چرخوند و روی توکا متوقف کرد.

-حاج خانوم چند لحظه تشریف میارید بیرون؟

توکا با تعجب همونطور که هنوز دستش رو-دهنی گوشه بود ، گفت: (با منی حاج آقا؟)

-بله با شما...افتخار می دید؟

توکا فوراً از تخت پایین پرید و توی گوشی مفید و مختصر گفت: (خدا حافظ بعداً زنگ می زنم).

با قدمهای کوتاه خودش را به هومن رساند.

-چی شده؟

برای بار دوم هم سوالم بی جواب موند.

-شما همین جا باش ترلان خانوم..من یه عرض خصوصی با توکا دارم ...

توکا با شیطنت گفت: (من و شما هیچ عرض خصوصی موصوصی نداریم!..مگه نه؟)

هومن فارغ از خصوصی بودن یا نبودنش ، بدون توجه به حرف توکا ، بی خیال و بی مقدمه

گفت: (باشه..همینجا می گم..بهتر!..) قدمی داخل گذاشت و در را پشت سرش بست.

-فردا صبح نرو پارک...به کسی هم چیزی نگو...میام دنبالت میریم جایی..جاش دیگه خصوصییه....

-اُ..اُ..مشکوک می زنی دوکی جون!..نکنه قراره سر به نیستم بکنی!

-یه جورایی آره...می خوام سرتو همچین بکوبم به سنگ که نتونی بلند شی دیگه..البته با اجازه

خواهر بزرگه!

متوجه حرفهایش نمی شدم. جدی و خالی از هر صمیمیتی گفتم: (نمی گی چی شده؟ کجا قراره

بریدی؟)

قبل از اینکه جوابی بده ، توکا با تمسخر گفت: (نکنه می خوای منو هم ببری شمال؟! گفته باشم من مثل ترلان نیستم که ببری دریارو نشونم بدی و برم گردونی ، باید کلی هتل مثل ده ستاره برام رزرو کنی..گالری و فروشگاههای آنچنانی و رستورانهای گردون ...) هومن تلخ و نیشدار میون حرفش پرید.

-اون ولخرجیا مبارک آقاتون باشه!

-اوآ!!..با این لحن دختر کُشتِ می خوای منو اغفال کنی و بکشونی ناکجاآباد؟؟؟ نه آقای دکتر! اخلاق که نداری ، پولم که نمی خوای خرجم کنی ، پس برای چی فردا باید از ورزش صبحگاهیم بزنم و با شما پیام شیطنت چشمهای توکا و لحن بانمکش ، سنگ مقابلش را نرم کرد.

-می خوام آینده ت را بسازم

-وای!!..چه هیجان انگیز!!!..اونوقت چه جوری؟

هومن به ظاهر با خستگی گفت:(میای یا نمیای؟؟ اگه میای فردا ساعت هفت آماده باش میام دنبالت..اگر هم نه که هیچی!)

با کنجکاوی گفت:(اگه نیام که از فضولی و فکر وخیال می میرم..باشه هفت صبح فردا!!)

قدم دیگه ای به سمت توکا رفت و با تکون دادن انگشتش رو هوا ، به حالت هشدار دهنده ای گفت:(فقط به هیچ احدالناسی حرفی نمی زنی حتی بابا هرمز! حتی صمیمی ترین دوستت...فقط من و شما و این خانوم خانوما!) -یعنی منم باید پیام؟

-نه عزیز من!...نیازی نیست.

ناخوداگاه از لحن و کلمات گفتارش ، پوستم داغ شد. نگاه توکا با بدبینی روی نگاهم چرخید و بعد میون چشمهای هومن ته نشین شد.

-یه جوری با ترلان حرف می زنی!! مثل این تازه دومادا!!!..آه..آه..ترلان از این قرتی بازی خوشش نمیاد..مگه نه ترلان؟

کلافه به طرفین سری تکون دادم و خواستم از اتاق بیرون برم که هومن مختصر و کوتاه گفت: (بمون کارت دارم) نفسم را رها کردم و ایستادم.

توکا با نگاه هومن بلافاصله گفت: (خیلی خب بابا...رفتم...) و در حالیکه به سمت در می رفت ، دوباره برگشت و رو به هومن گفت: (توروخدا یک کم نصیحتش کنید...بگید اولاً زیر دوش آب یخ وایسادن باعث سخته آنی میشه ، ثانیاً این طلوعیه اصلاً تو فاز ما نیست...یه جوریه...بگید با آینده ش بازی نکنه طرف اصلاً حال نمی ده!..ولی قبل از همه این حرفها اول گوشه‌اشو چک کنید فکر کنم پنبه ای چیزی توش چپونده و گرنه که اونهمه حرف و حدیث و نصیحت از دیشب تا امروزتون ، بالاخره یه خودی نشون می داد نه اینکه دوباره بره زیر آب یخ سیخ وایسه!!)

و لب و لوچه ای کج و کوله کرد و از اتاق بیرون رفت.
نگاه شماتت بار هومن روی صورتم نشست.

-تو واقعا با آب یخ دوش می گیری؟

-گاهی اوقات..این توکا حرف تو دهنش نمی مونه که!!

به سمت در خم شد و در را بست و با قدم بلندی سینه به سینه م ایستاد.

-به حرفام فکر کردی؟

با تعجب گفتم: (کدوم حرفها؟)

با قدم کوتاه دیگه ای فاصله مون را به صفر رسوند.

ناخودآگاه از ترس رسوایی قلبی که با هر حرکت اون ، بندری می رقصید ، کمیفاصله گرفتم.

با لبخند خاصی دوباره فاصله را پر کرد.

-همینکه گفتم به من فکر کنی، همینکه گفتم تو چه بخوای چه نخوای مال منی!

همینکه گفتم محاله از دستت بدم، همینکه گفتم بزرگترین اشتباهم این بوده که سعی می

کردم چشمم را به روی یه فرشته بندم و نبینمش!

مطمئن نبودم گوشهام درست می شنوه!

بار هیجانی حرفهای برای روح بکرم به قدری سنگین بود که قلبم زیر سنگینی این بار به

تکاپوی پر کاری افتاده بود.

برای اینکه بتونم نفس بکشم ، سعی کردم کمی از اون منبع انرژی فاصله بگیرم.

قدمی عقب رفتم که ناگهان دستهای دور بازوهایم گره خورد و به سرعت منو به سمت خودش

کشید.

-ا..ا..هومن!

به سختی سرم را عقب کشیدم تا بتونم نگاهش را شکار کنم.

-دارم اذیت میشم

بدون اینکه فشار دستهاشو کم کنه با نگاهی که بر خلاف دقایق قبل ، سوزاننده و داغ بود ، لب زد:(به اندازه ای بزرگ شدم که از روی ترحم طلب نیاز نکنم! به اندازه ای خواستم را می فهمم که از روی کم کاری از دستت ندم...)

نه تنها نگاهم تاب اون چشمهای مشتاق را نداشت که حتی گوشم در بسترنجوای این عاشقانه ها ، می سوخت.

-دکتر..کیان

فشار دستهاش بیشتر شد. خم شد و کنارم نجوا کرد.

-هومن!! فقط هومن!!..

نفسم، نفسم راه گم کرده بود و پوست تنم نبض گرفته بود.

روحم بی قید از هر عتابی، بال پرواز گشوده بود.اما ...

به رسم فطرتم ، به تقلای رهایی از کمندش در اومدم.

-میشه...؟!..لطفا!

بر خلاف درخواستم کمند تنگ تر شد و کاملاً خم شد و حرارت پوست صورتش میون سرمای موهای خیسم نشست.

- مجبورم کردی!

ناخواسته از تحمیل اینهمه نزدیکی و اشتیاق بی مقدمه ش، لرزش خفیفی تمام بدنم را در بر گرفت.

بهت زده از رفتار غیر قابل پیش بینی ش، نالیدم

-توروخدا..دارید چیکار می کنید؟...هومن؟

آوای لبهاشو از میون موهای خیسم شنیدم؛ نرم و آروم: (دارم نفس می کشم همین)

با دستهایی که هنوز در حصار انگشتهاش بودند سعی کردم سرش را کمی عقبتر برونم.

گرمی نفسش، از میون تارتار موهام عبور می کرد و پوست سرم را می سوزوند!

نفسم به شماره افتاده بود. بی ثمر تکنون دوباره ای خوردم اما حصار امن آغوشش، نفوذناپذیر تر از این حرفها بود.

-داری می ترسونیم

-خودت خواستی..با باور نکردنم!

با فشار انگشتها ی لرزونم به روی سینه ش، سعی کردم فاصله بگیرم.

بی خیال از نبرد من، گفت:

-تو هم نفس بکش..بین این هوای دو نفره چقدر واقعیه؟ ببین از روی ترحمه؟ بین از

روی دلسوزی و مردونگی و هزار کوفت و زهر مار دیگه ست یا از روی خواستنه؟

سرش را به آرومی به سمت پایین سر داد. از برخورد گرمای نفسش روی گردنم

، تمام وجودم بی حس شد...روحم فاصله گرفت و دلم فرو افتاد..

من تاب اینهمه نزدیکی را نداشتم...التماسم میون قطره اشک عجزی که از چشمم چکید،

هویدا شد.

-تورو خدا

توجهی نکرد . تنها نفس عمیقی کشید.

می لرزیدم ...بدنم بی حس می شد و روحم با تمام حجم جسمم در حال تسلیمبود.

همان لحظه ای که عضلات منقبضم شل شد ، سرش را بلند کرد.

-گریه می کنی؟

تنم میون اونهمه خواسته شدن می لرزید و قطره اشکم روی صورتم سر می خورد اما ...

با شفاف ترین و گرمترین نگاهی که دیده بودم به تماشای لبهای بی رنگم نشست.

می تونستم فکرش را بخونم اما بی رمق تر از اون بودم که تقلای بیشتری کنم.

سرش را نزدیک صورتم آورد..ناخودآگاه از ترس تجربه اون لبها، سرم را به سمت دیگه ای

چرخوندم.

کنار گوشم لب زد:

-می خواستم قبل از اومدن طلوعی بفهمی که تمام دنیای من، خواستن تو شده....خیلی

وقته..خیلی وقت...درست از همون روزی که کارتم را بهت دادم...از همون روز...عقلم به

بهانه پیدا کردن دختر هرمز ، روحم را آزاد گذاشت تا پرواز کنه...پریدم...اما بی اجازه عقل،

بی اجازه عمو هرمز و بی اجازه تو! و الان...بی اجازه همه عالم هم که باشه ، تورو مال خودم

می دونم...تمام!

هنوز مبهوت حرفه‌اش بودم که یک دستش را آزاد کرد و صورتم را به سمت نگاهش چرخوند
و همزمان از ترس شکار فراری، دست دیگرش را حصار کمرم کرد...

گلوی خشک شده م به زحمت هوا رو بلعید...

-هومن!

نگاهش به کنکاش نشسته بود..لبخند رضایتی روی لبش بود..

چشمهام میون نگاه مشتاقش خجول و معذب بود.

-هومن!

خم شد.

-جانم؟

و ناغافل با همون حجم خوش فرم و داغ ، پیشونی تبارم را نشون کرد.

تمام توانم به آنی خالی شد .باور این هومن برام سخت بود.شوکه و متعجب بهش زل زده
بودم.

-این بوسه یواشکی پیش تقدیم همسر آینده ! حالا که حسش کردی، بهتر می فهمی که
حرفهام از روی عشق بوده یا نه!!

و وجود لرزونم را به سمت صندلی هدایت کرد و آروم روی اون نشوند.

فاصله گرفت.

-به من فکر کن!

و به پیشونی ش اشاره کرد

-و به جای بوسه

م به سمت در

رفت.

-امشب مهمون افتخاری مراسم خواستگاریت هستم...

و با لبخندی از اتاق خارج شد.

تمام بدنم زیر یورش ناگهانی این حس تبادر و مهیج می لرزید... گلوم خشک شده بود و

قفسه سینه م مواج شده بود!...قطره اشک دیگه ای روی گونه م سر خورد که حس کردم

میونه راه از حرارت پوستم بخار شد!

خواستم بلند شم اما هنوز تنم سرگشته خواسته شدن بی مقدمه و بی چون و چرایی بود که

تمام روحم را احاطه کرده بود.

سعی می کردم وجودش را نادیده بگیرم تا بتونم به کارهام برسم؛ ولی مگه ممکن بود!

ناخودآگاه از شکستن حریمم به اندازه تما م روزهای آشنایی م با این مرد منحصر ،

خشمگین بودم و از طرفی زیر حجم عظیم اما حبابی عاشقانه هایش ، سلول به سلولم به ریتم

زندگی افتاده بود.

-چرا اینقدر نگاهت دودو می زنه تو دختر؟

-استرس دارم یک کم

استرس؟؟ استرس حضور پر رنگ هومن یا ورود کمرنگ طلوعی!؟

همه چیز آماده بود؛ سینی سیلور دسته بلند ، استکانهای بلوری ، ظرف میوه ، لیوانهای بلوری باریک و خوش نمای شربت، پیش دستی و کتری لبآلب پر و عطر چایی تازه دمی که میون آشپزخونه پیچیده بود؛ ظاهرا همه چیز آماده بود به غیر از خود من! به غیر از دلی که لحظات گذشته میزبان ناخونده ای ویرانگر بود!

-تو که هنوز داری تو آشپزخونه قر می خوری عزیز من!! برو زودتر به خودت برس الان می رسند!

نگاهم با قدردانی به سمت زندایی برگشت.

-ممنون که اومدید زندایی جون

-مگه میشه مادر تو خواستگاری گل دخترش نباشه

-ممنون به خاطر همه مادرانه هایی که بی مزد و بی منت در حقم کردید..می دونم با وجود حامد سختتون بود که بیاید..می فهمم با حالت بانمکی گفت:(بره سر قبر عموش بترکه این پسره!!) -پس هاله کجا رفت؟

-همین جاست...تو تراسه ..داره سرک میکشه فضول خانوم

لبخندی زدم و از اینکه بدون توجه به غرولندها و بداخلاقی های حامد ، خودشون را به موقع رسونده بودند، دلم غرق سپاس شد.

سری تکنون دادم و به سختی از میون هاله مغناطیسی و جذاب اطراف هومن گذشتم و وارد اتاقم شد.

نمی فهمیدم! تضاد میون اون حرفهای عاشقونه و این لبخندهای اطمینانبخشی را که قبل از مراسم خواستگاری من روی لبش نقش بسته بود را نمی فهمیدم! ادعای خواستن و لبخندزدن در آستانه مراسم خواستگاری دختر!! چطور باید حلاجی می کردم؟!

در کمدم را باز کردم . فرصت نکرده بودم لباس جدید و مناسبی برای امشب تهیه کنم... سرم را میون لباسهای آویخته فرو بردم... حتما یه چیز خوبی پیدا می شد.

-ترلان

به سمت توکا چرخیدم.

-بله؟

با لبخندی کنج لبش و با همون شیطنت چشمهای زی باش قدم قدم بهم نزدیکی کرد.

-نمی دونی چی بپوشی! نه؟

-فرصت نشد...

-خدا این خواهر خوشگلتو برات حفظ کنه که همیشه به فکرته!

نزدیک بود پوزخندی روی لبم بشینه که به سرعت از پشت تختش دو تا کیسه بیرون کشید و به سمتم گرفت.

-بابا امروز ازم خواست برم با سلیقه خودم برای خودم و خودت دو سه دستلباس مناسب بگیرم...بفرمایید این شما و اینم سلیقه خواهرجونتون!!..این سورمه ای هم که تنمه و با بابا ست کردم هم، حاصل همین خرید یهوویی و قلنبه ست!

بهت زده از این حرکت بابا، کیسه ها را از توکا گرفتم و با تعجب گفتم:(دستتون درد نکنه...حالا اگه اندازه...)

-اووه..سایزمون که خیلی نزدیک همه...حالا زودتر در بیار ببین .

-اوهوم

و به سرعت نایلکس ها روی تخت خالی کردم.

-وای فکر کنم اتو هم بخوان

با شماتت نگاهش کردم.

-نمی تونستی زودتر بگی ..الان وقت اتو کردنه آخه؟!

-تو حالا ببین کدومو می خوای تا به دستی به سر و کله ت بکشی اُتو می کنم برات.

ناخودآگاه نگاهم درگیر همون تم رنگی بود که تا آخرین لحظه زندگیم حضور گرم صاحب

اون رنگ را در نزدیکترین فاصله به خلوت دخترونه م فراموش نمی کردم.

-این کت سبزه را می پوشم

-وای چقدر هم اتو کردن کت و شلوار سخته

-خودم اتو می کنم ..کتش که لازم نداره فقط جای تای شلوارش را...

- بده من بابا! مگه من مرده باشم که تو شب خواستگاریت بیفتی به این کارای قورمه پزون!

- قورمه پزون؟؟؟!!

همزمان که اون کت نیمه بلند و جلو باز را کناری می گذاشت و شلوار را از دستم می گرفت ،
گلویی صاف کرد و به حالت رسمی گفت: (قورمه پزون به مجموعه ای از کارهای کلفتی
مانند گرد گیری کردن و جارو کشیدن درست قبل از اومدن مهمون ، غذا درست کردن ،
پیاز سرخ کردن ، سیر خورد کردن، کاهو شستن ،اتو کردن در وقت تنگ و عرق ریختن و
غیره گفته می شود!) -اوهوم

اتو را به برق زد و گفت: (تا حالا بهت گفته بودم این اوهوم گفتنات خیلی تو دل بُروت می
کنه!!؟)

شونه ای بالا انداختم و قبل از اینکه حرفی بزنم ، گفت: (برو یه سرخاب سفیدابی به اون
صورت بی رنگ و روت بزن محض رضای دل طلوعی! چی بود اسم کوچیکش راستی؟) به
سمت آینه رفتم.

-دانیال

-وای چه اسم خوشگلی هم داره بی شرفِ تانک!

ریمل را برداشتم..

-مودب باش توکا!

-خب بابا..حالا دقیقا در مورد کدوم قسمتش؟ تانکش یا بی شرفش؟ چشمهای
خسته م خیلی بیشتر از یک ریمل احتیاج داشت.

-خط چشمت کجاست توکا؟

-همون ورا دیگه

به جستجوی خط چشم بودم که متوجه لرزش خفیف دستهام شدم. وحشت زده دستهامو مشت کردم و چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

-کاش اول می پوشیدی بینیم اندازه ست حالا!! بعدا کلی برق و انرژی برای اتو کردنش حروم می کردیم!

بی تفاوت لب زدم:

-اندازه ست

-تو که وایسادی! من اتو کردنم تموم شد تو هنوز یه خطم رو صورتت نکشیدی با عجله دوباره به آینه رو کردم..داخل چشمم را مداد کشیدم؛ خب اوضاع خیلی بهتر شد...ریمل بدون خط چشم ورژ خوشرنگ و کمی رژ گونه!..بس بود برای جلب نظر هومن؟؟..هومن!!! نه..برای خوب تر به نظر رسیدن مقابل خونواده طلوعی!

موهامو مطابق همیشه جمع کردم و چند تار موی لخت را که میون کشم جا نمی شد ، رها کردم..کت و شلوار را برداشتم.

-من میرم زیر کتری را خاموش کنم چایی بدبخت جوشید!!هاله هم که تپیده جلوی آینه توالت و داره بزمک می کنه!

سری تکون دادم.

-تو کا واقعا ممنونم

-اووه...چیکار کردم مگه؟؟..

و از اتاق بیرون رفت.

لباس را سریع پوشیدم و مقابل آینه ایستادم.

کت و شلوار یشمی رنگ با مغزی دوزی سبز روشن همراه با بلوز سبز روشن زیرش!
خوشبختانه شالی با همون ته مایه ها توی وسایلم داشتم. برداشتم و آزاد روی سرم انداختم.
حتما از اینکه لباسم تا حدودی ست لباسشه تعجب می کنه..این مدل شال را بیشتر می پسندم
یا روسری کوتاه و گره خورده؟..
با وسواس یکبار دیگه خودم را برانداز کردم .

زنگ در، خشی میون دلبری های مخفیانه ام در محضر آینه انداخت .

دل از پیش بینی عکس العملهای هومن کندم و با همون هشدار کوتاه زنگ ، تازه بیاد اوردم که
قراره منظر نگاه مرد دیگری باشم نه هومن!!

خنده دار بود که ناخوداگاهم بی چون و چرا تسلیم همون خاطره چند دقیقه ای هومن میون
همین اتاق بود و خوداگاهم خودش را برای مراسم خواستگاری مرد دیگه ای آماده می کرد.
پوزخندی به روی خودم پاشیدم..نمایش مسخره ای بود ...پس چرا هنوز داشتم برایش مهیا
می شدم؟...نگاهم میون همون آینه سخت شد. قلبم فشرده شد و عقلم جواب داد:((قراره
یک عمر زندگی کنی..خاله بازی و رمان دست نویس دختر بچه رویایی نیست؛ زندگیه!! تو

کنار مردی رشد می کنی که از نگاه اول باورت داشته، نقاط ضعف را ندیده ؛ تو کنار مردی
اروم می گیری که بعد از هر مشاجره ای طعنه های گذشته شو بیاد نیاری، دروغها و
بازیهاشو به یاد نیاری، تو کنار مردی قرار می گیری که از همون اول بی واهمه از گذشته ،
مورد اعتمادت واقع میشه.....نه مردی که بارها با تلخی دلت را زیر و رو کرده ، دروغ و
فریب داشته))

صدای توکا تمام افکار خسته و درهم گره خورده مو بهم زد.

-تو هنوز اینجایی؟

با عجله از اتاق زدم بیرون و بدون توجه به نگاه جادویی هومن خودم را کنج آشپزخانه
انداختم..همه چیز مرتب بود...بیرون اومدم و منتظر شنیدن صدای توقف آسانسور پشت در
ایستادم.

-شما برو اونور تر خودم درو باز می کنم.

صدای هومن از کنار گوشم شنیده شد. جا خوردم. کی بلند شده بود؟ کمی عقب
کشیدم.

-قبلنا دخترا خودشونو تو هفتا سوراخ قایم می کردند؛ وقتی خواستگار میومدا آآ

!

چرا این بشر اینقدر سرخوش و مطمئن بود؟؟ چرا نمی تونستم اطمینان خاطریرا که لابلای
اون صورت تراشیده و خوش فرم می درخشید هضم کنم؟! نگاهم به سمت بابام چرخید...با
همون وقار و صبر همیشگی میون اون کت و شلوار سورمه ای و خوش دوخت با عشق نگاهم
می کرد...چه خوب که بود!!

از نگاهش توده آرامشی به وسعت روح صبور و بی آلایشش به سمت سر ریز شد. دلگرم شدم و لبخندی زدم.

-چقدر خوشگل شدی بابا

قلبم بی قرار دستهایش شد. به سمتش رفتم و کنارش نشستم. دستهایش بوسیدم

-ممنون که منو پیدا کردی..ممنون که هستی!

هنوز حرفی نزده بود که صدای قدمهای مهمانها شنیده شد.

از صدای همهمه و قدمهایشون معلوم بود که مطابق تخمین ما شش هفت نفری هستند که آگه تدبیر زندایی نبود و صندلی های میز نهارخوری را به شکل منظم و هارمونیکی میون فضای پذیرایی جا نداده بودیم ، ذهن خسته و مشوش من برای جا دادن مهمونهای خاصمون هیچ ایده ای نداشت و الان سردرگم چند تیکه تیر و تخته برای نشستنشون بودیم.

هومن گاهی به ما انداخت . من کنار بابا و زندایی . توکا با اون تونیک شلوار سورمه ای همراه هاله ، میون آشپزخونه.

در را باز کرد و قامت مهمانها یکی پس از دیگری نمایان شد.

به سمت در رفتم و به عنوان تیم استقبال کننده کنار هومن جا گرفتم.

اول از همه طلوعی بزرگ وارد شد . پشت سرش همسرش ، یاشار نیکتاش تازه داماد خانواده، خواهرش احتمالا و مرد جوونی که احتمالا برادر کوچک طلوعی بود.

تک به تک با سلام و خوشامد وارد شدند. دانیال طلوعی با سبد بزرگ گل و شیرینی آخرین مهمونی بود که وارد شد. با همون نگاه اول ، تیغ سرد ملامت را به روی صورتم کشید.می فهمیدم که نگاهش سر گشته حضور هومن شده.

دست پاچه سبد و شیرینی را گرفتم و از کنار حجم تنومند کت وشلوار پوش و خوش عطرش گذشتم.

کنج اشپزخونه میون همون فاصله خالی کنار یخچال ایستادم.

-وای چه عظمتی داره این حاج آقاتون!

-هیس..تو کا..لطفا الان هیس!

-خب بابا..دو دقیقه دیگه شربت بیارم خوبه؟

-آره

نفسی گرفتم و وارد جمع بی نهایت ساکتشون شدم.

نگاه ها اینبار با دقت بیشتری به سمتم چرخید.

-اجازه بدید معرفی کنم.

نگاهم به سمت طلوعی چرخید.چقدر تو این کت و شلوار قهوه ای سوخته جذابو خوش استیل به نظر می رسید.

-مادر عزیزم ، خواهرم، دنیا خانوم..دوست و داماد خانواده جناب یاسر خان -ازبس تو شرکت رفت و امد دارند معرف ترلان خانوم هستند البته-..برادر کوچکترم جناب دادیار...

و تصنعی لبخندی به روی هومن پاشید.

-خدمت اعضای خانواده خودم، ایشون دکتر کیان دوست خانوادگی خانواده ترلان خانوم!

هومن مقتدرانه و با لبخندی واقعی رو به جمع گفت: (البته خیلی نزدیکتر از دوست...)

کمی جابجا شد و دست به سینه ادامه داد: (بذارید بنده هم به نیابت از جمع، معارفه را تکمیل کنم.)

در حالیکه با احترام افراد حاضر را نشون می داد، گفت: (بزرگ جمع که معرف حضور

جناب طلوعی هستند؛ هرمز خان پدر ترلان جان!.. تاج سرمون سرکار همدم خانوم زندایی

ترلان جان که حکم مادری برای ایشون دارند... توکا خانوم خواهرشون و هاله خانوم دختر

دایی ایشون... البته این دو نفر آخری از خانوم دکترهای مهر ماه به بعد هستند)

طلوعی بزرگ لبخندی زد و یاسر نیکتاش در جواب لحن صمیمی هومن - که سخت عجیب

بود برای من اکنون!! - دوستانه گفت: (به به... فقط، حالا که قراره فامیل بشیم استدعا دارم تو

خط دندونپزشکی نرید که تو فامیل به اندازه کافی داریم... بهتره برید سراغ جراحی

پلاستیکی چیزی که به درد جماعت پیر و پاتال ما هم بخوره... آخه این آقا دادیار ما هم

همین امسال طرحش تموم شد و باهمسر بنده یک کلینیک دهن و دندون زدند...)

توکا با سینی شربت وارد شد و در حالیکه تعارف می کرد، بی رودربایستی و با همون طعم

شوخی و شیرین کلامش رو به دنیا گفت: (وای!! چه جوری دهن ملتو باز می کنید و دلتون

ریش نمیشه!!) سینی را مقابل یاسر گرفت و اضافه کرد: (نه آقا یاسر! من ترجیح می دم دل

و روده باز کنم و تجزیه شده همون نون و پنیر سبزی ای را ببینم که آقا دادیار و دنیا جون

یه تیکه از سبزیشو لابلای دندونهاش قلا دیدند!)

و همزمان قیافه شو جمع کرد.

خنده حاضرین کمی از سنگینی بار جو حاضر را کم کرد.

-من حتی از دل و روده گوسفند هم چندشم میشه

همه نگاه ها به سمت دادیار چرخید. مثل برادرش قد بلند بود اما نه اندامش به پُری اون بود و نه چهره دلنشینش به پختگی و مردونگی صورت برادرش بود اما صدای گرمش بی نهایت شبیه صدای طلوعی بود.

-وای چه تی تیش!

توکا بی ملاحظه این جمله را گفت و با لبخندی از صحنه خارج شد.

-بخشید ..این توکا ی ما خیلی اهل شوخیه...

طلوعی بزرگ با لبخندی مهربون و خالی از هر پز اجتماعی و غروری گفت:(اینجوونها به زندگی آدم روح می دن..سعاده که تو هر خونه ای یه دونه از این گل دخترا باشه)

-بله...انشالا که هیچ خونه ای از وجود دختر خالی نباشه که از قدیم گفتن مرد تا دختر دار نشه انگار پدر نشده!

هومن به عادت مرسوممون، بلافاصله اصوات موزون بابا را بازگو کرد.

طلوعی بزرگ با احترامی عمیق گفت:(خدا مردهایی مثل شما را از سر این مملکت کم نکنه که برای همه دخترهای این مرز و بوم پدری را به حق تموم کردید) و بی معطلی بلند شد و در مقابل بهت همه روی شونه های بابا بوسه زد و دوباره نشست....

همین حرکتش کافی بود تا نشناخته به مردی که زیر دست چنین پدر با فهم و با شعور و صد البته متواضع و موقری بزرگ شده، جواب بله بدم.

ناخودآگاه نگاه زندایی و همسر طلوعی بزرگ، مرطوب شد.

-کاش لایق این لطف باشم

هومن بی معطلی حرف بابا را بازگو کرد.

جو برای لحظه ای دوباره سنگین شد. نگاهم بالا اومد و نا غافل با چشمهای طلوعی در گیر شد. لبخند گیرایی کنج لبش بود.

بی دلیل برای فرار از اون نگاه، از کنار هومن بلند شدم...کنار هومن؟؟...بی ملاحظه اخمها و نگاه های نامهربونی که بین طلوعی و هومن رد و بدل میشد، کنار مردی نشسته بودم که هنوز داغ بوسه ش روی پیشونیم می سوخت...اونهم در مجلس خواستگاری مرد دیگه ای!! اونهم با این لباس ست و همرنگ!

-هاله مادر جون..بی زحمت یک لیوان آب برای خانم طلوعی بیار

برای فرار از جمعی که ناخواسته در گیر سنگینی اسم مراسم بودند و از هر دری حرف می زدند، گفتم: (من میارم زندایی جون) و لبخند واقعی و خالصانه م را نثار زنی کردم که بر خلاف فرح کیان با مهر و تحسین نگاهم می کرد...چرا باید خودم را در گیر زندگی مردی می کردم که مادرش از ابتدای امر به دیده تحقیر براندازم کرده؟! زندگی بر پایه عقل بود نه احساس و رویا!

-اخماتو باز کن

از کنار توکا گذشتم و بچ بچ کنار گوشم را نشنیده گرفتم.

-با توام..

لیوانی را از یخ و آب خنک پر کردم و میون پیش دستی گذاشتم.

-باشه بابا...

خواستم از کنارش بگذرم که دوباره برگشتم و با مهربونی گفتم: (توکا فدات..یه کم جلوی اون زبونو نگه دار تا اینا برن...فقط یک ساعت..خب؟)

لب برچید و گفت: (باشه آبجی!) و در کسری از ثانیه دوباره برق شیطنت میون چشمه‌هاش جهید و گفت: (بر عکس داداشش این یارو دندون پزشکی خیلی جیگره ها!!)

-بمیر توکا!! بذار لقمه مازیار جونت از حلقه بره پایین! بعد زر زر کن!

صدای هاله بود که کنار گوشمون کلمات را ردیف کرد.

از شنیدن اسم مازیار ناخودآگاه اخمهام گره خورد.

-بازش کن..اینجوری بری ور دل مادرشوهرت، دخترشم بهت نمی ده چه برسه اون تانک جذابو!

لبم از نمکپاشی توکا به لبخند باز شد.

از آشپرخونه خارج شدم و به سمت خانم طلوعی رفتم.

-بفرمایید

-ممنون دختر نازنینم!

این خانواده بمب انرژی مثبت بودند!!! چه آرامشی بود نفس کشیدن میون هوای این خانواده!

باید مثل تازه عروسها لب شرم می گزیدم و رنگ به رنگ نگاهم را به زمین می دوختم ولی اینقدر زود بزرگ شده بودم که از این مراحل پریده بودم...

راست ایستادم و به نرمی گفتم: (فکر می کنم سرچشمه این همه خوشرویی و انرژی مثبتی که میون اعضای خانواده تون به چشم میاد ؛ شما باشید خانم طلوعی عزیز!)

بی هوا دستهامو گرفت و فشرد.

-انتخاب دانیال من حرف نداره!

و بعد با عجله و با لبخند اضافه کرد: (البته بذار از همین اول کار حرفمو اصلاح کنم...انتخاب دانیال حرف نداره!..) دستهامو رها کرد و در حالیکه با لبخند به سر جای قبلیم بر می گشتم، رو به جمع ادامه داد: (والا..این روزها دیگه وقتی پسر شریکش را انتخاب کرد ، باید دار دار بخونی که پسر مال مردم ای خد !!!) و نگاه مهربونش روی چهره طلوعی نشست.

طلوعی با قدردانی گفت: (شما تاج سر ما هستید..) دوباره لحظاتی سکوت حاکم شد.

اینبار هاله با ظرف محتوی میوه وارد شد و هومن به کمکش بلند شد و مشغول پذیرایی شدند.

-ترلان جون این داداش ما که نصفه نیمه حرف می زنه شما یکم از خودت بگو عزیزم

صدای ظریف دنیا و سوالش دلم را لرزوند. بی اختیار لبخند زدم اما به واقع از جواب دادن به این سوال کلی و به شدت کلیشه ای فراری بودم.

دانیال طلوعی به کمک شتافت و گفت: (ا.. دنیا جون!! من که خودم ریز ریز را برات گفتم...) و بعد به من رو کرد و گفت: (البته میل خودتونه اگه می خواهید جواب بدید تشریف بیارید اینجا جای بنده، کنار دنیا بشینید!)

ناخواسته نگاهم به صندلی کناری کشیده شد. حکم دلم، حکم کوچکتري بود که از بزرگترش رخصت می خواست.

هومن هنوز با همون اطمینان خاطر نگاهم می کرد.

عامدانه دستش را روی پیشونی ش کشید و زیر لب گفت: (اینا فرمالیته ست...) از ترس اینکه مبادا کلامش میون سکوت جمع شنیده شده باشه هراسون بهاطراف نگاه کردم.

-چی شد خانوم مهندس؟

صدای یاسر نیکتاش بود که مخاطبم قرار داده بود.

بی خبر پرسیدم: (چی چی شد جناب نیکتاش؟)

به جای یاسر، دانیال طلوعی با لبخند گفت: (از جناب دوست خانوادگی دل می کنید تشریف بیارید کنار دنیا جون یا دنیا رو بفرستیم کنار شما؟)

لحن نرمش به اندازه ای هشداردهنده بود که هم من و هم هومن مطلب را گرفتیم..

به جای من، هومن با همون آرامش، اما با لحنی سخت و دوستانه جواب داد: (مشکل اینجاست که دوست خانوادگی از ایشون دل نمی کنند!)

جواب صریح هومن ، حتی زیر لایه لایه های ادب و لبخند و لحن شوخش ، باز هم به اندازه ای غیر متعارف بود که پدر و مادر طلوعی نگاه استفهام آمیزی با یکدیگر رد و بدل کردند. یاسر زیرکانه ، افسار مراسم را به دست گرفت.

-با کسب اجازه از جناب هرمز خان و همینطور بزرگترهای مجلس، فکر کنم واجب تر از هر کلامی ، گفتگوی دانیال جون و خانوم تهامی باشه....اجازه هست ؟

و منتظر به بابا چشم دوخت.

-اختیار دارید....ترلان جان بابا....

با اشاره بابا بلند شدم و کل کل پنهونی اون دو تا نیمه موند.

-راستی جناب طلوعی بابت اون قضیه کلانتری فرصت نشد ازتون تشکر کنیم..

نگاه همه به سمت هومن برگشت...دانیال نیم خیز شده ، دوباره نشست.

بهت زده قدمهام بی حس شد و روی صندلی فرو افتادم.

با نگاه آتشینم به هومن زل زدم. لعنتی!! چرا باید همچین چیزی را مطرح می کرد.

جناب طلوعی بزرگ با لبخند موقرانه ش گفت:(اختیار دارید پسرم..کاری بود که از دستم بر میومد) -قضیه چی بوده ؟

با نگاه سرافکننده به سمت مادر خانواده برگشتم که موشکافانه به صورت یخ زده ام زل زده بود.

هومن بی تفاوت جواب داد:

-یه بدشانسی!..من و ترلان جان خیلی اتفاقی جایی بودیم که تحت نظر پلیس بود...ما رو هم بیگناه گرفتند که جناب طلوعی منت گذاشتند و خلاص شدیم.

ابروی خانوم طلوعی بالا پرید و با بدبینی زمزمه کرد:(ا..نمی دونستم...شما و ترلان؟! یه جایی!?!) هومن بی خیال لبخند زد.

-بله...عرض کردم بد شانسی بود..

نفسم از ترس قضاوت قضات حاضر تنگ شده بود. نگاهم با زندایی تلاقی کرد

...کمک می خواستم...نفس و هوایی که ریه های خشکمو تازه کنه!

-ترلان جون عزیزم...فکر کنم صدای گوشی شماست..انگار زنگ می خوره بی معطلی گفتم:(آره..ببخشید) و به سرعت به سمت اتاقم پرواز کردم.

در را بستم و پشت به در تکیه دادم.

-لعنت به تو !!

باورم نمی شد دقیقا رو حساس ترین موضوعی که ممکن بود ناراحتم کنه دست بذاره!!!

تمام صورتم از خشم این حربه بُرنده و بی موقع ش ، گر گرفته بود.

کف دستهامو روی گونه های برافروخته م گذاشتم. دستهام هنوز مثل دقایق قبل سرد و منجمد بود اما پوست صورتم داغ و ملتهب.

تقه ای به در خورد.

-درو باز کن!

با حرص از در فاصله گرفتم و به ضرب در را باز کردم.

داخل شد و بلافاصله در را بستم و با نهایت خشمم به چشمهایش زل زدم.

-چیه خانوم؟؟ باز رفتی تو گارد دفاعی!

از اینهمه خونسردی آتیش گرفتم.

-چرا؟ فقط چرا؟

-اوووو..شلوغش نکن دیگه!

-اصلا برای چی دنبال من راه افتادی اومدی اینجا..می خواهی نیومده و نشناخته کلی حرف

پشت سرم درست کنن؟ -مگه مهمه که اونا چی فکر می کنن؟

-هومن!!!

بالاخره اخمهایش گره خورد.

-جان هومن؟

-اینکارا یعنی چی؟

قدمی به سمتم برداشت . از ترس تجربه دوباره فضای چند ساعت قبل، به سرعت عقب رفتم.

از عکس العملم لبخند محوی روی چهره ش چین انداخت.

-اولا که من دنبالت راه نیفتادم پیام..بعد از رفتن تو ، خود آقای طلوعی بزرگ گفت کاش الان عنوان نمی کردید ..فکر کنم ناراحت شدند برو بین خوبن!...دوما مگه نمی خواستی بینی درونشون چطور قضاوتت می کنن؟ مگه نمی خواستی بهتر بشناسی؟!

-الان جاش بود؟

-پس مثل سیب زمینی وایمیستادم بر بر نگات می کردم که داری با دانیال خان دل و قلوه رد و بدل می کنید.

-باورم همیشه اینقدر خودخواهانه عمل می کنی!!

-تو این موارد با هیچ کس شوخی ندارم حتی خودم

-برام مهم نیست که چه جوری فکر می کنی ولی برام مهمه که اینقدر به روحمن گند نزنی!

با نیشخند آزاردهنده ای گفت:(ولی انگار مهمه که دانیال خانتون چه جوری فکر می کنن؟؟)

با حرص قدمی به سمتش برداشتم که اونم بی هوا دو قدم بلند به سمتم برداشت. ناخودآگاه با عجله عقب نشینی کردم.

-لعنتی!!

-با من بودی ترلان؟

با تمام خشمی که می تونستم نسبت مردی داشته باشم که قلبم بی دلیل و بی توجیه برایش می کوبید ، غریدم:(با خود لعنتی ت بودم!!) و به سرعت به سمت در دویدم و سریع خارج شدم.

نفسم به شماره افتاده بود اما دلم از همون لفظ ساده لعنتی خنک شده بود.

نفس تازه کردم. ..دوباره نفس گرفتم و روح سرکشم را که دلبسته و بی غیرت به دنبال

خودخواهی های مردونه ش افسار گسیخته بود ، مهار کردم اما!

لعنت به دلم!!

*

*

*

*

*

*

*

*

هو

م

ن

ناخواسته حتی زیر این یورش غریب و نامهربونش لبم به لبخندی باز شد.

از تماشای جنگیدن ها و شاخ و شونه نشان دادنهایش ، لذت می بردم...از اینکهمی دیدم بعد

از اونهمه اشک و خودخوری دوباره سرپا و مقاوم می ایسته ، آروم می گرفتم.

دیدن برق ستیزه و دفاع میون اون میشی های زنده ، حس زندگی را میون رگهام تقویت می کرد.

دستی میون موهام کشیدم و با اطمینان خاطری بیشتر از ساعات قبل از اتاق خارج شدم. نگاهم قبل ازهر کس به روی طلوعی بزرگ افتاد که با لبخند رضایتی نگاهش را مهمون صورتم می کرد.

سری به نشانه ادب و ارادت تکون دادم و نگاهم در پی ترلان رفت.

صورت تبارش را میون جمع، کنار دنیا و مادر خانواده یافتم....و مرد تنومندی که جایش را به اون داده بود و حالا کنار من جا می گرفت و ..لعنت! که اینبار جای بهتری برای دید زدن اون فرشته خشمگین و شرمگین داشت.

کنارش نشستم .

زیر سنگینی نگاهش به سمتش چرخیدم و لبخندی زدم.

-خانوما همیشه زودتر از آقایون صمیمی میشن

بی توجه به لحن دوستانه ش ، جدی گفتم:(البته ترلان جون خیلی دیر با کسی اخت میشه!)

یعنی به دلت صابون نزن! بی مروت یک عیب درست و حسابی هم نداشت تاهایلایت شده تحویل ترلان و عمو بدم!!

-برعکس ترلان خانوم خیلی هم اجتماعی هستند

فقط لبخند زدم و بی حوصله نگاهم روی جمع و علی الخصوص دخترکی چرخید که عجیب امروز چشم نواز بود.

- مادرم خیلی روشنفکر تر از این حرفهاست که با شنیدن چنین داستانی پا پس بکشد! آشکارا نگاه تیزم را به سمت لبخند قهرمانانه ش نشونه رفتم.

-بعدا راجع به نتیجه صحبت می کنیم
آروم و زیر لب گفت:(بله ..بعدا)

به عمد نگاهم را به سمت مقابل سوق دادم...همون وجود جذاب و گیرا!

جو حاضر بیشتر به پیچ پیچ های دو به دو مشغول بود و به نظر می رسید موضوعات فرعی و بی مناسبت دیگه ای در حال جریان بود.

-شما بی زحمت تشریف بیارید یه لحظه آشپزخونه
نگاهم به سرعت رگه های نگاهش را کنکاش کرد.

-بله چشم.بفرمایید شما ، اومدم

زندایی بلند شد . نگاهم به توکا افتاد که موقرانه کنار عمو نشسته بود و گفتگوهای دونفره شون را با طلوعی بزرگ واگویه می کرد.

با اکراه رقیب را تنها گذاشتم و بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

-پسرم...

-چی شده همدم خانوم؟

-هیچی..فقط...حامد..

با شنیدن اسم حامد نگرانتر پرسیدم:

-حامد چی؟

-داره میاد اینجا...به هاله زنگ زده...خیر ندیده گفته می خواد تلافی تمام کارهای ترلانو سرش در بیاره...میخواد مجلسو بهم بزنه...

تمام خون داشته و نداشته ام به سرعت میون صورتم پمپاژ شد.

-غلط کرده

-یک کاری کنید...چند دقیقه پیش زنگ زده...

-نگران نباشید....نهایتش یه تماس با پلیسه

-نه..نه...نمیخوام شلوغ پلوغ بشه..این دختر آبرو داره

برای لحظه ای سرد و سخت اضافه کرد:(اون از حرف نامربوطی که خودت زدی اینم از

حامد....این مادر مرده مگه چی می خواد که شما مردا افتادید رو بختش!)

خم شدم و با آرومترین و کنترل شده ترین لحنی که در اون شرایط از خودم سراغ داشتم ،

زمزمه کردم:(شما حتما یه چیزایی متوجه شدید...درسته! من ترلانو می خوام و نمی خوام از

دستش بدم) به زحمت لبخند رضایتش را مخفی کرد.

-ولی کارتون درست نبود به هر بهانه ای حالا!

شونه بی تفاوتی بالا انداختم.

-بعدا بابتش از ترلان عذرخواهی می کنم

اینبار همدم خانوم شونه بی تفاوتی بالا انداخت و بعد با نگرانی گفت: (حامد!) -نگران

نباشید... نمی دارم پاش به این مجلس باز بشه و لبخند اطمینان بخشی زدم و ازشون فاصله

گرفتم.

لعنت به تو مردک مزخرف مزاحم!

قبل از اینکه روی صندلی جا بگیرم نگاهم منظره سبز خوش رنگی را جستجو کرد. هنوز در

حصار مادر و خواهر طلوعی بود؛ معذب و در بند!

-ببخشید عمو جان

با کلام بلندم همه سرها به سمتم چرخید.

-من یه تماس فوری از بیمارستان داشتم با اجازه تون باید مرخص شم همزمان

نگاهم روی رقیب و لبخند رضایتش افتاد.

رو به جمع ادامه دادم: (شرمنده..جناب طلوعی، سرکار خانوم...شرمنده..با اجازه تون...)

به احترامم نیم خیز شدند و بی معطلی زیر نگاه های پرسشگر ترلان ، به سمت در رفتم.

-چی شده؟

از شنیدن صدایش غرق لذت شدم..همینکه از میون جمع با عجله به سمتم خیز برداشته بود ،

همینکه در محضر نگاه های طلوعی ، چشمهای نگرانش را دنبال روونه کرده بود و حالا

همین حضور مشوش، حس قهرمان نبرد را بهم القا می کرد.

-تو به مهمونات برس

با حرص گفت: (گفتم کجا میرید؟ چی شده؟)

-دارم میرم که شما با خیال راحت به عشقولانه هاتون برسید

دندوناشو با حرص روی هم سایید. مطمئن بودم آگه وجود جمع حاضر نبود عصبی تر و دلگیر تر از اونی بود که ملاحظه کاری در پیش بگیره!

-برو ولی...ولی بابت اشتباهات امروزت بدجور تقاص می دی!

نگاهش صادقانه تر از اونی بود که به صحت گفته هاش شک کنم ولی با فراغ بال گفتم:)

بلبل زبونی امروزتو فراموش نکن که یه روز بدجور بابتش تقاص می دی خوشگله!

و یکبار دیگه از روی عمد انگشتی روی پیشونی م کشیدم و در مقابل صورت سرخ و بنفشش از در خارج شدم.

دستپاچه سبد و شیرینی را گرفتم و از کنار حجم تنومند کت وشلوار پوش و خوش عطرش گذشتم.

کنج اشپزخونه میون همون فاصله خالی کنار یخچال ایستادم.

-وای چه عظمتی داره این حاج آقاتون!

-هییس..تو کا..لطفا الان هییس!

-خب بابا..دو دقیقه دیگه شربت بیارم خوبه؟

-آره

نفسی گرفتم و وارد جمع بی نهایت ساکتشون شدم.

نگاه ها اینبار با دقت بیشتری به سمتم چرخید.

-اجازه بدید معرفی کنم.

نگاهم به سمت طلوعی چرخید. چقدر تو این کت و شلوار قهوه ای سوخته جذاب و خوش استیل به نظر می رسید.

-مادر عزیزم ، خواهرم، دنیا خانوم..دوست و داماد خانواده جناب یاسر خان -از بس تو شرکت رفت و آمد دارند معرف ترلان خانوم هستند البته-..برادر کوچکترم جناب دادیار... و تصنعی لبخندی به روی هومن پاشید.

-خدمت اعضای خانواده خودم، ایشون دکتر کیان دوست خانوادگی خانواده ترلان خانوم !

هومن مقتدرانه و با لبخندی واقعی رو به جمع گفت:(البته خیلی نزدیکتر از دوست...)

کمی جابجا شد و دست به سینه ادامه داد:(بذارید بنده هم به نیابت از جمع ، معارفه را تکمیل کنم.)

در حالیکه با احترام افراد حاضر را نشون می داد ، گفت:(بزرگ جمع که معرف حضور جناب طلوعی هستند ؛ هرمز خان پدر ترلان جان!..تاج سرمون سرکار همدم خانوم زندایی ترلان جان که حکم مادری برای ایشون دارند...توکا خانوم خواهرشون و هاله خانوم دختر دایی ایشون...البته این دو نفر آخری از خانوم دکترهای مهر ماه به بعد هستند)

طلوعی بزرگ لبخندی زد و یاسر نیکتاش در جواب لحن صمیمی هومن - که سخت عجیب بود برای من اکنون!! - دوستانه گفت: (به به... فقط ، حالا که قراره فامیل بشیم استدعا دارم تو خط دندونپزشکی نرید که تو فامیل به اندازه کافی داریم...بهمتره برید سراغ جراحی پلاستیکی چیزی که به درد جماعت پیر و پاتال ما هم بخوره....آخه این آقا دادیار ما هم همین امسال طرحش تموم شد و با همسر بنده یک کلینیک دهن و دندون زدند...)

توکا با سینی شربت وارد شد و در حالیکه تعارف می کرد، بی رودربایستی و با همون طعم شوخ و شیرین کلامش رو به دنیا گفت: (وای!! چه جوری دهن ملتو باز می کنید و دلتون ریش نمیشه!!) سینی را مقابل یاسر گرفت و اضافه کرد: (نه آقا یاسر! من ترجیح می دم دل و روده باز کنم و تجزیه شده همون نون و پنیر سبزی ای را بینم که آقا دادیار و دنیا جون یه تیکه از سبزیشو لابلای دندونهاش قبلا دیدند!)

و همزمان قیافه شو جمع کرد.

خنده حاضرین کمی از سنگینی بار جو حاضر را کم کرد.

-من حتی از دل و روده گوسفند هم چندشم میشه

همه نگاه ها به سمت دادیار چرخید. مثل برادرش قد بلند بود اما نه اندامش بهپُری اون بود و نه چهره دلنشینش به پختگی و مردونگی صورت برادرش بود اما صدای گرمش بی نهایت شبیه صدای طلوعی بود.

-وای چه تی تیش!

توکا بی ملاحظه این جمله را گفت و با لبخندی از صحنه خارج شد.

-بخشید ..این توکای ما خیلی اهل شوخیه...

طلوعی بزرگ با لبخندی مهربون و خالی از هر پز اجتماعی و غروری گفت: (این جوونها به زندگی آدم روح می دن..سعادتیه که تو هر خونه ای یه دونه از این گل دخترا باشه)
-بله...انشالا که هیچ خونه ای از وجود دختر خالی نباشه که از قدیم گفتن مرد تا دختر دار نشه انگار پدر نشده!

هومن به عادت مرسوممون، بلافاصله اصوات موزون بابا را بازگو کرد.
طلوعی بزرگ با احترامی عمیق گفت: (خدا مردهایی مثل شما را از سر این مملکت کم نکنه که برای همه دخترهای این مرز و بوم پدری را به حق تموم کردید) و بی معطلی بلند شد و در مقابل بهت همه روی شونه های بابا بوسه زد و دوباره نشست....
همین حرکتش کافی بود تا نشناخته به مردی که زیر دست چنین پدر با فهم و با شعور و صد البته متواضع و موقری بزرگ شده ، جواب بله بدم.
ناخودآگاه نگاه زندایی و همسر طلوعی بزرگ ، مرطوب شد.

-کاش لایق این لطف باشم

هومن بی معطلی حرف بابا را بازگو کرد.

جو برای لحظه ای دوباره سنگین شد. نگاهم بالا اومد و نا غافل با چشمهای طلوعی در گیر شد.
لبخند گیرایی کنج لبش بود.

بی دلیل برای فرار از اون نگاه ، از کنار هومن بلند شدم...کنار هومن؟؟...بی ملاحظه اخمها و نگاه های نامهربونی که بین طلوعی و هومن رد و بدل میشد ، کنار مردی نشسته بودم که

هنوز داغ بوسه ش روی پیشونیم می سوخت...اون هم در مجلس خواستگاری مردِ دیگه ای!!
اونهم با این لباس ست و همرنگ!

-هاله مادر جون..بی زحمت یک لیوان آب برای خانم طلوعی بیار

برای فرار از جمعی که ناخواسته در گیر سنگینی اسمِ مراسم بودند و از هر دری حرف می زدند ، گفتم: (من میارم زندایی جون) و لبخند واقعی و خالصانه م را نثار زنی کردم که بر خلاف فرح کیان با مهر و تحسین نگاهم می کرد...چرا باید خودم را در گیر زندگی مردی می کردم که مادرش از ابتدای امر به دیده تحقیر براندازم کرده؟! زندگی بر پایه عقل بود نه احساس و رویا!

-اخماتو باز کن

از کنار توکا گذشتم و بچ بچ کنار گوشم را نشنیده گرفتم.

-با توام..

لیوانی را از یخ و آب خنک پر کردم و میون پیش دستی گذاشتم.

-باشه بابا...

خواستم از کنارش بگذرم که دوباره برگشتم و با مهربونی گفتم: (توکا فدات..یهکم جلوی اون زبونو نگه دار تا اینا برن...فقط یک ساعت..خب؟)

لب برچید و گفت: (باشه آبجی!) و در کسری از ثانیه دوباره برق شیطننت میون چشمهایش جهید و گفت: (بر عکس داداشش این یارو دندون پزشکی خیلی جیگره ها!!)

-بمیر توکا!! بذار لقمه مازیار جونت از حلقه بره پایین! بعد زر زر کن!

صدای هاله بود که کنار گوشمون کلمات را ردیف کرد.

از شنیدن اسم مازیار ناخودآگاه اخمهام گره خورد.

-بازش کن.. اینجوری بری ور دل مادرشوهرت، دخترشم بهت نمی ده چه برسه اون تانک
جذابو!

لبم از نمکپاشی توکا به لبخند باز شد.

از آشپرخونه خارج شدم و به سمت خانم طلوعی رفتم.

-بفرمایید

-ممنون دختر نازنینم!

این خانواده بمب انرژی مثبت بودند!!! چه آرامشی بود نفس کشیدن میون هوای این خانواده!

باید مثل تازه عروسها لب شرم می گزیدم و رنگ به رنگ نگاهم را به زمین می دوختم ولی

اینقدر زود بزرگ شده بودم که از این مراحل پریده بودم...

راست ایستادم و به نرمی گفتم: (فکر می کنم سرچشمه این همه خوشرویی و انرژی مثبتی

که میون اعضای خانواده تون به چشم میاد ؛ شما باشید خانمطلوعی عزیز!)

بی هوا دستهامو گرفت و فشرد.

-انتخاب دانیال من حرف نداره!

و بعد با عجله و با لبخند اضافه کرد: (البته بذار از همین اول کار حرفمو اصلاح کنم...انتخاب دانیال حرف نداره!..) دستهامو رها کرد و در حالیکه با لبخند به سر جای قبلیم بر می گشتم، رو به جمع ادامه داد: (والا..این روزها دیگه وقتی پسر شریکش را انتخاب کرد ، باید دار دار بخونی که پسر مال مردم ای خد !!!) و نگاه مهربونش روی چهره طلوعی نشست.

طلوعی با قدردانی گفت:(شما تاج سر ما هستید..) دوباره لحظاتی سکوت حاکم شد.

اینبار هاله با ظرف محتوی میوه وارد شد و هومن به کمکش بلند شد و مشغول پذیرایی شدند. -ترلان جون این داداش ما که نصفه نیمه حرف می زنه شما یکم از خودت بگو عزیزم صدای ظریف دنیا و سوالش دلم را لرزوند. بی اختیار لبخند زدم اما به واقع از جواب دادن به این سوال کلی و به شدت کلیشه ای فراری بودم.

دانیال طلوعی به کمک شتافت و گفت:(ا..دنیا جون!! من که خودم ریز ریز رابرات گفتم...) و بعد به من رو کرد و گفت:(البته میل خودتونه اگه می خواید جواب بدید تشریف بیارید اینجا جای بنده، کنار دنیا بشینید !)

ناخواسته نگاهم به صندلی کناری کشیده شد. حکم دلم ، حکم کوچکتري بود که از بزرگترش رخصت می خواست.

هومن هنوز با همون اطمینان خاطر نگاهم می کرد.

عامدانه دستش را روی پیشونی ش کشید و زیر لب گفت:(اینا فرمالیته ست...) از ترس اینکه مبادا کلامش میون سکوت جمع شنیده شده باشه هراسون به اطراف نگاه کردم.

-چی شد خانوم مهندس؟

صدای یاسر نیکتاش بود که مخاطبم قرار داده بود.

بی خبر پرسیدم: (چی چی شد جناب نیکتاش؟)

به جای یاسر ، دانیال طلوعی با لبخند گفت: (از جناب دوست خانوادگی دل می کنید تشریف بیارید کنار دنیا جون یا دنیا رو بفرستیم کنار شما ؟)

لحن نرمش به اندازه ای هشداردهنده بود که هم من و هم هومن مطلب را گرفتیم..

به جای من ، هومن با همون آرامش، اما با لحنی سخت و دوستانه جواب داد: (مشکل اینجاست که دوست خانوادگی از ایشون دل نمی کنند!)

جواب صریح هومن ، حتی زیر لایه لایه های ادب و لبخند و لحن شوخش ، بازهم به اندازه ای غیر متعارف بود که پدر و مادر طلوعی نگاه استفهام آمیزی بایکدیگر رد و بدل کردند. یاسر زیرکانه ، افسار مراسم را به دست گرفت.

-با کسب اجازه از جناب هرمز خان و همینطور بزرگترهای مجلس، فکر کنم واجب تر از هر کلامی ، گفتگوی دانیال جون و خانوم تهامی باشه....اجازه هست ؟

و منتظر به بابا چشم دوخت.

-اختیار دارید....ترلان جان بابا....

با اشاره بابا بلند شدم و کل کل پنهونی اون دو تا نیمه موند.

-راستی جناب طلوعی بابت اون قضیه کلانتری فرصت نشد ازتون تشکر کنیم..

نگاه همه به سمت هومن برگشت... دانیال نیم خیز شده ، دوباره نشست.

بهت زده قدمهام بی حس شد و روی صندلی فرو افتادم.

با نگاه آتشینم به هومن زل زدم. لعنتی!! چرا باید همچین چیزی را مطرح می کرد.

جناب طلوعی بزرگ با لبخند موقرانه ش گفت:(اختیار دارید پسرم.. کاری بود که از دستم بر میومد) -قضیه چی بوده ؟

با نگاه سرافکننده به سمت مادر خانواده برگشتم که موشکافانه به صورت یخ زدهام زل زده بود.

هومن بی تفاوت جواب داد:

-یه بدشانسی !!..من و ترلان جان خیلی اتفاقی جایی بودیم که تحت نظر پلیس بود ...ما رو هم بیگناه گرفتند که جناب طلوعی منت گذاشتند و خلاص شدیم.

ابروی خانوم طلوعی بالا پرید و با بدبینی زمزمه کرد:(ا..نمی دونستم... شما و ترلان؟! یه جایی!؟؟) هومن بی خیال لبخند زد.

-بله...عرض کردم بد شانسی بود..

نفسم از ترس قضاوت قضات حاضر تنگ شده بود. نگاهم با زندایی تلاقی کرد

...کمک می خواستم...نفس و هوایی که ریه های خشکمو تازه کنه!

-ترلان جون عزیزم...فکر کنم صدای گوشی شماست..انگار زنگ می خوره بی

معطلی گفتم:(آره..بیخشید) و به سرعت به سمت اتاقم پرواز کردم.

در را بستم و پشت به در تکیه دادم.

-لعنت به تو !!

باورم نمی شد دقیقا رو حساس ترین موضوعی که ممکن بود ناراحتم کنه دست بذاره!!!

تمام صورتم از خشم این حربه بُرنده و بی موقع ش ، گر گرفته بود.

کف دستهامو روی گونه های برافروخته م گذاشتم. دستهام هنوز مثل دقایق قبلسرد و منجمد بود اما پوست صورتم داغ و ملتهب.

تقه ای به در خورد.

-درو باز کن!

با حرص از در فاصله گرفتم و به ضرب در را باز کردم.

داخل شد و بلافاصله در را بستم و با نهایت خشمم به چشمهای زل زدم.

-چیه خانوم؟؟ باز رفتی تو گارد دفاعی!

از اینهمه خونسردی آتیش گرفتم.

-چرا؟ فقط چرا؟

-اووو..شلوغش نکن دیگه!

-اصلا برای چی دنبال من راه افتادی اومدی اینجا..می خوای نیومده و نشناخته کلی حرف

پشت سرم درست کنن؟ -مگه مهمه که اونا چی فکر می کنن؟

-هومن!!!

بالاخره اخمهاش گره خورد.

-جان هومن؟

-اینکارا یعنی چی؟

قدمی به سمتم برداشت . از ترس تجربه دوباره فضای چند ساعت قبل، به سرعت عقب رفتم.

از عکس العملم لبخند محوی روی چهره ش چین انداخت.

-اولا که من دنبالت راه نیفتادم پیام..بعد از رفتن تو ، خود آقای طلوعی بزرگ گفت کاش

الان عنوان نمی کردید ..فکر کنم ناراحت شدند برو بین خوبن!...دوما مگه نمی خواستی

بینی درونشون چطور قضاوتت می کنن؟ مگه نمی خواستی بهتر بشناسی؟!

-الان جاش بود؟

-پس مثل سیب زمینی وایمیستادم بر بر نگات می کردم که داری با دانیال خان دل و قلوه رد و

بدل می کنید.

-باورم همیشه اینقدر خودخواهانه عمل می کنی!!

-تو این موارد با هیچ کس شوخی ندارم حتی خودم

-برام مهم نیست که چه جور فکر می کنی ولی برام مهمه که اینقدر به روح من گند نزنی!

با نیشخند آزاردهنده ای گفت:(ولی انگار مهمه که دانیال خانتون چه جور فکر می کنن؟؟)

با حرص قدمی به سمتش برداشتم که اونم بی هوا دو قدم بلند به سمتم برداشت. ناخودآگاه با عجله عقب نشینی کردم.

-لعنتی!!

-با من بودی ترلان؟

با تمام خشمی که می توانستم نسبت به مردی داشته باشم که قلبم بی دلیل و بی توجیه برایش می کوبید ، غریدم: (با خود لعنتی ت بودم!!) و به سرعت به سمت در دویدم و سریع خارج شدم.

نفسم به شماره افتاده بود اما دلم از همون لفظ ساده لعنتی خنک شده بود.

نفس تازه کردم. ..دوباره نفس گرفتم و روح سرکشم را که دلبسته و بی غیرت به دنبال خودخواهی های مردونه ش افسار گسیخته بود ، مهار کردم اما!

لعنت به دلم!!

*
*
*
*
*
*
*

*

هو

م

ن

ناخواسته حتی زیر این یورش غریب و نامهربونش لبم به لبخندی باز شد.
از تماشای جنگیدن ها و شاخ و شونه نشان دادنهایش ، لذت می بردم...از اینکه می دیدم بعد
از اونهمه اشک و خودخوری دوباره سرپا و مقاوم می ایسته ، آروم می گرفتم.
دیدن برق ستیزه و دفاع میون اون میشی های زنده ، حس زندگی را میون رگهام تقویت می
کرد.
دستی میون موهام کشیدم و با اطمینان خاطری بیشتر از ساعات قبل از اتاق خارج شدم.
نگاهم قبل ازهر کس به روی طلوعی بزرگ افتاد که با لبخند رضایتی نگاهش را مهمون
صورتم می کرد.

سری به نشانه ادب و ارادت تکون دادم و نگاهم در پی ترلان رفت.
صورت تبادارش را میون جمع، کنار دنیا و مادر خانواده یافتم...و مرد تنومندی که جایش را
به اون داده بود و حالا کنار من جا می گرفت و ..لعنت! که اینبار جای بهتری برای دید زدن
اون فرشته خشمگین و شرمگین داشت.
کنارش نشستم .

زیر سنگینی نگاهش به سمتش چرخیدم و لبخندی زدم.

-خانوما همیشه زودتر از آقایون صمیمی میشن

بی توجه به لحن دوستانه ش ، جدی گفتم:(البته ترلان جون خیلی دیر با کسی اخت میشه!)

یعنی به دلت صابون نزن! بی مروت یک عیب درست و حسابی هم نداشت تا هایلایت شده
تحویل ترلان و عمو بدم!!

-برعکس ترلان خانوم خیلی هم اجتماعی هستند

فقط لبخند زدم و بی حوصله نگاهم روی جمع و علی الخصوص دخترکی چرخید که عجیب
امروز چشم نواز بود.

- مادرم خیلی روشنفکر تر از این حرفهاست که با شنیدن چنین داستانی پا پس بکشه!
آشکارا نگاه تیزم را به سمت لبخند قهرمانانه ش نشونه رفتم.

-بعدا راجع به نتیجه صحبت می کنیم

آروم و زیر لب گفت:(بله ..بعدا)

به عمد نگاهم را به سمت مقابل سوق دادم...همون وجود جذاب و گیرا!

جو حاضر بیشتر به پیچ پیچ های دو به دو مشغول بود و به نظر می رسید موضوعات فرعی و بی
مناسبت دیگه ای در حال جریان بود.

-شما بی زحمت تشریف بیارید یه لحظه آشپزخونه
نگاهم به سرعت رگه های نگاهش را کنکاش کرد.

-بله چشم.بفرمایید شما ، اومدم

زندایی بلند شد. نگاهم به توکا افتاد که موقرانه کنار عمو نشسته بود و گفتگوهای دونفره شون را با طلوعی بزرگ واگویه می کرد.

با اکراه رقیب را تنها گذاشتم و بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

-پسرم...

-چی شده همدم خانوم؟

-هیچی...فقط...حامد..

با شنیدن اسم حامد نگرانتر پرسیدم:

-حامد چی؟

-داره میاد اینجا...به هاله زنگ زده...خیر ندیده گفته می خواد تلافی تمام کارهای ترلانو سرش در بیاره...میخواد مجلسو بهم بزنه...

تمام خون داشته و نداشته ام به سرعت میون صورتم پمپاژ شد.

-غلط کرده

-یک کاری کنید...چند دقیقه پیش زنگ زده...

-نگران نباشید....نهایتش یه تماس با پلیسه

-نه..نه...نمیخوام شلوغ پلوغ بشه..این دختر آبرو داره

برای لحظه ای سرد و سخت اضافه کرد: (اون از حرف نامربوطی که خودت زدی اینم از حامد... این مادر مرده مگه چی می خواد که شما مردا افتادید رو بختش!)

خم شدم و با آرومترین و کنترل شده ترین لحنی که در اون شرایط از خودم سراغ داشتم ، زمزمه کردم: (شما حتما یه چیزایی متوجه شدید... درسته! من ترلانو می خوام و نمی خوام از دستش بدم) به زحمت لبخند رضایتش را مخفی کرد.

-ولی کارتون درست نبود به هر بهانه ای حالا!

شونه بی تفاوتی بالا انداختم.

-بعدا بابتش از ترلان عذرخواهی می کنم

اینبار همدم خانوم شونه بی تفاوتی بالا انداخت و بعد با نگرانی گفت: (حامد!) -نگران

نباشید... نمی دارم پاش به این مجلس باز بشه و لبخند اطمینان بخشی زدم و ازشون فاصله گرفتم.

لعنت به تو مردک مزخرف مزاحم!

قبل از اینکه روی صندلی جا بگیرم نگاهم منظره سبز خوش رنگی را جستجو کرد. هنوز در حصار مادر و خواهر طلوعی بود؛ معذب و در بند!

-بیخشید عمو جان

با کلام بلندم همه سرها به سمتم چرخید.

-من یه تماس فوری از بیمارستان داشتم با اجازه تون باید مرخص شم همزمان نگاهم روی رقیب و لبخند رضایتش افتاد.

رو به جمع ادامه دادم: (شرمنده..جناب طلوعی، سرکار خانوم...شرمنده..با اجازه تون...) به احترامم نیم خیز شدند و بی معطلی زیر نگاه های پرسشگر ترلان ، به سمت در رفتم.

-چی شده؟

از شنیدن صدایش غرق لذت شدم..همینکه از میون جمع با عجله به سمتم خیز برداشته بود ، همینکه در محضر نگاه های طلوعی ، چشمهای نگرونش را دنبال روونه کرده بود و حالا همین حضور مشوش، حس قهرمان نبرد را بهم القا می کرد.

-تو به مهمونات برس

با حرص گفت: (گفتم کجا میرید؟ چی شده؟)

-دارم میرم که شما با خیال راحت به عشقولانه هاتون برسید

دندوناشو با حرص روی هم سایید.مطمئن بودم اگه وجود جمع حاضر نبود عصبی تر و دلگیر تر از اونی بود که ملاحظه کاری در پیش بگیره!

-برو ولی ...ولی بابت اشتباهات امروزت بدجور تقاص می دی!

نگاهش صادقانه تر از اونی بود که به صحت گفته هاش شک کنم ولی با فراغ بال گفتم: (بلبل زبونی امروزتو فراموش نکن که یه روز بدجور بابتش تقاص می دی خوشگله!)

و یکبار دیگه از روی عمد انگشتی روی پیشونی م کشیدم و در مقابل صورت سرخ و بنفشش
از در خارج شدم.

فصل چهارم
شعله آخر

بخوان به

معراج

آغوش مرا

که سرزمین

این کولی از

مرز نفسهای تو آغاز میشود!

ترلان

- تو که هنوز نشستی؟

نگاهم به سمتش برگشت.

-دیگه نمی کشم...برو ماشینو بیار همینجا!

-عزیز من ! مجبوری کفش با این پاشنه بیوشی آخه؟

خسته تر از چیزی بودم که بخوام یکی به دو کنم. لجوجانه گفتم: (پس من از اینجا تکون نمی خورم)

برق شیطنت از میون چشمهام رد شد و تمام شاخکهام هوشیار شد.

-خیلی خب...سعی می کنم لنگ لنگون پیام

-نه دیگه زن باش و پای حرفت بمون!

دستم را به پشتی صندلی گرفتم و بلند شدم. کف پام به قدری درد گرفته بود که وجودش را حس نمی کردم و دوباره با آه و ناله نشستم.

-نمی تونم! باور کن

-منم که گفتم پای حرفت بمون!

-پس برو ماشینو بیار...اونجوری هم نگام نکن

-چه جوری ؟!

-همینطوری دیگه...برو بابا عروس داماد رفتند ..ما هنوز اینجاایم

-خب برن!! اونا با ما کاری ندارن که! خودشون کلی کار دارن امشب ! مثل ما..حالا امشب نه، چند شب دیگه!

این شیطنت قبیحانه و این طرز نگاه کردنش-هنوز هم دگرگونم می کرد. سریع نگاهمو دزدیدم.

-من با اونا کار دارم..ناسلامتی عروسیِ نزدیکترین ...

میون حرفم پرید .

-خب..پس بزن بریم

و ناگهان بی مقدمه دستش را زیر پاهام انداخت و از روی صندلی بلندم کرد.

برای لحظه ای از مقاومت ناخواسته من تعادلش را از دست داد.

-بهت نمیومد تو دسته سنگین وزنها باشی..آروم بگیر

-بذارم زمین زشته جلوی ملت!

قدمهاشو تند تر کرد .

- همه رفتند...

-وای وای توروخدا بده!..بذارم زمین...گول هیكلتو خوردی ! بخدا الان دیسكت میزنه بیرون

..میفتما!

ماشین عروس با شتاب از روی زمین کنده شد و تعداد محدودی ماشین همراهش بوق کشان

راهی شدند.

-دیدى همه رفتند؟!

-بذارم زمین توروخدا!

-کم وول بخور ترلان!

-باشه باشه فقط بذارم زمین!

به سرعت از مراحل فرود استقبال کردم و وقتى پای ملتهبم به زمین خورد با

- بیا رسیدیم..اینم ماشین

لبخند نفس آسوده ای کشیدم.

کمرش را به سمت عقب کش داد.

خم شدم . پاهامو از داخل کفش بیرون کشیدم و کف ناسورش را روی سنگریزه های سرد گذاشتم و در حالیکه در را باز می کردم برای قدردانی ، مختصر گفتم: (پرواز خوبی بود!) هنوز کاملاً سوار ماشین نشده بودم که دستش دور کمرم حلقه شد و دوباره روی هوا معلق شدم.

بی اختیار جیغ خفیفی زدم.

کنار گوشم نجوا کرد:

- حیف که تو تحریمیم و گر نه پرواز با این خطوط هوایی خیلی امکانات منحصر به فردی داره که فعلاً از ارائه ش معذوریم.

نفسم برای لحظه ای حبس شد.

در حالیکه نگاه داغش روی پوستم سنگینی می کرد ، از میون دستهای بیرون خزیدم.

هنوز نگاهش همراهم بود وقتی که سوار شدم و در را بستم. حس کردم نفس بی تابش تنگ شده ؛ سرش را بالا گرفت و با ولع اکسیژن سرد بیرون را بلعید و لحظه ای بعد سوار شد.

- من از این خاله بازی ها خسته شدم!

لحن کلامش سخت و صدای گرمش ، تبار بود.

-همین فردا قضیه را تموم می کنم

-نه..یک کم به من فرصت بده!

به سمتم چرخید. نگاهش دلگیر بود.

-عروسی هم به خوبی تموم شد..دیگه بهونه ت چیه؟

-من هنوز نمی تونم ..هنوز...فرصت می خوام

کلافه پوفی کرد.

-درست از همون شب خواستگاری داری قضیه را کش می دی!!...دختر یک کم برای خودت

زندگی کن!!...از اون روزها فاصله بگیر!

به پشتی صندلی تکیه دادم...

چشمهامو بستم. خیلی گذشته بود..خیلی!

کتش را از صندلی پشتی برداشت و روی شونه هام انداخت.

-سرده..تو هم که لخت و پتی! پالتو برمی داشتی حداقل!

چشمهامو به قدردانی باز کردم و دوباره بستم.

سرد بود..هوای دی ماه بود و سرما ی غریبش!

چند ماه گذشته بود از اون شب تابستونهٔ مردادی!؟

ثانیه به ثانیه ماههای گذشته میون مغزم راه گرفتند و منظم و مرتب چیده شدند!...

.....

-نه هنوز گوشیش در دسترس نیست!

کف دستم را محکم میون پیشونی م رو به بالا کشیدم بلکه این موهای آویزون پراکنده بشن!
بلکه این حجم استخونی و سردرگم آروم بگیره!

-دقیقا کی شماره حامدو گرفت؟

هاله شونه ای بالا انداخت و گفت:(نمی دونم والا...شاید چند دقیقه بعد از رفتنش...زنگ زد
به گوشی توکا...من جواب دادم...توکا داشت پذیرایی می کرد...نباید می دادم نه؟)

کلافه سرم را به معنای ندونستن به چپ و راست تگون دادم.

زندایی با استرس لبهاشو به دندون گرفته بود.

-حامد هم جواب نمی ده!

به سمت بابا رفتم. ساکت نشسته بود .

-خوید بابایی؟

نگاه نگرانش ، کوهی از استرس به قلبم وارد کرد.

-خونه ش هم جواب نمی ده!

تلفن را از دستهای لرزون بابام گرفتم.

- گفت میره جلو شو بگیره.. گفتم به پلیس زنگ نزنه یه وقت شلوغ پلوغ میشه به سمت زندایی چرخیدم.

- کاش زودتر بهمون می گفتید زندایی جون... نباید راهیش می کردید.. حامد مگه می خواست چیکار کنه؟

زندایی با حرص آمیخته با غم گفت: (خدا ذلیلش نکنه... ترسیدم آبروریزی کنه.. مراسم بهم می خورد)

توکا که دقایقی بود تحت تاثیر جو مشوش حاکم ، ساکت کنار هاله چمباتمه زده بود ، گفت: (همچین می گید مراسم!!.. یه آقای متشخصی همراه خانواده با کلاشش اومدند کلی حرف بی ربط زدند و خوش و خرم رفتند.. این دوتا کفتر عاشق دو کلام هم با هم حرف نزدند... به همه چیز شبیه بود غیر از مراسم خواستگاری والا!)

زندایی با اعتراض گفت: (توکا ماما تو حرف نزن!! خب جلسه های اول همینطوره دیگه!.. بذار دفعه بعدی بیان می فهمی خودت!)

حوصله بحث کردن با یکدانه خواهر سرخوشم را نداشتم.. میفهمیدم که به هر دری می زنه تا با حرفهای بی سر و تهش استرس جمع حاضر را کم کنه.

اما مگه این استرس و دلشوره کم شدنی بود؟! هومن اتو کشیده کیان در مقابل حامد و همراهان ارادل همیشگی ش!

درست از لحظه رفتن خانواده طلوعی و مطلع شدن از علت رفتن هومن ، تمام سلولهای بدنم یکصدا آیه یاس و آوای ترس می خوندند!

بیشتر از بیست بار به گوشی هر دوتاشون زنگ زده بودیم و هیچ خبری عایدمون نشده بود... ناخواسته اینقدر اضطراب راهی قلب و روحم کرده بودم که صورتم بی رنگ تر از هر وقت دیگه و دستم مرتعشتر از هر زمانی بود.

– حالا خودتو ناراحت نکن ... حتما رو سایلنته!

با ناامیدی به سمت زندایی برگشتم . با ته مانده توانش به من امید می داد.

فقط او بود که حرف نگاه بی قرارم را پیش پیش خنده بود!

– حتما همینطوره... ولی چرا حامد جواب نمی ده سعی می کرد

نگرانی ش رانسبت به حامد مخفی کنه . –اون که خبر

مرگش...

بی اختیار با لحن هشداردهنده ای گفتم: (خدا نکنه!)

–خدا نکنه...وای..اون پسر عادت داره جواب نده....

شرمنده از لفظ سیاهی که برای پسرش به کار برده بود ، اضافه کرد:(نمی دونم برای کدومشون نگران باشم..چوبِ دو سر سوختم به خدا!..) معنای کلامش جز مصیبت چیز دیگه ای نبود...

–بهبتره بریم یک سر به کلانتری محل بزنیم...احتمال داره درگیر شده باشند و هردوشون را برده باشند کلانتری..اونجا هم که نمی دارند گوشی دستشون بمونه!...

کلام بابا ، منطقی ترین پیشنهادی بود که به ذهن می رسید.

با عجله همون چادر روی چوب لباسی را برداشتم...

-مرتب لباس پیوش ترلان! شاید بیشتر طول بکشه!

لحن محکم و دستوری بابا، متوقفم کرد..

به سمتش چرخیدم...میون همون نگاه ناسور چیزی بود که به یکباره روحم را از بدن جدا کرد. برای لحظه ای تعادلم را از دست دادم و دستم میون آسمون و زمین به تنها دست آویز موجود چنگ زد و همراه صندلی سقوط کردم.

-وای خدا مرگم بده..ترلان مادر چی شد؟

هجوم زندایی و توکا را به سمت دیدم...به زحمت خودم را جمع و جور کردم و بلند شدم.

-خوبم...فقط تعادلم را از دست...

نگاهم ناخودآگاه دوباره میون چشمهای زخم خورده بابا نشست.

باید در برابر حقیقت این نگاه تاب میاوردم.

خودم را از میون دستهای زندایی و توکا رها کردم و به سمت اتاقم رفتم. کتم را دراوردم و اولین چیزی که به دستم رسید روی همون سبز خوش رنگ به تن کردم و گوشیم را میون کیفم انداختم و زدم بیرون.

-وایسا با هم بریم به

سمت زندایی چرخیدم.

-پایین منتظرم..زود..فقط زودتر!

به سمت در رفتم.

—خواستون به بابا باشه

با نگاهم هاله و توکا را مخاطب قرار دادم. هر-دو سری تکون دادند.

از در خارج شدم و به حالت دو پله ها را طی کردم.

هوا کاملاً تاریک شده بود. سکوت فضای حاکم به قدری بلند بود که ناخودآگاه به ساعت نگاه کردم.

یازده و نیم شب!! نفسم تو سینه حبس شد...بیشتر از دو ساعت بود که دیگ دلم در حال

جوشیدن بود!!!

به اطراف نگاه کردم..ناخودآگاه خاطره شب قبل برام زنده شد...دلم آرام نگرفت و با سریع

ترین حالتی که از پاهای بی جونم انتظار داشتم به سمت خونه ش ، راه گرفتم.

وقتی خودم را مقابل خونه ش دیدم ، ضربان قلبم با همون شدت آوای موبایلم به صدا افتاده بود. نفس نفس زنون گوشی را کنار گوشم گرفتم: (پس تو کجایی مادر؟ قرار بود پایین منتظرم باشی!) -



یادم..یادم..رفت...

-دویدی؟

-آره..فکر کنم...

-کلانتری هستی؟

-نه...

-اوا! پس کجایی؟

-زندایی..زندایی جون...جلوی خونه هومنم

-خاک به سرم چیزی شده؟

-نه..نه...اومدم مطمئن شم خونه نیست

و بی حواس و بی قرار تماس را قطع کردم و دستم را روی زنگ

گذاشتم...یکبار..دوبار...سه بار....

-بازم شبونه !! تنها!!

همزمان با صدای خشارش ، نفسی که بیشتر از چند ساعت حبس بود، رها شد. در باز شد و داخل شدم.

حالا پاهام انگیزه بیشتری برای حرکت داشت اما درست مثل یک مبارز از نبرد برگشته ، خسته بود. ساعتها دلشوره و استرس رmqم را کشیده بود.برای چند لحظه روی اولین پله نشستم.

گوشیمو دراوردم و سریع به زندایی و توکا پیام دادم؛ "هومن صحیح و سالم خونه ست...اونجام بعدا توضیح می دم." بلند شدم و سوار آسانسور شدم.

-ساعتو دیدی!؟

بدون توجه به غرولندش ، نگاهم تا روی بریدگی گوشه لبش بالا اومد و همونجا متوقف شد....زخمهای کلانتری خوب نشده ، بعدی هم از راه رسیده بود!

-چیزی نیست بیا تو!

از کنارش گذشتم و مردد وسط اتاق ایستادم.

-چیزی می خوری؟

نمی فهمیدم چرا این نگاه های بی پروای چند ساعت قبل، اینطور فراری و بی قراره!

-چیزی نمی خوام

بدون توجه به حرفم به سمت آشپزخونه رفت.

-چرا تلفناتو جواب نمی دی

-کاری داشتی مگه؟

نمایش فاز خونسردی و بی تفاوتی ش به قدری غیر ماهرانه بود که مطمئن شدم اتفاقی افتاده.

به سمت آشپزخونه رفتم و درِ یخچالی را که بی هدف باز شده بود ، بستم و بهش تکیه دادم.

-گفتم که هیچی نمی خوام..

عقب تر ایستاد و با بی تفاوتی شونه بالا انداخت.

-چی شده؟ لبِت چی شده؟

لبخند محزونی زد. به سمت اتاق رفت و روی کاناپه نشست.

به دنبالش کشیده شدم...

-چرا اینطوری شدی؟ داری نگرانم می کنی؟

فقط پوزخند زد.

بی قرار تر گفتم: (چی شده؟ لبت چی شده؟ دعوا کردی آره؟)

بی حوصله گفتم: (فکر کن تاوان اون بوسه ای بود که روی پیشونی ت نشست!) از یادآوری اون لحظه ناخودآگاه عضلاتم جمع شد.

توجهی به حرفش نکردم و گفتم: (با حامد دعوات شد؟)

بالاخره اون نگاه فراری روی چشمهام نشست و دوباره پایین افتاد.

به سمتش رفتم و روبروش روی زمین نشستم تا بتونم یکبار دیگه اون نگاه را شکار کنم.

-می خوای دقم بدی؟! حالا من هیچی ولی بابام داره از نگرانی قالب تهی میکنه.

دوباره نگاهش با نگاهم تلاقی پیدا کرد... این نگاه امشب چه لبریز و چه تنها بود!!!

بلند شد و به سمت تلفن رفت.

-سلام... گوشیدو بده عمو... سلام عمو جان... بله خونه ام... نه جای نگرانی نیست... گوشیم از

دستم افتاد نمی دونم کجاش ضربه خورده فعلا کار نمی کنه... تلفن خونه..بله..از پریر کشیده

بودم... ببخشید..اره اینجاست خودم می رسونمش خونه...بله چشم..شب به خیر

به سمتم برگشت... این سماجت بی دلیلش ؛ این سکوت پر از حرفش ؛ این نگاه های فراری و

بی تاب داشت دیوونه م می کرد.

-بلند شو برسونت خونه تون

به سرعت بلند شدم و سر جای قبلیش نشستم.

-تا نفهمم جریان چیه ، از اینجا تکون نمی خورم...!

به سمتم اومد و گفت: (به زور می برمت!)

خواست انگشتش را دور بازو هام حلقه کنه که با فرزی بدنمو جمع کردم و عقب کشیدم.

-ترلان بلند شو!

هنوز بدنم را تا حد ممکن جمع کرده بودم که بی حوصله کنارم نشست.

عضلاتم با خیالی آسوده رها شد.

-به خدا اگه نگی چی شده تا صبح مثل پشه کنار گوشت ویز ویز می کنم و خواب و آسایشو ازت می گیرم.

لبخند خسته ای زد. دستی میون موهاش کشید و کاملاً میون نرمی کاناپه فرو رفت و دستش را پشت سرم گذاشت و نگاهش را به سقف داد.

-امشب خیلی خوشگل شده بودی! چقدر هم با من ست بودی!

انتظار چنین جمله ای را نداشتم اما برای اینکه ناغافل از ادامه دادن پشیمون نشه ، سکوت کردم و کاملاً به سمتش چرخیدم.

-بارها تو زندگیم به این جمله رسیدم که خلاق هرچه لایق!

نفسی تازه کرد.

-تو به این جمله اعتقاد داری؟

بی معطلی گفتم: (نه کاملاً...چطور مگه؟)

نگاهشو از سقف گرفت و گردنش را به سمت من چرخوند.

-بابت اون ...

انگشتش را روی پیشونیش کشید و به اون بوسه اشاره کرد.

-بابتش معذرت می خوام ..اما به واقع اصلا پشیمون نیستم...

ناخواسته بدنم داغ شد...جریان منفی سوق گرفته به سمتم را کاملا حس می کردم.

-بابت اون حرف نابجا تو مراسم امشب هم ازت عذر می خوام

بی دلیل دلم گرفت...این هومن سر به راه و مظلوم باب دل بی تاب من نبود...یکچیزی این وسط غلط بود.

هنوز حرفی نزده بود که صدای موبایل بلند شد.

-زنداییمه

گوشی را کنار گوشم گرفتم.

-خوبید شما؟

-اره زندایی جون...خوبم..هومن هم خوبه

-حامد؟ حامد چی؟

نگاه پرسشگرم به سمت هومن چرخید.پچ کنان گفتم:(حامد؟) سری
تکون داد و گوشی را گرفت.

-سلام همدم خانوم...اونم خوبه...یه چند ساعت سرگرمش کردم و الان رفته خونه احتمالا...بله نگران نباشید چیزی نشد...بله...خواهش می کنم..چشم..

گوشی را روی میز کنار گذاشت.

-هومن؟

-جان هومن؟

لعنت به این دل بی جنبه که با همین دو کلمه ساده هم بنای لرزش می گذاشت.

-تعریف کن...من نصفه عمر شدم

دوباره سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمهاشو بست.

-خسته م

اینبار عصبی و کلافه غریدم: (بیهوشم که بشی باید حرف بزنی!!) لبخند

محوی زد اما چشمهاشو باز نکرد.

-نمی ترسی این موقع شب ..تک و تنها.. تو خونه یه مرد مجرد افسار گسیخته..

بلایی ملایی سرت بیاد؟

جویده جویده گفتن و لحن آهسته و کشدارش طوری بود که با تمام اطمینانم احتمال ضعیف

وقوع حادثه ای را که هشدار می داد، دادم و با احتیاط کمی عقب کشیدم اما بی درنگ گفتم:

اگه فکر کردی با این حرفها بی خیال میشم و می ذارم می رم ، سخت در اشتباهی!

باز هم همون لبخند محو روی صورتش چین انداخت.

-خوشم میاد از رو نمی ری!

نفس کلافه م را رها کردم.

-خواهش می کنم منو دق مرگ نکن!

عضلات صورتش سخت شد و سیب گلویش بالا و پایین شد. لحظاتی سکوت کرد و بعد مثل یک راوی قصه گو، جملاتش را منظم و هدفدار کنار هم چید:

-رفتم بیمارستان و شمارهٔ حامدو دادم به یکی از همکارای بخش پذیرش، ارزش خواستم به این شماره زنگ بزنه و بگه که یه کیف پول مردونه پیدا شده که مبلغ قابل توجهی هم پول توشه و شماره و مشخصات فردی به نام شما داخلشه..گفتم بگه که احتمالا مال خودتونه و موقع عیادت مریضتون تو بیمارستان افتاده...می دونستم به طمع پول حتما سر و کله ش پیدا میشه و چون تلفن از یه مکان عمومی حتی اگه شک هم کنه ولی احساس امنیت می

کنه و میاد...رفتم بیمارستان و منتظرش نشستم؛ یه جایی که تو دید نباشم...با سه تا از الواتهای خط خطی اومده بود. به حراستمون جریان را گفتم و ازشون خواستم یک ساعتی به بهونه های مختلف معطلشون کنن..واسه یکساعت کارها خوب پیش رفت اما بالاخره کاسه صبرشون سر ریز شد و بچه ها هم به بهونه اینکه صاحب کیف فامیلش ادامه داره و کبیری خالی نیست، دکشون کردن. اما پسر دایی ت و اون گنده بک های دورش هفت خط تر از اونی بودند که بی خیال راهشونو بکشن و برن...داشتند شلوغ بازی در میاوردند که با تهدید حراستمون به بازداشت و کلانتری یک کم نرم شدند...اما خوش شانسی محض بود که تو روز غیر کاری و مرخصی م اسم منو تو فضای بیمارستان پیچ کردند و حامد تیز و سریع رو هوا جریانو گرفت...داشتم میرفتم به سمت ایستگاه پرستاری که نفهمیدم چه جور منو پیدا

کرد...یکی دو تا مشمت خوردم و خورد! درگیری لفظی و دخالت حراست و کلی تهدید و تمام...یه مدت تو بیمارستان چرخیدم و یکی دو تا مریض دیدم...و همین چشمه‌اشو باز کرد و از گوشه چشم به صورت متعجب و نگرانم چشم دوخت.

-اگه ترس از زندون و تهدیدهای حراستمون نبود الان جلو در خونه تون بود..ولی اون قلچماقهای دورش بر خلاف هیکلشون اینقدر مایه خلافتشون بالا بود که زودتر از حامد قالب تهی کردند

-پس دوباره ماجرا داریم با این پسر بیشعور!؟؟

-نه..بهش فکر نکن

با نگرانی گفتم: (مگه تهدیدت نکرده؟)

پوزخند زد.

-مگه الکیه!؟

دوباره چشمه‌اشو روی هم فشار داد.

-گوشیت هم تو دعوا افتاد و داغون شد؟

نمی دونم چرا اما حال غریب امشبش طوری بود که پیش پیش جواب این سوال کم اهمیت نگرانم می کرد.

-خودم از دسترس خارجش کردم...

دلم ریخت و بی جون گفتم: (از ترس تهدیدهای حامد یا..)

چشمه‌اشو به روم باز کرد و با لبخند غمگینی گفت: (همون یا!.. حامد که شماره منو نداره!)

با احتیاط گفتم: (می خواستی ما ازت بی خبر بمونیم؟)

-نه..می خواستم تو خلوت خودم باشم..خودم و دلم و عقلم و وجدانم...همینها به اندازه کافی

شلوغ می کردند که دیگه نخوام زنگ تلفنی و سر و صدایی شلوغ ترش کنه!

دلم به کوبش طبل بی قراری هام افتاده بود!!

لب زدم، آهسته و آرام:

-جریان چیه؟

سرش را بلند کرد و کاملاً به سمتم چرخید. بی هوا دستهای مشت شده موگرفت و میون حجم وسیع دستهایش پنهون کرد.

-چقدر یخی تو دختر!...جواب آزمایشتم گفتم برام فکس کردند راستی..کم خونی داری....با دارو خوب میشه..

اینقدر تو نگاه سرگشته ش غرق بودم که دلم هیچ حرفی نمی خواست مگر نگفته های نگاهش را.

-چی شده؟

به نرمی دستهامو رها کرد و گفت: (هنوز پامو از بیمارستان بیرون نگذاشته بودم که سر و کله طلوعی و دامادشون و اون داداش کوچیکه پیدا شد...اونم با چه وضعی...تازه از خونه تون اومده بودن بیرون که دادیار بود اسمش دیگه...همون ، به شدت خون دماغ شده

بود...ترسیده بودند- ظاهرا بار اولش نبوده...آرومشون کردم و افتادم دنبال کاراشون....خداروشکر چیز مهمی نبود..یه نوع پلیپ بینی بود که باعث خونریزی های مکرر و شدید می شه...براشون وقت گرفتم..از یکی از بهترین همکارام...پس فردا با یه عمل ساده مشکل حل میشه...)

با اینکه این داستان متعجب و مشتاقم کرده بود اما هنوز اون مگوی آزاردهنده ش ، بازگو نشده بود...دل دل می کرد !

-فردا رفتی سر کار حتما حالش را از داداشش پرس!

داداشش!! تقریبا همیشه با القاب خاصی طلوعی را مورد لطف قرار می داد و حالا...! یک چیزی این وسط بهم ریخته بود.

بی قرار تر از قبل گفتم:(همش همینه؟!)
لبخند سختی زد.

-همه چی؟

کلافه نالیدم:(داری دیوونه م می کنی!!) بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

-میرم حاضر شم برسونمت خونه تون...دیر وقته!
با عجله از روی مبل کنده شدم.

-من هیچ جا نمیرم

توجهی نکرد و وارد اتاقش شد. لجوجانه دنبالش راه افتادم وبی توجه و بی ملاحظه وارد شدم.

-ترلان؟!

بهت صداس و اون آواز خوشِ اسمم، بی قرار ترم کرد. به زحمت رومو برگردوندم و منتظر شدم تی شرتش را با پیراهنی عوض کنه.

-بعدشم باید برم بیمارستان...

مهم نبود!!...مهم حرفی بود که توی نگاهش میومد و به زبانش نمی رسید.

به ظاهر خونسرد مشغول بستن دکمه هاش بود...قرار نبود حرف بزنه...قرار بود زجرم بده...طاقتم تموم شد!!

با بلندترین و رساترین صدایی که در خودم سراغ داشتم....فقط زمزمه کردم:(پشیمون شدی؟)

حس کردم تمام رمقم همراه این جمله زجر اور خالی شد. نگاهش لحظه ای میون سو سوی چشمهام خیمه زد و سریع رو برگردوند.

-دیر وقته

جواب بی ربطش ، پر از ربط بود!!

عضلاتم سر شد.

اگه ته مونده غرورم نبود ، اگه فطرت دخترونه م نبود همونجا از بهت و درد این تجربه پس زده شدن ، رها و بی قید جون می دادم...اما...

نفسی که گره خورده بود را همونجا نگه داشتم و با سینه ای که از شدت درد در حال انفجار بود، لب زدم:(دارم میرم ...)

رو برگردوندم و به سمت در رفتم....جسمم به قدری سنگین شده بود که روح بی بال و پرم ،
به زحمت نعش این جنازه را به سمت تنهایی می کشید.

-صبر کن

قدمهام مال خودم نبود ، نه روحم و نه حتی قلبم..همه همونجا دفن شدند.

دستش روی بازوم نشست.

تمام وجودم رعشه گرفت...تک تک سلولهای بدنم به یکباره پشش زدند .

به سمت پایین سرازیر شدم...

"عاشقم....."

اهل همین کوچه ی بن بست کناری ،

که تو از پنجره اش پای به قلب من دیوانه نهادی ، تو

کجا ؟ کوچه کجا ؟ پنجره ی باز کجا ؟ من کجا ؟

عشق کجا؟

طاقتِ

آغاز کجا ؟

تو به لبخند

و نگاهی ،

منِ دلداده

به آهی ،

بنشستیم

تو در قلب

و

منِ خسته به چاهی....."

سر سنگین تر از همیشه از خانواده خداحافظی کرد و رفت.

نگاه زندایی با غلظت خاصی روی صورتم بود...بابا فقط سری از روی خستگی تکون داد و

نگاهی معنا دار به زندایی انداخت و میدون را به بهانه خواب خالی کرد.

توکا و هاله مثل دو تا جوجهٔ سرما زده ، بی صدا گوشه ای کز کرده بودند و حرفی برای گفتن نداشتند.

حس جسم تو خالی و سردی را داشتم که بی دغدغه وزن روی ابرها بالا و پایین میشد... بی هدف و بی معنا!

به سمت اتاقم رفتم و لباسهامو عوض کردم.. یک راحتی بلند و بی آستین! سبکتر و بی رنگتر از وزنم! مهتابی عین صورتم.

-این چش بود؟ به سمت توکا چرخیدم.

موهامو باز کردم و کنار جسمم آویزون سرنوشتم شد.
-کی؟ کیان؟

به سمت تختش رفت و بالشتش را برداشت.

-من و هاله امشب تو هال می خوابیم... زندایی بیاد جای من حرفی نزد. آروم میون تختم خزیدم.

میون چهارچوب ایستاد و متفکرانه نگاهم کرد.

-خیلی داغون بود.. یعنی فقط به خاطر گلاویز شدن با حامد اینقدر بهم ریخته بود؟

به پهلوی چرخیدم و پاهامو توی شکمم جمع کردم...

-سفارش کرد قرار فردا رو یادت نره.. ساعت هفت میاد دنبالت.

-اوهوم باشه.. نمی دونی کجا قراره...

-شب به خیر توکا

-باشه..امشب همه تون یه چیزیتون هست.

-چراغو خاموش کن

-باشه...

تو کا رفت..نور رفت ...

دلم یک دل سیر خواب عمیق می خواست..

-دنیا واقعیه تر لان!..واقعی تر از خیال واقعی!...آدمها از جنس همین دنیان...گاهی بهتر گاهی

بدتر...نه سفید نه سیاه...بهترینشون خاکستریه ...

چشمهامو به زحمت باز کردم..عطر تن مادرم بود و صدای بی خط و خشش.

پس مادرم؟!..

خواب بود؟! پلکهام روی هم افتاد.

-تو دلدادۀ مردی بودی و به مجلس خواستگاری مرد دیگه ای قدم گذاشتی!! با دلت قمار می

کنی یا با عقلت!؟

دوباره تای نگاهم را باز کردم..تاریکی محض بود و سوزش شدید چشمهام.

پس صدای مادرم؟

بی اختیار نگاهم خاموش شد.

-تنها چند ساعت بود که محبتش را ابراز کرده بود...فهمیدی چرا عقب کشید؟ مهم بود؟ یا اینقدر رنجیدی که نخواستی بفهمی چرا؟

داغی اشک را روی گونه هام حس کردم...سر خورد و از کنار بینی م گذشت و روی بالشت ماوا گرفت.

-اسب سفید تک شاخ و پرنس بی عیب مخصوص افسانه هاست...هومن، تو و دنیای شما افسانه نیست..

- حق نداشت مامان! حق نداشت اینکارو کنه..به هر بهانه ای!

-حق نداشت دلت را بشکنه اما حق داشت انتخابش را اصلاح کنه قطره درشت دیگه ای راه گرفت.

-من که بهش هشدار دادم..گفتم من و تو کنار هم ما نمیشیم..چرا؟

-گریه بسه ترلانم...به خودت بیا...تو هم مثل توکا...میشه که گاهی اشتباه انتخاب کرد...دیر نیست...انتخابت را اصلاح کن! همانطور که از توکا انتظار داری انتخابش را اصلاح کنه...

سیل بارونی چشمم شدت گرفت..

-ترلان..ترلان...دخترم!

با تکونهای شدیدی چشمهامو باز کردم.

بدون اینکه از زمان و مکان درک درستی داشته باشم میون آغوش زندایی می لرزیدم و بدون قطره اشکی حق می زدم.

-خواب می دیدی عزیزم..دخترکم...قشنگم

-کجام؟

-خونه خودتون..اتاق خودت.

به اطراف نگاه کردم..همه چیز همانطور بود که زندایی می گفت؛ اتاق خودم!

از آغوشش فاصله گرفتم.

-ساعت چنده؟

-نیمه شبه عزیزم...داشتی هق هق می کردی با صدای بلند..

-ببخشید بیدارتون کردم

-مهم نیست...مهم تویی و اون روح رنجورت...

سعی کردم بر خودم مسلط بشم.

-بخوایید زندایی..خوبم

-آب می خوری برات بیارم

سری به طرفین تکون دادم و دوباره میون تختم دراز کشیدم.

-عزیزم...یک کم تب داری انگار...می خوای بریم دکتر؟

دلم پوزخند می خواست ...جسمم خیلی کم جون تر از روح غول تشنم بود! تب می کرد، کم

خون می شد ؛ ولو می شد اما امان از این روح که به هیچ ترفندی دل از این جسم نمی کند!

-خوبم...بخواید زندایی..

سری تکون داد و با تردید سر جاش دراز کشید.

-دوست داری بهم بگی علت اون نگاه های خالی و غمگینت چیه؟ بی

معطلی و بدون هیچ لفافه ای زمزمه کردم: (هومن!..) نگاه تب دار و

داغم به سقف تیره بود.

-خیلی وقته که تو این گلوله های میشی رنگت ، نقش هومن افتاده...تو شاید نفهمیده باشی

اما من خیلی زودتر از اینها اون نقش را دیدم...اما امشب اون نقش محو بود...چرا

ترلان؟ حرفتون شده؟ پوزخند زدم. با تمام وجود!

-چند وقته دارم توکا را به خاطر عشق آتیشنش به یک مرد جا افتاده و زن دار سرزنش می

کنم؛ اما حالا، خودم تو دام عشقی دست و پا می زنم که نه فهمیدم کی اسیرش شدم و نه

فهمیدم چرا رونده شدم...اگه قراره توکا بتونه منطقی فکر کنه و دل از اون مرد بگنه، پس

منم باید بتونم.

زندایی با بهت و حیرت ، راست سرجایش نشست.

-توکا چه غلطی کرده؟!!

-به روش نیارید فعلا...

-مگه میشه به روش نیارم

-اینقدر آتیشش تنده که می ترسم روش تو روتون باز بشه...نمی خوام این اتفاق بیفته..این حق شما نیست.

-باشه ولی فقط تا چند روز

بی حوصله سری به معنای فهمیدن تکون دادم.

-حالا بگو جناب دکترتون چه کرده؟

بی اختیار نگاهم خیس شد. به سرعت نور با پشت دستم اشکهامو پاک کردم.

-چیزی نیست...یعنی از اولم چیزی نبود.

لحن صدام به قدری سخت و جدی بود که عصبهای زیر پوستم هم باورم کردند و تمام عضلات منقبض صورتم رها شد؛ چه برسه به نگاه مردد زندایی!

درد بدی میون حجم خالی سرم پیچید. چشمهامو روی هم فشار دادم و نجوا کردم: (شب به خیر) -بخواب عزیزم...

صبح با صدای پچ پچ بلند بالای سرم ، چشمهامو باز کردم. انگار از میون یک تونل غبار و توهم و همهمه گذشته بودم..سرسام بدی توی سرم موج می زد و با باز شدن چشمهام همزمان درد تیزی میونش پیچید و بلافاصله پلکهامو به هم فشار دادم.

-کمک کن لباساشو تنش کنه ببرمش بیمارستان

صدای کیان ، دو نیمه خواب آلود مغزم را هوشیار کرد و به سرعت چشمهامو باز کردم.

روی بدنم خم شد و دستش روی پیشونی م نشست.

-تبش بالاست..

صدای نامفهوم مکالمه توکا و زندایی را می شنیدم اما نگاهم حیران حضور هومن بود.

-می تونی خودت بلند شی؟

مغزم هنوز در حال آنالیز شرایط موجود بود؛ چی شده بود و این آشنای غریباینجا چیکار می کرد؟ انگشتهاش دور مچم نشست.

-نبضت ضعیفه

چشمهای دردناکم به سمت ساعت چرخید...هنوز هفت نشده بود ...هفت؛ قرارش با توکا!!..پس علت حضورش همین بود...

به سختی بدن سنگینم را جابجا کردم و نشستم.

-خوبم

-آره جون خودت..از ترس سخته کردم به سمت چشمهای اشکی توکا برگشتم.

-مثل کوره داشتی می سوختی و ناله می کردی..ترسیدم...زنگ زدم دکتر...

نگاهم دوباره روی تپله های خاموش دکتر قل خورد.

دیگه بسم بود؛ دیگه به هر بهانه ای آویزون بودن بسم بود..سرِ دردناک و سنگینم را به تاج تخت تکیه دادم.

نگاه تندی روونه توکا کردم و با جدیتی که از اون حال خرابم بعید بود، گفتم: (الان خوبم)
نگاهم به سمت کیان بالا اومد. دستم را از میون انگشتهاش رها کردم.

-زحمت کشیدید ولی الان خوبم دکتر کیان و

پتو را تا روی دستهای عریانم بالا کشیدم. -

میشه تنهام بذارید...

نگاهش خالی بود، نه نگران، نه خشمگین و نه مهربون!

سری تکون داد و بر خلاف انتظارم با قدمهایی بلند از اتاق خارج شد.

-پاشویه ش کنید اگه تا یکساعت دیگه بهتر نشد بهم زنگ بزنید...

مخاطبش زندایی م بود.

لحنش حتی با توکا هم سرد شده بود طوری که توکای ه چ مزه پرونی و حرفی

لحظه ای بعد زندایی با نگاه نگرانش کنارم نشست.

- پس اون اخمهای گره خورده و لی صورت تبار و چشمهای ملتهب واسه عمه

-توکا راه بیفت بریم

بلافاصله گفت:(اومدم)

-پایین منتظرتم.

-بریم دکتر؟

-خوبم

منه؟

توجهی نکردم و لبخند زدم؛ اولین لبخندِ دورانِ بعد از این!!

به سختی بلند شدم.

-کجا؟

-باید برم شرکت

-با این حالت!! می خوای تو شرکت از حال ببری، ولو شی؟؟!!

-نه دیگه ولو نمیشم

-با کی داری لج می کنی ترلان؟

صدای بابا منو به سمت در چرخوند.

متوجه صدای قیژ قیژ ویلچرش نشده بودم.

-صبح به خیر

ملایم اما قاطع گفت: (امروز را مرخصی بگیر)

عادت به عصیان نداشتم اما اینبار سلول به سلولم یاغی شده بود.

-اگه امروزم نرم، دیگه شرکت نمی رم...خاله بازی نیست که!! چند روزه نرفتم شرکت!

منتظر کلام پدرانۀ ش نشدم و با شرمساری درونی ، نگاه آزرده ش را ندید گرفتم.

از کنارش گذشتم و دست و رویی شستم... آینه چهار گوش دستشویی مثل همیشه صادقانه نگاهم می کرد... چشمهام قرمز و صورتم گلگون بود... بدک نبود!!

به سمت آشپزخونه رفتم و چای تلخی سر کشیدم... آخرین تلخی دوران قبل از این!!!

موهامو محکم پشت سرم جمع کردم.. اینقدر محکم که درد سرم دو برابر شد اما مهم نبود... بر خلاف همیشه به عمد یک دسته تار از موهام را به صورت کج روی پیشونیم رها کردم.. داخل چشمهای ملتهب و سرخم را مداد سیاه کشیدم.. رژ صورتی ماتم را زدم... مقنعه مو شل تر از همیشه سر کردم و مانتو شلوار چسبون و یکدست خاکستری ام را به نشانه پایان سوگواری این دوران به تن کشیدم... قد بلندم میون مانتوی کوتاه بیش از پیش به چشم میومد.

-تورو خدا گوشیتو نذار رو سایلنت ... دم دست باش!

سری به نشونه حرف شنوی تکون دادم .

-هزار ماشالا .. برو به امان خدا

و به سرعت از خونه خارج شدم. هوای گرم مرداد و تب داغ، رمقم را می کشید اما من امروز، تازه در ابتدای راه بودم و نمی خواستم سرنگون شوم.

نفس عقی کشی دم تاری تم تند قلبم آروم بگوره.

-خدا حافظ

با تردید دکمه کال را زدم.

-بهتری ترلان؟

-خوبم

-خونه ای دیگه؟

-سرِ کارم

نفس تند شده برای سرزنشش را حس کردم اما تعللی کرد و با صدای کنترل شده ای گفت: ..باشه....توکا را بردم خونه اگه تونستی بهش زنگ بزنی به حمایت نیاز داره) با نگرانی گفتم: (مگه چی شده؟)

-چیز خاصی نیست...آدرس خونه اون یارو رو پیدا کرده بودم..بردمش دم درشون تا ببینم نه تنها قصد جدایی از زنش را نداره که حتی دو تا پسر دبستانی هم داره و قبل از اینکه به اسم ورزش و به نیت سوء استفاده از توکا از خونه بزنه بیرون ، با عشق هر سه تاشون را می بوسه !! خودش دید و بهم ریخت..خداروشکر اینقدر رفتارش عیان بود که نیاز نشد بریم و مستقیم با همسرش رو در رو شیم..

ناخودآگاه نفس داغم حبس شد...درد داشت ؛ رویارویی با واقعیت هم درد داشت هم دل را می سوزوند..نمی فهمیدم باید بابت این کارش تشکر کنم یا برای آزردن خواهرم سرزنش کنم ...

صورتک بی تفاوتی به چهره زدم و گفتم:(ممنونم...ولی اگه زنش متوجه میشد ممکن بود زندگیشون بهم بریزه!)

تند و کلافه گفتم:(دیگه اینقدرها هم بیشعور نیستم...خوبه که اینقدر منو خوب میشناسی!! حتما یه فکری هم برای اون شرایطم داشتم) و بی خداحافظی گوشی را قطع کرد.
میون تندی کلامش ، دلخوری واضحی بود؛ دلخوری از قضاوت نامنصفانه من!

مهم نبود. دیگه هیچ چیز مربوط به این مرد مهم نبود.

گوشی را میون انگشتم جابجا کردم و شماره توکا را گرفتم. مطابق انتظارم جواب نداد. خونه را گرفتم.

-الو جانم؟ خوبی تو عزیزم؟

-مرسی زندایی جون بهترم

-خداروشکر

-توکا خونه ست؟ خوبه؟

-خودشو با هاله تو اتاق حبس کرده و دارند پیچ پیچ میکنن..البته گریه زاری هم قاطیسه!

نفس تبارم را رها کردم. خوبه که هم صحبتی مثل هاله کنارشه..خوبه که تو شرایط رها کردن تمام آرزوهات، هم کلام و همدلی داشته باشی..خوبه!

-چی شده تو می دونی؟ هومن که اصلا بالا نیومد بینم چه به روز این دختر آورده که اینطور

با چشمهای پف کرده، فین فین می کنه...خودشم که با از ما بهترو فقط حرف میزنه

خلاصه و مفید ماجرا برای زندایی بازگو کردم و تماس را قطع کردم.

-خوبی شما؟

از صدای طلوعی، اون هم به این نزدیکی جا خوردم.

-انگار سر حال نیستید!

بلافاصله از جایم بلند شدم و مرتب روبرویش قد کشیدم.

-نه..خوبم

با نگاه کوتاه اما آشکاری براندازم کرد.

-چیزی شده؟

-نه..چطور؟

یکبار دیگه بی پرواتر و طولانی تر براندازم کرد. اینبار معذب شدم و بی اختیار انگشتهام میون موهای آواره پیشونی م افتاد و به زیر مقنعه هدایتشون کرد.

سرش را نزدیک تر آورد و با صدایی که مطمئنا هیچ کس غیر از روژین کنجکاو و میخ ، نمی شنید گفت:(دیشب با اون لباس سبز مثل زمرد می درخشیدی!...) عضلات صورتم منقبض شد و بی معطلی رو گرفتم که نگاهم با برق شیطننت نگاه روژین غافلگیر شد.

-ترلان؟

شاید اولین بار بود که اسم کوچکم توسط این مرد ادا می شد اما عجیب بود که آهنگ خوشش دلم را نلرزوند.

-صورتت خیلی برافروخته ست...حالت خوبه ؟ به

جای من روژین دهن باز کرد.

-جناب مهندس داره تو تب می سوزه اما خیره خیره اومده سر کار!

نگاه دقیقش دوباره میون تار و پود صورتم زوم شد.

-نه..فقط یک کم تب دارم، چیز خاصی نیست

نگاه بی کلامش اینقدر معذب و دستپاچه م کرده بود که برای رهایی از اون چشمهای بی ریا، گفتم: (ولی با اجازه تون امروز زودتر برم!)

-شما همین الان برو اگه کسی گفت چرا

تاب این فضای رنگی و رمانتیک، عجیب سخت و طاقت فرسا شده بود...

-نه..کارام عقبه

-من به جات انجام می دم

با غیظ و طلبکار به سمت روژین چرخیدم.

-چرا چشمتو اینجوری می کنی؟ گفتم تو خیالت راحت باشه دیگه...یکدفعه از حال میری

میفتی رو دستمونا!

صدای گرم طلوعی سرم را به سمتش چرخوند.

-ده دقیقه دیگه تو پارکینگ باش!

و بی معطلی از اتاق خارج شد.

-نهار افتادیا!

دوباره نگاهم به سمت روزی ن چرخید.

نه.. امروز، روزی ن بازی ها نبود... من تازه برخاسته امروز، هنوز کمر راست نکرده بودم.. امروز نه!

-چته تو و رفتی!

-حالم خوب نیست

-اون که منم دارم یکساعته خودمو می کشم بلکه حالیت شه..

-کاش اینقدر به جای من حرف نزنی

-چته تو ترلان!

بی حوصله وسایلم را جمع کردم و با کندترین حالت ممکن به سمت پارکینگ رفتم.

-حال آقا دادیار بهتره؟

قاشقش نزدیک لبهاش متوقف شد.

-تو از کجا می دونی؟

از مطرح کردن حرفی که فقط برای رهایی از سکوت سنگین جو دو نفره مون بود، پشیمون شدم اما راهی برای بازگشت نبود.

قاشق بستنی را میون دهانش قرار داد و بعد از ثانیه ای با سوءظن گفت: (فردا عمل

داره....همون دوست خانوادگیتون بهت گفته دیگه! چه سوالی بود کردم آخه!..)

به آرومی بستنی سنتی و شکیل مقابلم را به کناری زدم و گفتم: (بله...دکتر کیان گفتن)

با لحنی بعید اما آزار دهنده گفت: (بخش که این سوالو ازت می پرسم ولی چیزی بین شما بوده؟)

خدایا امروز را به حساب من ننویس، به حساب دلی بنویس که همه تیشه به ریشه اش می زنند و بی قید و بی ملاحظه کمر به نابودی ش بستند!

مردمکهای ملتبهیم تا روی نگاه کنجکاو و آزار دهنده ش بالا اومد.

-فهمیدم که خاطرخواهته..نه من که هر کسی با نگاه اول این موضوع دستگیرش میشه، ولی برام مهمه که بدونم این حس دوطرفه ست یا دو طرفه بوده یا نه؟ چقدر این لحن بازجویی به ظاهر محترمانه آزارم می داد؛ چقدر هوای اطرافمسنگین بود؛ چقدر نگاهش مستقیم و بی پروا بود؛ چقدر از بستنی سنتی متنفر بودم حتی در گرونترین کافه های تهران!

باید می غریدم که :من جواب خواستگاری شما را هنوز ندادم! بنابراین دلیلی نمی بینم فعلا به این سوالتون جواب بدم ...اما خرابتر از اونی بودم که آغاز من امروزم را با خراب کردن تک شعله دیگه ای نابود کنم.

صدام را صاف کردم...لب زدم اما تارهای صوتی زیر لایه های غم ، چروکیده و رنجور بودند..دوباره با تک سرفه ای صدام را صاف کردم.

-فکر کنید خواستگارم بوده و تمام

ظرف خالی بستنی را کناری گذاشت و به سمتم خم شد.

-پس چیزی بوده و تمام شده!

تاب این نگاه ها و این لحن جسورانه و غریب را نداشتم.

-میشه بس کنید...میشه فکر کنید که من به عنوان یه آدمیزاد و نه حتی یه زن ،حق داشتم به کسی فکر کنم!

لحن سردم به عقب نشینی کشوندش اما کوتاه نیومد. به پشتی صندلی ش تکیه داد.

-نمی خواستم ناراحت کنم...فقط دلم می خواد تمام و کمال به من تعلق داشته باشی همین!

نفس سنگینم را رها کردم...همین؟؟ همین های مردان سرزمینم بی شباهت بهتملک اسباب و اثاثیه خونه و محتویات داشبورد ماشینشون نبود!!!همین!

چه کنیم؟؟ ما همینیم با یک طومار پشتوانه فرهنگی و تاریخی!

نگاهش مهربونتر شد و رگه های گرفته چشمهایم را خوند.

-می دونم حس بدی بهت القا کردم، شرمنده!...ولی به من و اصلا به همه عاشقها حق بده که دلشون یک وابستگی و تعلق بی حد و مرز و البته بدون مزاحم بخوان!

آهسته گفتم: (شما حق دارید...همه آدمهایی که دلشون برای یه عزیزی می تپه حق دارند...) بلند شدم.

-کجا؟

-من ..حالم خوش نیست..ترجیح می دم برم خونه استراحت کنم.

اولین تماس لمسی را برقرار کرد و مچ باریکم را میون انگشتهاش گرفت و آروم به نشستن هدایتم کرد.

به سرعت دستم را از میون دستش جدا کردم.

-هنوز جواب منو ندادی!

با استفهام نگاهش کردم.

-جواب خواستگاریمو...دل تو دلم نیست

ضربان قلبم با نهایت سرعت قفسه تنگ سینه م را تصرف کرد...

نگاهم میخ اون نگاه مشتاق و مهربون بود...دل لرزونم تنها و بی قرار شونه هایپهنی بود که عاشقانه حمایتش کنند.

-کل خونواده م را طرفدار خودت کردی، مادرم پدرم و حتی اون دنیای وروجک!

منو که دیگه تباه کردی!

منظره روبرویم ، ناخواسته زیر لایه ای از اشک حسرت مات شد.حسرتی که شبیه از دست دادن عزیزی بود که هیچ وقت اینهمه حس مثبت را به روحم هدیه نکرده بود.

-نمی خوام بهت فرصت فکر کردن بدم...نمی خوام از دستت بدم...پس فقط منتظر بله ت هستم.

جعبه خوش تراش و زیبایی را از میون کیفش بیرون کشید و مقابلم گرفت..درش را باز کرد و به روون ترین شکل ممکن گفت:(حلقه تعهد و تعلق من به عشقی که مثل همین الماس می درخشه) قلبم برای لحظه ای ساکت شد...

-امروز موقع ش نبود اما من اصولا ادم عجولی هستم...می خواهم قبل از اینکه امروز مادرم با پدرتون تلفنی صحبت کنه و جویای جواب بشه ، با جعبه خالی این حلقه نشون برگردم خونه!

ضربان قلبم دوباره اوج گرفت... زیر سایه این تب و این ریتم بندری! نمردن ، شاهکار امروز بود!

-منتظرم عزیزم

برای آغاز ، نقطه سر خطی بود که دلم پشش می زد. اما عقلم یک کله پا ، برمصلحتش پافشاری می کرد.

آروم زمزمه کردم: (شاید عجله پشیمونتون کنه)
لبخند زد..دلنشین و ساده.

-به منزله جواب مثبت، این جواب را ازت می پذیرم.

نه اعتراض کردم و نه تایید...فقط نگاه کردم...

-اجازه می دی دستت کنم؟

به سرعت انگشتهامو میون مشتم مخفی کردم.

-نه...

باز هم لبخند زد...اینبار مطمئن و راضی!

-دارم برای داشتنت لحظه شماری می کنم...حس شیرینیه تو تب و تاب انتظارت موندن!

نفسم حبس شد..برای امروز بس بود!! خدایا بس بود!! این ترانه های عاشقونه دلخوشم نمی

کرد هیچ، که عذابم می داد..بس بود!!

میون آغوشم خزید و بی صدا هق زد. به عادت خواهر بودن دستم روی سرش نشست و نوازشش کرد... به حکم عشقم ، محکم به سینه فشردمش و روی اون موهای طلایی و حالت دار بوسه زدم.

-باورم نمیشه... اینقدر... پست باشه...

ریه هامو از هوای خنک اتاق پر کردم... هوای تنم داغ بود...

-بهش زنگ زدی امروز؟

-نه...

سرش را بیشتر میون آغوشم فرو کرد و با صدای خفه ای ادامه داد: (صبح خودش زنگ زد بینه چرا نیومدم پارک... جوابشو ندادم... دارم آتیش می گیرم.... دارم می سوزم...)

-زمان همه چیزو درست می کنه دیگه گریه نکن خدا رو شکر کن که زود همه چیزو فهمیدی

-دست خودم نیست.. این اشکها همین جوری دارن میان.. فقط یه اس ام آتشین بهش

دادم و کلی فحش و دري وري نثارش کردم و آخرم گفتم امیدوارم پسرات مثل خودت

عوضی نشن

-آخی عزیزم... قربون دلت... بلند شو قربونت برم چشمهای خوشگلت مستحق اینهمه جفا

نیستنا

و همزمان از آغوش خودم دورش کردم. سرش پایین بود و شونه هاش می لرزید. دلم به

درد اومد از دلی که فطرتش خوش باوری و زودباوری بود و عاقبتش درد؛ دلم سوخت از

دلنوشتی که واضح و عیان میون نگاه هر زنی یافت میشد و از ازل میزبان عشق بود و از مهمان زخم می خورد.

دستم را زیر چونه ش بردم. سرش را بالا اوردم و اون چشمهای ورم کرده را بوسیدم.

-تو کا وقت خوبی برای موغظه نیست ولی همه آدمها اشتباه می کنن...مگه غیراینه؟چند نفرو می شناسی که اشتباه نکرده باشن؟..اکثرا هم با قاطعیت روی تصمیممون پافشاری می کنیم چون مطمئنیم درسته...ولی ناغافل با سر می خوریم به سنگ..تازه می فهمیم اشتباه بوده!..بعضیا این خرد را ندارند که حداقل پیش خودشون به این اشتباه اعتراف کنن و باز هم دچار اشتباه مشابهی میشن...قانون زندگی اینه که تا وقتی درسی که قراره یاد بگیری از اشتباهت نگرفته باشی اون درس بارها و بارها تکرار میشه...پس فقط یه خواهشی از تو دارم...هر چقدر دلت می خواد برای این تجربه دردناکت گریه کن ، سوگواری کن ولی وقتی اشکتو پاک کردی و بلند شدی، هرگز تکرارش نکن!..هرگز براش گریه نکن و هرگز تو گنجینه خاطرات روزانه ت جایی براش باز نکن...درسش را بکش بیرون و بذار تو صندوقچه خاطرات . اما خودش را بنداز دور...و هرگز خودتو برای این اشتباه سرزنش نکن که اگه اینکارو بکنی عزت نفست را پایین آوردی و کسی که عزت نفس نداشته باشه صد برابر اشتباهات بزرگتری خواهد کرد....فقط بلند شو و یک روز تازه شروع کن ...خودتو ببخش و ناخوداگاهت را مطمئن کن که از این اشتباه درس گرفته!

نگاه خیسش به زمین افتاد.

-تو کا عزیزم...قراره بری دانشگاه...قراره وارد اجتماع بشی، قراره موقعیتهای خوبی برات پیش بیاد، قراره بخت الهی ت نصیب بشه ، قراره چشمای خوشگلت از دیدن بهترینها

چراغونی بشه، قراره زندگی کنی، اشتباه کنی، یاد بگیری، درست کنی، درست بشی،
بخشی، قرار بگیری و عشق بورزی!..اما با این چشمهای بابا قوری مگه میشه؟؟!!

دوباره در آغوش گرفتمتش و اینبار گونه ملتهبش را بوسیدم.

-چقدر لبث داغه ترلان؟ نکنه منظور پنظوری داری از این ماچ و بغلا؟

فشردمش و لبخند زدم.

-بلای پرو!!

خودش را بیرون کشید اما هنوز داشت فین فین می کرد.

-من آدم نمیشم!! دانشگاه هم برم با اولین "عاشقتم قربونت برم" دوباره خر میشم!

-همینکه اینقدر رو خودت شناخت داری، باعث میشه بیشتر مواظب خودت باشی، خیالم راحت

شد که قطعا دیگه با این دوتا جمله خر نمیشی!

-مخصوصا تو این اوضاع بی شوهری!

-اینا همش مزخرفه..یه مشت آدم بی سواد آمار و ارقام غلط تو جامعه پر کردن و دهن به

دهنم می چرخه متاسفانه...تعداد پسرای دم بخت حتی حدود ۱۰۰هزار نفرم از دخترا

بیشتره...

-حالا وقتی ترشیدیم می فهمی ..وقتی چهل ساله شدیم...

از طرز تفکرش حالم بد شد. معترض گفتم:(توکا ..عجیبه واقعا!!!...هیچ می دونی دختر

۴۰ساله الان با دختر بیست ساله چند دهه قبل برابری می کنه و حتی از لحاظ سطح علمی

،فیزیولوژیک ، بهداشت از اون سرتره!...تازه حتی بچه هایی که تو سن بالا به دنیا میارند

باهوش ترند!! این چرت و پرتها رو همه جا پر میکنن که دخترا سرسری به مردهایی که واقعا مرد نیستند بله بگن و دو سال بعد جدا شن. یا نه، اصلا زندگی کنند؛ با خفت و بدون عزت نفس! و بچه هایی پرورش بدن که ضعیف النفس و بی کمالاتند... این حرفها رو باور نکن و به خودت اعتماد داشته باش!

-به خودم مطمئنم اما این دل وامونده که از تنهایی می ترسه، چی؟... من ذاتا دوست دارم مورد توجه باشم... می ترسم اولین پسر خوشگلی که اومد گولم بزنه را مثل بت پپرستم -نه.. توکا جون..اگه دلت اینقدر نرمه که با هر نسیمی می لرزه، عوضش یه استخون محکم داری که عقل منحصر به فردت میونش در امنیت و اقتدار مواظبت...بعد هم ... دوباره تو فاز ننه بزرگی فرو رفتم.

-بعد هم ...هم به خودم میگم هم به تو ...بیا یاد بگیریم که برای داشتن بخت الهی و مناسبمون دعا کنیم چه اشکالی داره همونطور که برای درس و دانشگاه و کار و بارمون دعا می کنیم برای بختمون هم دعا کنیم...توکل کن به خدا...بهش بسپار که خودش مواظب تو و دلت باشه و البته یک کوچولو بزرگترات را آدم حساب کن...گاهی فکر کن شاید خواهری که اینطور جلز ولز می زنه یه کوچولو عقلش تو این مورد بیشتر از من میرسه.. دوباره خودش را میون بازو هام انداخت.

-من نفهمم...چرت و پرت زیاد گفتم...می بخشی منو

به عقب روندمش و به شوخی گفتم: (برو بابا.. تو عالم خواهری از این چیزا زیاد پیش میاد... جمع کن خودتو.. حالم بهم خوردا اینقدر این دماغو کشیدی بالا!) و به ضرب بلند شدم که ناگهان سرم به دوران افتاد و به سمت عقب لنگر انداخت.

به زحمت تعادلم را حفظ کردم و روی زمین نشستم.

-ای وای ترلانی!.. چی شد؟

-هیچی.. آرام

-زندایی.. زندایی.. هاله!

-تو کا چته؟ چیزی نیست سرم گیج رفت...

-چی شده عزیزم؟

چشمهامو به سمت زندایی باز کردم که با هول و ولا بهم زل زده بود.

-سرم گیج رفت همین. این دختره شلوغ می کنه

-نه.. اینجوری همیشه الان زنگ می زنم یه آژانس بیاد بریم دکتر به

سمتم اومد و دستهای خنکش را روی پیشونیم گذاشت.

-تب داری دیگه... اینقدر خیره نباش دختر! حتما باید تشنج کنی بیفتی رو دستمون!

به زحمت لبخند زدم.

-تشنج چیه زندایی؟ من امروز کلی کار کردم کلی حرف زدم و هنوز سر پام!!

-بلند شو تا لباست را در نیاوردی بریم دکتر!

نفس عمیقی کشیدم...تمام حجم گلو و ریه هام داغ بود و این حرارت را حسمی کردم.

بلند شدم و برای قرار دل زندایی م قبول کردم.

نفهمیدم چطور خوابم برد که وقتی چشمهامو باز کردم چهرهٔ اخم آلود همیشگی ش بالای سرم بود.

- فشار، پایین! تب، بالا! رو، سنگ پای قزوین!...اونجوری نگام نکن..سرمت آرام بخش داشت!

-زندایی کجاست؟

-فرستادمشون خونه..قرار نیست یه ایل تو اورژانس چادر بزنن که!

این بشر چرا همیشه طلبکار بود!!

بی حوصله از دَک دَک کردن به سرمم نگاه کردم.

-الان تموم میشه...

انگار هر مایعی که وارد بدنم شده بود، یکراست به مثانه م رفته بود. به شدت به دستشویی نیاز داشتم.

-کی شما رو خبر کرد دیگه؟! شما برو به کارت برس..همون دکتر پرستارای اورژانس کافی

...

میون حرفم پرید.

-خانم ستوده خبرم کرد..یادت میاد؟ همسایه بالایی م...سوپروایزر اورژانسه... -

آهان..مامان ارسلان!

روی سرم خم شد.

-ارسلانو خوب یادت مونده!

-حافظه م خوبه مشکلیه؟

دوباره فاصله گرفت و با لبخند تلخی گفت:(پس یادته که منم تو همین بیمارستان کار می

کنم...می تونستی نیای اینجا) نمی فهمیدم چرا شمشیر بسته به جنگم بلند شده!

-نزدیکترین جا به خونه مون بود!

رومو برگردوندم و دوباره به ته مونده های سرم نگاه کردم.

-دستشویی داری؟

از صراحت کلامش جا نخوردم! این بشر همیشه رک و مستقیم حرف می زد!

-همه سرم رفته تو مثانه م!

به سمت دیگرم رفت و به سرعت سرم را از دستم بیرون کشید و با همون سرعت چسبی زد

و گفت:(بلند شو دیگه...تمومه) آرنجهامو روی تخت تکیه گاه کردم و نشستم.

-سرت گیج میره؟

-نه..

دستش را زیر بازوم انداخت تا کمکم کنه از تخت پایین بیام . ناخودآگاه چنانپیش زدم که تعادلم بهم خورد و نزدیک بود از سمت دیگه تخت سقوط کنم که میون آغوشش جا گرفتم و مساله سقوطم منتفی شد!

-بخدا..بخدا یکبار دیگه از این بچه بازی دریاری ، می دزدمت می برمت ناکجا آباد و حسابی از خجالتت در میام

گوشم از حرارت این زمزمه تهدید آمیز و به شدت نرم و بی پروا آتیش گرفت.

تکونی به خودم دادم تا شاید از بند اون آغوش اجباری رها بشم که اضافه کرد:(ترلان با من اینطور تا نکن!) و روی زمین هدایت کرد و رهام کرد.

لعنت به این اسم!!به سرعت آینه چشمهام کدر شد و قطره های اشک میون اونها خونه کردند...دلم "هوی "می خواست تا به بهانه اش "های های " گریه کنم!!

-دستشویی از اینوره!

به سمت اشاره شده پا تند کردم.

-آروم ! قرار نیست با دست و پای شکسته بررسی اونجا که!

توجهی به همراهیش نکردم و به محض دیدن علامت مخصوص دستشویی بانوان ، خودم را به داخلش انداختم.

مجال گریه نبود!! وقتش نبود!! من دور خیز کرده برای شروع تازه ، نمی بایست با ملایم ترین نسیم وزیده راه گم کنم..به زحمت اشکهامو قورت دادم و بیرون رفتم.

دست به سینه و سر به زیر به دیوار تکیه داده بود..انگار ساعتها بود که عرقافکارش و بی خبر از دنیا مشغول دنیای خودش..نمی فهمیدم چرا! اما این وجود با هیبت و این اندام موزون و این جذابیت وجودش ، به قدری به چشمم مظلوم و دردمند اومد که لحظه ای دلم سوخت...هاله ای از عجز و غم تمام وجودش را احاطه کرده بود...قلبم بی اختیار مچاله شد. به سمتش رفتم.حضورم را حس کرد و سرش را بالا گرفت.

-وقتی فهمیدم با اون حال خرابت که البته می دونم مسببش من بودم ، رفتی شرکت ، طاقت نیاوردم اومدم دنبالت...دیدم که با طلوعی رفتی بیرون...ناخواسته دنبالتون اومدم.... در مقابل چشمهای گرم ، نفسی گرفت و دوباره به موزاییکهای زیر قدمش خیره شد.

-بستنی سنتی های اونجا حرف نداره....مردک نمی دونست تو بستنی سنتی دوست نداری! مکث کرد...نفس گرفت...بغضم را قورت دادم..نفس گرفت...نفس گرفتم...بغض لعنتی بالا اومد..

-وقتی زدی بیرون صورتت برافروخته بود.از همون فاصله هم معلوم بود تب داری! مردک نمی فهمید آدم تبارو به بستنی دعوت نمی کنن! نمی فهمید که دختر ظریف و خوشگل خاکستری پوش تبار را به تفریح دل و قلوه نمی برن! دوباره نفس گرفت...بغضم شکست...اشکمو پاک کردم...نفس گرفت...اشکمچکید...عصبی شدم...از ضعفم!

تمام وجودم ریش بود....چرا امروز تموم نمی شد!

-بسه دکتر کیان!! این ...

سرش را بالا گرفت..ته نگاهش دلم را تباه کرد...میون حرفم پرید:

-تو لایق بهترینها هستی!! نه من و نه طلوعی!!...هر کسی جای اون بود می رسوندت درمانگاه نه کافه بستنی!

لعنتی!! این اشک رسوایی با چه غلظتی راه گرفته بود...با حرص و غیظ غریدم:(درخواستش را قبول کردم! دیره واسه این موعظه ها!)

نگاهش فرار کرد...اما حرفی نزد...حتی عضلات صورتش منقبض نشد...برای لحظه ای هیچ نشونه ای از حیات میون تار و پود وجوش مشهود نشد...

قلبم بی قرار خوندن نگاهش بود...نگاهی که از شکار چشمهای خیسم می رمید!

سلول به سلولم طغیان عاشقونه همین مرد را می خواست؛ همین مرد با تمام سیاه و سفیدش!!!! سری تگون داد.

-مبارکه

خاکستر

شدم!...

-برات آژانس می گیرم بری خونه...یکسری تقویتی و قرص و دارو هم هست که برات میگیرم و شب میارم خونه تون!

تکیه شو از دیوار برداشت و با قدمهایی که بی رمق اما بلند بود فاصله گرفت....

این کوزه ترک خورد! چه جای نگرانی است من

ساخته از خاک کویرم که بمیرم خاموش مکن

آتش افروخته ام را بگذار بمیرم که بمیرم که

بمیرم

دو هفته ؛ چهارده روز ؛ سیصد و سی و شش ساعت ؛ بیش از یک میلیون ثانیه گذشت و من تو لحظه لحظه ش فاصله ها را متر کردم، خاطره ها رو چال کردم. نقاب بی تفاوتی به دلم سر کردم و پشت هزار پستوی پنهونی ، شش قفله حبشش کردم و بعد از تموم این خودخوریا ، حلقه نشون الماس روی انگشتم نشست.

دلم را به افسار عقلم گوشه به گوشه می کشیدم و روحم را به زنجیر سرنوشتم پای بند می کردم...

یادم نیست صدای بله گفتنم را شنیدم یا نشنیدم ؛ گفتم یا نگفتم ؟ اما ، یکه تاز دل جوونی شدم که حتم داشتم با عشقش بلندم می کنه...

به اصرار بابا تا تاریخ عقد و عروسی ، صیغه محرمیتی خونده شد.

تاج سر خونواده ای شدم که تو عالم بی خبری ، نفهمیدم چطور خواستگار توکا شدند، چطور دل زخم خورده توکا به لبخند شیطننت آمیز دادیار ، بله گفت و چطور جوونهای بی خیال و سرخوش دو خونواده دل به دل هم دادند... شاید از لحظه عیادت دادیار بعد از عمل پلیپش ، شاید از مراسم بله برونم و ریخته شدن شربت توکا روی بلوز یکدست سفیدش، شاید از آغوشی که ناگهانی به روی توکای معلق روی پله های سرامیکی خونه طلوعی ، باز شد و شاید هر برخورد دیگه ای که من چشم بسته ندیدم.

تنها شرطم سرو سامون گرفتن توکا قبل از خودم بود....

او هم بود؛ مثل من ! تو تمام مراسمات و رفت و آمدهای خانواده طلوعی شرکت کرد... تو تمام مناسبات متین و موقر همراه شد... ساکت و آرام!

حرف نزد ؛ حرف نزدم و تمام شد...

همه چیز رو دور تند افتاد... بریدند، دوختند.. شادِ شاد!

آسمون و فلک دل به دل خانواده طلوعی داده بودند و کل کشون دو تا عروس را برای خونه بخت مهیا می کردند... که اتفاق افتاد... بلند خندیدیم و سیاهی زبونه کشید...

درست یک هفته مونده بود به عروسی توکا که بابا با یه حمله سنگین راهی بیمارستان شد... تمام عالم سیاه شد... بادکنک خوشبختی و شادی دو خانواده سوراخ شد... دور شد.

همه چیز به روال عادی زندگی برگشت... غم، غصه و اضطراب!

واهمه تنها شدن و وحشت از دست دادن!

ته مونده های وجودم همین پدر بود که با بد حال شدنش، رمق از وجودم پر کشید... سه روز بستری بودم و به زحمت سرپا شدم... بخت یارمون بود... یا دل روزگار به رحم اومد که بابا دوباره به جمعمون برگشت اما ناخوش تر از قبل... اما بود... همین که هنوز بود باعث میشد سرپا بایستم... اما برای عروسی خودم رمقی نداشتم... حتی اصرارهای دو خانواده برای تعیین تاریخ عروسی هم روی روح خسته و ترسیده من اثری نداشت... فرصت می خواستم... فرصت می خواستم تا دوباره بعد از اون حمله ناگهانی تقدیر ؛ بعد از اون پنج روز و هفت ساعت نبرد بی وقفه بابا برای زنده ماندن ؛ بعد از سه روز ضعف و تهوع و بی حالی، دوباره سرپا شدم... نمی

فهمیدم دنبال بهونه ام یا از رفتن به خونه بختی که منو خیابونها از بابا دور می کرد ، واهمه داشتم...شاید خودخواهانه وقت می خریدم؛ برای بازگشت!

-بیداری یا خوابی؟

چشمهای سنگین از مرور خاطراتم را باز کردم.

-رسیدیم؟

-کجا خانوم؟

-نمی دونم..دنبال ماشین عروس بودیم ...کوشن پس؟

-ظاهرا پیچوندن!..پیداشون نمی کنم

-بذار یه زنگ به توکا بزنی...

-ولشون کن بابا...حتما رفتند شمال...ویلاي عمو صادق!

-آره؟

-از عمو شنیدم که می سپرد اونجا را مرتب کنن....

-ولی این موقع سال جاده ناجوره

-تا کی می خوای نگران این خواهر کوچولو باشی...بابا دیگه تموم شد یه شوهر داره مثل

شیر!

سری به نشونه تایید تکون دادم.

-اس ام اس زدم رسیدند خبرمون کنند..

-اوهوم!

به سمت خم
شد.

-تا حالا چندبار با لی ن دلبری او ه وم گفت ی!؟ به چند نفر؟
کم ی عقب کشی دم تا تونستم شری طنت نگاهش را بوی نم
ب

-تو شکاکی؟

-نه..اصلا...

-خیالم راحت
شد

-مثلا بودم چیکار می کردی؟

-یک کم برو عقب!..هیچی همینجا پیاده می شدم میرفتم

-نصفه شب!! با پای علیل!! با این شوهر غیرتی!!!

به حالت تذکر دهنده ای محکم گفتم:(نامزد!)

عقب کشید و بی خیال گفت:(از نظر من تو زنی!!! حالا هرچی می خوای اسمش را بذار!)

دلم بی وقفه فریاد زد: (نه..نامزد...نه ...هنوز جایی برای بازگشت ...آه..شاید باشه) از اینهمه ناجوونمردی دلم ، غافلگیر شدم..از خودم بدم اومد..سرم را میون گریبانم فرو کردم.
"گذر زمان عاشقم می کرد...حتما با محبت‌هاش منو شیفته می کرد؛" توجیه وجدان نا آرومم بود!

-سردته عزیز دلم؟

-آره..خوابم هم میاد..منو برسون خونه مون!

-باشه...چه عجله ای حالا!

-دو ساعت پیش بابام رفت خونه، الان حتما تنهاست ناگهان صدای مهربونش زمخت شد.

-نترس تنها نیست اون شازده کنارشه...کم مونده بود تو عروسی منو قورت بده...مثل این آقابالاسرها یک بند اُرد می داد

-داشت مهمون داری میکرد دیگه..بده حواسش به آبروی دو تا خونواده بود؟ تو که کلا مشغول رفیق رفقای تجاریتون بودید یکی باید می بود و مجلس را جمع می کرد...بعلاوه توکا برای کیان مثل خواهره..همیشه هواشو داشته ناخوداگاه اینکارو کرده

-چقدر طرفداری اون مردکو می کنی!...پس یاسر مرده بود!! اون خودش حواسش به همه چیز بود!

-یاسر که مدام چشمش به خواهر باردارت و حالت تهوع و فشار مشارش بودبدبخت اصلا تونست از اون جدا بشه!

- ترلان خیلی داری طرفداریشو می کنی..داره بهم بر می خوره...دارم اذیت میشم.

دلم می خواست به خاطر این بی انصافی داد بزمن به درک! اما تو آب و گل من نبود.

ریه از هوا پر کردم و رومو برگردوندم.

-باشه..متاسفم..تند رفتم یک کم...ببخش خانم خوشگله

-فراموش کن!

-پس یک کم بخند ببینم

به زحمت لبخند زدم....تندی حرفهایش یک طرف ، تعصب ریشه دارم نسبت به غریبه ترین

مرد این روزهایم یک طرف! مثل ساقهٔ پید زده به زوالم می کشوند...یک خودآزاری ابلهانه و

عامدانه!

- عشق

همین خنده های ساده توست

وقتی

با تمام غصه

هایت می خندی

تا از تمام غصه هایم

رها شوم.

تقدیم به عشقم!

همزمان با قرائت این نظم لطیف، انگشتش زیر چونه م نشست و سرم را بالا گرفت.

-نبینم این چشمها غمگین بشه ها...

-غمگین نیست فقط خسته ست.

-امشب خیلی خوشگل شده بودی خیلی جلوی خودم را نگه داشتم تا درسته قورتت ندم

-ممنونم که قورتتم ندادی!

خندید. با همون صدای گرم و دلنشین خندید... خنده داشت؛ روزگار انکار دلم خنده داشت.

-یه زنگ بزن ببین کیان پیش بابا هست یا نه؟

-چه فرقی داره؟ بالاخره که باید برم خونه!

-اگه هست بهش بگو بره ما هم تا پنج دقیقه دیگه می رسیم...

-هر موقع رسیدیم اونم میره حتی یک ثانیه هم نمی خوام بابام تنها باشه بخصوص امشب که

خیلی هم تو شلوغی و هیاهو اذیت شده و کلی تو ترافیک مونده و کلی هوای آلوده به ریه

هاش سرازیر کرده..

-حساس نباش! تا اون بره، ما هم رسیدیم

می فهمیدم که تمام تلاشش اینه که من و کیان لحظه ای با هم روبرو نشیم..همانطور که

آخرای مراسم امشب که جمع مختلط و خودمونی شد یک لحظه هم از کنارم تگون نخورد.

مدتها بود که من و کیان برخوردی نداشتیم درست از همون لحظه ای که زهر "مبارک باشید" به دلم پاشید..بعد از اون روز، میومدم، میرفتم، می نشستم، حرف میزد اما فرسنگها با روح افسار گسیخته من فاصله داشت؛ فاصله گرفته بود؛ آگاهانه و مصراانه!

- شما حساس نشو! قرار نیست منو بخوره که!

اشاره مستقیمم باعث شد بی پروا تر و جسورتر حرف بزنه.

- اتفاقا ولش کنم درسته قورت می ده! من مردم همجنس خودمو بهتر می شناسم
چه جمله آشنایی! انگار این جمله را قبلا از کیان راجع به دانیال شنیده بودم یا شایدم از خود دانیال!

سری به طرفین تکون دادم.

- من شکلات نیستم دانیال !! آدمم، اراده دارم ، شرافت دارم!

- تو که بعله!! تاج سرمی ! اما اون هومنِ دلباخته! هیچ کدومو نداره

توهین هاش به قدری آزار دهنده شده بود که اگه کفش راحتی همراهم بود یک لحظه هم معطل نمی کردم و از ماشینش پیاده می شدم.

-میشه بسه! میشه یک کم مراعات مثلا عشقت را بکنی!! داری ناراحت می کنی! -وای عزیزم ..شرمنده..اصلا قصدم ناراحت کردنت نبود...

نفسم عصیانگرم را قورت دادم.

- اصلا خودم زنگ می زنم.

فایده نداشت! با عتاب نگاهش کردم.

-بابا عزیزم! من خاک بر سر مردم! غیرتم قبول نمی کنه یکی چشمش دنبال زنم باشه

با حرص گفتم: (زن، نه! نامزد!!)

عکس العمل تندم چنان بهت زده ش کرد که به تته پته افتاد و با تردید گفت: (یعنی.. یعنی

چی؟.. یعنی.. داری به ..این فکر.. می کنی که ممکنه این..وصلت بهم بخوره؟)

با تبی تندتر گفتم: (نامزدی یعنی همین! یعنی فرصت بدیم تا همدیگرو بهتر بشناسیم... غیر

از اینه؟) -چرا اینقدر آشفته شدی؟

-منو برسون خونه...قبلشم به کیان زنگ بزن گورشو گم کنه تا مبادا چشمش به نامزد شما

بیفته و غیرتتون جوش بیاره!

رومو برگردوندم و در کمال تعجب متوجه شدم که تمام اوامر منو با خونسردی اجرا کرد؛ به

کیان زنگ زد و به محترمانه ترین شکل ممکن مرخصش کرد و با لحن آرومی رو به من

گفت: (عزیزم..از من دلخور نشو ولی این جر و بحثها اوایل زندگی مشترک طبیعیه!)

نفسم تنگ شد. شیشه را پایین کشیدم..هوای سرد دی ماه صورت ملتهبم رانوازش کرد.

با ولع نفس کشیدم، نمی فهمیدمش یا خودم را به نفهمی زده بودم ؛ من ، بی منطق و یاغی شده

بودم یا این عاشق دلخسته، بی قرار و تو تب و تاب بود!

-بذار کمکت کنم

دستم را به میله دیواره آسانسور گره دادم و گفتم: (نه..برو نیازی نیست...) سری
تکون داد و گفت: (مطمئنی؟)

فقط کف پام درد می کنه قلبم که نیست اینقدر نگرانی! تازه ممکنه بابا هم خواب باشه کمتر
سرو صدا کنیم بهتره

با اکراه دستش را از جلوی چشمی آسانسور برداشت و لبخند زنون بوسه ای روی هوا فرستاد
و گفت: (اصلش باشه به موقع ش! شب به خیر عشقم)

به زحمت لبخندی در جوابش زدم و در بسته شد...ناخواداگاه نفس آسوده ای کشیدم..

پیاده شدم و در حالیکه لنگه کفشهام دستم بود و با پای برهنه راه می رفتم کلید را به
آرومترین شکل ممکن میون قفل چرخوندم و داخل شدم.بدون هیچ صدایی در را بستم و
پاورچین به سمت اتاق بابا رفتم...نباید بیدار میشد..بیداری های شبانه ش مساوی بود با
سرفه های عمیق و آزاردهنده!

هنوز دو قدم پیش نرفته بودم که زمزمه بغضداری متوقفم کرد.

نشد عمو...نشد که بشه...شما منو میشناسی، می دونی تا قبل از این ماجراهاکج ترین حرفی
که از دهنم خارج شده بود جواب احوالپرسی بقیه بود که اگه داغونم بودم می گفتم خوبم؛ به
خدا که اهل زرنگ بازی و فریب نیستم..به خدا که نخواستم باهاش بازی کنم.شما حلالم
کن.

بدون اینکه با آخ و اوخ توجه ش را جلب کنم نزدیکتر رفتم...صدای بابا مفهوم نبود.

منتظر ایستادم.. این بشر نرفته بود؟ پس چرا ماشینش پایین نبود؟ دانیال کل کوچه را ده بار به بهانه های مختلف بالا و پایین کرد تا مطمئن بشه اینجا نیست.

- می بینم و می فهمم ته نگاهش شاد نیست ولی زمان همه چیزو درست می کنه... من نمی تونم با خودخواهیم همه چیزو بهم بزنم... نمیتونم خودم را به دختری که از همه دنیا بیشتر می خوامش تحمیل کنم... نمی تونم .

نزدیکتر رفتم.. درد پام به طور کل فراموش شده بود.

صدای بابا واضح تر شد.

- باید به من زودتر می گفتی... اصلا خودم باید می فهمیدم... باید واقعیت را براش توضیح می دادی!

- من... من... نمی تونستم پیام و به مردی که روز و شبم را با منش و مرامش پر کرده بودم، بگم چشمم هرز پرید وقتی دنبال پیدا کردن دخترت بودم !

- خودم باید زودتر از اینها متوجه علاقه شما می شدم!!

دو سه تا سرفه دلخراش کرد و دوباره ادامه داد:

- بدتر از همه عقب کشیدنت بود !! نه به عنوان پدر که به عنوان یه مرد بهت میگم که شکستن دل یه زن به هر بهانه ای آخر نامردیه!!! تا حالا از روی هم‌مرزمتکه فدایی گردان شده و خودشو روی مین انداخته رد شدی؟ نه! هیچ حسی کشنده تر از شرمی نیست که پوتین رو بدن تکه تکه هم‌رزت بگذاری و به سلامت رد بشی! از زنده بودن شرم‌منده میشی؛

اما برای شکستن دل زنی که به روحش زنجیر شدی باید فراتر بری؛ باید از شدت شرم
همون لحظه بمیری!

-هر بار که یاد اون نگاه شکسته ش میفتم ، هر بار که نفس می کشم ، میمیرم به خدا...کاش
اصرار نمی کردید که این حرفها را از زبونم بشنوید...

بالا اومدن گراد به گراد حرارت خشم و حسرتم را میون دماسنج وجودم حس می کردم...به
زیر گلوم رسید..کمی بالاتر!..حرارت میون پلکهام جاری شد و ناغافل چکید. بیشتر از این
نتونستم خودداری کنم و بی مقدمه وارد اتاق شدم.

-ترلان بابا؟؟

از کنار تخت بابا بلند شد و مبهوت حضور بی موقع و وجود لرزونم شد.

-کی اومدی؟

لبهام بهم چفت شده بود...تقلا کردم غرشی هراس انگیز بکنم اما شیر خفته دلم هنوز سر و
شوکه بود!..نشد.

-ترلان؟

وای که آخر این ترلان گفتنِ موزونِ لعنتی ، مجنونم می کنه!!

-حالت خوبه؟

قدمی به سمتم برداشت.

حال خودم را نمی فهمیدم..آتشفشانی که در حال فوران بود ناتوانم کرده بود.

-ترلان!

مچاله شدم..جمع شدم، سوختم ؛ تا بالاخره این قفل لعنتی باز شد.

-حداقل الان که قرار نیست با خودخواهیت همه چیزو بهم بزنی ، حالا که قراره گذر زمان

نگاهمو شاد کنه، حالا؛ حداقل حالا بگو به کدوم مصلحت کوفتی پا پس کشیدی!

جمله آخرم را با چنان فریادی ادا کردم که رشته های تنیده اعصابم لرزید. رعشه تیزی از

میون بدنم گذشت و با استیصال به اولین دست آویز چنگ زدم.

به سمتم دوید و سعی کرد سقوطِ آرومم را کنترل کنه.

-به من دست زن!

حنجره ام زخمی فریادم شد اما کوتاه نیومد.

دستش دور بازوم حلقه شد و روی زمین نشوندم.

-بذار برات یک کم آب

بیارم خروشیدم:(لازم

نکرده!)

نگاهش لحظه ای میون آهوی بارون خورده چشمهام سرگردون موند.

-برات توضیح میدم. تو فقط آروم باش...

نگاهم به نگاه بابا افتاد..فراموشش کرده بودم و از خود بی خود عربده کشیده بودم. شرمنده

شدم. نگاهم را خوند و آروم و با همون صدای خش دار بی جونگفت:(عزیز دلم آروم...)

قطره های اشک یکی پس از دیگری راه می گرفتند و روی صورت رنگی و بزک شده ام می نشستند.

دو زانو مقابلم روی زمین نشست.

-وقتی طلوعی گفت برو دلم نیومد عمو را تنها بذارم...منتظر تون موندم..خیلی زودتر از محاسبات من رسیدی!

با چونه ای که خارج از اختیارم می لرزید گفتم: (ماشینت نبود!) -حتما دزدیدنش!

به زحمت به فکاهی خودش لبخند زد.

-آوردم تو پارکینگ خونه تون جای یکی از همسایه ها..نگهبان می گفت مسافرتی...عمو از اونجا راحت تر سوار آسانسور می شدن!

آروم لب زدم: (کاش دزدیده بودن...کاش خونه ت را سوزونده بودن!) لبخند تلخی زد

-خونه سالمه اما صاحبخونه خیلی وقته آتیش گرفته

صورت خیسم را غیر ماهرانه و با لبه شال آویزونم پاک کردم..شال روشنم هزار رنگ شد.

-بلند شو صورتت را بشور!

-نمی خوام

-آخه ترسناک شدی!

مهم نبود...مهم نبود که با شوخی های بی نمکش سعی در تغییر جو موجود داشت ، مهم نگاه غمگین و خاص بابا بود، مهم دل خودم بود که بی ملاحظه دستش را تو جمع مردونه اونها رو کرد.

-به درک!!

نگاهش غمگین تر از قبل شد.

با صدایی که می لرزید گفتم: (من گفتم من و تو ما نمیشیم چرا اصرار کردی صاحبخونه دلم بشی?...چرا هنوز چند ساعت نگذشته وایروم کردی?...فقط همینو بگو...حقمه بدونم...حقم!) سرش به زیر افتاد .

-ترلان فکر کن غلط اضافه بود! بگذر از من و غلط اضافه م!

ناخودآگاه داد زدم: (لعنت به تو !! لعنت به تو !!) و به ضرب بلند شدم.. باید این دل زخم خورده و این روح وحشی را پناه می دادم...با همون پاهای کوفته و با همون بدن لرزون ، خودم را توی اتاقم انداختم و در را قفل کردم.

-ترلان؟!...نکن اینکارو!...بذار حرف

بزنیم داد زدم: (برو به غلطات برس!!) -

ترلان مبادا...حالت خوبه یعنی؟

با همون خرده براده های تصادفی مغزم حرفش را تا ته خوندم.غریدم:

-نترس! بلایی سر خودم نمیارم...یعنی تو ارزشش را نداری!

حس کردم پشت به در تکیه داد و نشست. صدای محزون و گرفته ش از لابلایتوده های
فشرده چوب، بم و گرفته تر به گوش می رسید.

-به خدا که ارزشش را ندارم

کنار در سر خوردم و روی زمین رها شدم..دلم حق بق صدای خفه خون آنی می
خواست...حالم خراب بود...مدتها بود که انگار به انتظار چنین تلنگری آماده تباهی و
خودسوزی بود!

-فیروزسیستیک!!! تا حالا به گوشت خورده؟

این لعنتیِ خانمان سوز گیاه بود یا اسم دریاچه؟ فوتبالیست بود یا هنرپیشه؟؟جزیره بود یا
جدیدترین مدل خودرو؟ چه کوفتی بود که تا حالا به گوشت نخورده بود!؟

-اونروز که رفتم بیمارستان و دنبال دست به سر کردن حامد بودم یادته؟ مگه می
شد نحس ترین روز زندگی م را فراموش کنم!

-یادته گفتم از خوش شانسی پیجم کردند و با حامد دست به یقه شدم؟ تمام وجودم گیرنده
شد و سراپای لرزوم نبض کنجکاوی و ترس از واقعیتی گرفت که انگار به حامد هم ربط
داشت.

-چند هفته قبل از اون روز مزخرف، تو یه همایش پزشکی مربوط به بیماری های ارثی -
ژنتیکی شرکت کرده بودم. اصفهان بود...یک عده رزیدنت هم بودند که برای تحقیقی دنبال
جامعه آماری خاصی می گشتند، بعضی هاشون از دوستان بودند..من و یک اکیپ سی نفره از

همکارا داوطلب شدیم و تو آزمایششون شرکت کردیم و تست دادیم.. قرار شد نتایج را برامون بفرستند...اونروز نتایج را به دفتر کارم فرستاده بودند.

..

مکثی کرد..نفس پر حسرت و داغش را از میون چوب چند لایه در، هم حس می کردم. اضطراب شنیدن حقیقتی که هنوز چیزی از اون دستگیرم نشده بود ، حال و روز معده و مری ام را زیر و رو می کرد.

-من دو تا عمه داشتم که هر دوشون به سختی تا چهل سالگی دووم آوردند...

لخته های مخاط و آسیب دیدگی ریوی اونها را مستعد ابتلا به عفونت کرده بود...اون موقع ها تازه دانشجو شده بودم و زیاد سر در نمیآوردم..اما بعدها علت بیماریشون را شناختم. اصلا شاید به خاطر داغ اون دوتا بود که مسیر تحصیلی من به سمت بیماری های ریوی جهت گرفت نفس پرصدايي رها کرد.

- فیروز سیستمیک یک اختلال ژنتیکه که ریه را درگیر می کنه و بیشتر اوقات در تنفس مشکل ایجاد میکنه، اوایل کودکی ظاهر میشه و روز به روز بدتر میشه.

احتمال حامل بودن این بیماری بالاست و اون آزمایش ژنتیک داوطلبانه مشخص کرد که منم حامل این ژن جهش یافته هستم

صدای بغض دارش تموم وجودم را سوزوند.

-...این اختلال، درمانی نداره و امید به زندگیش کمه..و من متاسفانه حامل اینژن هستم.. یعنی احتمال اینکه فرزندی با این نقص داشته باشم وجود داره واحتمال داشتن بچه ای با این

رنج طاقت فرسا ، برای منی که تمام هفت هشت سال اخیر را با بیماران ریوی گذروندم و عذابها و دردهاشونو از نزدیک دیدم و حس کردم ، و تحمل دیدن پاره تنم تو همون وضعیت، یعنی آخر دنیا!!

لحظه ای مکث کرد..جوش و خروش محتویات معده م ، تمرکزم را بهم میزد.

-..من هیچوقت این معضلو با خودم به هیچ خونه ای نخواهم برد...بخصوص خونه دختری که با تمام وجود خواستمش.. حس من و مشکل من، همینجا و همین لحظه دفن میشه..! همینقدر ساده!

برای لحظه ای تمام محتویات معده ام به سمت بالا جریان گرفت . به سرعت از جا کنده شدم و چنان با سرعت خودم را از اتاق بیرون انداختم که هومن ، مبهوت میون چهارچوب در باقی موند.

هر چی خورده بودم و نخورده بودم با عق زدنهای بلند و دردناک خالی کردم...سرد، لرزون و بی رمق خودم را به بیرون انداختم و میون گرمترین و منفورترین آغوش این روزهایم جا گرفتم.

-ترلان..ترلان جان!

لای چشمهامو باز کردم.

-بیدارم..زنده ام..من لعنتی زنده ام هنوز

-ترلان بابا عزیزم؟

با حضور بابا که به سختی نفس می کشید ، از میون آغوش هومن بیرون خزیدم.

-خوبم بابا..فشارم افتاده...

سرم را به پاهای مردونه و بی جونش تکیه دادم و بی اختیار با ته مونده های رمقم زار زدم...شرمنده مردی بودم که مقابلش افسار گسیخته بودم و با بی حیایی از دل رنجودم دفاع می کردم...زار زدم برای دلی که بی حساب به دست خودخواه ترین و بی منطق ترین مرد دنیای کوچکم دادم.

دستش میون موهای حالت دار و آرایش شده امشیم می چرخید.

-زندایی ت یه چیزایی به گوشم رسونده بود اما باز هم دیر جنیدم...

هق زدم.

-این پسرو ببخش ترلان!

سرم را بلند کردم.

-نمی تونم..ازش متنفرم!

نفس داغ و عمیقش را حس کردم.

-بلند شو برو یک کم استراحت کن...عمو هم باید استراحت کنه...

با حال زاری که به درستی درکش نمی کردم بلند شدم.نگاهم مثل گدازه های آتشفشانی به سوی نگاه نمدارش روونه شد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.Com) ساخته و منتشر شده است

دستم را به سمت در گرفتم و با تمام خشمم و در نهایت خفگی غریدم: (برو بیرون!! همراه هست و همراه مشکلات، خودت هم همینجا دفن شدی!!! هومن کیانی وجود نداره..دیگه وجود نداره...)

بابا با لحن پدرا نه و منصفانه ای گفت: (ترلان عزیزم..)

میون حرف ناتموم بابا، ادامه دادم: (خودخواهانه ترین شکل رفتار همین بود که به جای من تصمیم بگیری! همین که منو شعورم را به اندازه پشگل هم به حساب نیاوردی!! دم از خواستن من زن که بدون جنگیدن کنار کشیدی! تو اگه سرطان هم داشتی اگه دو روز هم از عمرت باقی مونده بود باید برای حس من ارزش قائل می شدی باید به خاطر من برای زندگی می جنگیدی...اما چی کار کردی گفتی بذار با پس کشیدنم خردش کنم بذار بفرستمش میون آغوش یه مرد دیگه بذار با گذر زمان میون آغوش همون مرد خوشبخت شه...توی احمق نفهمیدی که من احمق تر از خودت نمی تونم خوشبخت شم وقتی حس پس زده شدن از مردی را تجربه کردم که بدون توضیح علتش ازم گذشته ولی من هنوز بعد از پنج ماه نتونستم ازش بگذرم...ازت متنفرم هومن کیان!)

دستهای لزونم را با شتاب بیشتری به سمت در تگون دادم با صدای بغض دارمفریاد خفه ای زدم:

-برو گمشو بیرون!!! برو بمیر با همون ژن جهش یافته ت!! برو و بعدها کنار همون ژنت به بدبختی دختری که فقط با جسمش به زندگی جدیدش بله گفت، بخند!

بدون اینکه حتی نگاهم را جواب بده، سر به زیر و آروم دست بابا را بوسید و لب زد: (عمو حلالم کن). چشمهای اشکی بابا را ندید و از در خارج شد.

چشمم به در بسته میخ بود اما لعنت به دلی که همپای قدمهای سستش و همسایه شونه های افتاده ش از میون پاگرد پله ها می چرخید و نجوا کنون زیر گوشش مرثیه عشق سر می داد و همراهی ش می کرد.

نفس حبس شده مو رها کردم .

-پس داری کجا میری بابا؟

با صدایی که از فرط بغض و فریاد برایم ناشناخته بود ، زمزمه کردم:

-باید یه دوش بگیرم..با این سر و وضع...نمی تونم بخوابم!

قدمهام مثل تموم وجودم می لرزید.مگه این رعشه مهاجم مگه این حس خفت و مگه این حس سرخوردگی تمومی داشت...سوزش معده نفسم را دوباره حبس کرد..خم شدم.

-خوبی بابایی؟

-خیلی خوبم...

رفتتم را دنبال کرد با همون چشمهای غمگین و با آه خش دارش.

وارد حموم شدم ..با لباس مجلسی و اندامی م زیر دوش خزیدم...آب سرد میونچله سرد زمستون داغی اشکهامو شست و چشمه سرریزش را خشک کرد!.

برای تو، برای چشمهایت

برای من، برای دردهایم

برای ما

برای این همه تنهایی..

ای کاش خدا کاری کند

وقتی از حمام دل کردم، بیشتر شبیه موش لرزون بارون خوردهٔ بد اقبالی بودم که برای میز تشریح آزمایشگاه زیست آماده ش می کردند؛ هراسون و وحشت زده از آینده!

زیر و رو و داغون بودم...اما چشمه اشکم خشک خشک شده بود.

موهام را همونطور خیس، گوجه کردم و با دو تا کش محکم جاش را بالای سرم ثابت کردم.

شلوار چسبون و گرمی به تن کشیدم و با بلوز نازکی که با فصل سرمای دلم در تضاد بود، حریم بدنی را که در حال حاضر بی ارزش ترین موجودی ام بود، محصور کردم.

به سمت اتاق بابا رفتم..دل مشغولی ماه های گذشته ام بود و دل نگرونی اینروزها و شبهای نقاهتش.

به نظر خواب بود؛ آرام و بی صدا.

ترس از دست دادنهای مجبورم کرد نزدیکتر برم. باید حرکت قفسیه سینه ش را می دیدم.

-ترلان اومدی بیرون بابا؟

از صداش غافلگیر شدم و تکون خفیفی خوردم.

-بیدارید که هنوز!

-منتظر بودم بیای بیرون...

نزدیکتر شدم و بالای سرش ایستادم.

-بخواهید دیگه..من حالم خوبه..اومدم بیرون..راحت بخوابید ..

-کمک کن بشینم

-چیزی لازم دارید؟

و همزمان دستم را دور شونه های نحیفش انداختم و کمک کردم راحت تر بلند شه و بشینه.

-نه..فقط می خوام دو تا گلوم پدر دختری حرف بزнім.

-اما بابا براتون خوب نیست اینقدر بیدار بمونید...

- اون صندلی را بیار و بشین اینجا

ناچار عقب نشینی کردم و صندلی را کنار تختش گذاشتم و روبروش نشستم.

-نمی دونم از کجا شروع کنم که مفید و مختصر حرف زده باشم و زیاده گوییهم نکرده

باشم.

نمی دونم چرا ولی از نگاه کردن به اون چشمهایی که یه روز کعبه آمال زنیمثل مادرم بود ،

شرم داشتم...انگار هر دوی آنها روبرویم بودند و به قضاوتم نشسته بودند.

لبی تر کرد و با همون صدای نامفهوم که حالا بعد از گذشت ماه ها ، رساترین ملودی روز و

شبم بود ، گفت:

(هیچ چیز برای یه آدم بدتر از این نیست که خودش را بازه...وقتی خودت را باختی یعنی همیشه احتمال این هست که تا انتهای بدی ها و زشتی ها پیش بری...امشب من به عنوان یه پدر از خودم متنفر شدم...از خودم بدم اومد که بودم و حواسم به دخترم نبود ، بودم و گذاشتم سقوط کنه، بودم و گذاشتم خودباخته و سرخورده تصمیم بگیره!)

نگاهم به سمت ملحفه های روی تخت سر خورد و شرمنده به زیر افتاد.

-متأسفانه اینقدر به درایت و عقلت ایمان داشتم که رهاش کرده بودم غافل از اینکه با تموم سرسختی هات ، نیلوفر آسیب پذیری هستی که زیر فشار احساسات ممکنه خطا بری..به من نگاه کن عزیزم نگاهم با تاخیر بالا اومد.

-اگه هومن تورو از زندگی با خودش ناامید کرد ، اگه ازت گذشت و پست زد، تو جوونی را به دروغ به زندگی با خودت امیدوار کردی! کدوم زشت تره؟ خودتو باختی و گفتی هر چی پیش آید خوش آید! به جهنم به درک، بذار زندگی خودشمنو بچرخونه! آره؟ همینجوری فکری یا نکردی؟

مچاله و خراب زمزمه کردم:(دروغ نبود، می خواستم با حضورش ، جای خالیهومن را فراموش کنم)

با خشمی که تقریباً تا حالا از بابا ندیده بودم ، گفتم:(تو خیلی بی جا کردی!پس فردا که زنش شدی و هزار حرف و حدیث زن و شوهری نمک زندگیتون شد و قهر و آشتی ها براتون پیش اومد ؛ لابد بعد از هر جروبختی تو خیابونها دنبال یه مرهم می گردی که جای درد اون یکی را تسکین بده، هان؟)

اینقدر خراب و بی تمرکز بودم که قضاوت بابا به چشمم غیر منصفانه میومد اما سرم را بیشتر به گریبانم فرو کردم و سکوت کردم.

-این رفتار تو یک جور خیانته! خیانت کردن فقط به جسم نیست...همینکه به یه نفر بله بگی و روح اسیر یکی دیگه باشه ، یعنی خائنی!

جمع شدم...مستاصل تر و کم طاقت!

-دخترم نازنینم عزیزم هیچکسی مجاز نیست با زخم زدن به دل یکی دیگه رو دل زخمی خودش مرهم بذاره..

چند سرفه خشک و پشت سر هم ، رشته کلامش را پاره کرد. نفسی گرفت و ادامه داد:(هومن مقصره ؛ چون با خودخواهی حق تصمیم گیری را از تو گرفت؛ تو مقصری چون خودت را باختی و باری به هر جهت شدی ، وارد روح و قلبی شدی که هیچ تعهدی نسبت بهش نداشتی ، دروغ گفتی و ماه ها روی دروغت اصرار کردی! دانیال مقصره چون اینقدر خودخواهانه پی به دست آوردن تو بود که علاقه ت را به مرد دیگه ای حس کرد و بازم دل به بازی تو داد...منم مقصرم چون همه این چیزها رو دیدم و سکوت کردم...من از همه شما مقصرترممتاسفانه...من وسواس هومن روی تو و حساسیت دانیال روی هومن و عشق به هومن را توی نگاه تو دیدم وهمه چیز را به گذر زمان و درایت تو سپردم.) بغضی را که بیشتر از سر بیچارگی بالا و پایین میشد نه از چشیدن طعم سرزنش های پدرا نه بابا، برای بار چندم قورت دادم؛ این چشمهای بی فروغ خسته بود از بارش های مکرر.

-ترلانم، من خودم پر از نقصم اما هرچی که دارم میگم از سر پدرا نه هومه نه از سر عقل و درایتم ، یه حس

قشنگ که نبضش از میون چشمهای تو می گذره ،یه حس فوق العاده که میون مغزم سیگنالهای عاشقونه می ندازه و زبونم را به این حرفها می چرخونه..قشنگ بابا!..هر از دست دادنی نیاز به زمان داره؛ زمانی برای سوگواری! باید بیاری، باید رویا ببافی از زمانی که می تونستی داشته باشی ش و نداری، باید دل بدی به دل آرزوهات و خاطراتت...بالاخره زمان، مرهم میشه رو زخم و کم کم سرد میشی...اونوقت می تونی بگی که قادری با عقلت و نه احساسات تصمیم بگیری....تو خیلی زود خودت را سپردی به تقدیر و با سکوتت میون رابطه ای افتادی که نه تنها هیچوقت مرهم دلت نمیشه که حتی ممکنه در ازای زخم دروغی که به طرفِ مقابلت وارد کردی ، زخمی تر هم بشی!

بیچاره تر از ساعات قبل، نالیدم: (چیکار کنم؟!)

دست استخوانی ش روی سر خمیده م نشست . -تو

به اندازه ای از سن و شعور و فهم رسیدی و به

اندازه ای روی خودت ،خواسته هات، نقاط قوت و

ضعفت شناخت داری که خیلی بهتر از هر کسی می

تونی برای خودت نسخه بیچی!...اشتباه دوم من

اینه که بخوام بهت بگم چیکار بکن یا چیکار نکن!

چشمهایی که در برابر بارش مقاومت می کرد ، مهمون صورت ناسور و نگاه دلواپسش شد..

- فقط می تونم بهت بگم خوب چیه، خوبتر چیه و بد و بدتر چی اند! مختاری که خودت انتخاب کنی.

با نگاه عاجزم برای شنیدن راهکارش التماسش کردم.

- ادامه رابطه با دانیال کاملاً اشتباهه... چون شروعش غلط بوده... تو شرایط تو عزیزم شروع هر رابطه ای غلطه...

- نمی تونم بهم بزنم... الان برادرش، شوهر خواهرمه...

- من هیچ تصمیمی را به تو تحمیل نمی کنم... فقط بیا و یک لحظه خودت را جای دانیال بذار... با مردی قرار ازدواج گذاشتی که می دونی دلش با تو نیست و داره از تو به عنوان راه فرار استفاده می کنه... این یعنی روح این مرد حالا حالا مال تو نمیشه و از اون بدتر اینکه هر کسی می تونست جای تو رو به عنوان راه فرار برای این مرد پر کنه و تو انتخاب خاص و منحصری نیستی... چه حسی پیدا می کنی؟ تا آخر عمرت می تونی عشقش را باور کنی حتی اگه گذشت زمان همه خاطراتش را پاک کرده باشه؟

- دانیال چیزی نمی دونه.. فقط حدس می زنه نگاه بابا دوباره طوفانی شد.

- ترلان باورم نمیشه دختری به صداقت تو بتونه با فریب وارد یه زندگی بشه به تقلای اصلاح و توجیه براوادم.

- منظورم اینه که قرار نیست نتونم از هومن دل بکنم و قرار نیست مردی مثل دانیال را آزار بدم...

-عزیز بابا.. تو واقعا به یه دوره رهایی و سکوت نیاز داری!!..

-شاید حق با شماست...دلم می خواد از همه عالم رها شم

دستش دور شونه هام افتاد و منو به آغوش خودش کشوند.چه امنیتی داشت جغرافیای بازوهای پدرانه اش!

-همین فردا صبح تمومش می کنم...هر چی می خواد بشه...شما راست می گی من تعلقی به این رابطه ندارم...گاهی حتی فکر می کنم دانیال هم از سر خودپرستی و دوست داشتن نفس خودش که داره به داشتن من به هر قیمتی اصرار می کنه....
دستش نوازش گونه روی کمرم بالا و پایین میشد.

-برو بخواب عزیزم ..بذار این مغز کوچولوی خسته ت استراحت کنه...فردا که بلند شدی خیلی سر حال تر و تندرست تر می تونی راجع به حرفهای من فکر کنی..می تونی تصمیم بگیری...برو بخواب دختر نازم...

از آغوشش فاصله گرفتم...با تمام وجودم چشم شدم و نگاهش کردم.

و هر بار باید به داشته هایت اقرار کنی و

هر باید با دل سیر تماشایش کنی و هربار

باید برای نداشتنش دل بلرزونی -چه خوبه

که شما را دارم بابا لبخند زد.

شب به خیری گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

با سردرد وحشتناکی چشمهامو باز کردم... به شدت احساس سرما می کردم و لرز بدی تمام تنم را در بر گرفته بود. پتو را محکمتر دور خودم پیچیدم و گردنم تا روی ساعت آویز دیوار روبرو بالا اومد.

اووف!! ساعت از ده صبح هم گذشته و هوای برفی و گرفته بیرون ، فضای اتاق را تاریک و خواب پرور نگه داشته بود.

چشمهامو روی هم فشار دادم و دستم را روی پاتختی دراز کردم و کورمال کورمال، به جستجوی گوشیم پرداختم. خداروشکر جمعه بود و کار تعطیل.

گوشی را برداشتم و با اولین نگاهم به صفحه گوشی حیرت زده سیخ نشستم.

هفت تماس بی پاسخ!!!

با عجله و دلشوره قفل صفحه را باز کردم. دلم بی اختیار به سمت توکا و جاده خراب و احتمالا برفی چالوس کشیده میشد.

دستم ناخودآگاه می لرزید نمی دونستم از لرز سرمایه که میون رگ و پی امجاری شده یا از دلهره و وحشته؟

هفت تماس از توکا... و آخرینش نیم ساعت گذشته بود.

شماره توکا را گرفتم.

-ترلان سلام..چه عجب؟

شنیدن صدایش موجی از گرما به تنم لبریز کرد.

-توکا چی شده؟ شما صحیح و سالم رسیدید؟

-آره..نگران نباش...داریم بر می گردیم

با تعجب گفتم:(چی؟؟ دارید برمی گردید!! راه قرض دارید شما! نرسیده! چی شده مگه؟)

-هیچی...چیزی نشده تو تازه از خواب بیدار شدی نه؟..با دانیال حرف زدی از صبح تا حالا؟

-توکا چیزی شده؟ برای چی باید با دانیال حرف بزنم؟

-همینطوری ..بهت زنگ نزده اصلا؟

-نه..چطور؟ توکا حرف بزن بینم داری نصفه عمرم می کنیا!

-هیچی

-تردید و نگرانی صداش مطمئنم کرد اتفاقی افتاده، با حرص غریدم:(حرف بزن کسی

طوریش شده؟ واسه دانیال اتفاقی افتاده آره؟)

-نه...راستش دیشب میون راه بودیم که دانیال زنگ زد و ازم شماره فرح خانومرا

خواست...منم تعجب کردم گفتم هر چی هست احتمالا مربوط به نیومدن عروسیمه...همینکه

اینهمه ادعای خواستن منو داشت و نیومد...منم که شماره شو نداشتم...

-توکا اصل مطلبو بگو...فرح خانوم چیزیش شده؟نکنه مرده؟

-بابا دندون رو جیگر بذار...نه بابا می خواست بهشون یه خبری بده...

-چه خبری؟ توکا حرف بزن بینم چه خبری؟

سکوت توکا حال خرابم را صد پله بدتر کرد... لرزیدنم یک سمت و تپش بی امان قلبی که میون گلوم می زد و راه تنفسم را مختل کرده بود یک طرف.

-من فقط آدرس خونه را حدودی داشتم اونو دادم... ظاهرا آخرین تماس هومن با دانیال بوده....

-هومن!!!

قلبم بیراه نرفته بود!!!

-هول نکن ترلان.. ظاهرا یه عده دیشب نزدیک خونه ش ریختند سرش و ...

نفسم ریپ می زد... هومن؛ یه عده؛ دیشب؛ !!

با صدایی که حالا از ته چاه به گوشم می خورد ، گفتم: (سرش و ???)

-الان بستریه... یعنی هنوز به هوش نیومده... یکی پیداش کرده و از روی آخرین تماس گوشیش به دانیال زنگ زده!

نفهمیدم توکا تماس را قطع کرد یا من؟ عضلات بدنم چنان منقبض بود کهگوشی از دستم

تکون نمی خورد... هومن.. هومن بیهوش بود و من ..من تمام شب تو خواب غفلت!

به زحمت خودم را از روی تخت زمین انداختم و با پاهایی که حالا بی عصب و بی ریشه میلی به همراهی ام نداشتند، خودم را به سمت اتاق بابا کشوندم.

-بابا؟

صد ام به قدری خفه بود که به سختی به گوش خودم رسید..

نفس عمیقی کشیدم..دستم را روی قلب بی تابم گذاشتم و قدم کوتاهی برداشتم. نمی دونستم چطور باید این خبر را به بابا بدم...اصلا بگم یا نگم...با دلشوره ای که حالا میون مری و حلقم در جوشش بود بالای سر بابا رسیدم.

خم شدم و صورت مهربونش را نگاه کردم. نمی تونستم این وجود نازنین را به هول و ولای موقعیتی بندازم که خودم هم ارزش بی خبر بودم.

پشیمون شدم و به سمت کتابخونه کوچک اتاقش رفتم. کاغذی جستم و روش نوشتم: (بابا سلام..یک کم حال مامان هومن بد شده دارم میرم بیمارستان عیادتش..شما خواب بودی بیدارت نکردم)

کاغذ را کنار تختش گذاشتم و از روی عادت نگاهم را زوم قفسه سینه ش کردم...سیخ داغی از میون قلبم گذشت...خم شدم و دوباره و سه باره میخ قفسه سینه ای شدم که حرکتش اینقدر نامحسوس بود که مطمئن نبودم حرکتی داره... حرارت سرخ ترسی که میون قلبم اوج می گرفت ، لحظه به لحظه ناتوانترم می کرد.

کنار گوشش خم شدم و با صدای بلند و رسایی صداش کردم.

-بابا..بابایی

دوبار؛ سه بار؛ ده بار..تکونش دادم...سرد بود...سرد سرد!

با وحشت عقب کشیدم...برای ثانیه ای فضای گرم اتاقش تونلی تاریک ، یخ بسته و سرد شد! زمان متوقف شد و طوفانی سهمگین توی گوشم به صدا افتاد...حفره ای عمیق میون بطنم خالی شد و بی اختیار دستم روی شکم نشست و کمرم خم شد.

سر چند تُنی و سنگینم را به بالا گرفتم و شوکه و مبهوت به پدری نگاه کردم که انگار رفته بود!! انگار مدت‌ها بود که رفته بود!

آب خشک شده گلویم را قورت دادم.. کمر راست کردم و نفس گرفتم.... محال بود رفته باشه.. محال بود اینطور خاموش و بی کس رفته باشه.. محال! هنوز زنده بود و هنوز به دنیای کوچک من تعلق داشت... بی اختیار نعره زدم: (زنده ست... نمی میره!)

همین نعره بی اختیار نیرویی به وجود ریز ریز شده ام تزریق کرد. تلفن را چنگ زدم. اولین گزینه اورژانس بود.. تمرکز به حدی داغون و ذهنم به قدری معیوب شده بود که به زحمت ادرس خانه را منتقل کردم.. تماس بعدی با دادیار بود... نفهمیدم چرا.. اما تو شرایطی که تمام فضای اطرافم توهم ترس و حقیقت از دست دادن دو تا از عزیزانم بود و هاله سنگینی، اعصاب حرکتی م را مختل کرده بود، دانیال تنها گزینه ای بود که برای کمک گرفتن به ذهنم نرسید..

این بدن چه حجم سنگینی داشت وقتی با سر افتاده مقابل دکتر عبدی نشسته بود و نقش

گوش شنوای متینی را بازی می کرد که هر آن احتمال نابودی اش بود!

-متاسفانه دخترم ایشون دچار حمله مغزی شدند.. این حمله احتمالا نیمه های شب برایشون پیش اومده شاید اگه زودتر متوجه می شدید امکان نجاتش می بود... تو سخته های مغزی ثانیه ها نقش بسزایی دارند... در حال حاضر هم باید خدمتتون عرض کنم که متاسفانه ایشون مبتلا به مرگ مغزی شدند اما نتیجه قطعی بعد از بررسی تیم مخصوص پزشکی اعلام میشه... دستهای دانیال روی شونه های سنگین و افتاده م نشست....

پر کشیده بود و این را از همون ثانیه های هراس انگیز اول فهمیده بودم و عجیب هنوز روحم زنده بود و نفس می کشید!!

آهسته و سنگین بلند شدم..بدن ظریفم زیر بار تقدیر تلخم له شده بود اما هنوز هم قدم بر می داشت.

-بریم خونه یک کم استراحت کن.

بدون اینکه نگاهش کنم لب زدم:(می خوام همینجا باشم..کنارش)

خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:(می ترسم از پا بیفتی...) خواستم محبتش رابا لبخندی پاسخ بدم که اضافه کرد:(از صبح چشم دوختی به دو تا تخت آی سییو! نفعی داشته؟ اون یارو بهوش اومده؟)

طعم دلم زهر شد!! نپاش! امروز زهر دشمنی نپاش! امروز من عزادارم..امروز بهترین نعمت دنیایم پر کشید! امروز محبوب ترین مرد دخترانه هایم در نبرد با بودن و نبودنش زیر تیغ جراحی رفت..امروز نه!

لبخندی نزدم ، دستی که به حمایت دور شونه هایم حصار کشیده بود با قدم بلندتر اما سستی جا گذاشتم.

نه پدری بود تا از ترس از دست دادن هومن ، سرم را به شونه های محکم و حمایتگرش بسپارم و نه هومنی بود که داغ پدر را میون بازوهای حمایتگرش تسکین بدم...

حس بچه پنج ساله ای را داشتم که در ثانیه ای میون همه و فوج جمعیت گم شده بود. دستم از دست مادر جدا شده بود و ترسیده و بی پناه آواره خیابونها بودم.

مینگ و بی خبر به سمت آی سی یو قدم گرفته بودم و برای بار هزارم نگاهم ما بین هومن و هرمز چرخید.

فرح خانوم بی تاب و اشکریزان گوشه ای افتاده بود و توکا و دادیار روی نیمکت زانو خم کرده بودند.

-ترلان..عزیزم

-توکا جون راضی ش کن بره خونه...خونه تون همین بغله دیگه..راضی ش کنخودتم برو باهاش!

توکا به سمت دانیال چرخید.

-دکتر چی گفت؟

به جای دانیال صریح و ساده رو به چشمهای اشکی و قرمز تازه عروس روزگارم ،گفتم:(مرگ مغزی..یعنی تمام)

سقوط توکا و حمله دادیار و به آغوش کشیدنش را دیدم و باز هم سرپا ایستادم.

به سمت فرح برگشتم که با چشمان اشکی به منظره مقابلش زل زده بود. بلند شد و به سمتمون اومد.

-توکا..مادر..دخترم..

از لیوان آبی که به دست داشت چند قطره رو صورت توکا پاشید.

سر و شوکه به سمت دادیار چرخیدم.

-برش خونه ما..کلید داره توکا توکا با

نالہ جانسوزی چشم باز کرد...

-بمیرم برات ترلان..بمیرم

قطره اشکی از آه و مرثیه توکا روی گونه م سر خورد ..اما این ثانیه های سیاه، قحطی اشک
داشتم انگار!

-خدا این چه مصیبتی بود...پسر جوونم یه طرف هرمرز خان یه طرف!

فرح مهربون این ساعت چه دلنشین شده بود!

-شما هم برید استراحت کنید...دیدید که دکترا گفتند با اون جراحی ساده خطر رفع شده و
تا یک ساعت دیگه بهوش میاد...من اینجا هستم..دلم همینجاست یعنی دیگه جایی ندارم که
بخوام برم

جمله ناخودآگاه آخرم، چنان دانیال را برآشفته که بی مقدمه مچ دستم را بند کرد و به سمت
دیگه سالن کشوند.

-یعنی چی جایی ندارم؟ مگه من مُردم؟ دلت اینجاست؟ کدوم تخت دقیقا؟ چشمهای خسته م
بسته شد..دلم جدل نمی خواست..دلم مامن می خواست..امروزم به اندازه کافی پر از مصیبت
بود، دیگه سوهان روح نمی خواستم..کاش می فهمید که امروزم را چشم بگیره از هر مرثیه و
هر کلام نامربوط؛ که امروز از تمام دنیا تنهاترم!

باید که ز داغم خبری داشته باشد هر مرد که
 با خود جگری داشته باشد حالم چو دلیری
 ست که از بخت بد خویش در لشکر دشمن
 پسری داشته باشد حالم چو درختی است که
 یک شاخه نااهل بازیچه ی دست تبری داشته
 باشد

تلخ است مرا بودن و تلخ است مرا عمر در
 شهر به جز مرگ متاع دگری نیست هنوز
 سرپا بودم! منی که یکی دو هفته قبل به
 خاطر وضعیت وخیم بابا، سه روز بستری
 شده بودم؛ حالا تو ثانیه های رهسپار
 کردنش به اون دنیا، ایستاده بودم و لحظه
 لحظه رفتنش را خاطره می کردم.

سی و شش ساعت از توقف مغزش گذشته و امروز وجود پاره پاره ش دفن شد.

خورشید زندگی من غروب کرده بود و با غروبش، طلوع هدیه داده بود.

امروز پیکر آب شده شمع وجودم را به من دادند.. امروز آغوش خاک آرامگاه مردی شد که آخرین شعله اش بلندتر از هر شعله ای زبانه کشیده بود... اعضای سالم و قابل پیوندش ، هدیه داده شده بود و پدر را بی بند هر تپنده ای به خاک سپرده بودم...

هومن.. آخ که هومن ! آخ که چه صحنه ای بود وقتی از نگاه حضار عمق درد چشمهامون را خوند و بی تاب شد .. وقتی که غم نگاه هراسون و تنهائیم را دید و حدس زد ؛ وقتی مردی برای اولین بار مقابل چشمانم تاب از دست دادن نیاورد و بی هوش شد... وقتی دو روز بی وفقه تو خواب و بیداری اشک ریخت... وقتی بی صدا هق زدم و وقتی برگه های اهدا را امضا زدم و هیچ آغوشی پذیرای تنهایی ام نبود...

- ترلان بلند شو...

صدای دادیار منو از آسمون خاطرات به اعماق فاجعه انداخت.

- همه مهموناتون رفتند...

ناخوداگاه پرسیدم:

- هومن کجاست؟

دستی به کمر زد و متاسف گفت: (تو ماشین شوهر خاله شه.. با مادرش و خالهش... نباید زیاد سرپا باشه.. به زحمت تو این وضعیت مرخصش کردند..)

همچنان که به پشته خاک پوشیده شده از میخک و گلایل زل زده بودم ، گفتم: (دانیال کجاست؟ توکا؟ زنت حالش خوبه؟)

کنارم دوزانو زد و گفت: (ترلان جان...تو کا هم خوبه یک کم بی قراری می کنه ولی حواسم بهش هست..پیش زنداییه..)

نالیدم: (یکی باید زندایی را آروم کنه...درد ما یک طرف درد اون پسر ناخلفش یه طرف...)
با آرامش گفت: (به زودی حامدو پیدا می کنن...شهر هرت نیست که با اراذل بزنی یکیو داغون کنی و فرار کنی...)

نمی دونم می دونست که حامد از سر انتقام از من به خاطر مخالفت با ازدواجش با توکا اینکارو کرده یا نه ، فقط مهم این بود که حامد دستگیر بشه و بدونم حداقل چندسالی توکای من در امنیته..

دوباره آروم و بی صدا پرسیدم: (دانیال کجاست؟)

-نمی دونم...نمی دونم ترلان جان...درست از همون بعدازظهری که با هم حرفتون شد ، پیداش نیست..بهش پیام دادم که خودش را برای مراسم برسونه ولی فقط جواب داد که برای فراموش کردن هر چی ازم گرفتن احتیاج به زمان و مسافت دارم..همین سری تکون دادم و بلند شدم. آخرین نگاه را بدرقه خونه تازه بابا کردم و با قدمهایی عجیب زیر سایه صبر اهدایی خدا، می چرخید به سمت ماشین دادیار رفتم.
حالا دادیار نزدیکترین قوم و خویش من تنها بود.

- عزیز دلم یه چیکه آبی شربتی بخور بذار فشارت بره بالا...داره می لرزی!

نگاه پف دار و ورم کرده م به نگاه اشکی و به خون نشسته زندایی افتاد..زنی که در حقم مادری را تمام کرده بود، با بودنش با دلگرمی هاش و با حمایتش.

-خوبم زندایی جون...یکم استراحت کنم بهتر میشم
دادیار رو به ما چرخید.

-همدم خانوم البته هر جور شما صلاح می دونید ولی بهتر نیست توکا و ترلانو ببریم
خونه..دیگه لازم نیست تو سالن باشند..قراره مهمونا یه نهار بخورن و فاتحه بخونن و
برند...این دوتا دارن از دست میرنا

به جای زندایی جواب دادم: (توکا رو ببر اما من باید باشم...من خواهر بزرگم...) زندایی به
کمک دادیار شتافت.

-نباشی چی میشه؟؟ میگن خاک تو سر دخترش که باباشو دوست نداشت و تو مراسم چلو
خوریش نبود!!!

همیشه نهایت محبتش تند و سخت بود.

-نه..زندایی...بهر حال..

-بیخود..شما دادیار جون! این بچه ها رو ببر خونه..منم میرم تو اتوبوس و با مهمونا میرم
سالن...این چه رسم مزخرفیه که هم باید داغ عزیز بکشی هم باید مهمون داری و پذیرایی
کنی مبادا حرفی توش دریاد.

بی معطلی جمله ش را به انتها رسوند و پیاده شد.

جونی برای مقاومت نداشتم..سرم را به پشت تکیه دادم و چشمهامو بستم...

امروز خونه ما غوغا بود و خونه دلم سوت و کور!

فردا خونه مهمون سکوت است و دلم پر هیاهو!

چه جوری می خواستم با نبود بابا ، زندگی کنم..تنها؟ تو خونه ای که لحظه به لحظه ش
خاطرات مردیه که تقدیرم مهمون دو روزه روزگرم کرد و نه بیشتر!

-بخشید ترلان جان ..الان وقتش نیست ولی می خواید شما هم یه زنگ به دانیال بزنید شاید
برگشت.

بدون اینکه چشمهامو باز کنم لب زدم:(بذار با خودش خلوت کنه...حق داره...اما به نفع
خودش بود...ما به درد هم نمی خوردیم...اون حالا فقط برادر شوهر خواهرمه...)

نگاه چشمهای بی سو و خاموشم به سمت گذشته پر گرفت..همین دو سه روز پیش..همون
بعدازظهری که تازه منو از ایده پیوند اعضا مطلع کرده بودند و عجیب بود که ذره ای تردید
نداشتم...انگار این من نبودم که برای جسم بی جون بابا تصمیم می گرفتم..انگار همون خط
مشی خودش بود که دیکته شده و رسا ، روی قلب و زبونم جاری می شد.

بعدازظهری که متفکر و داغون روی صندلی پشت اتاق آی سی یو نشسته بودم...

-بریم یه نوشیدنی بخوریم

نگاهش کردم...به مرد قوی و خوش اندام مقابلم نگاه کردم...جذابیتش ستودنی بود و نگاه
هر دختری را به سمت جبروت خودش می کشوند..که ایکاش نگاه منم با نگاه اون آرام می
گرفت...اما نمی گرفت.

بلند شدم و دوش به دوشش حرکت کردم.

صندلی را بیرون کشید و با تشکر کوتاهی نشستم.

-چی سفارش بدم؟

-چایی..

-فقط؟

سری تکون دادم و دستم را زیر چونه م تکیه گاه کردم و به رفت و آمد مردم زل زدم.

-به چی فکر می کنی؟

چای را همراه با یک تکه کیک شکلاتی مقابلم گذاشت.

-به عنوان دختر بابام باید به دنبال برکه های احراز هویت باشم..فامیلی من با بابام فرق داره..برای رضایت باید ...

با تردید گفت:(می خوای به اهدای اعضا رضایت بدی؟) بی
تامل گفتم:(معلومه که رضایت میدم)

مدتی سکوت کرد و بعد اضافه کرد:(حالا قراره چیکار کنی؟)

نفس عمیقی کشیدم...چقدر این روزها دقیق و هوشیار و مقاوم بودم..روزهایی که حتی
تصورش تباهم می کرد.

-با داییِ هومن صحبت کردم..وکیل..

-همون آقای جنتلمنی که دیروز اینجا بود؛ ملاقات خواهرزادهش؟

-آره..گفت که پیگیری می کنی و بخصوص من یکسری برکه آزمایش دارم که با بابا
مشترکه..اونها خیلی کمک می کنن..نمی دونم..من سر در نیارم ولی مطمئنم درست
میشه...چون برای اهدا اعضا هم همیشه زیاد معطل کرد...

متفکرانه سری تکون داد.

-که اینطور.

نمی دونستم موقعیت مناسبی هست یا نه، فقط اینو می دونستم که برای وقتی که به من اختصاص داده بهش مدیونم و باید هرچه زودتر از روی شونه ها و از میون قلبش بارم را بردارم و سبکش کنم.

-می خواستم باهات حرف بزنم نگاهش

ریز شد و با بدبینی بهم زل زد.

-ناراحت میشی ولی ناچارم...نمی خوام ...

نفسی گرفتم..خدایا چقدر سخت بود حتی سخت تر از لحظه هایی که متعلق به تاریخِ حالم بود.

-اون شب..همون شب عروسیِ بچه ها..همون شبی که بابام طلوع خورشیدِ روز بعدش را ندید...

ناخوداگاه بغض کردم..لعنت به این پشتۀ حجیم که همیشه سد راه حرف زدنمی شد.

-خیلی با من حرف زد...خیلی...حتی سرزنشم کرد..حتی محکوم شدم...پدرانه ها گفت و دخترانه ها خواست...

اون گلوله خاردار را به پایین فرستادم و با صدای گرفته ای ادامه دادم

-عقلم اینقدر تو ، وجنات و شخصیتت را تایید می کرد و می کنه که وارد حریمت شدم و وارد حریمم شدی...

از نگاهش می خندم که شروع بی حاشیه ام ،تا ته ماجرا را پیش پیش برایش روشن کرده!
اما به شکل زجر آوری محکوم به ختم جمله هایم بودم ؛ مو به مو و تا آخرین حرف.
-من وارد رابطه ای شدم تا...تا به خودم ثابت کنم تابع عqlم هستم نه دلم ! نه احساساتم!..اما
خبر نداشتم که برای اثبات این حسنه لازم نیست حتما وارد زندگی یک نفر دیگه بشم...تو
همیشه باعث احترام بودی و هستی...حضورت باعث شد که فکر نکرده این رابطه را
بپذیرم...

خدایا کاش همین لحظه می مردم و این دیالوگ تموم میشد.

بغضم را فرو فرستادم.

خدایا این نگاه طوفانی و این اخمهای گره خورده وحشت داشت؛ نداشت؟

-هومن کیان از من خواستگاری کرد و به دلیل شخصی و محرمانهٔ مربوط به خودش به چند
ساعت نکشید که پسم زد...که پشیمون شد...

بالاخره اون اشک لعنتی پیروز شد و سر خورد.

-من بهش علاقه داشتم...می فهمم که وقتی یه رابطه بخواد به آخر برسه چه دردی برای
طرف به عقب رونده شده وجود داره...می فهمم...این نگاه طوفانی و این چشمهای پر از
خشم را می فهمم..اینکه میدونی ته حرفم قراره به چی برسم ، می دونی قراره این رابطه را
تموم کنم و می تونم بفهمم که فکر می کنی دلیلش هومنه...اما اون نیست...دلیلش خود
تویی..دلیلش روح مهربونیه که لیاقت چشیدن طعم واقعی عشق را داره و من فعلا و در حال
حاضر نمی تونم اهدا کننده اون عشق باشم...همه آدمها باید دوست داشته بشن و دوست

بدارن... من تو شرایطی هستم که اینقدر از خود واقعی م دور و خسته شدم که حتی خودم را دوست ندارم... من نمی توانم وارد زندگی با کسی بشم که نگاه عاشقانه ش ذوبم می کنه و شرمندۀ حتی یه پاسخ عاشقونه میشم.. حتی یه لبخند!... تموم کردن این رابطه به خاطر پیوندی که بین خواهر برادرهامون بسته شده سخت تر هم شده...

سیلاب اشک بی وقفه روی گونه هام سر می خورد و از زیر چونه م روی دستهای مشت شده ام می ریخت.

-این روزهای تلخ تموم میشه و من فرصت می کنم به خودم نگاه کنم... خودم را دوست داشته باشم یا سرزنش کنم.... ولی می خوام همینجا همه چی بین ما تموم بشه... می خوام بدونی که تو لایق بهترینها هستی و من بهترینِ تو نیستم... می خوام بدونی که این درخواست به خاطر هومن نیست... هومن هم با پس زدن خودخواهانه من، از زندگی من بیرون رفت... می خوام فرصت کنم و از این گنداب خرابی که برای روحم و احساساتم ساختم بیرون پیام... می خوام پابگیرم.... می خوام تو این پا گرفتن هیچ کس با هیچ عنوانی کنارم نباشه... می خوام حلالم کنی و بدونی به خاطر خودت کشیدم عقب...

بلند شدم و حلقه ای که زینت بخش انگشتم بود بیرون کشیدم و آروم روی میز گذاشتم.

می دونستم در حال حاضر به قدری از فشار این پس زده شدن در عذابۀ که خشمش به تمام احساساتش غالبه.

به ضرب بلند شد. از هیبت و جبروت اون نگاه سخت و اون صورت قرمز ترسیدم اما عقب نرفتم... مستحق هر تنبیهی بودم.. حتی میون تمام جمعیتی که در حال گذر بودند.

دستهای مشت شده ش و رگ برجسته گردنش، زانوهای ایستادنم را سست می کرد اما خودم را مستحق هر قضاوت و هر مجازاتی می دونستم. منتظر اجرای حکمش، صبورانه ایستادم.

-دلم برات می سوزه ترلان!

صدای همیشه گرم و دلنشینش بی شباهت به صدای زوزه گرگی زخمی نبود؛ گرفته و پر از درد!

-دلم برات می سوزه که داری سخت ترین روزهای زندگی ت را می گذرونی و داری حمایت منو هم از دست می دی..هیچ مجازاتی بدتر از این نیست که تنها باشی و تنها برای پا گرفتن دست و پا بزنی!..دلم برات می سوزه و تا ابد اینکارت فراموشم نمیشه نه به این خاطر که تو آتیش عشقت می سوزم، نه! که همین الان چنان از چشمم سقوط کردی که می تونم پاهامو بذارم رو کمرت و از روی تنت رد بشم!..کارت را فراموش نمی کنم چون متاسفانه فامیل شدیم و قراره تو هر جمعی رو در روی هم در بیایم و قراره هر بار بینم که تو مرداب تنهایی خودت غرق شدی!

رگه رگه های خشم صداش لحظه به لحظه بیشتر می شد و می فهمیدم که این طعنه ها و نفرینهای زیر پوستی زاییده خشم آنی و رو به افزایشه!

کمر چرخوندم و رو گرفتم.

-خدا حافظ

زیر لب چیزی گفت؛ شبیه خداحافظ تا ابد!..مهم نبود...یعنی مهم بود..مهم بود که دل شکسته
م دل دیگری را می شکست..مهم بود که می دونستم عذاب وجدان این شکستن رهایم
نخواهد کرد..مهم بود!
..بدون اینکه به سیلاب راه گرفته روی صورتم افسار بزنم به سمت آی سی یو قدم تند
کردم....

*

*

*

*

*

*

*

*

هو

م

ن

پای ضرب دیده مو آروم روی آسفالت گذاشتم و همزمان با تشکر از سروان دلاوری گوشی را
قطع کردم.

سرم را بالا گرفتم و با نظری تمام ساختمون را رصد کردم..چند روز و چند هفته بود که قدم به این خونه نگذاشته بودم؟...آهی از میون سینه م رها شد .

-لعنت به تو حامد ! لعنت که هفته ها خونه نشینم کردی!

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که توکا و دادیار مقابلم ظاهر شدند.

-سلام..خوبی آقا هومن؟

نگاه سنگینم روی توکا نشست..چه خانومی شده بود! از تمام وجناتش طمانینه و وقار سر ریز بود.

لبم بی اختیار به لبخندی باز شد.

-سلام دکتر کیان حالتون خوبه؟

نگاهم به سمت دادیار رفت.

-سلام..شما خوبی ؟ توکا جون حال تو چگونه؟ درس و دانشگاه خوب پیش میره؟

-توکا لبخندی زد.

-آره ولی واقعا شماها چه جوری دووم آوردید!! تازه ترم دومم!! کو تا آخرش؟ کو تا این هفت

سال تموم بشه!! حالا بماند تخصص و غیره!

دادیار با مهربانی دست توکا را فشرد.

-تقصیر خودته گفتم دندون بزنی زودتر تموم شه!

-اووه..اینقدر پز رشته تو نده!

نگاه شاکی و مهربونش از صورت دادیار فاصله گرفت و به سمت من چرخید.

-عصاتون کو؟

-فعلا یه مدته دارم سعی می کنم بدون اون کارامو انجام بدم.

-خدا ذلیل کنه حامدو..هنوزم داره ول ول می چرخه!

-نه...همین الان با سروان دلاوری حرف زدم...گرفتنش...هم اونو هم اون سه تا اراذلی که ریختند سرم..تو مرز ماکو گرفتنشون...داشتند قاچاقی در می رفتند و البته کالاهای قاچاق هم همراهشون بوده

توکا با ناراحتی گفت:(بمیرم برای زندایی م...در جریانه حالا؟) -آره

اول به اونها خبر دادند..اینجان؟ سری به تاسف تگون داد.

-نه..قبل از ظهر به اصرار ترلان جمع کردند و رفتند...البته ترلان اصرار داشت وسایلشون را جمع کنن بیان همینجا زندگی کنن ولی زندایی دل نگرون حامد بود؛ قرار نداشت...قبول نکرد..حالا شاید بعدا بیان..خوب نیست ترلان تنها باشه...ما هم که می بینید

به چمدون کنار پاهاش اشاره کرد و ادامه داد:(به زور من و دادیار و هم بیرون کرد..می گفت شگون نداره عروس داماد از همون شب اول تو خونه سیاه پوش ،لنگر بندازند..خلاصه محترمانه بیرونمون کرد.) با تعجب گفتم:(هنوز سیاه تنشه؟)

سری تگون داد و با بغض گفت:(میگه هنوز به دلش نیست که رنگ دیگه ای بپوشه!)

-اما بیشتر از پنجاه روزه که گذشته!

سری از روی تاسف تگون داد.

با حرص گفتم: (خودم درستش می کنم .. تو غصه نخور توکا جون...فعلا) دستی به شونه دادیار زدم و ازشون فاصله گرفتم.

در را باز کرد و بی صدا کنار کشید

-علیک سلام حاج خانوم!

سنگین سلامی داد و به سمت آشپزخونه رفت.

ناخوداگاه از سکوت خونه دلم گرفت و از نبود عمو اشک توی چشمهام جمع شد اما سریع پیش زدم.

نگاهم به سمت موجود ظریف و لاغر اندامی کشیده شد که میون بلوز و دامن سیاهش بیشتر از قبل باریک و کشیده به نظر می رسید.

مشغول روشن کردن کتری بود. برای اینکه فضای سکوتش را بشکنم گفتم: (خانوم تهامی چند لحظه بیا بشین کارت دارم..)

از همون جا آروم گفت: (تهامی نه! سالاری.. تو کاغذبازیهای انحصار وراثت و احراز هویتم برای رضایت، فامیلیمو عوض کردم اما هنوز شناسنامه به دستم نرسیده!)

دایی خسرو یک چیزایی تعریف کرده بود...اما مفید و مختصر.

لبخند زدم:

-مبارکه پس!

دو سه تا پیش دستی روی میز گذاشت و لبخند کوتاهی زد.

-ممنون

دوباره به آشپزخونه رفت و با ظرف میوه برگشت. روبروم نشست و با نگاهی که از همیشه خالی تر بود به صورتم خیره شد.

-شما بهترید؟ سرتون که درد نداره دیگه؟ پاتون بهتره؟

-از احوالپرسی های شما!

نگاهش را دزدید و در حالیکه پرتقالی از میون ظرف بر می داشت و پوست می گرفت جواب داد: (از طریق داییتون جویای حالتون بودم...دوست نداشتم با حضور مستقیم باعث حساسیت اطرافیان بشم) -منظورت دقیقا کدوم اطرافیان؟..مادرم یا دانیال؟

شنیده بودم ..یعنی خبر بهم خوردن نامزدیشون مثل بمب ، میون شرکت و میون قوم و خویش و آشنا صدا کرده بود...

-هر دوشون!

مثل همیشه مختصر ، بی حاشیه و صادقانه جواب می داد.

-دانیال را نمی دونم چه جور فکر می کنه اما فرح خانوم دیگه اون فرح سابق نیست..اینقدر این ماجرای آش و لاش شدنم ، ترسوندتش که حاضره برای داشتن من تن به هر کاری بده...

سرد و سخت میون حرفم پرید: (داشتن من و خواستن من، تن به هر کاری دادن نیست!! اگه منظور تون این بود البته... من دیگه اون ترلان سابق نیستم که از نخواستن شدنم برنجم.. عیار طلام بالا رفته...) بلند شد و میون بهت و حیرتم به سمت در رفت.

لای در را باز گذاشت و دوباره سر جاش نشست و خونسرد به پوست کندن پرتقال و پرپر کردنشون مشغول شد.

اهانتش به قدری باعث خشمم شد که تمام نیرومو به کار بردم تا مبادا حرف نامربوطی از دهنم خارج بشه.

لحظه ای طول کشید تا به خودم مسلط بشم.

-چرا هنوز مشکی تنته؟

بدون اینکه نگاهم کنه ، گفت: (برای یادآوری!)

رگه های خشم ناخواسته میون حنجره ام دست و پنجه نشون می دادند.

-یادآوری چی؟ فکر می کنی عمو راضیه؟

پرتقال را میون بشقابم گذاشت و آرام نجوا کرد: (نوش جان)

همین کلام دو حرفی و همین محبت ناچیزش به قدری وجود داغم را خنک کرد که تمام خشمم به آنی فرو ریخت.

بلند شدم و در حالیکه سعی می کردم کمتر روی پای سالمم لنگر بندازم به سمت در رفتم و در را بستم.

نگاهش با همون صداقت اما خالی به دنبال کشیده شد.

-هنوز می لنگید که!

-فیزیوتراپی هام تازه شروع شده. هنوز مونده تا مثل سابق بشه..زمان می بره

-کاش زودتر دستگیرشون کن!

-چند ساعت قبل تو مرز ماکو گرفتار شدند...همین چند دقیقه قبل خبرش بهم رسید.

چشمه‌هاش به سرعت چراغونی شدند و با همون سرعت هم خاموش شدند.

-نگران زندایی ت نباش...کم کم با این قضیه کنار میاد.

-حق دایی و زندایی نبود که همچین پسری داشته باشن

-حکمت هر چیزی را خدا بهتر می دونه

اینبار کنارش نشستم. از حضورم و جسارتم جا خورد و کمی جمع تر نشست.

-تنهایی اذیت نمی کنه؟

از نیت خوابیده پشت حرفم بی خبر بود و با تردید گفت: (نه...چطور؟)

-از اون شب که منو از اینجا بیرون کردی تا همین الان به احترام خواسته ت پامو اینجا

نگذاشته بودم..

نمی فهمیدم چرا ، اما نامحسوس بیشتر عقب کشید و بدون اینکه نگاهم کنه ، گفت: (از اینکه

بیرونتون کردم پشیمون نیستم اما از اینکه همون شب این ارادل از پشت در این خونه

احتمالا تعقیبتون کردن و یه جای خلوت ریختن سرتون، ناراحتی و فکر می کنم کاش اون شب شما رو بیرون نمی کردم!) - تا کی می خوای به من بگی شما؟! -
تا ابد

صراحت و سختی کلامش تکونم داد..

اما با لودگی گفتم: (این یعنی اینکه قراره تا ابد با هم در ارتباط باشیم درسته؟) عضلات منقبض صورتش نرم شد اما لبخند نزد.

-کاری داشتید که اومدید؟

نگاه خیره و به شدت دلتنگم را روی صورت و حتی بدن ظریفش زوم کردم و چرخوندم. معذب شد و رنگ سرخی روی گونه هاش سایه انداخت.

-دلم تنگ شده بود همین!

سیب گلوش تکون خورد و با صدای گرفته ای گفت: (متاسفانه دیگه بابا اینجا نیست که شاهد دلتنگی های شما باشه... اشتباه اومدید، باید میرفتید مزار شهدا!)

آروم و مطمئن لب زدم: (دلتنگ تو بودم ترلان!)

نگاهش برای لحظه ای پر و خالی شد اما به تندی جواب داد: (من برای دوست قدیمی مرحوم پدرم فقط خانوم سالاری هستم و بس!!!...)

بالاخره بعد از چند دقیقه اون ترلان مدافع و اون روح جنگنده داشت از میون ترلان غبار گرفته و بی صدا، سر برمیآورد...

-من فقط برای عزیزانم ترلان هستم و بس..دیگه منو اینطور صدا نکنید

..مفهومه؟

و بلافاصله خیز برداشت تا بلند بشه که دستم دور کمرش پیچید و تعادلش بهم خورد و به ناچار روی مبل افتاد.

-منم فقط عزیزانم را به اسم کوچیک صدا می کنم و بس!

-چیکار می کنی..می کنید؟

لبم به لبخندی باز شد...یادمه قبلا فعل جمله هاشو از حالت جمع به مفرد اصلاح می کرد و حالا برعکس..نشونی خوبی بود.

-ولم کن..ولم کنید!

فاصله سینه پر تپش و اون نگاه پر هیاهو و اون صورت تبار رنگ گرفته با من دلتنگ به اندازه چند سانت بود و نه بیشتر.

تقلا کرد تا از کمند دستهای من خلاص بشه.

-مواظب رفتارتون باشید..جیغ میزنم آبروریزی می شه ها!

نگاهم هنوز روی شیشه گردون میشی رنگ میون صورتش زوم بود..چقدر دلتنگ دیدن این نگاه بودم چقدر بعد از اون روز وحشتناک که خبر رفتن عمو رو تو چشماش دیدم و دیگه برنگشت ، چشم به در اتاق بیمارستان و بعدتر اتاق خونه م دوختم تا صاحب این نگاه تسکینم بده..چقدر به گوشی سیاهم زل زدم تا حتی یک پیام بهونه برگشتنم بشه..چقدر روز

و شب شمردم تا به بهانه هر مراسمی نگاهم به قامتش بیفته..چقدر آسمون و ریسمون برای
توجیه دلم بافتم تا بتونم ازش دل بکنم همونطور که اون دل کند..چقدر برای عقلم دلیل و
برهان آوردم تا دستاویزی کنم برای دل زخم خورده م و چقدر راه جستم تا از بیراههٔ تنهایی
اون ژن معیوب دست بکشم و همراه دلم بشم!

-تو اهل جیغ زدن نیستی
کلافه پوفی کرد.

-امتحان کن..کنید!

لبم دوباره به لبخندی گشوده شد.

-برای چی ثانیه به ثانیه این لبخند مسخره رو تحویل من می دی..می دید؟

-خانمهای همکارم می گن لبخندم جذابه...خب تو هم از جذابیتش استفاده کن!

با حرص غرید: (پس عام المنفعه ست!)

به عمد سرم را نزدیکتر بردم...این تپش پر صدای قلب ناآروم و اون نگاه هراسونش، مثل
آهنربا منو به سمتش جذب می کرد.

سرش را عقب کشید و به سختی همونجا حفظش کرد.

-گردنت درد می گیره !

-به درک!

تکون شدیدی به خودش داد و به زحمت دستهاشو که ما بین کمرش و دستهای من گیر افتاده بود ، آزاد کرد و به شدت روی سینه م فشار داد.

-ولم کن..لعنتی ولم کن!

-بذار خوب تماشات کنم ..دلم خیلی برات تنگ شده بود.

لحظه ای از حرکت ایستاد اما به ثانیه نکشیده شروع به تقلا کرد.

-ولی من اصلا دلم تنگ نشده..ولم کن ..چی می خوای از اینجااومدنت..اومدنتون؟

دستم را شل کردم و به سرعت از میون ساعدم لغزید و بیرون جست.

به فاصله ایستاد و در حالیکه نفس نفس می زد ، موهای آشفته و لختش که از کناره شال آویزون و شُلش بیرون ریخته بود ، به جای اول برگردوند و با خشم گفت:(نمی خوام بیروننتون کنم..ولی ...ولی مجبورم می کنید...) دوباره به سمت در رفت و در را کامل باز کرد.

قدمی به سمت برداشت و آروم زمزمه کرد:(شما دوست بابام بودید..و دوست خودم...یه دوست خونوادگی...همونطور هم بمونید...نزدیکتر نیاید...قطعا باز هم همدیگرو می بینیم اما بیرون این خونه...تو یه مکان عمومی!) بلند شدم و به سمتش رفتم. ..بی اختیار عقب کشید. قدمی اضافه ، فاصله مون را پر کرد. خم شدم و آروم زیر گوشش گفتم:(من اگه قرار باشه تورو مال خودم کنم تو یه مکان عمومی هم از پس اینکار برمیام خانم خوشگله...)

عقب کشیدم قفسه سینه ش به وضوح بالا و پایین می شد. صورتش کاملاً قرمز شد .

لبخند زدم و به سمت در رفتم.

قبل از اینکه کاملاً از خونه بیرون برم چرخیدم به سمتش و گفتم: (فردا شب میام دنبالت...میریم یه مکان عمومی برای صرف شام...لباس رنگی تنت نباشه همونجا جلوی ملت لباساتو پاره می کنم...منو میشناسی که!! وقیح و بیحیام...هر کاری از من بر میاد.)
چشمکی زدم و در را به روی مجسمه بهت زده و خوشگلم بستم.

-شام نمی خوری عزیزم؟

نگاهم به سمت مامان چرخید اما قدمهام روی پله ها به سمت بالا در حرکت بود.
تمام مدت بعد از ترخیصم را تو اتاق خودم تو خونه پدری م گذرونده بودم. و همنشینی دوباره با فرح کیان ، خیلی از نگفته ها و داستانها را برایش رو کرده بود..حالا از خیلی چیزها خبر داشت..

-نه..اشتها ندارم

با اعتراض گفتم: (دو دقیقه وایسا ببینم..)

ایستادم و کاملاً به سمتش چرخیدم.

-چیزی شده هومن؟

شونه ای بالا انداختم.

-مثلاً چه چیزی؟

دو سه تا پله بالا اومدم و از فاصله نزدیکتری نگاهم را کنکاش کرد و گفتم: (بیمارستان بودی یا یه جای دیگه؟)

طعم سوء ظن کلامش را می فهمیدم اما بی تفاوت تر جواب دادم: (جای دیگه...چطور؟)
 بالاتر اومد و با تردید گفت: (پیش ترلان بودی؟...رفتی؟ بالاخره خودتو راضیکردی و تو اون
 خونه پا گذاشتی اره؟)
 چشمهامو برای لحظه ای بستم. وقتی دوباره صورت نگرانش را نگاه کردم رگه های بی قراری
 هم اضافه شده بود.

-آره مامان اونجا بودم

کمر چرخوندم تا راهم را پیش ببرم که انگشتهاش دور بازویم حلقه شد.

-صبر کن بینم...بیرون رفت کرد؟ هان؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه به سمتش بچرخم گفتم: (بذار لباسامو عوض کنم باهم
 صحبت می کنیم) و قدم تند کردم و به اتاقم رفتم.

در را که پشت سرم بستم تمام سنگینی آینده ای موهوم روی دوشم نشست.
 خم شدم و مثل دونده ها نفس تازه کردم.

چطور تونسته بودم منکر این دلبستگی بشم؟ چطور تونسته بودم دلی را که مشتاق تپیدن
 کنار وجود بی مقدارم بود ، اینطور رونده باشم؟ چطور تونستم حق انتخابوازش بگیرم؟
 ترسیده بودم پسم بزنه و با بزدلی برای پس زدنش پیش قدم شده بودم!
 باید تمام میشد..این راه نیمه باید تموم میشد با بودنمون یا جدایی قطعیمون.

ریه هامو از هوا پر کردم و بدون اینکه لباسهامو عوض کنم در را باز کردم و به سرعت به سمت پایین سالن سرازیر شدم.

فرح کیان کنار شومینه تزئینی گوشه سالن روی قالی کوچک دست باف یادگار مادرش نشسته بود و به ظاهر جدول حل می کرد اما می دونستم که مدتهاست ذهنش درگیر واقعیتی که برایش عیان کردم.

لنگان کنارش رفتم و روی زمین نشستم.

-تو که هنوز لباساتو عوض نکردی پسرجون!

خودم را جابجا کردم و در حالیکه مجله را به نرمی از دستش بیرون می کشیدم ، گفتم: (حرفام مهمه) پوزخندی گوشه لبش نشست.

-حرفهای تو همیشه مهم بوده، کی نبوده؟ فقط خیلی دیر با من درمیونشون گذاشتی

-به خاطر رفتار خودتون بوده... یادتون نرفته که چطور منو تحت فشار گذاشته بودید که با توکا نامزد کنم در غیراینصورت دیگه پسری به اسم من ندارید!

-چقدر هم تو جدی گرفتی

-مادرانه بود و من درکتون می کردم...

-شما مردها هیچوقت به این سطح درک نخواهید رسید .. آقای دکتر!

-من دکترم چون شما حمایتم کردید.. پس اینجوری صدام نکنید دستی

روی شونه م گذاشت و لبخند زد

-تو یه پزشک حاذقی ، چون خودت خواستی!...حالا هم خواسته ت را بگو..مطمئنا من نقشی تو برآورده شدنش ندارم اما فرمالیته می تونم کنارت باشم

دلم گرفت..خیلی گرفت..از سردی کلامش که با دستهای گرم روی شونه م تضاد عمیقی داشت و من واقعا سطح درکم اینقدر نبود که بدونم کدومش را باید باور کنم.

-مامان اینجوری نگید...درسته من خودم را به اندازه ای بالغ و عاقل می دونم که اجازه نمی دم کسی تو تصمیم گیری هام دخالت کنه ولی اینقدرها هم احمق نیستم که تو مسائل مهم زندگیم صلاح دید بزرگترها را ندید بگیرم..

دستش را برداشت و روی زانوهاش جمع کرد.عینک مطالعه ش را در آورد و با همون لفظ جدی خودش گفت:(بیا حاشیه را بذاریم کنار...بیا حرف مهمه را بکشیم وسط...تو اینجایی، روبروی من با چشמהایی که از وقتی پا تو خونه گذاشتی مرتب خاموش و روشن میشه، چشמהایی که صاحبش دقایق قبل ترش را با دختری به اسم ترلان گذرونده؛ اونم بعد از مدتها...خب؟)

نفسی گرفتم و گفتم:(بیشتر شبیه یه گفتگوی اجباری و غیر دوستانه بود..همین) لبخند تلخی زد.

-می دونم...پس فکر کردی دختری را که عقب روندی با روی خوش برات آغوش باز می کنه!اونم تو شرایطی که هنوز سیاهش را در نیاورده.

با تعجب گفتم:(شما از کجا می دونی؟ بعد از مراسم چهلم عمو دیگه ...)

-چرا فکر می کنی دختری که پاره تن مردی مثل هرمز خان بود را بعد از چهلیم به حال خودش رها می کنم؟..درسته یه زمانی خواهرش را به دلایلی برای تو می خواستم و رو همین حساب با هم سلوکمون نشد اما دشمن هم نیستیم که؛بخصوص که شکر خدا الان توکا سر خونه زندگیشه و بخت خوبی هم نصیبش شده..یه اختلاف نظر بود که تموم شد...درست نبود تو این شرایط ولش کنم به امون خدا...تو تمام مدت حداقل هفته ای یکبار به خونه ش زنگ زدم..البته بیشتر با زندایی ش یا توکا حرف زدم و جویای حالش شدم..چند روز پیش هم یه تیکه پارچه رنگ روشن گرفتم و رفتم که از عزا درش بیارم و دیدم هنوز هم مشکی تنشه..زندایش می گفت راضی نمیشه در بیاره..خودش را به اندازه دو سه دقیقه دیدم..از اتاقش برای سلام و خوش آمد مختصری بیرون اومد و دوباره رفت تو لاک خودش..بخصوص حالا که شرکت هم نمیره خیلی گوشه گیر تر شده ..

تقریبا اصلا انتظار چنین داستانی را نداشتم یعنی اصلا به گروه خون فرح کیان نمیومدم..ولی می دونستم که واقعیت داره.

-چایی می خورید براتون بیارم؟

با صدای ملی خانوم هردو به سمتش نگاه کردیم.

-مرسی ملی جون...کمرنگ باشه فقط

ملی خانوم سری تکون داد و با لبخند از مون فاصله گرفت. بعد از رفتنش مادرم صداشو پایین تر آورد و به سمتم خم شد و به آرومی گفت:(یه پسر مجرد سن بالا و تحصیلکرده دارم...یه ذهنیت بد و ناجور پیش دختری که خیلی دیر فهمیدم دختر مورد علاقه پسرمه و یه بیماری ارثی که به خاطرش دل دختر قصه مون شکسته و حالا...حالا یه پسر پشیمون دارم

و یه دختر که دیگه حاضر نیست رنگ این پسر و بینه... یه دختر که حالا اگه یک ذره عاقل تر شده باشه می فهمه که از دواج با پسر من یعنی خط کشیدن دور داشتن بچه...

نفسی گرفت... ناگافل قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و اضافه کرد: (حالا خودت قضاوت کن با چه رو و با چه جسارتی قراره کنارت باشم و این دختر و برات خواستگاری کنم؟ مگه همینو نمی خواستی بهم بگی!.. تو بگو ترلان چی فکر می کنه، حتما به خودش می گه حالا که از توکا قطع امید کردن، حالا که پسرش مشکل داره، تازه حالا یادش افتاده که منو بینه... نه... نه... هومن جون!.. من صلاح نمی دونم..)

قطره های اشک تند تند جریان گرفتند... شرمندگی سرش را به زیر انداخت و سریع پاکشون کرد.

- مامان خواهش می کنم.. گریه نکنید آخه..

- مگه کم مشکلیه؟؟ عمه هاتو هیچوقت یادم خمیره... دلم به بچه تو خوش بود که اونم ...

- مامان مطمئنا راهی برای بچه سالم داشتن هست.. قضیه احتمالاته... ممکنه بشه یا ممکنه نشه.. نگران نباشید.. ولی خب سخته...

- انشالا...

صورتش را دوباره پاک کرد و در حالیکه سعی می کرد به خودش مسلط باشه اضافه کرد:

- منم اشتباه کردم... نمی دونم ولی شاید اون موقع ها که توکا رو از خواهرش خواستگاری می کردم ترلان بهت علاقه داشته و من با این حرفهام زخمیش می کردم.. من زنم... می فهمم که زخمی شدن زنانه های روح یه دختر یعنی چی... بهر حال من اون موقع فقط توکا رو می دیدم

و بس..دلایل خودم را هم برای خواستنش داشتم..هیچوقت به چشم خریدار به ترلان نگاه نکردم که ای کاش کرده بودم...ترلان از اون دسته دخترهاییه که به خاطر سکوتش دیر به چشم میاد ولی وقتی بیاد محاله از چشم بیفته...

نمی فهمیدم چرا ولی حرفهای فرح کیان موجی از غرور توی رگهام سرازیر می کرد.

-مامان من تنها دلبسته ظاهر ترلان نشدم...روحش بود که منو جذبش کرد و حالا دلبسته تک تک سلولهایش هستم...می دونم این حرفها رو پیش بزرگتر گفتن ،قباحت داره، ولی من ذاتا پررو هستم شما ببخش!

لودگی من لبخندی روی لبش گذاشت.

-روحش تو رو جذب کرد!! آره جون خودت!!..شما مردا سر و ته یه کرباسید! تا چشمتون قد و بالای طرفو نگیره اصلا سمتش نمی رید!

خندیدم.

-حالا بگو چی شد که اونهمه ایدئولوژی از خودگذشتگی برای زندگی بهتر ترلانو کنار گذاشتی و دوباره جلوی راهش قد علم کردی؟

غم بزرگی که تمام دلم را گرفته بود دوباره زبونه کشید.ناخواسته آهی از وجودم بلند شد.

-نمی تونم بدون ترلان زندگی کنم ..همین

لبخندی زد و در حالیکه بلند میشد ، گفت:(پس هنوزم خودخواهی!)

خواستم از خودم دفاع کنم که ادامه داد: (اون دختری که تو این چند وقت دیدم نه تنها عشقی تو چشمش نبود که خیلی هم نگاهش تاریک و سخت بود...بعید می دونم تو رو قبول کنه...)

به ستم خم شد و با لحن محکمتری اضافه کرد: (هومن...الان بهت میگم که بعدا تو ذوقت نخوره...کمتر دختری وجود داره که یکبار پس زده بشه و دوباره دل بده!...پس دلتو صابون نزن) با عجله دستش را گرفتم.

-مامان پس شما نمی خواهید کمک کنید

دست دیگرش را روی دستم گذاشت و نه مادرانه، بلکه مردونهٔ مردونه گفت: (یکبار به خاطر ترس از کنار گذاشتنت، خودت جاش تصمیم گرفتی و سرخورده ش کردی، حالا هم به خاطر عشق به خودت داری دوباره میری طرفش و مطمئنم از این حضور تو آزرده میشه...تو هنوز خیلی خودخواهی هومن!...تا وقتی همینطوری فکر می کنی نمی تونم کمکت کنم...اما اگه یه روزی تصمیم گرفتی فقط به خاطر خود ترلان دلش را از غمی که بهش هدیه دادی خالی کنی و زخم غرورش را تسکین بدی اونم بدون هیچ چشمداشتی، شاید کمکت کنم..)

جا خوردم و مبهوت نگاهش کردم. دستش را به نرمی از میون دستم بیرونکشید و برای حسن ختام ابرویی به معنای "همینکه گفتم" بالا انداخت و رفت.

-اوا چایی اوردم براتون

-من میلی ندارم ملی جون..بده هومن!

ن ا ل تر

روی تختم دراز کشیده بودم...از گرسنگی در حال ضعف بودم...اما میلی برای بلند شدن نداشتم. سعی می کردم بخوابم اما محال بود...فکر و خیال و تنهایی یک لحظه راحت نمی گذاشت...تمام وسایل ارتباطی را قطع کرده بودم..نه دلم تنهایی می خواست نه مهمه...فقط می خواستم این لحظه های سکوت بگذره و سر پا شم...اولین قدم برای شروع ، پیدا کردن یه کار مناسب بود...با اینکه تنهایی زجرم می داد اما حکایتمون مثل اهن و آهنربا بود..این تنهایی برایم جاذبه داشت دلم نمی خواست احدی ویرونش کنه.

به ساعت نگاه کردم هفت غروب یه روز زمستونی !!

هیاهوی اسفند و بهار ، حتی از پشت چندین وجب خاک و تیراهن هم حس می شد.

ریه هامو از هوای خالی اتاق پر کردم و از این پهلوی به اون پهلوی شدم که صدای کوبیده شدن وحشتناک در ، تمام اسکلتم را از روی تخت به هوا پروند.

وحشتزده بلند شدم و به سمت در رفتم. قفسه سینه ام از شدت هراس و اضطراب می لرزید.

–بله؟

–وای ترلان!! وای دختر درو باز کن!

صدای نگران هومن ، تمام خاطرات قبلی و فعلی را پاک کرد و بی تامل درو باز کردم.

–چی شده؟ کسی طوریش شده؟

به داخل هلم داد و وارد شد و در را بست...هنوز از شدت ترس و بی خبری نفس نفس می زدم و خیره خیره لبهای ...لعنتی! ...لبهای خوش فرمش را نگاه می کردم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده.

–خوردی منو که!

لحن لوده و مسخره ش منو از گرداب واهمه به درون اتاق و دنیای حال و تمام خاطراتم برگردوند.

–چی شده؟

اما هنوز مغزم دنبال جواب همون استرسی بود که لحظه ای پیش به قلمروی مطلقش وارد شده بود.

با نگاه عمیقی براندام کرد و گفت: (پس تو که هنوز حاضر نیستی!) –حاضر؟!!!

قدمی به سمتم برداشت که ناگهان تمام شاخکها بیدار شدند. بلافاصله و ناخواسته دستم یقه شل و و آویزون لباسم را بالا کشید و با دست دیگرم موهایلخت و رهایم را مرتب کردم.

-اینجا چیکار می کنید؟

-قرار شام تو به مکان عمومی یادت رفته!

-من همچین قراری با کسی نگذاشتم.

اینرا گفتم و به سمت اتاقم رفتم تا این تی شرت بدن نما و اون شلوار چسبون را عوض کنم...از شدت هیجان حضور ناگهانی هومن، قلبم بنای تپیدن و رقصیدن گذاشته بود.

-سه دقیقه ای حاضر شو..منتظرم

با غیظ به سمتش چرخیدم.

-برای من تعیین تکلیف نکن..نکنید لطفا!!..من جایی نیام

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و به سمت آشپزخونه رفت و گفت:(مهم نیست..چه بهتر تو خونه به صورت کاملا خصوصی مراسم ضیافت شام را برگزار می کنیم..بینم تو یخچال چی داری حالا...چطوره ؟ موافقی؟)

می فهمیدم که به عمد از کلماتی استفاده می کنه که منو از موندن بترسونه و به همراه شدن تشویق کنه.

بی خیال لباس عوض کردن شدم و دوباره به سمتش برگشتم. به فاصله چند متری ش ایستادم و با محکمترین و سخت ترین لحنی که در خودم سراغ داشتم ، گفتم:(کی به شما اجازه داده

برای اوقات من برنامه ریزی کنید؟ کی اصلاً به شما اجازه داده وارد خونه من بشید؟ کی اصلاً اظهار تمایل کرده که با شما شامبخوره؟ چه خصوصی چه عمومی!

لحظه ای سکوت کرد. سکوتش ولوله ای میون دلم برپا کرده بود. ناگهان به عمد به سمت سرعت گرفت و با دو سه قدم بلند خودش را به من رسوند... با تمام وحشتی که از حضور این غریبه میون حریم خشک دلم و حریم خونه م داشتم اما تکون نخوردم. سینه به سینه م ایستاد و دستش را زیر چونه م گذاشت و نگاهم را تا نگاه طوفانی خودش بالا کشید.

سرم را تکون دادم تا از میون انگشتهای گرم و فولادیش رها بشه که با هر دو دست صورتم را قاب کرد و اینبار دیگه قلبم با ریتم و هیاهوی کر کننده ای شروع به کوبش کرد...
- فکر کردی با زهر پاشیدن، من کوتاه میام و دست از سرت بر می دارم؟.. نه عزیزم.. من خودم مارم... یه افعی خطرناک!

سرم را تکون دادم تا بلکه قبل از رسوایی قلبی که اینطور بی پروا می زد و عنقریب رسوایم می کرد، رها بشم و فاصله بگیرم اما این افعی خوش خط و خال، طعمه ش را رها نکرد.
- یعنی باورم بشه که قرار دیروزو فراموش کردی و منتظرم نبودی؟ یعنی باورمبشه که به خاطر من نبوده که گوشی و تلفن خونه را قطع کردی؟... من که باورمنمیشه ترلان!
با حرص غریدم: (فکر کردی کی هستی تو آخه؟... تو عددی نیستی جز یه بزدل ترسوی خودخواه!)

نفهمیدم چرا ولی باز هم این گلوله مزاحم توی گلوم شکل گرفت.

-این بزدل ترسوی خودخواه از کارش پشیمونه...

-به درک که پشیمونه...این چیزی رو عوض نمی کنه
فشار دستهاشو دور صورتم بیشتر کرد.

-ازت هیچی نمی خوام ترلان..فقط می خوام بهم یه فرصت دیگه بدی...بذاری کنارت
باشم..بیشتر از قبل...بعد مختاری هر جور دوست داری تصمیم بگیری پورزخند زدم..این
بشر سلسله جبال اعتماد به نفس بود.

-تصمیم راجع به چی؟؟ نکنه داری دوباره ازم خواستگاری می کنی؟ از مامانت اجازه گرفتی؟
شاید دو ساعت دیگه یه واقعیت دیگه تو زندگیت کشف شد و دوباره پشیمون شدی!...نه
آقای دکتر من دیگه اون ترلان احمق نیستم که برای داشتنت رویا می بافتم...من الان هیچ
رویایی ندارم نه با تو و نه با هیچ کس دیگه!

دستش از کنار صورتم سر خورد و اینبار بازو هامو اسیر کرد.

-آروم..ولم کن...این چه اخلاق بدیه داری شما!! دستم خرد شد!

با صدای خفه ای که به شدت کنترل شده بود ، جواب داد:(هرمزخان..پدرت...مرتکب همین
اشتباهی شد که من شدم...یکبار به جای تو و مادر تصمیم گرفت و از زندگیتون بیرون رفت...)
با شنیدن اسم بابام از تقلا افتادم و چشمهام نمناک شد...نباید گریه می کردم اما چه کنم که جز
زر زر سوپاپ کنترلی نداشتم.

-بابامو با خودت مقایسه نکن

-چرا نکنم؟..اونم یه مرد بود که به صلاحدید خودش براتون تصمیم گرفت...

-دیدي هم که نتیجه ش چی بود! یه عمر عذاب مادرم و یه کوله پر از خاطره زجر آور برای من ..

-ترلان تو اونو بخشیدی...پس می تونی منم ببخشی

با تمسخر پوفی کردم و با ریشخند تلخی گفتم: (تو کی هستی که خودتو با بابای من یکی می کنی؟..)

تحقیرم نگاهش را سرد کرد اما به آنی شعله کشید و فشار دستهایش بیشتر شد و با خشونت منو به سمت دیوار کشوند و روی وجود لرزونم که متحیر این عکس العملش بود ، خیمه زد.

-می خوای با این مدل حرف زدنت چيو ثابت کنی؟

سری به تاسف تکون دادم..عجیب بود که این بشر همهٔ اخم و تخم را به پای فیلم بازی کردنم می گذاشت!!

-قرار نیست چیزی رو ثابت کنم! همین اندازه که بفهمی دیگه تو فکر و ذهن منجایی نداری ، کافیه!

دستهایش را دو طرف سرم روی دیوار گذاشت و طوری بهم نزدیک شد که با کوچکترین حرکتی بدنم با حصار زندانم برخورد می کرد.

با حرص غریدم: (تو از این بازیهای مسخره چه هدفی داری؟ شما قراره چيو ثابت کنی؟)

به عمد سرش را نزدیکتر آورد طوریکه به سرعت سرم را به سمت دیگه ای چرخوندم.

کنار گوشم زمزمه کرد:

-می خوام بفهمی که می تونم خیلی خطرناک بشم؛ اگه به تحقیر کردنت ادامه بدی!

با اینکه قلبم به میون حلقم نقل مکان کرده بود ، از رو نرفتم و همونطور که گردنم را در جهت مخالف خم کرده بودم که با صورتش در تماس نباشه ، تند و بی ملاحظه گفتم:(تو خطرناک هستی احتیاج به ثابت کردنش نیست...هرچند راهی که در پیش گرفتی درجه عوضی بودنتو بیشتر نشون میده تا عیار خطرناک بودنتو!!)

حس کردم برای لحظه ای از بهت اهانت من ، شوکه و مبهوت شد. از فرصت استفاده کردم و محکم تخت سینه ش کوبیدم و از زیر دستش رها شدم و بهدورترین فاصله ممکن پناه بردم.

برای چند ثانیه بی حرکت باقی موند ولی وقتی به سمتم چرخید اون گلوله های آتشین چنان گرفته و غمگین بودند که ناخواسته جریانی از پشیمونی تمام وجودم را غرق کرد.

-ترلان اگه فکر می کنی با توهین کردن ، باری از روی دل زخمیت بر می داری، من حرفی ندارم....سراپا گوشم.

و قدمی به سمتم برداشت که بلافاصله و بی اختیار گفتم:(جلوتر نیا...) ایستاد و به زحمت لبخند زد.

-باشه...باشه...

سری به اطراف چرخوند و به سمت اتاق بابا رفت... می فهمیدم که داره سعی می کنه خودش را کنترل کنه.. می فهمیدم که برای بدست آوردن دل من داره صبوری می کنه.. اما انگار دیر بود!

-هنوز وسایل عمو را جمع نکردی؟

-نه

دوباره به سمتم برگشت .

-گفتم طرف من نیا و گر نه ...

روی اولین مبل ولو شد و با لبخندی که اینبار از ته دل بود ، گفت:(و گر نه چی؟؟) اخمهامو تو هم کشیدم و بی خیال جواب دادن شدم.

-می خوام ازت یه سوالی بپرسم...تو و دانیال صیغه خونده بودید، مدتش تموم شده؟

اینبار اخمهام تا نهایت انعطاف گره خورد.

-شما که خودت تو تمام مراسمها بودی، یعنی نمی دونی؟

-انگار یادت رفته تو جمع نخوندید و رفتید تو یکی از اتاقها...خواب بودی اون موقع نه؟

خواب بودم!! چه خوابی!!!

-پنج شش ماه بود، که تموم شد..

چشمه‌اش برق زد...دلم یه حالی شد...مثل یک شکارچی که به طعمه ش دل خوش می کرد...

-چه فرقی داره اصلاً؟

نگاهش به سرعت جدی شد.

-خواستم خیالم راحت باشه منظره بی نظیری که مدتهاست شب و روزم را به خودش اختصاص

داده ، مال کسی نباشه حتی به اسم!

مثل احمقها دلم از حس شیرینی لبریز شد...یک جور حس تعلق محض!

-ترلان!

وای که لعنت به این صدا کردنت!!

-خانوم سالاری!!! متوجه اید یا مدام باید تو ذوقتون بزنم تا بفهمید؟ پوزخند زد

اما نه تلخ و نه زهر ، با نمک!

-باشه خانوم سالاری لطفاً برید حاضر شید که روده کوچیکه داره از پس روده‌بزرگه برمیاد!

-گفتم که من جایی نیام

-میای..خوبم میای

دست به سینه ایستادم و مصرانه گفتم: (شما زودتر تشریف ببرید تا اوضاع اعصابمون بدتر از

این نشده)

نگاهش را ازم گرفت و گفت: (اول برو اون لباس گل و گشاد و دلبرانه تو عوض کن بعداً

جلوی من قد علم کن! می ترسم کار دستت بدم!)

صورت‌م به سرعت گر گرفت. هر چه صفت منفی بود یکجا تو این بشر جمع شده بود، مردک بی حیا!

با عجله به سمت اتاقم رفتم و کمد را باز کردم و اولین مانتویی را که به دستم رسید چنگ زدم تا به طور موقت این شونه های عریان را بپوشونم..
-این خیلی تیره ست....

از حضورش تو شخصی ترین حوزه جغرافیایی-م جا خوردم.
به سمت کمد نیمه بازم گردن کشید و گفت: (اون سفیده رو بپوش!...) با حرص در نیمه باز کمد را بهم کوبیدم.
-یه کم مراعات ...

میون حرفم پرید .

-ترلان دست بردار!!! کاری نکن با آبروریزی جلوی همسایه از این خونه بکشت بیرون! می دونی که خرم!

جذبه صداش و نگاه تند و تیزش برای لحظه ای خشکم کرد.

-مگه نگفتی من هنوزم دوست خونوادگیتم؟ پس دعوت شام امشب را بذار به حساب همین دوستی، نه بیشتر...پنج دقیقه فرصت داری حاضر شی...با روشن ترین و رنگی ترین لباس ممکن!

در حالیکه از کنارم می گذشت تا از اتاقم خارج بشه ، یقه آویزون لباسم را که مرتب از روی شونه هام به پایین سر می خورد ، بالا کشید و گفت: (حیف که رنگش مشکیه و گرنه باید بهت می گفتم خیلی خواستنی ت کرده!)

در را پشت سرش بست و منو با یک دنیا تضاد و البته گرسنگی بی حد و اندازه م تنها گذاشت...

پای دلم مشتاق تر از قدمم برای رفتن و پرواز بود اما ...اما پای دلی که قطع شده بود توانایی زور گفتن نداشت...هومن به خودخواهانه ترین شکل ممکن پای دلم را از میون خونه قلبش قطع کرده بود.

آهی از نهادم بلند شد؛ گرم و پر از درد.

بلند شدم و مانتوم را به گوشه ای پرت کردم و از بین پالتوی خاکستری و سیاهم ، سیاه را انتخاب کردم . موهامو محکم جمع کردم و با کلیپس بزرگی که مدتها بود مد شده بود، کوه بزرگی روی سرم ساختم و شال سیاهم را روش انداختم...حالا که رفتنی بودم به میل و خواسته اون لباس نمی پوشیدم.

در را باز کردم . دستهامو تو جیب پالتوم کردم و گفتم: (من حاضرم) با نگاه طولانی و خیره ش براندازم کرد.

-سبزی نمی خوام بریم بگیریم!! یه کیفی، بزکی ، دوزکی!!!

از حرفش جا خوردم. می دونستم اهل ظاهر رنگ و لعاب گرفته نیست و تمام حرفه اش برای رنگی کردن روح منه، اما عامدانه و لجوجانه گفتم: (همینی که هست...)

شونه ای بالا انداخت و گفت: (باشه تسلیم...بفرما..) در را باز کرد و گفت: (بفرمایید علیاحضرت بد اخلاق!)

جلوتر از اون از خونه بیرون زدم و در حالیکه بوت کوتاهم را می پوشیدم ، در را بست و گفت: (ظاهرا حنام پیشت رنگ نداره!) به حالت سوالی نگاهش کردم.

-نگفتم اگه سیاه و تیره پوشی جلوی ملت لباساتو پاره می کنم؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و خونسرد گفتم: (شما ترسوترین از این حرفهایید جناب کیان!)

و بدون اینکه منتظر آسانسور بشم از پله ها سرازیر شدم.

*

هوم

ن

آروم کنار کشید و نگاهش را به سمت دیگه رستوران چرخوند.

به ظرف مقابلش نگاه کردم...لبخند زدم؛ حتی تو غذا خوردنش هم صادق بود! گرسنه بود و

ظرف را برق انداخته بود، بدون ادا بازی و عشوهِ های مربوط به کلاس و پرستیژ!

-چیزی می خوای بگم برات بیارن؟

چشمهای خاموشش به سمتم چرخید.

-دارم می ترکم!

-دوست داری یک کم پیاده روی کنیم؟

-باید پیاده روی کنم...مثل خرس خوردم ...

-نوش جونت

مبلغی روی فاکتور گذاشتم و بلند شدم.

دستم را به سمتش گرفتم و آروم گفتم: (خانوم خرسه افتخار می دن کمکشون کنم بلند شن؟)

برقی از میون نگاهش رد شد اما بی تفاوت گفتم: (خرسها با مارها میونه خوبی ندارن) و بلافاصله بلند شد و از کنارم گذشت.

برای لحظه ای عضلاتم منقبض شد اما همون برق نگاه سانسور شده ، لبم را به لبخند محوی باز کرد.

من اگه از پس رام کردن این دختر سرسخت و خواستنی برنمیومدم که کلا از دنیای مردونگی م استعفا می دادم!

میون همه و آمد و شدهای سرخوشانه اسفند ماه ، کنارش رسیدم و همقدمش شدم.

-خرید عید کردی؟

مزخرفترین سوالی بود که می تونست قفل سکوتش را بشکنه، اما برای شروع ، تناسب خوبی با فضای اطراف داشت.

شونه ای بالا انداخت و دستهاشو میون جیب پالتوش مخفی کرد.

-انتظار دارید بگم نه و فوراً انگ افسردگی بهم بچسبونید یا نه، فقط یه سوالدهن باز کن بود؟

سرسخت تر از قبل شده بود و با قدرت تمام روزنه های نفوذ به روحش را بسته بود.

مثل خودش بی ملاحظه و صریح گفتم: (خوشم نمیاد با آدمی که مثل افسرده ها نگاهش خاموشه و به لبش قفل زده هم قدم بشم...خواستم حرف بزنی فقط) انتظار داشتم در مقابلم به جوش و خروش بیفته اما لبخند زد و با لحن شیرین غیر قابل انتظاری گفت: (از اینکه بدونم راهی هست که بشه تورو عذاب داد، استقبال می کنم!)

متحیر گفتم: (یعنی الان قراره صم و بکم قدم بزنیم آره؟) سری به بالا و پایین تکون داد.

ابرویی به معنای فهمیدن بالا انداختم و قبل از اینکه به پیاده روهای پر رفت و آمد تر شهر قدم بگذاریم، گفتم: (دستهاو از جیب در آور...ممکنه بهت تنه بزنی نتونی تعادلت را حفظ کنی)

بدون اینکه جوابی بده، یکی از دستهاشو بیرون آورد. با حالت تذکر دهنده و سمجی گفتم: (هر دو تا)

ساده و مختصر جواب داد: (کیف دستم نیست..دوست ندارم دستام ول و ویلون آویزون باشن)

خواستم حرفی بزنی که ناخودگاه شوکه و مبهوت ایستاد.

-چی شد؟

نگاهش بی تاب شد و لحظه ای بعد غمگین و عاجز.

-کیفمو نیاوردم

-یعنی چی؟ خب معلومه که نیاوردی!

-نه..یعنی کلید خونه مون اون تو بود!

ناخواسته صورتم با لبخند پلیدی شکفته شد.

-حقته!

نگاه عاجزش به سمتم چرخید.

-تقصیر تو و زورگویی های توئه..شمائه یعنی!

نمی فهمیدم چرا ولی حس خوبی داشتم.

-باید یه کلید ساز پیدا کنم

با اینکه پیدا کردن کلید ساز در کمتر از نیم ساعت هم ممکن بود با ناراحتی ساختگی گفتم:

کلید ساز!! این موقع شب و این موقع سال؟!)

کلافه به اطراف چشم چرخوند و مستاصل به دیوار پشت سرش تکیه داد.

-کاش اونروز کلیدو از توکا نمی گرفتم

-تو چیکار کردی؟ کلیدو واسه چی از توکا گرفتی؟

-اینا مثلا تازه عروس دوماذ بودنا!! نشسته بودن ورِ دل من و نمی رفتن سر
خونهزندگیشون...هم بیرونشون کردم هم کلیدو به یه بهونه ای ازش گرفتم که هی رابه راه
قل نخوره بیاد اینوری!

با حفظ همون ژست ناراحت و ساختگی گفتم: (کار اشتباهی کردی ..وگرنه الان میرفتیم و
کلید خونه را ازش می گرفتیم!) نگاه خوشرنگ و نگرانش به زیر افتاد.

-خب حالا غصه نخور یه فکری براش می کنم...

سرش به سرعت بالا اومد. نگاهش بلافاصله نور گرفت و امیدوار شد.

وجودم پر از لذت و شعف شد..این دختر ، این دختر سرسخت و لجوج هنوز هم به من اعتماد
داشت...هنوز هم به حرف من امید می بست...

بی اختیار دستش را گرفتم و به راه کشوندمش .تلاش مختصری برای جدا کردن دستش
کرد اما بی ثمر بودو هم قدم شدیم:با تمام وجودم اسمش را به زبون آوردم.

-ترلان!

حس کردم عضلات دستش منقبض شد.

-خانوم سالاری!

به عمد با لحن خاصی گفتم: (ترلانی!) جوابی نداد

اما نفسش را به بیرون فوت کرد.

-به نظر تو با این مشکلی که دارم کسی پیدا میشه که بخواد با من زندگی کنه؟

از سوال صریح و بی مقدمه م جا خورد .طوری که گردنش را به سمت کج کرد و نگاهش را تا روی چشمهام وسعت داد.

-یه سوال دوستانه ست...مثل یه دوست جواب بده!..نزدیک دو ماهه که دغدغه شب و روزمه...

با صدای گرفته ای جواب داد:(نمی دونم چرا ، ولی عادت کردیم به هر ازدواجی به چشم راه اندازی دستگاه تولید مثل نگاه کنیم...هنوز یاد نگرفتیم که همه زنها و مردها قرار نیست موجوداتی شبیه خودشون تولید کنند..نمی دونم شاید اشتباه می کنم ولی از نظر من فلسفه ازدواج تعلقی همراه با آرامشه ..تعلق به مرد یا زنی که ازین چند میلیارد بشر روی زمین برای تو مقدر شده...)

لحظه ای سکوت کرد و اضافه کرد:(گاهی زن و مردها طوری از ازدواج کردن و یا ادمه زندگیشون با طرف مقابل - به خاطر بچه - سر بازمی زنن که انگار از اول طرفو با بیجه تو بغلش پسندیده بودند که حالا به خاطر نبودش ، عقب می کشن!!..از نظر من این کار از ادمهایی برمیاد که سطح جهلشون به اندازه عرب جاهلیته!..) ایستاد و سعی کرد دستش را از میون انگشتهای تنیده من خارج کنه..موفق نشد. سرش را بالا گرفت و مختصر گفت:(جواب دوستانه من : نداشتن بچه برای خیلیا کابوسه اما خیلی ها حاضرند این کابوس را در مقابل چشیدن شیرینی بیداری و امنیت آغوش همسرشون تحمل کنن..)

به زحمت دستش را رها کرد و به راهش ادامه داد. اگه تو صداقت و صراحتتشک نداشتم این جواب لفافه پیچ ، را به منزله جواب مثبتش تلقی می کردم و تمام..اما می فهمیدم که هنوز به جای خودش جواب نداده.

قدم تند کردم و خودم را بهش رساندم. لجوجانه دست سردش را میون انگشتم کشیدم و همراهش شدم.

-بریم تو این پاساژ

مختصر جواب داد: (قصد خرید ندارم) -ولی

من دارم.. تو هم ویندوشاپینگ کن!

-حوصله ویتترین گردی ندارم..مخصوصا تو این شرایط و به

دست اسیر شده ش اشاره کرد.

-باشه بیا..آزاد.

به سمت پاساژ کشوندمش و دستش را رها کردم.

-هر چند از شلوغی اصلا خوشم نیامد اما این تب و تاب و تکاپوی دم عید سرحالم می کنه

آهی کشید و زیر لب گفت:(کاش همه سرحال باشن) و همزمان نگاهش به سمت پسر بچه

ای افتاد که ترازویی کنارش گذاشته بود و با صدای پسرونه ش ،مردونه داد می زد و مشتری

جذب می کرد.

-کاش این روزها هیچ کسی شرمنده نشه به

سمت پسر بچه کشیده شدیم .

-چند میگیری جوون؟

نگاهش از خوشحالیِ جذب مشتری برق زد.

-دو تومن!

-چه گرون!

-هزار تومنش عیدیه دیگه !

روی ترازو رفتم و بدون اینکه بذارم نگاه کنجاو ترلان ، موفق بشه از ترازو پایین پریدم.

-حتما داری..دارید چاق میشید، نه؟

داشتم کیفم را از میون جیبم بیرون می کشیدم و در همانحال گفتم:(دو دفعه دیگه با یه خوش خوراکی مثل تو برم شام بخورم حتما چاق تر هم میشم) اخمهاشو جمع کرد:

-از صبح هیچی نخورده بودم!

یک پنجاهی از میون کیفم بیرون کشیدم و به دست پسر بچه دادم.

-بقیه ش عیدی ت

چشمهاش از خوشحالی درخشید.

-این خیلی زیاده آخه..

-مدرسه میری؟ با کی زندگی می کنی؟

-تا دوم بیشتر نتونستم برم...مامانم سرطان گرفت و مرد...قبلا خیاطی می کرد...مجبور شدم برم دنبال پول درآوردن...با ماما بزرگم زندگی می کنم -چند سالته؟

-ده سال

-خونه ت کجاست

-خاوران..

نفس سنگینش رها شد طوریکه به سمتش چرخیدم.

-حالت خوبه

ترلان؟ سری

تکون داد .

کارتم را بهش دادم و گفتم:(خاوران تا اینجا خیلی راهه...امشب زودتر برو خونه...فردا هم

به این شماره زنگ بزن...شماره خودمه...اسمم اینجا هست می تونی بخونی؟)

با دلخوشی سری تکون داد.

-آره آقا شاگرد اول کلاسمون بودم..معلومه که می تونم بخونم..بعضی شبها هم که ننه م پا

درد داره کتاب حافظ یادگار بابامو بر می دارم و اینقدر براش می خونم تا خوابش بیره...

دستی به سرش کشیدم و خم شدم و شونه های نحیف اما مردونه ش را بوسیدم.

-یادت نره به من زنگ بزنی...منتظرما...خودتون تلفن دارید؟

-نه..ولی همسایه مون داره...

-می تونی شماره شو به من بدی؟

تند تند ارقامی را پشت سر هم ردیف کرد ...سیوشون کردم و پرسیدم:(اسمت چیه راستی؟)

-ابولفضل..ابولفضل ایوانکی

لبخندی زدم و مردونه دست دادم و ازش فاصله گرفتیم.

-می خوای چیکار کنی؟ با

تعجب به سمتم چرخید.

-منظورم اینه که قراره با اون قطره اشکی که توی چشمهات لونه کرده ، چیکار کنی؟

به سرعت چشمهاتو محکم مالید .

-شما می خوای چیکار کنی؟

دستم را تو جیب کتم کردم و گفتم: (اون کاری که باید همه بکنند...مسئولیتی که همه نسبت

به هم داریم و همه هم فراموش می کنیم...در حد وسعم بهش کمک می کنم..درسش را

ادامه بده..خرج دو نفر آدم قانع و کم توقع کمرم را خم نمی کنه...فقط می خوام حمایتش

کنم..همین) -تا حالا چند بار از این کارها کردیدی؟

-برای چی اینو می پرسی؟

-اول جواب منو بدید

-چند باری...حتی یکی از بچه ها الان دانشجوی پزشکیه..گاهی هم می بینمش..برای چی

پرسیدی؟

سنگین و گرفته گفتم: (اولین بار که با من روبرو شدید به خاطر لباس و سر و وضعم تحقیرم

کردید..یادتونه؟ اون آدم با این آدم اصلا قابل مقایسه نیست) دستم را دور بدنش با فاصله

حصار کردم تا از میون جمعیت رد بشیم و در حالیکه پشت سرش قرار گرفته بودم، آروم

گفتم: (قبلا هم گفتم..اونروز می خواستم به یه طریقی ذهنت را مشغول خودم نگه

دارم.. اینطوری بیشتر مطمئن می شدم که احتمال تماس گرفتنت بیشتره... ولی به خاطرش ازت معذرت می خوام... صد مرتبه معذرت می خوام... قبوله؟) سری به بالا و پایین تکیه داد.

-وقتی اینهمه بچه بی سرپرست و بدسرپرست تو کشورمون هست چرا مردممون که ادعای مهربونی و مریدی ٠ مرد یتیم نوازی مثل علی(ع) را دارند باید دغدغه نداشتن بچه داشته باشند؟

آروم از میون باریکه پاساژ عبور کردیم و وارد محوطه وسیعتری شدیم. کنارش قرار گرفتم و گفتم:(از شعار تا عمل فرسخ ها فاصله ست...) خواست حرفی بزنه که بی مقدمه دستش را کشیدم و به سمت بوتیک زنانه ای بردم.

-بیا امشب از خیر آنالیز جامعه مون دست برداریم و یک کم بخندیم... مثل همه آدمهای اطرافمون... بیا یک کم لذت ببر... بیا فراموش کن که کمتر از دو ماه پیش چه نعمتی کنارمون بود و حالا نیست.. بیا دختر جون.. بیا من پیرمردو هم سر حال بیار..

با سماجت گفت:(من نه قصد خرید دارم نه اصلا پولی همراهمه که...) چنان تند و تیز نگاهش کردم که حرفش را نصفه نیمه قورت داد.

-فرض کن یه چپه پولم همراهت بود، خب که چی؟ من می داشتم تو حساب کنی؟! طوری نگاهم کرد که فهمیدم کاملا تسلیم شده و می دونستم منشاء این استراتژی ، خستگی از جدل و گل گلی بود که دو سه روز اخیر درگیرش بود.

-می دونید، من یک کفش پاشنه ده سانت بنفش ، یک مانتوی بنفش، دو تا کیف لیمویی و بنفش و شال لیمویی می خوام..

نگاهش اینقدر جدی و سخت بود که مجبور شدم چند ثانیه ای کنکاشش کنم.

-دیگه چی علیاحضرت؟

-برای توکا و دادیار هم می خوام عیدی بخرم..یک تی شرت مارک دار واسه دادیار...اووم..یه ساعت مارکدار برای توکا...

خم شدم و به چهره بی نهایت جدی و جذابش خیره شدم.

-فقط برای توکا و دادیار؟

-نه...خب..

از اینکه منو یادش مونده بود، خرسند شدم و لبخند زدم.

-چی می خوای برای من بخری؟

-برای شما؟؟؟ کی گفت برای شما می خوام عیدی بگیرم...منظورم زندایی و هاله بود..

قفسه سینه م از باد غرور خالی شد.

-باشه..پس کلی خرید داریم...عجله کن..خوب شد که قصد خرید نداشتی حالا!

سری تگون داد و خواست به راهش ادامه بده که دستش را گرفتم.

شاکی نگاهم کرد.

بازومو به سمتش گرفتم و گفتم:(اگه قراره مثل یه جنتلمنِ احمق برای یه دختر خوشگل پول

خرج کنم، خرج داره!) و با چشمم به دستهای اشاره کردم.

تعالش باعث شد نگاه خندونش را شکار کنم... دست دلش رو بود و خبر نداشت!
دستش را دور بازوم حلقه کرد و با جدیت گفت: (نترس جناب جنتلمن پولتو بر می گردونم...)

-ترلان

بلافاصله و شاید از روی عادت گفت: (خانوم سالاری!)

توجهی نکردم.. همراهی با دختری که مدتها خاص ترین تندیس دلنواز و روحنواز شب و روزم بود ، به اندازه ای قلبم را آروم می کرد که تند باد لج بازی های دخترانه ش ، اثری بر روانم نداشت.

-ترلان! بارزترین خصوصیت تو ، صداقت چشمهاته... تا دلت می خواد افسار دلم رو به هر طرف که می خوای بکشون ولی من کوتاه بیا نیستم چون دارم عمق نگاهتو می بینم خانوم خوشگله!.. مگر اینکه...

ناخواسته صدای رسا و سرزننده م گرفت.. گلو صاف کردم و ادامه دادم: (مگر اینکه نتونی از خیر مادر شدنت بگذری و با این دلیل و برهان ، ردم کنی)

انگشتهای دستش که دور بازوم پیچ خورده بود، سخت تر شد.. اما جوابی نداد.

مثل یه دختر بچه مظلوم که بعد از کلی ورجه و ورجه از حال رفته، پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود . سرش را به شیشه تکیه داده بود و آروم و منظم نفس می کشید .
رفته رفته از هیاهوی خیابونها کم می شد و فروشگاه و پاساژها یکی یکی بسته میشد.

با تمام بی میلی ش برای خرید ، اینقدر منو اینور اونور کشونده بود که اگه ذات مهربونش را نمی شناختم فکر می کردم به عمد پای آسیب دیده منو نشون کرده..اما میفهمیدم که داره دیوارهای دورش را آگاهانه و تعمدی خراب می کنه و در مقابل نفس بی تفاوت این روزهایش می ایسته.

ماشین را داخل پارکینگ بردم و پارک کردم.

آروم به سمتش چرخیدم.

ملاحظت چهره ش به قدری وسوسه کننده بود که با تمام وجود خواستمش.

خم شدم و صداش کردم.

-ترلان..ترلان...

سرش را با تعلل از تکیه به شیشه بلند کرد و با اخم ظریفی که میون پیشونی ش نشسته بود نگاهم کرد.

-بلند شو خوش خواب خانوم! رسیدیم

پاهشو صاف کرد و در حالیکه کش و قوسی به بدن خشک شده ش می داد ، گفت:(اینجا کجاست دیگه؟) -تو اینجا رو نمیشناسی یعنی؟!!!

در کسری از ثانیه اخمش غلیظ شد و با اعتراض گفت:(واسه چی اومدیم اینجا؟؟)

درو باز کردم و در حالیکه پیاده میشدم ، گفتم:(چون جنابالی کلید ندارید...شبو اینجا بمون فردا میریم دنبال کلید ساز...) پیاده شدم و در را بستم.

معارض و مبهوت نشسته بود و معلوم بود قصد تکون خوردن نداره.

در را باز کردم و آروم گفتم: (تو شب اینجا بمون..منم میرم خونه پدری م...) هنوز مردد و اخمو نگاهم می کرد.

-می خوای ببرمت خونه زندایی اینا؟...ولی اونجا خیلی دوره ..نصفه شب می رسیم و شاید خواب باشن...

پوفی کرد و به کندی پیاده شد و خمیازه کشون به سمت آسانسور رفت.

لبخند رضایتی زدم و دنبالش روونه شدم.

به محض اینکه در آسانسور باز شد خواب آلود و البته طلبکار خودش را داخل آسانسور انداخت که ناگهان با هیکل مردونه ای برخورد کرد و هوشیار تر عقب پرید.

بی اختیار اخمهام گره خورد و معترض به ارسلا ن توپیدم: (حواست کجاست پستو؟)

به جای ارسلا ن ، ترلان بهت زده و عجولانه گفت: (تقصیر من بود حواسم نبود ندیدمشون!)

ارسلا ن کاملاً از چهارچوب آسانسور خارج شد و در حالیکه نگاهش از ترلان کنده نمی شد ، با شرمساری گفت: (شرمنده...ببخشید..)

با اینکه می دونستم بی احتیاطی از ترلانه ، اما کوتاه نیومدم .

-بیشتر دقت کن!

-بله چشم...با اجازه تون ..شب به خیر

سری تکون دادم و سوار آسانسور شدم.

-تو هیکل به اون گندگی رو ندیدی؟!

سری به بالا تکون داد و حرفی نزد.

شدیدا خواب آلود و خسته بود.

-خواستو یک کم بیشتر جمع کن

انتظار نداشتم جوابی بده ولی ناگهان نگاهش به تلاطم افتاد و شاکی گفت: (چی شده حالا مگه؟؟ یه برخورد جزئی و تصادفی بود، مگه غیر اینه؟ اینهمه حساسیت و اخم و تخمو نمی فهمم!)

برای لحظه ای خلع سلاح شدم..خودم هم علت اینهمه حساسیت را نمی فهمیدم..تنها چیزی که می فهمیدم این بود که حس بدی به جونم افتاده بود و ناخواسته دلم بیراه می رفت؛ چیزی شبیه دلواپسی یا دلشوره..شاید هم بدینی!

قبل از اینکه بخوام جواب بدم در باز شد و زودتر از من پیاده شد.

در آپارتمان را باز کردم و به عادت همیشه اول خودم وارد شدم و چراغها رو روشن کردم و با یک نظر اجمالی از عادی بودن اوضاع اطمینان حاصل کردم...حسم حس پیش قراولی بود که برای حفظ امنیت همراهانش پیش قدم میشد...یک عادت خونوادگی که از بابام به ارث برده بودم!

خودشو روی کاناپه راحتی و محبوبم رها کرد و نشست.

-چیزی می خوری برات بیارم؟

-نه...فقط یه پتو به من بده بذار همینجا بخوابم...

-بلند شو برو تو اتاق سابقتون بخواب..وسایلش همونطوری سر جاشه!

-نه نه ..تکون بخورم خواب از سرم پریده..شما هم زودتر برو دیگه.

شاکی و دست به کمر بهش زل زدم.

-چیه؟! نکنه قرار نیست برید!

-شما راحت باش من دارم میرم...گرسنه اینا نیستی که؟

-نه..فقط خوابم میاد برو توروخدا دیگه

-یه مدت خونه نبودم ..هیچی تو یخچالش پیدا نمی کنی...صبح برات وسایل صبحونه میگیرم

میارم..البته صبح زود؛ قبل از اینکه برم بیمارستان...کلیدو با خودم می برم که صبح بیدارت

نکنم..این قفل پشت درو نداز..منظورم اون زنجیریه ست..باشه؟

سری تکون داد و سرش را رو دسته کاناپه گذاشت و مچاله شد و چشمهاشو بست.

-اینجا هم نخواب بلند شو برو رو تخت...بدن درد می گیری صبح!

بدون اینکه تغییر وضعیتی بده ، زیر لب گفت:(خوبه همینجا..برو) -بلند

شو تا خودم بغلت نکردم

چشمهاشو به سرعت باز کرد و وقتی نگاه مصمم را دید ، با غرولند بلند شد و به سمت اتاق

رفت.

-بعضی از لباسهایی که براتون گرفته بودم و نبردید ، هنوز همونجاست..اون پالتوی سیاهو از

تنت بکن

بعد از اینکه چند ده دقیقه ای توی خونه چرخیدم ، آروم به سمت اتاقش رفتم تا مطمئن بشم مرتب و راحت خوابیده.

در بسته بود و احتمال زیادی می دادم از داخل قفل کرده باشه. به آرومی امتحان کردم و در باز شد و همزمان با باز شدنش حس خوب معتمد بودن میون رگهام جریان گرفت...از اینکه دختری مثل ترلان کنارم احساس امنیت می کرد ناخواسته و به حکم یک قانون نانوشته به مرد بودنم افتخار می کردم.

بدون اینکه چراغ خوابی روشن بذاره تو تاریکی محض خوابیده بود. با باز گذاشتن در باریکه نوری به اتاقش رسید. شال و پالتو و شلوارش گوشه ای افتاده بود و پتو را تا زیر چونه ش بالا کشیده بود و به پهلوی خوابیده بود.

نفس آسوده ای کشیدم و در را تا نیمه بستم و بی صدا از آپارتمان خارج شدم...

هنوز در آسانسور کاملاً باز نشده بود که صدای خنده و گپ زدن یه عده توپارکینگ توجهم را جلب کرد.

از آسانسور پیاده شدم و سینه به سینه ارسلان شدم که همراه دو تا هیکل پرورش اندامی، خوش و بش می کردند.

۱-..سلام مجدد...

ناخودگاه اخمهام گره خورد. حس بدی تار و پودم را در بر گرفت.

۲-خانم ستوده شیفتن امشب آره؟

-اره دکتر جون...معرفی می کنم آیدین و عماد ..از بچه های باشگاه..ایشونم دکتر
کیان..دوست و همسایه خوبم...

به اجبار دستی تو دست هم فشردیم.

از کنارشون فاصله گرفتم تا سوار اسانسور بشند که نگاهم به بطری های میون دستشون
افتاد. اخمهام بیشتر گره خورد و بدون ملاحظه گفتم: (مهمونی گرفتی امشب؟)

از دوستهایش فاصله گرفت و به سمت اومد و آروم گفت: (شما هم بیا دکتر جون...جمعمون
فعلا مردونه ست..البته قراره دو سه تا خوشگلم هم به جمعمون اضافه بشه...ولی خب قطعی
نیست هنوز)

صورتم جمع شد و قبل از اینکه جوابی بدم، گفت: (ولی انگار خودتون مهمون داشتید
امشب..ترلان خانومو می گم...)

از لای دندونهای چفت شده م گفتم: (شما خوش باش)

و به سرعت به سمت ماشینم رفتم و با سرعت بیشتری از پارکینگ خارج شدم.

ترلان

نمی دونم ساعت چند بود و کجا بودم اصلا ، که با صدای کوبیده شدن مداوم در از خواب
پریدم..تو نگاه اول میون فضای تاریک یک اتاق آشنا نیم خیز شده بودم و در حالیکه صدای
در لحظه به لحظه بلندتر می شد ، هوشیاری منم بیشتر میشد.

آروم از میون تخت بیرون خزیدم .سردم بود و ملحفه تخت را دورم پیچیدم و در حالیکه پاهام از لمس سرامیکهای سرد خونه ، مور مور میشد به سمت در رفتم و از چشمی در بیرون را نگاه کردم.

هیبت ارسلان و چهره بهم ریخته ش نگرانم کرد. آروم در را باز کردم.

-ترلان خانوم تورو خدا کمک کنید

-چی شده؟

-مامانم.مامانم حالش خوب نیست

هراسون و دلنگرون گفتم:(دکتر خونه نیست آخه..)

-می دونم..دیدم ماشینش نیست

نگاهش به خون نشسته بود..انگار گریه کرده بود...روی پا بند نبود و به زحمت خودش را سراپا نگه داشته بود. مستاصل و لرزون گفتم:(به اورژانس زنگ زدید؟)

-توروخدا بیاید بالا..تا برسن مامانم از دست رفته

سری تگون دادم و گفتم:(باشه..یه چیزی تنم کنم پیام..شما برو..)

با لحن خاص و کشداری که نمی فهمیدم به سبب حال خرابشه یا چیز دیگه ، گفت:(بیان توروخدا)

ملحفه را بیشتر دور خودم پیچوندم و کفشم را لای در گذاشتم و با همون پای برهنه به حالت دو دنبالش روونه شدم.

در را هل داد و داخل شدم.....

در بسته شد و

نفسم گیر کرد.

هومن

یکی دو ساعتی را بی هدف ، تو بیمارستان چرخیدم و بعد از اون روونه خونه شدم..ماشین را
توی حیاط انداختم و بی صدا وارد خونه شدم. فضای نیمه تاریک و ساکت خونه نشون دهنده
خواب عمیق ساکتینش بود.

بعضی از هالوژنها را که ملی خانوم به عمد به خاطر من روشن گذاشته بود ، خاموش کردم و از
پله ها بالا رفتم.

در اتاقم را باز کردم..اما در کمال تعجب متوجه شدم در قفله!

قفل در ، ناخوداگاهم را به خونه م و میون اتاق نیمه تاریک ترلان برد...دلشوره عجیبی که از
ساعتی قبل به جونم افتاده بود دوباره سر باز کرد...کاش می گفتم در اتاقش را قفل
کنه...کاش نمی گفتم زنجیر پشت درو نندازه...

نفس عمیقی کشیدم و سری به اطراف تکون دادم تا ذهنم را از این خزعبلات نگران کننده
خالی کنم و همزمان به سمت اتاق فرح رفتم.

وقتی هنوز تو همین خونه زندگی می کردم گاهی از این کارها می کرد و اینطوری بهم می
فهموند که کارم داره.

با تردید از اینکه خوابه یا بیدار ، در اتاقش را آرام کوبیدم.

روی تختش نشسته بود و جدول حل می کرد؛ یکی از محبوب ترین سرگرمی

- اول سلام.. چرا تا این موقع بی دار مونی د مامان؟.. کم خوابی براتون ضرر داره!
- هر چی سن بالاتر میره همون اندازه هم خوابت کمتر میشه.. تو که بهتر بلی د

- بیا تو

بیدارم

وارد

شدم .

هاش!

- کجا

بودی؟

پوفی
کردم.

بدونی!

-کاری داشتید با من؟

از کنارش کلید اتاقم را برداشت و به سمتم گرفت.

-بیا بگیر

به سمتش رفتم و روی مبل چوبی و کوتاه کنار میز توالتش نشستم.

-چی شده مامان؟

کلید را از دستش گرفتم.

جدول را کنار گذاشت و گفت: (نظرم عوض شد).

متعجب و سوالی نگاهش کردم.

-تمام شب گذشته و تمام امروزو فکر کردم...کمکت می کنم....همین فردا صبح شال و کلاه

می کنم و گل و شیرینی می گیرم و میرم سراغ ترلان...اگه لازم باشه به خاطر تو به دست و

پاش میفتم تا بله را بگه...قبل از عید هم عروسیتون را راه می ندازیم.

با سوءظن نگاهش را جستجو کردم.

-چی شده آخه؟

-هیچی..مگه باید چیزی بشه...من خودم نفهمیدم که چطور پای سفره عقد نشستم و چطور عاشق مردی شدم که ندیده و نشناخته به زور انداختن تو جوونی و رختخوابم...ولی می خوام بچه هام بفهمن...حالا که یه دختری پیدا شده که دل این پسر سخت گیر و بدعنقم را برده ، کمکش می کنم...همین!

خیلی ساده ست نه فرمول شکاف هسته اتمه و نه موشک هوا کردن...درسته من یه جوری رفتار کردم و می کردم که انگار قراره سه هزار سال دیگه زندگی کنم ولی از کجا معلوم ؟ اومد یو شب خوابیدم و بیدار نشدم...چی از این بهتر که خیالم راحت باشه که پسر من سرش رو کنار دختری می ذاره که براش جون می ده که هوای پسر منو داره...که پسر من تنها نیست...همین..فکر کن یه روزه متحول شدم که البته اگه قادر به تجربه حس مادری بودی می فهمیدی مادرا وقتی پای منافع پسرشون میاد وسط از بارباپاها هم منعطف تر شکل عوض می کنن!

لبخندی زدم و جوابی ندادم.

-فکر می کردم خیلی خوشحال میشی

-خوشحال شدم

مدتی صورتم را زیر و رو کرد و با تردید و احتیاط پرسید: (چیزی شده هومن؟..دعواتون شده باز؟)

-نه..نه..

صورتم را بالا گرفت و میون نگاهم زل زد.

-یه چیزی هست..نگاهت قرار نداره

نفس حجیم و گیر کرده میون ریه هامو بیرون دادم.

-امشب با هم رفتیم بیرون..به زور البته کشوندمش از خونه بیرون...کلیدشو جا گذاشت

خونه..بردمش خونه خودم...الان اونجاست...ولی..نمی فهمم چرا..یه دلشوره عجیبی

دارم..شاید به خاطر ارسالان باشه..پسر همسایه مون.. تقریبا اهل همه چی هست ولی تا حالا

ندیده م به اعضای ساختمون اهانتی بکنه..ولی امشب...نمی دونم ..ولی دلم اونجاست...

راست تر نشست و مصمم گفت:(خب چرا نیاوردیش اینجا؟چرا خودت نمودی اونجا اصلا؟)

-می دونید که اینجا راحت نیست..اونجا هم که اگه می موندم، اون نمی موند از روی تخت

پایین اومد و بی مقدمه گفت:(کلید خونتو داری؟)

-آره..

-بلند شو هومن!..دل منم به شور انداختی...بلند شو با هم بریم اونجا..منم میام که یه دفعه از

دیدنت نترسه...

حمایت باور نکردنی فرح کیان ، مثل جرقه، باروت دلشوره و ترسم را منفجر کرد و بی درنگ

پریدم و به سمت حیاط سرازیر شدم.

دگمه های پس و پیش مانتو و شال نامرتبِ مرتب ترین زنی که تا حالا دیده بودم ، مطمئنم

کرد همپای دلم بی قراره.

-خوابزده نشه؟نترسه یهو؟

دستش رابه نرمی روی دستم گذاشت.

-روشن کن...نگران نباش..آروم میریم تو و خیالمون که راحت شد همونجا می خوابیم.بیدارش نمی کنیم..

**

ترل

ان -

ارسل

ان..

صدای خفه و شوکه ام به گوش خودم هم نرسید.

-چه لقمه ای این همسایه تون بوده و رو نمی کردی!

-الان دیگه همسایمون نیست..مهمونه...

-لاله طرف؟

-انگار مجسمه ست

نگاهم ، قلبم ، اعصاب حرکتی م همه و همه در ثانیه ای قفل شده بود. حتی نمی توانستم از منظره مشمئز کننده روبروم چشم بردارم.

دو تا مرد تنومند و نیمه پوشیده همراه دختری بی نهایت زیبا که راضی و خشنود به این سو و آنسو می خرامید .

کناره گوشم با نفس گرم ارسلان ، گر گرفت.

-زنده ای ترلان خانومی؟ خشکت زده انگار! منتظر بودی ننه منو این وسط دراز به دراز ببینی که خدا قسمت کرد و دو تا غلمان این وسط دیدی!

دستش که دورم حلقه شد تمام جریان خونم به سمت سرم بالا کشید و با تمام قدرت فریاد ... فریادم میون دست پهن و متعفنش خالی شد و به جایی نرسید.

-هیش!! آروم..یه شبه دیگه هزار شب نمیشه-که...بذار دو سه تا پیک بزنی و دو سه تا نقل و نبات بندازی بالا تو هم سر کیف میای

از روی زمین بلند شدم و نهایتِ تقلای انگشتهای دستم که دور ملحفه گره خورده بود ، در مقابل دستهای ورزیده ارسلان هیچ شد و ملحفه رها شد.

-اوو...چه تن و بدنی زیر اون ملافه چپونده بودیا..حیف نبود؟

همون تی شرت یقه باز و شلوار چسبونی که زیر شلوارلی ام پوشیده بودم ، برای حریصِ عوضی و نامردی مثل ارسلان در حکم گیپور بدن نما بود.

به حکم غریزه و نه به حکم عقل ؛ که مغزم تو هیاهوی این فاجعه تعطیل بود ،دست و پا زدم و سعی کردم صورت و بازوهاشو با ناخنهام خراش بدم اما طوری منو گرفته بود که دستم روی هوا بی ثمر و مضحک تگون می خورد.

میون دستهای ارسلان به سمت دو شیطان دیگه پرواز می کردم؛ پروازی به انتها!

-اینو نگهش دارید برم براش قاقالی بیارم راه بیفته!

دخترک نیمه پوشیده لبخندی تحویل داد و رو به مرد کنارش گفت:(اینو واسه چی کشیدید اینجا دیگه..کلی زحمت کشیدیم بدون سروصدا مهمونیمون را برپا کنیم این جوجه می خواد با جیغ و داد کارمونو سخت کنه!)

رو به من که هنوز معلق میون دستهای ارسلان بودم کرد و هنوز زیر بار این خفت زنده بودم ، با کرشمه زمزمه کرد:

-باراولته؟..اولش سخته فقط..دو تا قرص که بندازی بالا راحت ترم میشی...تازه اینا حرفه ای ان!

و رو به ارسلان ادامه داد:(چه غربتی بازی هم در میاره...انگار دختر پیغمبره!) و دوباره رو به من به انتها رسیده ادامه داد:(یه بار که حیات بریزه دیگه برات راحت میشه..همه کارا اینجوری ان! یه بار حیای دروغ گفتنت بریزه میشی دروغگوی حرفه ای..اینم همون قدر ساده ست.!).

سد چشمهای وحشتزده م شکست و سیلاب راهی شد.انگار تازه مغزم بیدار شده بود و تازه عمق فاجعه را باور کرده بود...بیدار و هوشیار تا ته قصه را خندم و خون به جوش افتاده ام ، یخ زد.

از تقلا افتادم و نصف تنم لمس شد. طوریکه ارسلان دستش را از روی دهنم برداشت و متعجب گفت: (چی شدی عمو؟! زنده ای؟)

خواستم از فرصت پیش اومده استفاده کنم و با ته مونده های نیروم برای نعره زدن خیز برداشتم اما چیزی شبیه زوزه ای دردناک از میون حلقم خارج شد و پشت بندش قهقهه مستانه ای که پر از رگه های متعفن نامردی بود، گوشم را خراش داد.

-بیا اول یه دور با هم برقصیم... عماد بزن اون گیتار بی صاحب تو.. حال بده یه کم دیگه نفله! حالا که از تقلاهای بی فرجام و صدای خفه شده م آسوده شده بود، پاهامو روی زمین گذاشت و حلقه دستش را تنگتر کرد و به سمت دیگه ای کشوند.

-بیا افتخار بده یک کم برقصیم دیگه ترلان خانومی از بوی تعفن نفسش عق زدم..

سرش به سمت گردنم کشیده شد و برای بار دوم عق زدم.

هنوز لبه اش به پوستم نخورده بود که برای بار سوم عق زدم.

-اووه چته تو هم؟ ما آب شنگولی خوردیم، عقشو این می زنه دستش را کمی شل کرد و من فرصت کردم سرم را به عقب بکشونم...

پسر جوونی که به اسم عماد خونده بود، گیتار را برنداشته زمین کوبید و به سمتم پا گرفت. گیلای به دست داشت و به سمتم گرفت.

-بیا اینو بخور گرم بشی و یک کم واسه ما حرکات موزون بیای این وسط...

نگاه وحشتزده م تا نگاه خون آلودش بالا اومد...

نفر سومی که با تندیس زیبای کنارش مشغول بود، معترض و کشدار غرید:

- فکر کنم زیاد شعله نگاه کردینا! این دختره نه مثل اون دختره گوشت آلوده نه تو مثل جبارسینگ عددی هستی عماد! ولش کن بذار تا از شدت رقص بو کند عرق نگرفته حالشو ببریم بابا

و قهقه ای بی دلیل و رعشه برانداز که پشت بند دیالوگ مزخرفشون روونه فضا شد و دلم را از بُن کند.

و من هنوز زنده بودم و زنده زنده تو آتیش توهم و مستیشون می سوختم.

ومن زنده بودم!!

هنوز یک سمت بدنم لمس بود و سمت دیگرم می لرزید؛ از بهت ، از وحشت ، از عاقبتی که دیر یا زود نصیبم می شد.. صورتم زیر اشک داغ چشمهام می سوخت.

از بی پناهی می سوخت ..

ته دلم زار زدم... یا خدا... آخر قصه من اینجا نباشه..

دست ارسلان دوباره دور بازو هام حلقه شد و از محاصره جوونی که گیلان به دست روی بدنم سایه وحشت انداخته بود بیرون کشیده شدم و به آغوش مرگ افتادم.

- نرقصیدی که... بیا ببرمت یه شکلات مخصوص بهت بدم..

توانایی ایستادن نداشتم. حتی توانایی جیغ زدن هم نداشتم...

- چته؟ چرا ولویی؟ چیزی نزدی هنوز به بدن که!

چیزی از میون جیش بیرون آورد چیزی شبیه قرص...ته مونده توانم به فنا رفتو میون آسمون و فضا معلق شدم.

-چقدر سبکی تو دختر یک کم غذا بخور!سوء تغذیه می گیریا

پس نمرده بودم..پس میون دستهای اون لاشخور در حال چرخیدن بودم...لبهام به قدری می لرزید که حتی نمی تونستم ناله کنم.

باورش سخت بود زنی مثل ستوده پسری به این اندازه نابود داشته باشه...باورش سخت بود..سخت و دردناک و سخت تر از اونها حماقت من ساده دل زود باور بود که افسوسش هم ثمری نداشت..دیگه نداشت..

به سمت آشپزخونه رفت...قرص را میون آب انداخت و بدن لرزونم را روی کانتر تکیه داد و لیوان را به سمتم دهنم فشار داد.

-بزن حالت جا بیاد اونوقت خودت پا می دی!

مثل موشی که میون پنجه های گربه اسیره-دست و پا زدم و سرم را به عقب کشیدم تا لیوان از لبم فاصله بگیره.

-بخور دیگه لعنتی

یکبار دیگه تمام قدرتم را به خیال نعره ، جمع کردم اما فقط خرناسه نامفهومی بود و بس!

با تمام هیکلش وجودم را محصور کرد و طوری میون آسمون و کف ، نگهم داشت که با تسلط بیشتری محتویات لیوان را تو حلقم فرو کنه.

-اه تف رو روحت...بکش بالا دیگه این کوفتیو ...

و... و قصه م رو به افول بود و نهایت توانم رو به سقوط که ؛ صدای وحشتناک و ناگهانی کوبش و شکستن چیزی و ول شدن دست ارسلان !

سقوطم به اعماق سرامیکی آشپزخانه و همه ای که از دل گرم خون جاری شده از سرم، راه گرفت و میون گوشم پیچید !

صدای یا حسین یا حسین گفتن زنی !

و در نهایت نعرهٔ یا خدا گفتن و فریادهای غضب آلود محبوب ترینم، آخرین خاطره هولناک اون شبم شد.

هنوز میون آسمون و زمین معلق بودم و هنوز عضلات تنم منقبض رهایی بود که نجوای دلنشینی ، نگاه چرخون و چشمهای هراسونم را بیدار کرد.

-عزیزم...عزیزم..خوبی ؟ ...

این زن نامرتب و آشفته، عجیب شبیه زنی بود که در خاطراتم ، به عنوان دیکتاتوری خاکستری رنگ ثبت شده بود و الان...

-تو خونهٔ هومنی..یادت میاد؟

از هجوم درد تیزی که بالای پیشونیم نشست اخمهام گره خورد.

-عزیزم..سرت یک شکاف جزئی برداشته...اورژانس اومد بخیه ش رو زد و پانسمان کرد و

رفت..چیزی یادت میاد؟ نگاهم به سرعت خیس شد و بدنم لرزید...

-نترس عزیزم..جات امنه..همه کابوست تموم شد..خداروشکر به
موقع رسیدیم..خداروشکر..

از صندلی مقابلم بلند شد و روی تخت نشست.

-می دونم نمی تونی به این زودیهات حضورم رو قبول کنی ترلان، اما باور کن که من
همینم...رو راست و بی شيله پيله...تو هم صافی...اینقدر مثل همیم که هیچکدوم نتونست
برای به دست آوردن دل اون یکی، به مصلحت نقش بازی کنه...عزیزم...من هر چی هستم
مادرم با تمام دغدغه ها و نگرانی هام..حالا هم اگه اینجام، به حکم غریزه مادری م بود که
دلم تپید و نگرون همراه هومن شدم...برای تو...دلنگرون برای عروسک معصوم
هرمزخان..برای دخترک مهربون خودم...برای تو ترلان...گذشته را بریز دور..حتی چند
ساعت قبل را بریز دور و آرام بگیر...

مادرانه وجودم را به آغوش کشید و در حالیکه ننو وار تگونم می داد زمزمه کرد:(گریه کن
دخترم..گریه کن..بذار آرام شی..بذار ترست اشک بشه و بریزه بیرون..ولی دیگه جای
نگرانی نیست...خدا رحم کرد...همه شونو فرستادیم گوشه بازداشتگاه...بد شد...شلوغ
شد..درگیری شد ...همسایه ها خبر دار شدند..هومن لت و پارشون کرد...پلیس
رسید..آبروی اون خانوم ستوده بداقبال رفت اما ..تموم شد...)

می لرزیدم و بی وقفه اشک می ریختم و عطر تن زنی را که مادرانه بوسه بر سرم میزد و
مادرانه لالایی مهر و امنیت نجوا می کرد به مشام می کشیدم .

نمی دونم چقدر تو اون وضعیت بودیم که آروم آروم تمام اتفاقات بعد از کوبیدن وحشتناک در و باز کردنش توسط عماد گیج و منگ و شکستن میزو شیشه و خرت و پرت سر راه رسیدن به منو تعریف کرد و من گلوله گلوله اشک ریختم.

-مامان اجازه میدید؟..می خوام معاینه ش کنم...

صدای خسته، بی نهایت جدی و ناگهانی هومن، بدنم را تگون داد، طوریکه فرح با اعتراض گفت: (یه اهنی تولوپی! ترسوندی بچه رو)

و آروم از میون آغوشش جدام کرد و با لبخند اطمینان بخشی کنار کشید و گوشه اتاق ایستاد.

-مامان لطفا بیرون باشید

-همینجا راحتم

-مامان! خواهش می کنم

ابرویی بالا انداخت و به سمت در رفت و در حالیکه از اتاق هومن خارج می شد، آروم گفت: (ناراحتش نکنیا..این طفل معصوم یکبار قبض روح شده و برگشته!) در را پشت سر فرح کیان بست و کنارم نشست. حس گناهکاری را داشتم که در مقابل قاضی ایستاده، سر خم کرده بودم و از نگاه سختش فرار می کردم و عجیب دلم یک دل سیر تماشای امنیت حضورش را می خواست.

دستگاه فشار را دور بازوم بست و کلافه یقه آویزون و تاریخی م را از روی شونهم بالا کشید.

کارش با دستگاه فشار تموم شد و بدون اینکه سکوت زجر آورش را بشکند، آروم لبه باند روی سرم را بالا زد و لحظه ای بعد به جای اولش برگردوند.

-سرت درد می کنه؟

بالاخره سد مقاومت چشمهای بی نهایت دلتنگم شکست...انگار تو تمام ثانیه های پراسترس شب گذشته ، سالها منتظر هومن بودم...هر ثانیه م سالی گذشته بود و ناخواسته دلم پناه

-سرُ م قبلِ ت آرام بخش بود...

و همزمان گوشِی را روی سینه م گذاشت...

-هنوز هم تپش قلب داری..اگه بخوای مِی تونمِی ه آرام بخش برات بزنم و راحت

آغوشش را طلب می کرد.

نگاهم به صورتش افتاد.

-یه خرده...

تر بخوابی.

-ساعت چنده؟

-دوازده ظهر

متحیر ابرویم بالا پرید.

-سرمت خواب اور بود...

-دیگه نمی خوام بخوابم

سری تگون داد و از کنارم بلند شد..روح طوفانی پشت ظاهر آرومش را حس میکردم. می دونستم منتظره تا با کوچکتین نسیمی ، طغیان کنه.

-امشب میریم خونه ت..وسایلتو جمع می کنیم..فردا تمام اثاثیه ت را به خونه پدری م منتقل می کنیم.

برای اعتراض لب باز کردم اما کلید خروش طوفان خاموشش زده شد و قبل از اینکه حرفی از دهنم خارج بشه با فریادش تمام وجودم را لرزوند.

-یا همین که من گفتم..یا همین الان عقدت می کنم و این خراب شده رو می فروشم و یه واحد بزرگتر می خرم و میریم زندگیمونو شروع می کنیم...شیرفهم شد؟

و منتظر چشم به نگاه متحیرم دوخت که آبستن اشک بود...منتظر بود..منتظر بود تا با کوچکتین هجایی که از دهنم خارج میشه فریاد دومش را بر سرم هوار کنه.

-خونه من امنه لازم به این...

فریاد دومش باعث شد ناخودآگاه گوشهامو میون انگشتهام مخفی کنم.

-هیچ جا امن نیست...می دونی چرا؟

به سمت خیز برداشت طوریکه بی اراده به انتهای ترین قسمت تخت پناه بردم .

روی تخت زانو تا کرد و به سمت خم شد. انگشتش را مقابل صورتم تگون داد.

-چون تو یه آدم ساده و زود باوری! پیرمون دراومد تا به پلیس ثابت کنیم دختری که کفشش رو لای در گذاشته و با میل خودش رفته به آغوش فساد، گول خورده و از روی سادگیش رفته و شاکیه ، نه متهم!

صداش پایینتر اومد و ادامه داد: (هیچ جا امن نیست؛ چون منم یه احمقم..چونبوی خطرو حس کردم ولی رفتم...) صداش لحظه به لحظه افول می کرد.

-رفتم تا مبادا به جبروت دخترانه خانوم بر بخوره و با حضورم معذبش کنم..من احمق رفتم...
قفسه سینه ش زیر بار طوفانی که روحش را تسخیر کرده بود ، بالا و پایین می شد.

از مقابلم عقب کشید و پایین رفت..

-مردم و زنده شدم تا بفهمم سالمی و آسیبی ندیدی...مردم و زنده شدم تا اون در کوفتو از جا بکنم و بینم تو هنوز سر پایی و هنوز روحتو نگشتن!..اما مردم وقتی بدنتو رو سنگ آشپزخونه پیدا کردم..مردم...مردم چون بدتر از هر عذابی ، نبودنت بود...مردم چون فکر کردم ماورای تعوم بدبختی هایی که می تونست درگیرمون کنه، از دست دادنت آخر خطه و نقطه سر خطی براش وجود نداره..

ناگهانی و دوباره به سمت قدم برداشت و مقابلم خم شد و از نزدیکترین فاصله ممکن ، غرید:

-تو چطور متوجه مستی اون هرزه نشدی؟ چطور حرفشو باور کردی؟ آب خشک گلوم را پایین فرستادم.

-من ..من تو دل خواب از کجا باید می فهمیدم مسته آخه؟

-آخه لعنتی اگه ..اگه ما دیرتر رسیده بودیم....

مثل کوهی که فرو پاشه عقب کشید و عاجز و درمونده روی زمین نشست.

خودش را عقب کشوند و سرش را به دیوار تکیه داد و با چند نفس عمیق به ثانیهای سرزنشم فرصت عبور داد.

-ترلان من بدون تو از بین می رم ...اما عشقتو گدایی نمی کنم...

گردنش را به سمت من چرخوند.

-عشقتو ازت می دزدم...

نگاه نمناکم گرد شد.

-شده به زور بگیریتم می گیرم...شده تمام کشورهای دنیا رو بگردم ، می گردم و تموم پرفسورهای ژنتیک را به خدمت بگیرم ، می گیرم و تو رو صاحب سالم ترین بچه عالم می کنم ...

قطره اشکم چکید...نفهمیدم از ترس هوار هواری بود که به سرم کشیده بود یا از صداقت و لطافت بی منطق ترین اما شیرین ترین جمله ای بود که آروم و مطمئن کنار گوشم نجوا کرده بود.

نگاهش را از من گرفت و چشمهاشو بست و آروم زمزمه کرد

-تموم لج بازیها و ناز و عشوه ت را نقد نقد و یکجا می خرم...تمام باید نبایدهای روح ت رو یکدل و یک کیسه می کنم و به دوش می کشم...اما بودنم رو به نفست گره می زنم ، به سرنوشتت... اسمت ، روح ت و جسمت رو مال خودم می کنم...می خوای بذار به پای خودخواهیم...مهم نیست...یعنی اینقدر در نظرت لکه لکه ام که یه لکه اضافی ، وجود گل آلودم را نه پاک می کنه نه مخدوش تر! ...به پای هر چی می خوای بذار، هر اسمی می خوای روش بذار ولی کم لطفی نکن و بگو که عشقم رو باور داری، بی انصافی نکن و بگو کنارم قرار داری و آروم...بازینکن و بگو پشت رنگ بی تفاوت صدات ، با دلت یکرنگی ، بگو ترلان... ساکت شد..چشم انتظار حرفی بود که تا پشت نگاهم میومد ، اشک می شد و می لغزید و فرار می کرد.

نگاهش دوباره به سمتم چرخید؛ مصمم و مطمئن!

بلند شد و آروم کنارم نشست. هنوز گوشه تخت پهنش، امن ترین نقطه احساسی ام بود.

-تو هنوز به من جواب مثبت نداده بودی، که جواب اون آزمایش کوفتی اومد...تو هنوز درگیر مراسم طلوعی بودی و هنوز به خواستن من مصمم نبودی که اون اتفاق افتاد..منصف باشی می بینی که من پستِ نزدِم..من فقط حرفمو پس گرفتم بدون اینکه از جوابت مطمئن باشم یا اصلا بین من و طلوعی یکیو انتخاب کرده باشی...

نفسی گرفت . نگاهش لحظه ای صورت خیسم را ترک نمی کرد.

اینبار کم جون تر ادامه داد: (اگه اینجوری هم نمی تونم غلط اضافه م رو توجیه کنم بیا به جور دیگه به قضیه نگاه کن:....من تورو پس نزدَم...من خوشبختی محض و تضمینی م رو پس زدم ..من دنیامو پس زدم.بگذار به حساب جهالتم بگذار به حساب نابلدیم .اما به حساب دلم نذار..)

گردنش به سمتم کج شد و با حالتی که تو تمام مدت آشناییمون حتی نمیتونستم تصور کنم چه برسه به دیدنش، با لحنی فوق العاده معصوم و دلنشیناضافه کرد:(من و بین...من و بین و باور کن که همیشه در نهایت صداقت به تو و زندگی م عشق می ورزم)

سرش بیشتر به سمتم خم شد طوریکه قلب تپنده و نارومم ، ریتم تندتری برداشت و عضلاتی که قلب بی قرارم را احاطه کرده بودند، به حرکت افتادند و قفسه سینه م زیر بار اینهمه ترانه بی قافیۀ عاشقونه به جزر و مد افتاد.

-رفتارهای غلط و ناخواسته م، هر توجیه و هر دلیلی داشت به کنار، اما منکر صداقت احساسم نسبت به خودت نمی تونی بشی، می تونی؟ اینرا گفت و ناغافل دستم را گرفت و پشت دستم را بوسید .

-همراهم

باش بلند

شد.

بی اختیار دستم را جمع کردم و جای بوسه ش را مثل یک عتیقه قیمتی ، پشت کمرم مخفی کردم.

نفسم یکی در میون می زد . از شدت گرما و حرارت ، پوست صورتم و حتی ریشه به ریشه موی سرم می سوخت.

رگه های شیطننت دوباره میون نگاهش نشست...نفسش را رها کرد و با تیزی گفت:(این سرخ و بنفش شدنت رو به پای جواب مثبتت بذارم؟) لبم مثل دو لایه پلاستیک داغ روی هم چسبیده بود و تکون نمی خورد.

یکبار دیگه مقابلم خم شد...دستم را از پشت کمرم بیرون کشید و از روی تختپایین آورد.

مقابلش ایستادم..وجود مسخ شده ام مقابل عظمت احساس اون ناچیز بود.

صورتم را بالا نگه داشت و زمزمه کرد:(امروز میریم محضر ، برگه های آزمایشو می گیریم و فردا بعدازظهر عقد می کنیم...تو کنارم میشینی و سومین بار بله می گی ...من کنارت می شینم و تا آخر عمر، هر بار که نگاهت می کنم به انتخابم بله می گم...)

نفهمیدم کدوم روح و کدوم جسم و کدوم عقل اجازه گشایش صادر کرد و لبم به خنده دار ترین و البته به جا ترین حرف ممکن باز شد.

-من هنوز شناسنامه م نیومده ها!

خندید...ساده و مردونه...

-اون با من

با لکتی که منشاء ی جز هیجان خالص و مثبت نداشت گفتم:(

تا..تازه...نگفتم...که میام..)

نگاه رسوا و بی تابم را با نگاه خاص و خریدارش درنوردید و ادامه داد: (اگه واقعا مخالفی، اگه می تونی این صداقت چشمتو مخفی کنی و اگه نمی خوای فردا کنارم باشی ، از همین الان به فکر نقشه فرار باش چون به طور حتم تو و عشقت رو می دزدم و به سرنوشت خودم پیوند می زنم...می خوای بدزدمت یا خودت ...)

این ثانیه ها چه بی پروا و بی فکر میل پرواز داشتم و چه دخترونه دلم همراه وچه زنونه دلم همسر و چه مادرונה دلم قرار و تعلق می خواست...

نتونستم در برابر شیرینی و صداقت حرفهای دووم بیارم و بی تفاوت باشم..یکبار به حرف دلم گوش کردم و میون آغوشش خزیدم. هق زدم...اشک ریختم...

-اینا از خوشحالیه ترلان؟

لحن با نمکش سبکم نکرد اما لبخندی کنج دلم نشست.

بدون اینکه سرم را بلند کنم. نالیدم:

-خودم میام اما نه به خاطر اینکه بی پناهم ، نه به این خاطر که از تنهایی دلم غرق غمه ، نه به این خاطر که چند ساعت قبل تا مرز نابودی رفتم و برگشتم و ترسیدم...نه، میام ..خودم میام چون تو تنها کسی هستی که با هیچ رقم زمینی نمی تونم نقش و ارزشت رو تو زندگیم محاسبه کنم...هیچ جور نمی تونم بودنم رو بدون بودنت تصور کنم...

ناگفته ترین مگویم گفته شد و دخترونه شرم کردم و از قلبی که زیر گوشم تپیدن گرفته بود ، فاصله گرفتم.

بی تابی دلش را دیدم، نگاه مشتاق و طالبش ..

نگاه معذبم را خوند و بی تابى دلم را دید..

بی قرار شد، به سمت در رفت .. تعللى کرد، لب خشکش را تر کرد... آروم مرور کرد:(پس،
قرار ما فردا...)